از میراث ادب فارسی

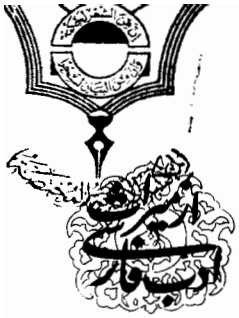
۹

تصویرها و شادیها

گزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی

انتخاب و توضیح: دکتر سید محمد دبیر سیاقی





۴ ۱۰۰۵

۹

تصویرها و شادیها

گزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی

به کوشش

دکتر سید محمد دبیرسیاقی



انتشارات سخن

تهران ۱۳۷۳

انتشارات سخن، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۹۲ ، تلفن ۶۴۶۸۹۳۸

تصویرها و شادیها (گزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی)
به کوشش دکتر سید محمد دبیرسیاقی
چاپِ اول: ۱۳۷۳
حروفچینی: سینانگار
چاپ: چاپخانهٔ حیدری
تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

مرکز پخشِ تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل درِ بزرگ دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۵۸ ، تلفن ۶۴۶۰۶۶۷

یادداشت ناشر

از میراث ادب فارسی، مجموعه‌ای است برای آشنا گرداندن علاقه‌مندان، از هر گروه و در هر سنّ، با آثار زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایران، به نوعی که این آشناییِ مقدّماتی بتواند انگیزهٔ مطالعه و تتبّع بیشتر در این زمینه و انس با آن آثار شود. بدین منظور گزیده‌های مزبور طوری فراهم می‌آید که از نظر اندیشه و موضوع و رغبت انگیزی و دلپذیری و نیز از لحاظ زبان فارسی توجّه خوانندگان را به خود جلب کند و در عین حال بصورتی ساده و مطبوع عرضه گردد. مقدّمهٔ فراهم آورندهٔ متن در معرّفی و ارزیابی اثر نیز بدان منظور بقلم می‌آید که به این مقصود کمک کند.

این گزیده‌ها به اهتمام دانشمندان صاحب‌نظر و بر اساس متنی مصحَّح و انتقادی و معتبر فراهم می‌شود. بعلاوه ضبط و تلفّظ کلمات و اَعلامْ مشخّص است و اصول نقطه گذاری در آن رعایت می‌گردد تا مطالعهٔ متن برای خوانندگان آسان باشد. آیات **قرآن کریم** و احادیث نبوی و عبارات عربی که در متن آمده باشد نیز با اعراب گذاری است.

در پایان کتاب، لغات و ترکیبات و اصطلاحات، اسامی خاصّ، عبارات عربی یا دشوار و پیچیده بترتیب شمارهٔ صفحات و سطور (یا ابیات) توضیح داده می‌شود. این توضیحات بسیار مختصر و ساده و در حدّ ضرورت خواهد بود.

فهرستی از منابع و مراجع مورد استفادهٔ فراهم آورنده ــ که در بخش توضیحات از آنها یاد شده ــ نیز در آخر کتاب آمده است.

پیشنهاد کنندهٔ این خدمت فرهنگی استاد و دانشمند گرانقدر و ادب پرور جناب دکتر غلامحسین یوسفی هستند که طی سالیان عمر پربرکت خود خدمات شایان و ارزنده به زبان فارسی و فرهنگ ایران کرده‌اند؛ و از راه لطف پذیرفته‌اند که آغازگر این مجموعه باشند.

امید آن است که این مجموعه بصورت دعوت و مدخلی باشد برای ورود همگان بخصوص جوانان به جهان زیبای ادب و فرهنگ ایران.

انتشارات سخن

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه
یادداشت ناشر	۳
پیشگفتار	۷
الف ــ قصاید و قطعات	
۱ ــ نوبهار آمد و آورد گل و یاسمنا	۱۸
۲ ــ چو از زلف شب باز شد تابها	۲۰
۳ــ ای با عدوی ما گذرنده ز کوی ما	۲۱
۴ ــ دوستان وقت عصیرست و کباب	۲۲
۵ــ در خُمار می دوشینم ای نیک‌حبیب	۲۳
۶ــ آمد شب و ازخواب مرا رنج‌و عذابست	۲۴
۷ــ ای تُرک ترا با دل احرار چه کارست	۲۵
۸ــ سپیده‌دم که وقت کار عامست	۲۷
۹ــ اَلْمِنَّةُ لِلّه که این ماه خزانست	۲۸
۱۰ــ می بر کفِ من نِه که طرب را سبب اینست	۳۳
۱۱ــ روزی بس خرّمست می گیر از بامداد	۳۴
۱۲ــ ساقی بیا که امشب ساقی به کار باشد	۳۷
۱۳ــ به فال نیک و به روز مبارک شنبَد	۴۰
۱۴ــ ابر آذاری چمنها را پُر از حورا کند	۴۱
۱۵ــ دلم ای‌دوست تودانی که هوای‌تو کند	۴۵

عنوان	صفحه
۱۶ــ نوروز روز خرّمی بیعدد بود	۴۸
۱۷ــ آمد ای سید احرار شب جشن سده	۴۹
۱۸ــ بادنوروزی همی‌دربوستان ساحرشود	۵۱
۱۹ــ صنما بی‌تو دلم هیچ شکیبا نشود	۵۴
۲۰ــ ابر آذاری برآمد از کران کوهسار	۵۸
۲۱ــ بر لشکر زمستان نوروز نامدار	۶۲
۲۲ــ هنگام بهارست‌وجهان چون‌بُتِ‌فَرخار	۶۸
۲۳ــ با رخت ای دلبر عیّار یار	۷۳
۲۴ــ به دهقان کدیور گفت انگور	۷۴
۲۵ــ نوروز فرّخ آمد و نغز آمد و هُژیر	۷۶
۲۶ــ نوبهار آمد و آورد گل تازه فراز	۸۰
۲۷ــ عاشقا رودیده‌ازسنگ‌ودل‌ازفولادساز	۸۴
۲۸ــ آمدت نوروزوآمد جشن‌نوروزی فراز	۸۶
۲۹ــ بیار ساقی زرین نبید و سیمین کاس	۸۸
۳۰ــ الا یا خیمگی خیمه فرو هل	۹۰
۳۱ــ آمده نوروز ماه با گل سوری به هم	۹۷
۳۲ــ خیز بُتروبا تامجلس زی سبزه بریم	۱۰۱
۳۳ــ برآمد ز کوه ابر مازندران	۱۰۲
۳۴ــ ای باده فدای تو همه جان و تن من	۱۰۶
۳۵ــ ای نهاده برمیانِ فرق جان خویشتن	۱۰۸
۳۶ــ شبی گیسو فروهشته به دامن	۱۱۵

۳۷ــ حاسدان برمن حسد کردند و من فردم چنین ۱۲۱
۳۸ــ فغان از این غراب بین و وای او ۱۲۶
۳۹ــ رسم بهمن گیر و ازنو تازه کن بهمنجنه ۱۳۰
۴۰ــ خوشا قدحِ نبیذِ بوشَنجَه ۱۳۲
۴۱ــ ای لعبت حصاری شغلی اگر نداری ۱۳۳
۴۲ــ نوروز درآمد ای منوچهری ۱۳۸
۴۳ــ چنین خواندم امروز در دفتری ۱۴۲
۴۴ــ بساز چنگ و بیاور دوبیتی و رجزی ۱۴۷
۴۵ــ گاه توبه کردن آمد ازمدایح وزهجی ۱۵۰
۴۶ــ نوروز برنگاشت به‌صحرا به‌مشک‌ومی ۱۵۲
۴۷ــ جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی ۱۵۵
۴۸ــ نوروز روزگار نشاطست و ایمنی ۱۶۱
۴۹ــ اندر آمد نوبهاری چون مهی ۱۶۴
۵۰ــ ای تُرک من امروز نگویی به‌کجایی ۱۶۶

ب ــ مسمطات

۵۱ــ خیزیدو خزآرید که‌هنگام‌خزانست ۱۷۲
۵۲ــ آمد نوروز هم از بامداد ۱۸۱
۵۳ــ نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز ۱۸۶
۵۴ــ بوستانبانا امروز به بستان بده‌ای؟ ۱۸۹
۵۵ــ سبحان الله جهان نبینی چون شد ۱۹۳
۵۶ــ باز دگرباره مهرماه درآمد ۱۹۷
۵۷ــ آمد بانگ‌خروس مؤذنِ میخوارگان ۲۰۳
۵۸ــ آمد بهار خرّم و آورد خرّمی ۲۰۸
۵۹ــ بوستانبانا حال و خبربُستان چیست ۲۱۵
۶۰ــ آب انگور بیارید که آبان ماه‌ست ۲۲۱

پ ــ رباعیها ۲۲۹

تعلیقات ۲۳۱

فهرست نامهای کسان ۲۵۹
فهرست نام جایها و رودها و کوهها و دریاها ۳۲۷
فهرست نام کتابها و مجله‌ها ۳۳۱
فهرست نام پرده‌ها و آهنگهای موسیقی ۳۳۵
فهرست لغات و ترکیبات ۳۳۷

* **توضیح:** نشانهٔ ستاره * در متن کتاب همه جا نشانهٔ مراجعه به تعلیقات است.

به نام خداوند جان و خرد

پیشگفتار

کتابی که هم اکنون خوانندگانِ گرامی پیشِ چشم دارند گلچینی است از اشعار نغز و دلکش و پُر از نشاط و شادی سخنپردازی باریک‌اندیش؛ شاعری که به ظرافتِ طبع و قدرتِ توصیف و وسعتِ حفظ و ذوقِ سرشار و مهارتِ در تشبیه پیش همگان شهرت یافته است. این گلهای دسته بسته از میان مجموعه آثار برجای ماندهٔ منوچهری دامغانی برگزیده شده است ، از ششمین چاپِ آن دیوان که بر اساس بیست و چهار نسخهٔ خطی و چاپی و هفده مأخذ تصحیح و طبع و نشر کرده‌ام.

ترجمهٔ احوال شاعر

اَبُوالنَّجم احمد بن قوص[1] بن احمد[2] منوچهری دامغانی[3] از بزرگان شعرای خوش‌قریحه و شیرین سخن زبان فارسیست.

تخلص وی یعنی «منوچهری» ظاهراً از نامِ فَلَکُ المَعالی منوچهر بن

۱ــ در کنیه و نام و نام‌پدر شاعر همهٔ تذکره‌نویسان تقریباً متفقند.

۲ــ نام نیای شاعر به تصریح عَوفی در لُباب الاَلباب و به دلیل این بیتِ خود شاعر احمد است:

بر هر کسی لَطَف کند و لُطفِ بیشتر　　بر اَحمد بن قَوصِ بن احمد کند همی.

۳ــ به دلیل این بیت خود شاعر، دامغانی بودنش قطعی است:

سویِ تاجِ عمرانیان هم بدینسان　　بیامد　منوچهریِ　دامغانی

قابوس (۴۰۳ تا ۴۲۳) گرفته شده است، و با آنکه در دیوان شاعر بهیچوجه از این امیر نامی نیست به پیروی از قولِ سَلَف و برخی قراین دیگر ، باید تخلص منوچهری را، مادام که دلایل قطعی بر نفی آن به دست نیامده است، مأخوذ از نام فَلَکُ الْمعالی منوچهر بن قابوس دانست و گفت که شاعر نخست در دستگاه این امیر عمر می‌گذاشته و یا با دربار وی ارتباط داشته است و این مسئله را در دیوان موجود وی تا حدّی کثرتِ نام مرغان خوش‌آواز و گل و گیاهی که برخی از آنها ویژهٔ نقاط سرسبز شمالیست و وصف مناظر زیبایی از آن حدود و کرانه‌های دریا که جز به دیدن توصیف‌پذیر نمی‌باشد، اثبات می‌کند و ما را بر آن می‌دارد که قبول کنیم شاعر شیرین‌سخن دامغانی باید نقاط سرسبز و شاداب شمالی را در جوانی دیده باشد. مؤید این نظر آگاهیِ ما بر احوال یکی از ممدوحان منوچهری به نام ابوحرب بختیار محمد است از راه کتیبه‌های بازمانده از این امیر که او و پدرِ وی از جانب فَلَکُ‌الْمَعالی منوچهر بن قابوس سمتِ امارت و حاجبی داشته‌اند. ناگزیر ارتباط منوچهری را با دربار فَلَک‌الْمَعالی و اخذ تخلص خود از نام آن امیر را باید با اعتقاد به وساطتِ این ممدوح یعنی بختیار بن محمد که خود دست نشاندهٔ فلک‌المعالی بوده است دانست. با توجه بدین نکته و بنابر آنچه از تاریخ سرودن قصاید شاعر و ممدوحانِ وی و تتبع دیوانش برمی‌آید منوچهری تا سال فوت منوچهر بن قابوس (۴۲۳ هجری) در دستگاه این امیر بوده و یا با وی ارتباط داشته است، آنگاه پس از فوت فَلَکُ‌الْمَعالی بر حسب آنکه مقیم دربارِ او یا مرتبط با درگاه وی باشد از مازندران یا اقامتگاه خویش آهنگ ری کرده و در این شهر اخیر به مدح عَلیّ بن عِمران و طاهرِ دبیر عَمیدِ عِراق پرداخته است. این نکته را تصریح خود شاعر و مدایحی که در مدح این دو تن دارد تأیید می‌کند، چنانکه ضمن قصیدهٔ ۴۷ (چاپ حاضر) که در مدح علی بن عِمرانست می‌گوید:

سوی تاجِ عِمرانیان هم بدینسان بیامد منوچهری دامغانی

و این بیت چنانکه گفتیم و باز خواهیم گفت اشارتی صریح دارد به آمدنِ

شاعر به ری، همچنانکه در ضمن قصیدهٔ ۵۲ (در دیوان) به مناسبتی صریحاً و واضحاً به رفتن خویش از ری اشاره می‌کند و می‌گوید: «خواست از ری خسروِ ایران مرا بر پشتِ پیل...».

و نیز در قصیده‌ای که در مدح طاهر دبیر دارد وی را با منصب کدخدایی می‌ستاید و ناچار این قصیده باید پیش از عزلِ طاهر از عَمیدیِ عِراق و آمدنِ بُوسهلِ حَمْدَوی به جای وی، یعنی پیش از جُمادی‌الآخِرهٔ سال ۴۲۴ هجری سروده شده باشد.

پس بنا به قراین مذکور هنگامیکه طاهر دبیر و علی بن عِمران با لشکر خراسان و تاشِ فَرّاش مُقیم ری و مأمور دفع عَلاءُ الدّولهٔ کاکُویَه بوده‌اند و پس از فوت فَلکُ‌الْمَعالی، منوچهری به شهر ری آمده است، آنگاه پس از عزل طاهِر و سرگرم شدن علی بن عِمران به جنگ با عَلاءُ الدَّوله در حوالیِ اصفهان و همدان و قزوین و به وزارت رسیدنِ احمد بن عَبدُ الصَّمَد، عازم دربار سلطان مسعود گردیده است و چون احمد بن عَبدُ الصَّمَد در آغاز سال ۴۲۴ وزارت یافته است، شاعر ناچار پس از این تاریخ به حضور وی رسیده و بدین حساب منوچهری قسمتی از سال ۴۲۳ و قسمتی از سال ۴۲۴ یا همهٔ آن را در ری زیسته است.

بعضی قراین نشان می‌دهد که منوچهری پیش از راه یافتن به دربار مسعود با وی ارتباط داشته است و قصیدهٔ ۳۸ (در دیوان) که در مدح مسعودست گواه این مدعی تواند بود و شاید به همین جهت است که سلطان وی را اعزاز کرده و از ری او را بر پشت پیل به حضور خود خواسته است. احتمالاً این ارتباط را سرداران مسعود و نمایندگان وی که برای دفع عَلاءُ الدَّوله به ری آمده بودند برقرار ساخته باشند. بودنِ خود مسعود در ری و حوادثی که در زمان ولیعهدی خود با عَلاءُ الدَّوله داشته است در توجّه شاعر به وی پس از رسیدنش به سلطنت بی‌اثر نبوده است.

باری منوچهری به امر سلطان و به امید پشتیبانی و نوازش وزیری چون احمد بن عَبدُ الصَّمَد که خود از کُفاة رجال و از مُنشیانِ بنامِ دربار مسعود و

مردی ادیب و شعر دوست و فضل‌پرور بوده است به درگاه وی روی آورده است، چنانکه خود ضمن قصیدهٔ بامطلعِ:

اَلا یا خَیْمَگی خَیْمَه فُروهِل که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل

می‌گوید:

خداوندا من اینجا آمدستم به اُمید تو و اُمیدِ مُفضِل

از آنچه گذشت واضح شد که منوچهری پس از سال ۴۲۴ به امید حمایت وزیر و به امر سلطان با پیل از ری به دربار رفته و مقیم درگاه مسعود گردیده و قصایدِ غرّا و دلکشی در مدح وی سروده است. اما نکته‌ای که ظاهراً ابهامی به جای می‌گذارد اینست که شاعر در قصیده‌ای که به سال ۴۲۶ سروده است اشاره می‌کند که برای رسیدن به درگاه سلطان پیاده کوهها و دشتها پیموده و به دربار پیوسته است[۱] تا سلطان از ساری بازگردد[۲] و این اشاره با آنچه سابقاً گفته شد که شاعر از شهر ری با پیل به دربار آمده است مُباینتی ایجاد می‌نماید ولی با اندک دقّتی می‌توان بدینگونه رفع ابهام کرد که شاعر پس از رسیدن به دربار مسعود، ظاهراً به علتِ سفرهای پیاپی و حرکت دائمی سلطان از شهری به شهر دیگر، وقتی از رکاب شاه دور مانده و ناگزیر شده است که پیاده کوه و دشت را طی کند تا به درگاه[۳] رسد و آنجا منتظر بازگشت سلطان از مازندران گردد[۴].

باری شاعر خوش قریحه و باذوق ما ازین پس به چکامه‌سرایی و مدیحه‌گویی پرداخته و بوستان شعر فارسی را از گلهایِ زیبا و شاداب خاطر وَقّادِ خویش مزین ساخته است.

۱ــ این دشتها بریدم وین کوهها پیاده دو پای با جراحت دو دیده گشته تاری.

۲ــ دانی که من مقیمم بر درگه شهنشه تا بازگشت سلطان از لاله‌زار ساری.

۳ــ شاید منظور یکی از سه شهر: بلخ، هرات یا نیشابور باشد (به تاریخ بیهقی نگاه کنید).

۴ــ سخن و سخنوران از مرحوم فروزانفر (چاپ اول، ص ۱۲۹).

ممدوحانِ شاعر

بیشتر اشعار منوچهری در مدح سلطان مسعود غزنوی (۴۲۱ تا ۴۳۲ هجری) است و شاعر در این قصاید علاوه بر مدیحه‌سرائی به جزئیات زندگی و جنگها و گرفتاریهایِ مسعود از جانب ترکان سلجوقی اشاره کرده است و از روی همین وقایع است که تاریخ سرودن بیشتر قصاید را با مقایسهٔ متون تاریخی می‌توان تعیین کرد.

دیگر از ممدوحانِ شاعر احمد بن عَبدُالصَّمَد وزیر است و منوچهری قصایدی غَرّا در مدح وی دارد که به غلط در نُسَخِ خطی و چاپهای پیشین دیوان منوچهری آن مدایح را در حق احمد بن حسن مَیْمَندی دانسته‌اند در حالیکه احمدبن حسن که در آغاز سال ۴۲۴ روی در نقاب خاک کشیده ممدوح منوچهری نبوده است.

امیر فلک المعالی منوچهر بن قابوس و أَبوسهلِ زوزَنی و أَبوالقاسمِ کَثیر و طاهرِ دبیر و عُنصریِ شاعر و علی بن عِمران و أَبوالحَسن عمرانی (یکی بودن دو شخص اخیر دور نیست) و فضل بن مُحمّد حسینی و أَبوحَرب بختیار مُحمَّد و خواجه محمّد و محمّد بن نصر سپهسالار و أَبوالْحَسن بن علی بن موسی (یا... علی ناموسی) و مَلِک مُحمّد قَصری همه در عداد ممدوحین شاعرند و ما ترجمهٔ احوالشان را در فهرست اعلام آورده‌ایم.

تولد و وفات شاعر

تولد شاعر معلوم نیست و وفاتش را که در جوانی اتفاق افتاده است سال ۴۳۲ هجری نوشته‌اند.

شیوهٔ استاد

منوچهری شاعریست لطیف‌طبع و شیرین‌سخن با ذوقی سرشار و حفظی قوی و قَریحتی خداداد. در توصیف و تشبیه بویژه در وصفِ مناظرِ طبیعت نقاشی است که با کِلکِ مویین خویش منظره‌ها پیش دیدهٔ ما مُجَسَّم می‌سازد و

به الفاظ و عبارات خشک و بیروح دَم مسیحایی می‌دهد و بدانگونه ترکیباتی می‌سازد که گوئی عُصارهٔ زیبائی و کمالِ قرون و اَعصار در آنها گرد آمده است، از اینروی برخی از تشبیهاتِ وی هنوز در ادبیاتِ فارسی نظیر نیافته است.

کمانِ رنگین قَوسِ قُزَح را شاعرانی به باریکی تمام وصف کرده‌اند. استاد منوچهری نیز شاعرانه و استاد پسند، در قالب کوتاهترین عبارات لطیف و زیبا به وصف آن چنین پرداخته است:

بامدادان بر هوا قوسِ قُزَح بر مثالِ دامنِ شاهنشهی
پنج دیبایِ مُلَوَّن بر تنش باز جَسته دامنِ هر دیبهی

یا تجَسُّم سرزدن خورشید را از پشتِ کوه با اُستادی و مهارت نقشِ خَواطِر ساخته است و گفته:

سر از البرز برزد قُرصِ خورشید چو خون‌آلوده دزدی سر ز مَکْمَن
بکردارِ چراغِ نیم‌مُرده که هر ساعت فزون گَردَدْش روغن

منوچهری با طبیعت اُنسِ مخصوص دارد. در دیوانِ هیچ شاعری اینهمه گلِ لطیف و پرندهٔ نغمه‌سرا که وی نام برده است دیده نمی‌شود. مناظریکه وی توصیف می‌کند هر یک گوشه‌ای از جمالِ دلفروز طبیعتست و پیداست که زیبائی طبیعت از ساختهٔ دست صنعت چه پایه و مایه برتری دارد و تا چه حد زیباتر و بَرازنده‌تر است، زیبائی تصنعی گریزپاست زیرا ذوق و سلیقهٔ شخصی مُوجِد آن است و روحِ لطیف و طبعِ نازک را نمی‌توان مدتی درازپایبند آن ساخت، زیبائی طبیعت است که با هر تماشاگری از نظری دمساز می‌شود و مفتون و مسحورش می‌سازد، بدین لحاظ دیوانِ استاد طبیعتی است جاویدی و جاندار و خود نَقّاشِ مسیحا دمی است در طَرّاحی اطوار طبیعت ماهر.

منوچهری از هنرمندترین نقاش زمان داو می‌برد، زیرا اگر صورتگری زبردست بتواند منظرهٔ گریزپای را با کِلکِ مویین خویش در بند خاطر نگاه دارد، منوچهری به همین منظرهٔ بدیع آنی می‌دهد و جانی می‌بخشد و واضحست که:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد.

در وصف طبیعت نیز منوچهری بر خلاف شاعرانِ دیگر که به جزئیات نمی‌پردازند تمام نکات و جزئیات را وصف می‌کند و در بیانِ مُمَیِّزات یک چیز و نمودنِ تمامِ اوصاف و خصایصِ آن نظیر ندارد. روشِ شاعر دامغانی در چکامه‌سرایی تجزیه و تحلیل است.

بیشترِ تشبیهاتِ استاد در نهایتِ متانت و استواری است و در برخی از آنها تمامِ شرایطِ بَلاغت ملحوظ گشته است، ولی ناگزیر باید گفت که تشبیهات بدون مناسبت و عبارات سست و تعقیدات لفظی و معنوی نیز دارد. قسمتی از قصاید وی ساده و روان و همچون تَغَزُّلاتِ فَرُّخی است و قسمت دیگر تحت تأثیر معلوماتش سروده شده است تا به حدی که برخی از قصاید وی فهرستِ نامِ شُعرای عرب گشته است. با این حال کیفیتِ هیئتِ ترکیب و تَصوُّرِ او مُمتازست، یعنی بنیانِ سبک و طرز سخنپردازی خویش را از دست نداده و رویهمرفته مکتبی در ادبیات فارسی ایجاد کرده است[۱].

مُسمط سازی نیز از ابتکاراتِ طَبعِ وَقّادِ اوست و با آنکه زمینهٔ مُسَمَّطهایِ او یکی است هنوز مُقَلِّدین این طرز سخنسرایی نتوانسته‌اند بدین بلندی پرواز کنند و به اوجِ سخنِ وی برسند.

خصوصیت دیگر استاد شادمانی و بَهجَتی است که از طبع وی فرو می‌چکد و چون لب به سخن می‌گشاید آدمی را بر بالِ خیال می‌نشاند و به عالمی می‌برد که هرگز حسرت و اندوه بدانجا گذاری نکرده است. خاطر وی همه وقت بهاریست دلکش و پر از گل و شکوفهٔ شادی و طرب. کلامِ بَهجت‌انگیزِ شاعر که ناچار نازلهٔ وجودِ چنان مُتَکَلِّمی نازکطبع است، «چون طبعِ وی هم با مَلاحَت است و هم حَسَن».

براستی می‌توان گفت که دنیائی ذوق و عالمی لطف گرد آمده و به صورت شعر بر صفحهٔ کاغذ چکیده و برای بوستان شعر و ادب فارسی گلهای

۱ــ چنانکه در مقدمهٔ دیوان‌فرخی گفته‌ایم شعر فرخی همچون جویباری است مُتَرَنِّم و آرام و شعر منوچهری رودیست خروشان و نشیب و فرازجویان و یا به تعبیرِ خود او «دراز آهنگ و پیچان و زمین‌کن».

رنگ‌رنگ فراهم آورده است. منوچهری مردیست هم به معنی کلمه و هم به معنی مصطلح «شاعر». این سخنسرای جوان بندِ زندگی را از پای مرغِ روح برگرفته و به بهانهٔ مَستی عالیترین لحظات خوش زندگی را به چنگ آورده‌است. شراب گفتار وی مردافکن است و دیوانش عکسی ازبهشتِ جاویدان، بدین جهت غم و اندوه و ناکامی و نامرادی در آن نیست، حتی لفظی اندوهگین نیز در آن نمی‌توان یافت، همهٔ کلمات وی شادی‌آور و طرب انگیزند پس وصفی که اِستاد از شعر عنصری کرده است و گفته:

شعرِ او فِردوس را مانَد که اندر شعرِ اوست

هر چه در فِردوس ما را وعده کرده ذُوالْمِنَن

براستی قبایی است بَرازندهٔ بالایِ سخنِ خودِ او.

منوچهری برخلاف شاعران دیگر، بویژه فرخی، شادیِ حال را با غم احتمالی آینده تباه نمی‌سازد و چون صوفی پاکبازی که از بد و نیکِ جهان درگذشته و به حق پیوسته باشد، درصدد است که دو روزه منزل عمر را به‌شادی و نَشاط بگذراند.

جانِ کلامِ منوچهری دریافتنِ دمِ جهانِ گُذرانست.

چون کتاب حاضر در کنار یک سلسله آثار ارزندهٔ منظوم و منثور فارسی و بیشتر برای استفادهٔ دانشجویانِ اَدبدوست و طالب‌علمان نکته‌جو تهیه و طبع و نشر می‌شود، نکته‌ای را در خاتمهٔ این پیشگفتار قابل اشاره می‌دانم و آن اینکه پس از نشر نخستین طبع دیوان منوچهری در سال ۱۳۲۶ شمسی فرزانه‌ای از همدورگان که امروز استادی دانشمند و سخنشناس و نکته‌سنج است تقریظی ملاطفت‌آمیز بر آن نوشتند و با عباراتی متین و سنجیده آن خدمت ناچیز به ادب و شعر فارسی را ستودند و ضمناً در مقام خالی بودن مقدمهٔ کتاب از نقدی تحلیلی متذکر گشتند که: «افسوس که بحث و انتقاد دقیق و تحلیلی را چنانکه شایستهٔ این شاعر و این کتاب است فراموش کرده‌اند، مثلِ اینکه انتقاد را امری تفننی یا غیر ضروری شمرده‌اند در صورتیکه بحث نقادی، البته نقادی دقیق و منطقی، برایِ درک و بیانِ مقصودِ شاعر از ذکرِ اعلام و

اسامی مفیدتر است. اینگونه نقادی دربارهٔ آثار قدما ضروری است. ادیبان ما باید به این کار توجه و عنایت خاص مبذول دارند. باید بکوشند که موازین تازه‌ای برای درک و بیان مقصود شاعر بیابند.

در نقادی امروز دیگر نمی‌توان به حدود و سُنَن و قواعدِ قُدامَة بن جعفر و ابن رَشیق قیروانی و عبدالقاهر جُرجانی اکتفا کرد. باید برای درک و بیان شعر از اصول و موازین جامعه‌شناسی، تاریخی، هنری، و روانشناسی چنانکه باید استفاده کرد. تا چنین نقدی دربارهٔ شاعران ما انجام نشود هر کوششی که در تصحیح و تدوین اشعار آنها صورت گیرد ناقص و کم فایده است...».

با آنکه این سخنان در نقد آثار سرایندگان بی‌گفتگوست و بایسته، اما در مقدمهٔ دیوانها، خاصه در پیشگفتار گلچین آن آثار و بالاخص اگر آن گزیده‌ها جنبهٔ درسی داشته باشند، با آوردن تحلیل انتقادی همداستان نیستم و روشن کردنِ نکاتِ مبهم و شرح کلمات و یا اشاره به حوادث مهم زندگی شاعر و افزودن فهارس لازم را ـ فهارسی که صرفه‌جوئی در عمرهای عزیز است که اگر نباشد به عبث تباه می‌گردد ـ کافی می‌دانم، زیرا حلاّجی و موشکافی و تحلیل شامل و کافیِ در اینگونه آثار باب تحقیق و پژوهش و تجسس و پی‌گیری را بر روی دانشجو مسدود می‌سازد و مجال بحث و بررسی را از استاد می‌گیرد و ذهن طالبِ علم با در دسترس داشتن نقد و تحلیل شسته و رفته و کامل از تلاش باز می‌ایستد و میدانِ توضیح و تشریح بر مُدرّس صاحب‌نظر تنگ می‌گردد و نظرات مخالفِ احتمالی هر دو گروه در مسائلِ مختلف از هر دو سو جنبهٔ معارضه با آنچه در کتاب آمده است پیدا می‌کند.

شعر اگر ساختمانی استوار و مضمونی بدیع داشته و خیال‌انگیز باشد و با الفاظی رنگین و کلماتی آهنگین دست در گردن شود خود گویای مزایای صوری و معنوی که دارد تواند بود و خواننده در برخوردِ مستقیم با شعر بی‌آنکه نقد و تحلیل او را به راهی دیگر کشانده باشد، آن آزادی و توانایی را خواهد داشت که از جهات مختلف در میزان کوشش و کشش خویش با آن همداستانی یابد و با زیر و بم آن دمساز شود یا مواردِ نادلپسند آن را بشناسد و

کنار نهد و به عبارت ساده‌تر بهره‌ای به میزان بینش و دانش و کوشش خویش از آن اثر برگیرد.

نقد و تحلیلِ اثر می‌تواند از سویِ سخنشناسان بصیر و نقادانِ آگاه همه‌وقت هستی بگیرد و جداگانه عرضه شود و مأخذ و منبع استفاده قرار گیرد. البته نقد و تحلیلی که منحصراً انگیخته از معلومات ویژهٔ ناقد و نظرات از پیش‌شکل‌گرفتهٔ وی و تحت تأثیر محیط و در لباس تعبیرات و اصطلاحات عام و بی‌محتوا و در مقام قیاس با آثار سرایندگان اقالیم دیگر و در مقام سنجش با قواعد موضوعهٔ مردمان سرزمینهای دیگر نباشد.

کوتاه سخن آنکه بگذارند هرکس به قدر همّت و فهم و توانائیش مدّعا را دریابد. بگذارند شعر شاعران دور از هر فلسفه بافی، که غالباً در قالب اصطلاحات دور و دراز و گنگ و مبهم بیان می‌شود، غذای روح و مایهٔ نشاط همهٔ شعردوستان شود، و کسانی که با ادب فارسی اُنسی و به شعرهای پخته و نغز این زبان گرایشی دارند حتی آنان که فقط خواندن و نوشتن می‌دانند، با نغماتِ این سَرایندگان آشنا شوند و دیوان شاعران فارسی‌زبان همانند سروده‌های آسمانی خواجهٔ شیراز با همه کس دمساز و مایهٔ انبساط خاطر آنان و زدنِ فالهای فرخنده گردد و در میانه دانشجویان نیز بواقعی طالب‌علمانِ کوشا و پژوهنده شوند و استادان ایشان یکّه‌تازان عرصهٔ بحث و بررسی و نقد و وارسی گردند.

تهران ــ تجریش
دی ماه ۱۳۷۲ خورشیدی.
دکتر سید مُحمّد دَبیرسیاقی

الف ــ قصاید و قطعات

به نام ایزد دانا و توانا

۱
در وصفِ بهار و مدحِ ابوالحسن

نوبهار آمد و آورد گل و یاسَمَنا*
باغ همچون تِبَت و راغ بسانِ عَدَنا
آسمان خیمه زد از بَیْرَم و دیباىِ کبود
میخِ آن خیمه سِتاکِ سَمن و نَسترنا
بوستان گویی بُتخانهٔ فَرخار شده‌ست
مرغکان چون شَمَن و گُلبُنکان چون وثَنا
بر کفِ پایِ شَمَن بوسه بداده وَثَنش
کی وَثَن بوسه دهد بر کفِ پایِ شَمَنا
کبک ناقوسزن و شارَک سنتورزنست
فاخته نایزن و بَط شده طَنبور زنا
پردهٔ راست زند نارو بر شاخِ چنار
پردهٔ باده زند قُمری بر ناروَنا
کبک پوشیده به‌تن پیرهن خَزِّ کبود
کرده با قیر مُسلسَل دو بَرِ پیرهنا
پوپوک پیکی، نامه زده اندر سرِ خویش
نامه گَه باز کند، گَهَ شکند بر شِکَنا
فاخته راست بکردارِ یکی لَعْبگرست
درفکنده به گلو حلقهٔ مُشکین رسنا

از فُروغِ گُل اگر اَهرِمَن آید بَرِ تو
از پری باز ندانی دو رُخِ اَهرمَنا
نرگسِ تازه چو چاه ذَقَنی شد به مَثَل
گر بُوَد چاه ز دینار و زِ نُقره ذَقَنا
چونکه زرّین‌قدحی برکفِ سیمین صَنَمی
یا درخشنده چراغی به میانِ پَرَنا
وان گلِ نار بکردارِ کفی شَبْرَمِ سرخ
بسته اندر بُنِ او لَختی مُشکِ خُتَنا
سَمَنِ سرخ بسانِ دو لبِ طوطیِ نر
که زبانش بُوَد از زرِّ زده در دهنا
وان گُلِ سُوسن مانندهٔ جامی ز لَبَن
ریخته مُعْصَفَرِ سوده میانِ لَبَنا
ارغوان بر طَرَفِ شاخ تو پنداری راست
مُرغکانند عَقیقین زده بر بابْزَنا
لاله چون مِرّیخ اندر شده لَختی به کُسوف
گُلِ دوروی چو بر ماه سُهیلِ یَمَنا
چون دواتی بُسَدینست خراسانیوار
باز کرده سَرِ او، لاله به‌طَرْفِ چَمَنا
ثَوبِ عَتّابی گشته سَلَبِ قَوسِ قُزَح
سُندُسِ رومی گشته سَلَبِ یاسَمنا
سالِ امسالین نوروز طَرَبنا کترست
پار و پیرار همی دیدم، اَندوهگِنا
این طربناکی و چالاکیِ او هست کنون
از مُوافق شدنِ دولت با بوالحَسَنا.

۲

چو از زُلفِ شب باز شد تابها
فرو مُرد قِندیلِ محرابها
سپیده‌دم، از بیمِ سرمایِ سخت
بپوشید بر کوه سِنجابها
به میخوارگان ساقی آواز داد
فکنده به زلف اندرون تابها
به‌بانگِ‌نخستین ازان خوابِ خوش
بجستیم چون گُو زِ طَبطابها
عَصیرِ جَوانه هنوز از قدح
همی‌زد بتعجیل پَرتابها
از آوازِ ما خُفته همسایگان
بی آرام گشتند در خوابها
برافتاد بر طرفِ دیوار و بام
زِ بَگمازها نورِ مهتابها
مُنَجِّم به‌بام آمد از نورِ مَی
گرفت ارتفاعِ سُطُرلابها
اَبَر زیر و بَم شعرِ اَعْشیِّ قَیْس
همی زد زننده به مِضرابها
«وَ کَأْسٍ شَرِبْتُ عَلیٰ لَذَّةٍ
وَ اُخریٰ تَداوَیْتُ مِنْها بِها»
«لِکَیْ یَعْلَمَ النّاسُ اَنّی امْرَوٌ
اَخَذْتُ الْمَعیشَةَ مِنْ بابِها»*.

۳

ای با عدویِ ما گذرنده ز کویِ ما
ای ماهروی! شرم نداری ز روی ما؟
نامم نهاده بودی بدخویِ جنگجوی
با هرکسی همی گله کردی ز خویِ ما
جُستی و یافتی دگری بر مرادِ دل
رَستی ز خویِ ناخوش و ازگفتگویِ ما
اکنون به‌جویِ‌اوست روان آبِ عاشقی
آن روز شُد که آب گذشتی به جویِ ما
گویند سردتر بُوَد آب از سبویِ نو
گرمست آبِ ما که کهن شد سبویِ ما
اکنون یکی به کامِ دلِ خویش یافتی
چندین به‌خیرخیر چه‌گردی به‌کویِ ما؟

۴

دوستان! وقت عصیرست و کباب
راه را گَرد نشانده‌ست سَحاب
سویِ رَز باید رفتن به صَبوح
خویشتن کردن مستان و خراب
نیمجوشیده عَصیر از سرِ خُم
درکشیدن، که چنینست صواب
رادمردان را هنگامِ عصیر
شاید ار می‌تَبُوَد صافی و ناب
تا دوسه روز درین سایهٔ رز
آبِ انگور گُساریم به آب
بفروزیم همی آتشِ رز
گُسترانیم بر او سرخ کباب
تاکِ رز باشدمان شاشپَرم
برگِ رَز باشد دستارِ شراب
نُقلِ ما خوشهٔ انگور بُوَد
از برِ سر بر چون پَرِّ عقاب
بانگِ جوشیدنِ می باشدمان
نالهٔ بَربط و طَنبور و رَباب.

۵

در خُمارِ میِ دوشینم ای نیک حَبیب
آبِ انگورِ دوسالینَه‌م فرموده طَبیب
آبِ انگور فراز آور یا خونِ مویز
که مَویز ای عجبی هست به‌انگور قَریب
شود انگور زَبیب آنگه کِش خُشک کنی
چون بیاغاری انگور شود، خشک زَبیب
این زَبیب ای عَجَبی مُردهٔ انگور بُوَد
چون ورا تَر کنی زنده شود اینتْ غریب
می بباید که کند مستی و بیدار کند
چه مَویزی و چه انگوری، ای نیک حَبیب
ما بسازیم یکی مجلس، امروزین روز
چون برون آید از مسجدِ آدینه خَطیب
بنشینیم همه عاشق و معشوق به هم
نه مَلامتگر ما را و نه نَظّاره رَقیب
میِ دیرینه گُساریم به فرعونی جام
از کفِ سیم بُناگوشی با کَفِّ خَضیب
جُرعه برخاک همی ریزیم ازجامِ شراب
جُرعه بر خاک همی ریزد آزاده اَدیب*
ناجوانمردیِ بسیار بُوَد، چون نَبُود
خاک را از قدحِ مردِ جوانمرد نَصیب.

۶

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
چه مُرده و چه خُفته که بیدار نباشی
آن را چه دلیل آری و این را چه جَوابست
من جَهد کنم بی اجلِ خویش نمیرم
در مُردنِ بیهوده، چه مُزد و چه ثَوابست
من خواب ز دیده به‌میِ ناب رُبایم
آری عَدُویِ خوابِ جوانان میِ نابست
سختم عَجَب آید که چگونه بَرَدش خواب
آن را که به کاخ اندر یک شیشه شرابست
وین نیز عَجَبتر که خورد باده نه بر چَنگ
بی نغمهٔ چنگش به میِ ناب شتابست
اسبی که صَفیرش نزنی می نخورد آب
نی مرد کم‌ازاسب و نه میْ کمتر ازآبست*
در مَجلس اَحْرار سه چیزست و فزون بِهْ
وان هرسه شَرابست و رَبابست و کَبابست
نه نُقل بُوَد ما را، نی دفتر و نی نَرد
وان هرسه بدین مجلسِ ما در، نه‌صَوابست
دفتر به دَبِستان بُوَد و نُقل به بازار
وین نَرد به جایی که خَراباتِ خرابست
ما مردِ شَرابیم و کَبابیم و رَبابیم
خوشا که شَرابست و کَبابست و رَبابست.

۷
[در مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی]

ای ترک ترا با دل اَحرار چه کارست
نه این دلِ ما غارتِ ترکانِ تتارست
از ما بِستانی دل و ما را ندهی دل
با ما چه سبب هست ترا، یا چه شمارست
ما را بِهْ از این دار و دلِ ما بِهْازین جوی
من هیچ ندانم که مرا با تو چه کارست
هرگاه که من جهد کنم دل به کف آرم
بازش تو بدزدی ز من این کار نه کارست
یاری که مرا زو همه رنج و گِلَه باشد
سوگند توان خوردن کان یار نه‌یارست
من پار بسی رنج و عَنایِ تو کشیدم
امسال به هُش باش که امسال نه‌پارست
نه دل دهدم کز تو کنم روی به یک سوی
نه با تو ازین بیش مرا رنج و مَرارست
هرروز دگر خُوی و دگر عادت و کِبرست
این خویِ بد و عادتِ تو چند هزارست
خویِ تو همی گردد و خویی که نگردد
خویِ مَلِکِ پیلتنِ شیر شکارست
مسعود ملک آنکه به جَنبِ هنرِ او
اندر ملکان هر چه هنر بود عَوارست

آن مُلکستانی که هر آن مُلک که بستانْد
کو تیغ بدو تیز کند مُلکسپارست[1]
در لشکر اسکندر از اسب نبودی
چندانکه در این لشکر از پیل قطارست
ده پانزده من بیش نبُد گُرزِ فریدون
هفتاد منی گرزِ شَهِ شیرشکارست
از چوب بُدی تَختِ سلیمانِ پیمبر
وین تختِ شهِ مشرق از زَرِّ عِیارست
گویند که آن تَختِ ورا باد بیُردی
وین نزد من ای دوست نه فخرست و نه عارست
زیرا که هر آن چیز که بادش بُرباید
باشد سبک و هر چه سبک باشد خوارست
از رویِ ملوکانش هرروز نَشاطست
وز کیسهٔ شاهانش هر روز نثارست
هر چند که خوبست، درو خوبترین چیز
دیدارِ شهِ پیلتنِ شیرشکارست
آمد ملکا عید و میِ لعل همی گیر
کاین می سببِ بَستنِ بُنیانِ ضِرارست
می بر تو حلالست که در دارِ قراری
وان را بَزه باشد که نه در دارِ قرارست
تا خاک فروتر بُوَد و نار زبرتر
تا پیشِ هوا نار و هوا از پیِ نارست
گوشت به سویِ نوشِ جهانگیر بزرگست؟
چشمت به سویِ آن صنمِ باده گُسارست.

۱ــ مصراع معنیِ استواری ندارد.

۸

سپیده‌دم که وقتِ کارِ عامست
نبیذِ غارجی رسمِ کِرامست
مرا دِه ساقیا جامِ نخستین
که من مخمورم و میلم به جامست
ولیکن لَختکی باریکتر دِه
نَبیذِ یکمنی دادن کدامست
نمازِ بامدادان کرد باید
سه جامِ یکمنی خوردن حرامست
چو وامِ ایزدی بنهاده باشم
مرا ده ساتگینی بر تو وامست
چنانکه باز نشناسد امامم
رُکوعم را رُکوعست آر قیامست
خوشا جامِ میا، خوشا صَبوحا
خوشا کاین ماهرو ما را غلامست
دو زلفش دو شب و دو خالِ مشکین
ظَلام اندر ظَلام اندر ظَلامست
صبوح از دستِ آن ساقی صبوحست
مُدام از دستِ آن دلبر مُدامست
غلام و جامِ می را دوست دارم
نه جایِ طعنه و جایِ مَلامست
همی دانم که این هردو حرامند
ولیکن این خوشیها در حرامست.

۹
در وصفِ خزان و مدحِ احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود

اَلمِنَّةُ لِلّٰه که این ماهِ خزانست
ماهِ شُدن و آمدنِ راهِ رَزانست
از بسکه درین راهِ رز انگور کشانند
این راهِ رَز ایدون چو رهِ کاهکَشانست
چون قُوس قُزَح برگِ رَزان رنگبرنگند
در قوسِ قُزَح خوشهٔ انگورگُمانست
آبی چو یکی کیسگکی از خَزِ زردست
در کیسه یکی بَیْضَهٔ کافورِ کَلانست
و اندر دلِ آن بَیْضَهٔ کافورِ ریاحی
دَه نافه و دَه نافَگکِ مُشک نَهانست
وان سیب بکردارِ یکی مردم بیمار
کز جُملهٔ اعضا و تن او را دو رُخانست
یک نیمه رُخش زرد و دگر نیمه رُخش سرخ
این را هَیَجانِ دَم و آن را یَرَقانست
وان نار همیدون به زنی حامله مانَد
واندر شکم حامله مُشتی پسرانست
تا می نزنی بر زمیَش بَچّه نزاید
چون زاد بچه، زادن و خوردنْش همانست

مادر، بچه‌ای، یا دو بچه زاید یا سه
وین نار چرا مادرِ سیصد بَچَگانست
مادر بچه را تا ز شکم نارَد بیرون
بِستر نکند، وین نه‌نهانست عَیانست
اندر شکم او خود بچه را بسترکی زرد
کرده‌ست و بدو در ز سر بچّه نشانست
اکنون صفت بَچَّهٔ انگور بگویم
کاین هر صفتی در صفت او هَذَیانست
انگور بکردارِ زنیِ غالیه رنگست
و او را شکمی همچو یکی غالیه دانست
اندر شکمش هست یکی جان و سه‌تا دل
وین هرسه دل او را ز سه پاره سُتُخوانست
گویند که حیوان را جان باشد در دل
و او را سُتُخوانی دل و جانست و روانست
جان را نشنیدم که بُوَد رنگ، ولی جانش
همرنگِ یکی لاله که در لاله‌ستانست
جان را نبُوَد بویِ خوش و بویِ خوشِ او
چون بویِ خوشِ غالیه و عَنبر و بانست
انگور سیاهست و چو ماه‌ست و عجب نیست
زیرا که سیاهی صفتِ ماهِ رَوانست*
عیبیش جز این نیست که آبستن گشته‌ست
او نوز یکی دخترکی تازه‌جوانست
بی‌شوی شد آبستن، چون مریمِ عِمران
وین قصه بسی طُرفه‌تر و خوشتر ازانست

زیرا که گر آبستن مریم به دهان شد
این دخترِ رز را، نه لبست و نه دهانست
آبستنیِ دخترِ عِمران به پسر بود
آبستنیِ دخترِ انگور به‌جانست
آن روحِ خداوندِ همه خلق جهان بود
وین راحِ خداوندِ همه خلق جهانست
گر قصدِ جهودان بُد در کشتنِ عیسی
در کشتنِ این، قصدِ همه اهل قُرانست
آن را بگرفتند و کَشیدند و بکُشتند
وین را بکُشتند و بکَشند، این به چه سانست
آن زنده یکی را و دو را کرد به مُعجز
وین، زنده‌گرِ جانِ همه خلقِ زمانست
ناکُشتهٔ کُشته صفتِ روحِ قُدُس بود*
ناکُشتهٔ کُشته صفت این حَیَوانست
آن را، نگر از کشتن آنها چه زیان بود
این را، نگر از کشتن اینها چه زیانست
آن را، پسِ سختی ز همه رنج امان بود
وین‌را، پسِ سختی ز همه رنج امانست
آن را به سماوات مکان گشت و مر این را
بر دستِ امیران و وزیرانْش مکانست
چون دستِ وزیرِ ملکِ شرق که دستش
از باده گِران نیست، که از جُود گِرانست
شمسُ الوُزَرا احمدِ عَبدُالصَّمَد آنکو
شَمسُ الُوزرا نیست که شَمْسُ الثَّقَلانست

آن پیشروِ پیشروانِ همه عالم
چون پیشروِ نیزهٔ خَطّی که سِنانست
مهتر ز همه خلقِ جهان او به‌دو کوچک
مهتر به دو کوچک، به دلست و به زبانست*
دَرّانه و دوزان به سرِ کِلک نیابی
دَرّانه و دوزان به سرِ کلک و بَنانَست
اندر کَرَمش، هر چه گُمان بود یقین شد
واندر نَسَبش، هر چه یقین بود گُمانست
خُردک نِگَرش نیست، که خُردک نِگَرشنی
در کارِ بزرگان همهٔ ذُلّست و هَوانست
دینار دهد، نام نِکو باز ستاند
داند که عَلیٰ حال زمانه گُذرانست
مر حاشیهٔ شاه جهان را و حشم را
هم مال دهنده‌ست و هم مال سِتانست
زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن
این حاشیهٔ شاه رَگست و شَرَیانست
دستورِ طبیبست که بشناسد رگ را
چون باضربان باشد و چون بی‌ضربانست
چون باضربانست کند قُوّتِ او کم
ور کم نکند، بیم خُناق از هیجانست
چون بی‌ضربان باشد، نیرو دهد او را
ورنه دلِ مُلکت را بیمِ یَرَقانست
این کارِ وزارت که همی رانَد خواجه
نه کارِ فُلان بنِ فُلان بنِ فُلانست

بود آن همگان را غرض و مصلحتِ خویش
این را غرض و مصلحتِ شاه جهانست
هرگز ندهد خُردمَنِش را برِ خود راه
کز خُردمَنش مُختَشمان را حَدَثانست
از پَشَّه، عَنا و اَلَمِ پیلِ بزرگست
وز مور، فسادِ بچهٔ شیرِ ژیانست
خسرو تَنهٔ ملک بُوَد او دِلهٔ ملک
مُلْکَت چو قُران، او چو معانّیِ قُرانست
مُلْکت چو چراگاه و رَعیَّت رَمَه باشد
جَلاّب بُوَد خسرو و دستور شبانست
لشکر چو سگانِ رَمَه و دشمن چون گرگ
وین کارِ سگ و گرگ و رمه با رمه‌بانست
ما را رَمَه‌بانیست نه زو در رَمه آشوب
نه ایمِن ازو گرگ و نه سگ زو به فغانست
هرگز نکند با ضعفا سخت کمانی
با آنکه بداندیش بُوَد، سخت کمانست
تا بر بَم و بر زیر نوایِ گُلِ نوش است
تا بر گُلِ بَربار خروشِ وَرَشانست
عُمر و مَنِ او را نه قیاس و نه کران باد
چون فضل و مَنَش را نه قیاس و نه کرانست
بادا به بهار اندر چندانکه بهارست
بادا به خزان اندر چندانکه خزانست.

۱۰

می برکفِ من نِهْ که طَرَب را سبب اینست
آرامِ من و مُونسِ من روز و شب اینست
تِریاقِ بُزرگست و شِفایِ همه غمها
نزدیکِ خردمندان می را لَقَب اینست
بی مَیْ نتوان کردن شادی و طَرَب هیچ
زیرا که بدین گیتی اصلِ طَرَب اینست
مَعْجُونِ مُفَرِّح بُوَد این تنگدلان را
مَر بی‌سَلَبان را به زمستان سَلَب اینست
ای آنکه نخوردستی می گر بچشی زان
سوگند خوری، گویی: شَهْد و رُطَب اینست
می گیر و عطا وَرز و نکو گوی و نکو خواه
اینست کَریمی و طریقِ ادب اینست.

۱۱
در وصفِ نوروز و مدحِ خواجه ابوالحسن بن حسن

روزی بس خُرَّمست، می گیر از بامداد
دادِ زمانه بده کایزد دادِ تو داد
خواسته داری و ساز، بیغمیَت هست باز
ایمنی و عِزّ و ناز، فَرّخی و دین و داد
نیز چه خواهی دگر، خوش بزی و خوش بخور
اندُه فردا مبر، گیتی خوابست و باد
رفته و فرمودنی، مانده و فرسودنی
بود همه بودنی، کِلک فرو ایستاد*
می خور کِت باد نوش، بر سَمَن و پیلگوش
روزِ رَش و رام و جُوش، روزِ خور و ماه و باد
آمد نوروز ماه، مِی خور و مِی دِه پِگاه
هر روز تا شامگاه، هرشب تا بامداد
بارد دُرِّ خوشاب، از آستینِ سَحاب
وز دُمِ حُوت آفتاب، روی به بالا نهاد
برجِه تا برجَهیم، جام به کف بر نهیم
تن به می اندر دهیم، کاری صعب اوفتاد
مرغ دل‌انگیز گشت، باد سَمَنبیز گشت
بلبلِ شبخیز گشت، کبک گلو برگشاد
بلبلِ باغی به باغ، دوش نوایی بزد
خوبتر از باربَد نغزتر از بامشاد

وقتِ سحرگه چَکاو خوش بزند در تکاو
ساعتکی گنج گاو، ساعتکی گَنجِ باد
رعد تَبیرَه‌زَنست، برق کمند افکنست
وقتِ طَرب کردنست، مِیْ خور کِت نوش باد
قُوسِ‌قُزَح، قَوسوار، عالم، فردوسوار
کبکِ دَری کوسوار، کرده گلو پر ز باد
باغ پُر از حِجله شد راغ پر از کِلّه شد
دشت پر از دِجله شد کوه پر از مُشکِ ساد
زان میِ عَنّابگون، در قَدَحِ آبگون
ساقی، مهتابگون ترکی، حورا نژاد
ای بَدَلِ ذُوبَزَن، بُوالْحَسَن بن الْحَسَن
فاعلِ فعلِ حَسَن، صاحبِ دو کفِّ راد
در همه کاری صَبُور، وَز همه عیبی نَفور
کالبُدِ تو ز نور، کالبُدِ ما ز لاد
فضل و کرم کِردِ تست جود و سخا وِردِ تست
دولت شاگردِ تست گوهر و عقل اوستاد
ویژه تویی در گُهَر، سَخته تویی در هنر
نُکته تویی طُرفه‌تر از نُکَتِ سِندباد
ای عِوضِ آفتاب روز و شبان بآب و تاب
تو به مَثَل چون عقاب حاسدِ ملعونْت خاد
گفته امت مِدْحَتی، خوبتر از لُعبَتی
سخت نکو حِکمتی، چون حِکَمِ بن مُعاذ
جایزه خواهم یکی، کِم بدهی اندکی
ورندهی بیشکی، ز ایزد خواهم عِیاذ

سیمِ تو زی من رسید، جامه نیامد پدید
جام بباید کشید، جامه ببایدْت داد
هست در آن بس کشی جامه ز تن برکشی
برفکنی برکشی بنده‌اترا بر چَکاد
بنده بنازد بدان، سر بفرازد بدان
کس نگدازد بدان چون به چه بایست شاد
تا طَرَب و مُطربست مشرق و تا مغربست
تا یَمَن و یَثْرِب است، آمُل و اِستاد باد
بنشین خورشیدوار، مَی خور جمشیدوار
فَرُّخ و امیدوار چون پسرِ کیقباد.

۱۲
در مدحِ [ابو حرب] بختیار

ساقی بیا که امشب ساقی به کار باشد
زان دِه مرا که رنگش چون جُلّنار باشد
می دِه چهار ساغر، تا خوشگوار باشد
زیرا که طبعْ مردم را بر چهار باشد[1]
همطبع را نَبیدش فرزانه‌وار باشد
تا نه خُروش باشد، تا نه خُمار باشد
نی‌نی دروغ گفتم، این چه شمار باشد
باری نَبید خوردن کم از هزار باشد؟
باده خوریم روشن، تا روزگار باشد
خاصه که باده خوردن با بختیار باشد
خاصه که روزِ دولت مسعود یار باشد
خاصه که ماهرویی، اندر کنار باشد
میرِ اجل که کارش با کارزار باشد
یا در میانِ مجلس، یا در شکار باشد
تا این جهان به جایست، او را وِقار باشد
او با سُرور باشد، او با یَسار باشد
لشکرگُذار باشد دشمن شکار باشد
دیناربخش باشد، دیناربار باشد
هم حقشناس باشد، هم حقگزار باشد
هم در بَدی و نیکی، اسپاسدار باشد

۱ــ یعنی چهار ساغر که متناسب با چهار طبع آدمی (صفرا، سودا، بلغم و خون) باشد.

در کارهایِ عُقبی با کردگار باشد
در کارهایِ دنیئ با اعتبار باشد
شکرش عزیز باشد، دینارخوار باشد
از فخر فخر باشد، از عار عار باشد
جشنِ سَده امیرا! رسمِ کِبار باشد
این آیِنِ گیومَرث و اسفندیار باشد
زان برفُروز کامشب اندر حِصار باشد
او را حِصار میرا، مَرخ و عَفار* باشد
آن آتشی که گویی نخلی ببار باشد
اصلش ز نُور باشد، فَرعش ز نار باشد
چون بنگری به‌طولش سرو و چنار باشد
گر سرو را ز گوهر بر سر شِعار باشد
چون‌بنگری به‌عرضش، ازکوهسار باشد
وَر کوه را ز عنبر در سر خِمار باشد
سرو از عَقیق باشد، کوه از عُقار باشد
این مُستعیر باشد، آن مُستعار باشد
با اِحمرار باشد، با اِصفرار باشد
نه اِحمرار باشد، نه اِصفرار باشد
هم با شُعاع باشد، هم با شَرار باشد
زینَش لباس باشد، زانش دِثار باشد
چون لاله‌زار باشد، چون مرغزار باشد
نه لاله‌زار باشد، نه مرغزار باشد
چَمّیدنِ فرازش مانندِ مار باشد
رَخشیدنِ شعاعش، گویی نُضار باشد

میرِ جَلیل برخور، تا روزگار باشد
با قند لب نگاری، کز قندهار باشد
خورشید روی باشد، عَنبر عِذار[1] باشد
از پای تا به فرقش رنگ و نگار باشد
برلحنِ چنگ و سازی کِش زیرزار باشد
زیرش درست باشد، بَم استوار باشد
دستانهایِ چنگش سبزهٔ بهار باشد
نوروزِ کیقبادی و آزادوار باشد
تا گوشِ خوبرویان با گوشوار باشد
تا جنگ و تا تَعَصُّب با ذوالفِقار باشد
تا کان و چشمه باشد تا کوهسار باشد
تا بوستان و سبزی، تا کامگار باشد
تا بیقرار گردون اندر مَدار باشد
وندر مَدارِ گردون کس را قرار باشد
تا سعد و نحس باشد، با اختیار باشد
چونانکه اختیارش بی‌اضطرار باشد
ذُلّش نهفته باشد، عِزّ آشکار باشد
واندر پناهِ ایزد، در زینهار باشد.

۱ ــ شاید غدار (به جای غَدائر، گیسوان).

۱۳

به فالِ نیک و به روزِ مبارکِ شَنْبَد
نَبیذ گیر و مَدِه روزگارِ نیک به بد
به دینِ موسی امروز خوشترست نَبیذ
بخور موافقتش را نَبیذِ نو شَنبد
اگر توانی یکشَنبَد از صَبوحی کن
کجا صبوحی نیکو بُوَد به یکشنبد
طریق و مذهب عیسی به‌بادهٔ خوشِ ناب
نگاهدار و مزن بختِ خویش را به‌لگد
به روزگار دوشَنبَد نَبیذ خور به نَشاط
به رسمِ موبدِ پیشین و موبدان موبد
بگیر روزِ سه‌شنبد به دست بادهٔ ناب
بخور که خوب‌بُوَد عیش روزِ سه‌شنبد
چهارشنبه که روزِ بلاست باده بخور
به‌ساتگینی می‌خور تا به‌عافیت گذرد
به‌پنجشَنبَه که روز خمار مَیْ زدگیست
چو تلخ‌باده خوری راحَتت فزاید خود
پس از نمازِ دگر روزگار آدینه
نبیذ خور که گناهان عَفو کند ایزد.

۱۴
در مدحِ خواجه احمد وزیرِ سلطان مسعودِ غزنوی

ابرِ آذاری چمنها را پر از حُورا کند
باغ پر گُلبُن کند، گُلبُن پر از دیبا کند
گوهرِ حَمرا کند از لُؤلُؤِ بَیْضایِ خویش
گوهرِ حَمرا کسی از لُؤلُؤ بَیْضا کند؟
کوه چون تِبَّت کند چون سایه بر کوه افکند
باغ چون صَنْعا کند چون روی زی صَحرا کند
نالهٔ بلبل سحرگاهان و بادِ مُشکبوی
مردمِ سرمست را کالیوَه و شَیْدا کند
گاهِ آن آمد که عاشق برزند لَختی نَفَس
روزِ آن آمد که تائِب رای زی صهبا کند
من دُژم گردم که بامن دل دوتا کرده‌ست دوست
خُرَّم او باشد که با او دوست دل یکتا کند
هر زمان جوری کند بر من به نو معشوقِ من
راضیم راضی به هرچ آن لاله رُخ با ما کند
گر رُخِ من زرد کرد از عاشقی گو زرد کن
زعفران قیمت فزون از لالهٔ حَمرا کند
وَر همی چَفته کند قَدِّ مرا گو چَفته کن
چَفته باید چَنگ تا در چنگِ ترک آوا کند
وَر همی آتش فروزد در دلِ من، گو فُروز
شمع را چون برفُروزی روشنی پیدا کند

ور زِ دیده آب بارد بر رخِ من گو ببار
نوبهاران آبِ باران باغ را زیبا کند
ورفکنده‌ست او مرا در ذُلِّ غُربت گو فکن
غَربت اندر خدمتِ خواجه مرا والا کند
آفتابِ مُلکتِ سلطان که دستِ جود او
خواهد او را کز میانِ خلق بیهمتا کند
بُویِ خُلقش خاک را چون عَنبرِ اَشهَب کند
رنگِ رویش، مُشک را چون لُؤلُؤِ لالا کند
روزِ بزم از بخشِ مال و روزِ رزم از نعلِ خِنگ
رویِ دریا کوه و رویِ کوه چون دریا کند
چشم حُورا چون شود شوریده رِضوانِ بهشت
خاکِ پایش توتیایِ دیدهٔ حُورا کند
نورِ رایش تیره‌شب را روزِ نورانی کند
دودِ خشمش روزِ روشن را شبِ یَلدا کند
حاسدِ مُلْعُون چرا خُرَّم دل و شادان شود
گر زمانی بختِ خواجه تُندی و صَفرا کند
تندی و صَفرایِ بختِ خواجه یک ساعت بُوَد
ساعتی دیگر، به صلح و آشتی مَبدا کند
همچو معشوقی که سالی با تو همزانو شود
ناز را، وقتِ عتابی در میان پیدا کند
دولتِ مسعودِ خواجه گاهگاهی سرکشد
تا نگویی خواجهٔ فرخنده از عَمدا کند
تابداند خواجه کش دشمن کدام و دوست کیست
در سرایِ این و آن نیکوتر اِستقصا کند

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد به جنگ
اژدها را حرب ننگ آید که با جِربا کند
دشمنش اندیشه تنها کرد و بر گردن فتاد
اوفتد بر گردن آن کاندیشهٔ تنها کند
هر که او دارد شُمارِ خانه با بازار راست
چون به بازار اندر آید خویشتن رُسوا کند
ابله آن گرگی که او نَخجیر با شیران کند
اَحمق آن صَعْوَه که او پرواز با عَنقا کند
نه هرآنکو مال دارد، میل زی مُلکَت کند
نه هرآنکو تیغ دارد، قصد زی هَیجا کند*
دشمنش راگو: شرابِ جهل چون خوردی تو دوش
صابری کن، کاین خُمارِ جهلِ تو «فردا کند»
با بزرگی از بزرگانِ جهان پهلو زدی
ابله آنکس کو به‌خواری جنگ با خارا کند
پَرِّ پَروانه بسوزد با درخشنده چراغ
چون چَخیدن با چراغِ روشنِ زَهرا کند
مُرغکِ خَطّاف را عَنبر بماند در گلو
چون به خوردن قصد سویِ عنبر شهبا کند
خواجه بر تو کرد خواری آن سَلیم و سَهل بود
خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند
هر که او مجروح گردد یکره از نیشِ پلنگ
مُوش گرد آید بر او، تا کار نازیبا کند*
ای خداوندی که بویِ کیمیایِ خُلقِ تو
کوهِ خارا را همی چون عَنبرِ سارا کند

تا همی بادِ بهاری باغ را رنگین کند
تا همی ابرِ بهاری راغ را بُرنا کند
قدرِ تو بیشی کند، کردارِ تو پیشی کند
بختِ تو خویشی کند، گفتار تو بالا کند.

۱۵
در مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی

دلم ای دوست تو دانی که هوایِ تو کند
لبِ من خدمتِ خاکِ کفِ پایِ تو کند
تا زِیَم، جَهد کنم من که هوای تو کنم
بخورد بَر ز تو آنکس که هوایِ تو کند
شیفته کرد مرا عشق و وَلایِ تو چنین
شایَدَم هرچه به‌من عشق و وَلایِ تو کند
نکنم با تو جفا، ور تو جفا قَصد کنی
نگذارم که کسی قصدِ جفایِ تو کند
تنِ من جمله پسِ دل رود و دل پسِ تو
تن هوایِ دل و دل جمله هوایِ تو کند
زُهره شاگردیِ آن شانه و زُلفِ تو کند
مُشتری بندگیِ بندِ قبایِ تو کند
رایگان مُشکفروشی نکند هیچ کسی
ور کند هیچ کسی، زلفِ دوتایِ تو کند
بابِلی کرد نتاند به دلِ مرده‌دلان
آن که آن زلفِ خمِ غالیه‌سایِ تو کند
چه‌دعاکردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو، چاکرِ تو نیز دعایِ تو کند
از لطیفی که تویی ای بُت و از شیرینی
مَلکِ مشرق بیمست که رایِ تو کند

میرمسعود که هرچ آن تو ازو یاد کنی
طالعِ سعد، همه سعد عطایِ تو کند
به همه کار تویی راهنمایِ تنِ خویش
خسروی تو دلِ تو راهنمایِ تو کند*
با شَرَف مُلکَت را سیرتِ خوبِ تو کند
با بَها دولت را فرّ و بهایِ تو کند
به یکی زخم شکسته سر هفتاد سوار
گرزِ هشتاد منِ قلعه گشایِ تو کند
جگرِ بیست مُبارِز ستدن روزِ مصاف
نیزهٔ بیست‌رَشِ دستگِرایِ تو کند
کاروانِ ظفر و قافلهٔ فتح و مراد
کاروانگاه به صحرایِ رَجایِ تو کند
نرود هیچ خطا بر دل و اندیشهٔ تو
کز خطا دور ترا ذِهن و ذَکایِ تو کند
آن خدایی که کند حُکمِ قَضایِ بد و نیک
جز به نیکی نکند، هر چه قضایِ تو کند
سنگ‌بارانِ عَنا بارد بر فرقِ کسی
که دلِ او نیّت و قصدِ عَنایِ تو کند
مَلکِ روم به‌مصر آمد و خواهد که کنون
خدمت و شغلِ غلامانِ سَرایِ تو کند
این جهان کرد برایِ تو خداوندِ جهان
وان جهان، من به یقینم که برایِ تو کند
همه عدلست و همه حکمت و انصافِ تمام
هر چه از فضل و کرم، با تو خدایِ تو کند

بیش‌ازین نیز به‌جای تو لَطَف خواهد کرد
از لَطَف آنچه کند با تو سَزایِ تو کند
نعمتِ عاجِل و آجِل به تو داد از مَلِکان
زانکه ضایع نشود، هرچه به‌جایِ تو کند
نتواند که جزایِ تو کند خلق به خیر
مَلِکُ‌العَرش تواند که جزایِ تو کند
من رَهی، تا بزیَم، مدح و ثَنایِ تو کنم
شرف آن را بفزاید که ثَنایِ تو کند
شادمانه بزی ای میر، که گردنده فلک
این جهان زیرِ نگینِ خُلَفایِ تو کند
مَلَکُ‌العَرش، چو برخیزی هرروز، ثنای
همه بر جان و تن و عمر و بقایِ تو کند.

۱۶
در وصفِ نوروز و مدحِ خواجه احمد بن عبدالصمدِ وزیر

نوروز روزِ خُرّمی بیعدد بُوَد
روزِ طَوافِ ساقیِ خورشید خَدّ بُوَد
مجلس به باغ باید بُردن، که باغ را
مَفرش کنون زِ گوهر و مَسْنَد ز نَد بُوَد
آن برگهایِ شاسْپَرم بین و شاخ او
چون صد هزار هَمزه که بر طرْفِ مَد بُوَد
نرگس بسانِ حلقهٔ زنجیرِ زر نگر
کاندر میانِ حلقهٔ زَرّین وَتَد بُوَد
اندر میانِ لاله، دلی هست عَنبرین
دل عَنبرین بود، چو عقیقین جَسَد بُوَد
آن خاک هست والِد و گُل باشدش وَلَد
بس رُشدِ والدی که لطیفش وَلَد بُوَد
اَبرِ گُهَرفشان را هر روز بیست بار
خندیدن و گریستن و جَزر و مَد بُوَد
خورشید چون نَبَرده حبیبی که با حبیب
گاهیش وَصل و صُلح و گهی جنگ و صَد بُوَد
چشمِ خُجَسته را مُژه زرد و میان سیاه
پرده زَبَرجَدین و عَقیقین رَمَد بُوَد
سُنبل بسانِ زُلفی با پیچ و با عُقَد
زُلف آن نکو بود که به پیچ و عُقَد بُوَد
بادام چون شکوفه ببارد به روزِ باد
چون دستِ رادْ اَحمدِ عَبْدُالصَّمَد بُوَد.

۱۷

آمد اَی سَیِّدِ اَحْرار! شبِ جشنِ سَده
شبِ جشنِ سَده را حُرمت، بسیار بُوَد
برفُروز آتشِ بَرزین که درین فصلِ شِتا
آذَرِ بَرزین پیغمبرِ آذار بُوَد
آتشی باید چونانکه فَرازِ عَلَمش
برتر از دایرهٔ گُنبدِ دَوّار بُوَد
چون ز گردون بر ازین سلسلهٔ زَر اندود
قُرصِ خورشید، فروخفته، نگونسار بُوَد
آتش و دود چو دنبالِ یکی طاووسی
که بر اَندوده به طَرْفِ دُمِ او قار بُود
وان شَرَر گویی طاووس به گردِ دُمِ خویش
لُؤلُؤِ خُرد فَتالیده به مِنقار بُوَد
چون یکی خَیْمَهٔ مرجان ز برش نافهٔ مُشک
که سَمَنبرگ بر آن نافَهٔ عَطّار بُوَد
یا چوزَرّین‌شَجَری دُرشده اَطرافِ شَجَر
که بر او بر نَمَر از لُؤلُؤِ شَهوار بُوَد
باغبان این شَجَر از جای بجُنباند سخت
تا فرو بارد باری که بر اَشجار بُوَد
می خور اَی سَیِّد اَحْرار شبِ جشنِ سَده
باده خوردن بَلی از عادتِ اَحْرار بُوَد

زان میِ ناب که تاداری دردست و چراغ
باز دانِستَنِشان از هم دُشوار بُوَد
هرکه را کیسه‌گران، سخت گرانمایه بود
هرکه‌راکیسه سَبُک، سخت سَبُکسار بَوَد
من بر خواجه روم تا دهدم سیم بسی
تا مرا نیز به نزدیکِ تو مِقدار بُوَد
هست جَبّار ولیکن مُتَواضِع گَهِ جُود
مُتَواضِع که شنیده‌ست که جَبّار بُوَد
طالبِ شعر و جوانمردترینِ همه خلق
آن جوانمردست کو طالبِ اَشعار بُوَد.

۱۸
در وصفِ بهار و مدحِ خواجه طاهر

بادِ نوروزی همی در بوستان ساحر شود
تا به سحرش دیدهٔ هر گُلبنی ناظِر شود
گل که شب ساهِر شود پژمرده گردد بامداد
وین گلِ پژمرده چون ساهِر شود زاهِر شود
ابر هَزْمان پیشِ رویِ آسمان بندد نقاب
آسمان بر رَغمِ او در بوستان ظاهر شود
زرد گل بیمار گردد، فاخته بیمارپرس
یاسمین اَبدال گردد خُردما زایِر شود
آستینِ نسترن پُر بَیْضَهٔ عَنبر شود
دامنِ بادامبُن پُر لُؤلُؤِ فاخر شود
مرغ بی بَربَط، به‌بَربَط ساختن دانا شود
آهو اندر دشت چون معشوقگان شاطر شود
بلبلِ شیرین‌زبان بر جَوزبُن راوی شود
زندبافِ زَندخوان بر بیدبُن شاعر شود
کبک رقّاصی کند، سُرخاب غَوّاصی کند
این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود
باد همچون دزد گردد هر طرف دیبارُبای
بوستان آراسته چون کُلبهٔ تاجر شود
هر زمان دزد اندر افتد کُلبه را غارت کند
مرغ چون بازاریان بر کار ناصابر شود

نوبهاران مَفرشِ صدرنگ پوشد تا مگر
دوستی از دوستانِ خواجهٔ طاهر شود
اختیارِ اوّلِ سلطان* که از گیهان مَنَش
اختیارِ ذوالجلالِ اوّل و آخِر شود
بر هوایِ خویشتن قاهر شد و بهتر کسی
او بود کو بر هوایِ خویشتن قاهر شود
نیست جابِر برکس و برخویشتن و آنکس که او
بر کسی جابِر بود، بر خویشتن جابِر شود
پیشِ او هم مَکْرُمَت هم مَحْمَدَت حاصل شده‌ست
هادِمِ بُخل او بُوَد کو جود را عامِر شود
نَفْسِ او پاکیزه است و خُلقِ او پاکیزه‌تر
نَفْسِ تن چون خُلقِ تن طاهرشود طاهر شود
قُدرتش برخشمِ سختِ خویش می‌بینم روان
مرد باید، کو به خشمِ سخت بر قادر شود
همّتش آنست تا غالب شود بر دشمنان
راست چون بردشمنان غالب شود غافر شود
ای قوی‌رای و قوی‌خاطر، مرا معلوم نیست
هیچ‌کس چون‌تو، قوی‌رای و قوی‌خاطر شود
نعمتِ بسیار داری، شکر ازان بسیارتر
نعمت افزونتر شود آن را که او شاکر شود*
عقل و دین آمِرْت گشت و گشت مَأمورت هَویٰ
عقل و دین مأمور گردد، چون هَویٰ آمِر شود
از صِیانت، هیچ با فاجِر نیامیزی به هم
هر که با فاجِر نشیند، همچنان فاجر شود

دولتِ ضایِر به گاهِ صلحِ تو نافع شود
دولتِ نافِع به گاهِ خشمِ تو ضایِر شود
کِهتر اندر خدمتت والاتر از مِهتر شود
شاعر اندر مِدْحَتَت والاتر از شاعر شود
تا مُوَحِّد را دل اندر معرفت روشن شود
تا مُنَجِّم را دو چشم اندر فلک ناظر شود
طالعِ مسعود پیشِ بختِ تو طالع شود
طایرِ میمون فرازِ تَختِ تو طایِر شود.

۱۹
در مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی

صنما بی‌تو دلم هیچ شکیبا نشود
وگر امروز شکیبا شد فردا نشود
یکدل و یکتا خواهم که بُوی جمله مرا
وآنکه او چون تو بُوَد، یکدل و یکتا نشود
تَجربت کردم و دانا شدم از کارِ تو من
تا مُجَرَّب نشود مردم، دانا نشود
ناز چندان کن برمن که کنی صحبت من
تا مگر صحبتِ دیرینه مُعادا نشود
نکَشم نازِ ترا و ندهم دل به‌تو هم
تا مرا دوستی و مِهرِ تو پیدا نشود
گویی از دولبِ من بوسه تقاضا چه کنی
وامخواهی نَبُوَد کو به تقاضا نشود
وگر این عاشق نومید شود از درِ تو
از درِ خسرو شاهنشهِ دُنیا نشود
دادگر شاهی کز دانش و دریافتگی
سخنی بر دلش از مُلک مُعَمّا نشود
گشته یک نیمه جهان او را وز همَّتِ خویش
نپسندد که بر آن نیمه توانا نشود
مَشرق اورا شد و مغرب مر اورا شده گیر
هرکرا شرق بُوَد، غرب جز او را نشود

عَجَب از قیصرم آید که بدان ساده‌دلیست
کو ز مسعود براندیشد و شیدا نشود
مُلْکَتِ قیصر و فَغْفُور تماشاگهِ اوست
ظن بری هرگز روزی به تماشا نشود؟
دولتِ آنها، فَرتُوت شد و کار کَشَفت
هرکه فَرتُوت شود هرگز بُرنا نشود
دولتِ تازه مَلِک دارد، امروزین روز
دولتی کز عَقَبِ آدم و حَوّا نشود
به که رو آرد دولت، که بر او نرود؟
به کجا یازَد جَیحُون، که به دریا نشود؟
مردمان قِصّه فرستند ز صَنْعا بر او
گر دگر سال وکیلش سویِ صَنعا نشود
کرد هَیْجا و فراوان مَلِک و مُلک گرفت
زین سبب شاید اگر هیج به هَیْجا نشود
پسِ اَعدا به شبیخون برود دَولتِ شاه
گر زمانی به‌طلب او سویِ اَعدا نشود
هر چه‌اند این مَلِکان بنده و مَولایِ ویَند
هیجِ مَولا به تنِ خود سویِ مَولا نشود[1]
زین فزون از مَلِکان نیز نباشد مَلِکی
هرکه مولایِ کسی باشد، مولا نشود[2]
مَلِکان رُسوا گردند کجا او برسد
مَلِک او باید کو هرگز رُسوا نشود

۱ و ۲ــ مولای نخست یعنی سرور و مولای دوم به معنی چاکر است (یعنی ملک به تنِ خود و شخصاً به سویِ دشمنانی که بندگان اویند نمی‌رود.)

تا نباشد مَلِکی چون او، وین خود کَبُود
به‌طلب کردنِ او میر هَمانا نشود
خَبرِ فتح برآمد خبرِ نُصرتِ تو
جز مَلِک را ظفر و فتح مُهَنّا نشود
آبِ کارِ عدو افتاد ز بالا به نَشیب
هیچ آبی ز نشیبی سویِ بالا نشود
کارِ شَه بِهْ شود و کارِ عَدُو بِهْ نشود
نشود خرما خار و خار خرما نشود
خانه از موش تهی کی شود و باغ زِ مار
مَملَکت از عدویِ خُرد مُصَفّا نشود
مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را
نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود
دردِ یکساعت اندر تنِشان و سرِشان
راحتی شد مُتَواتر که ز اَعضا نشود
تیر را تا نتراشی نشود راست همی
سرو را تا که نپیرایی والا نشود*
از سَرِ شاسْپَرَم تا نکنی لَختی کَم
ندهد رونق و بالنده و بویا نشود
شمعِ تاری شده را، تا کَبْری اطرافش
بر نیفروزد و چون زُهرهٔ زَهرا نشود
این نَشاطیست که از دلها غایب نشود
وین جمالیست که از تَنها تنها نشود
این نگارستان وین مجلسِ آراسته را
صورت از چشمِ دل و چشمِ سرِ ما نشود

این سَماعِ خوش و این نالهٔ زیر و بَم را
نَغمه از گوشِ دل و گوشِ هویدا نشود
تا همی خاکِ زمین بَیْضَهٔ عَنبر نشود
تا همی سنگِ زمین لُؤلُؤِ لالا نشود
جامِ صَهبا گیر از دستِ بُتِ غالیه موی
دستِ تو خوب نباشد که به صَهبا نشود
تا میِ ناب ننوشی نَبُود راحتِ جان
تا نبافند بَریشم خَز و دیبا نشود
مَلِکا! بَر بخور و کامروایی می‌کن
هرگز این مملکت و دولت، یغما نشود.

۲۰
در مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی

ابرِ آذاری برآمد از کرانِ کوهسار
بادِ فروردین بجنبید از میانِ مرغزار
این یکی گُل برد سویِ کوهسار از مَرغزار
وان گُلاب آورد سویِ مرغزار از کوهسار
خاک پنداری به ماه و مُشتری آبستنست
مرغ پنداری که هست اندر گُلستان شیرخوار
این یکی گویا چرا شد، نارسیده، چون مَسیح
وان یکی بی‌شوی، چون مریم، چرا برداشت بار
ابرِ دیبادوز، دیبا دوزد اندر بوستان
بادِ عنبرسوز، عنبر سوزد اندر لاله‌زار
این یکی سوزد، ندارد آتش و مِجْمَر به‌پیش
وان یکی دوزد، ندارد رشته و سوزن به کار
نافهٔ مشکست هرجُ آن بنگری در بوستان
دانهٔ دُرَّست هرجُ آن بنگری در جویبار
این یکی دُرّی که دارد بویِ مُشکِ تِبّتی
وان دگر مُشکی که دارد رنگِ دُرّ شاهوار
چنگِ بازانست گویی شاخکِ شاهِشپَرم
پایِ بَطّانست گویی برگ بر شاخ چِنار*
این به رنگ سبز کرده پایها را سبزفام
وان به مشک ناب کرده چنگها را مشکبار

ژالهٔ باران، زده بر لالهٔ نُعمان نُقَط
لالهٔ نُعمان شده از ژالهٔ باران نگار
این چنین ناری کجا باشد، به زیر نار آب
وان چنان آبی کجا باشد، به زیر آب نار
بیخته برگِ سمن بر عارِضَیْن شَنبلید
ریخته برگِ بنفشه بر رُخانِ جُلَّنار
این چو روی سرخ گشته از سر دندان کبود
وان چو روی زرد گشته بر وی ازمژگان نثار
سوسنِ آزاد و شاخِ نرگسِ بیمار جفت
نرگسِ خوشبوی و شاخِ سوسنِ آزاد یار
این، چنان زرّین نمکدان بر بلورین مائِده
وان، چنانچون درغِلافِ زر سیمین گوشخار
صُلصُل باغی به باغ اندر همی گرید به درد
بلبلِ راغی به راغ اندر همی نالد به زار
این، زند بر چنگهایِ سُغدیان پالیزبان
وان، زند بر نایهایِ لوریان آزادوار
زرد گل بینی، نهاده روی را بر نسترن
نَستَرَن بینی، گرفته زرد گل را در کنار
این چو زرّین‌چشم بر وی بسته سیمین‌چشمبند
وان چو سیمین‌گوش اندر گوش زرّین‌گوشوار
ابر بینی فَوج فَوج اندر هوا در تاختن
آب بینی مَوج مَوج اندر میانِ رودبار
این، چو روزِ بارِ لشکر پیش میرِ میرزاد
وان، چو روزِ عَرضِ پیلان پیشِ شاهِ شهریار

خسرو عادل که هست آموزگارش جَبرَئیل
کرده ربُّالعالَمینَش اختیار و بختیار
این نکردش اختیار الّا به حقّ و راستی
وان نبودش جز به‌خَیْر و جز به‌عدل آموزگار
دولتِ سعدش ببوسد هر زمانی آستین
طالعِ میمونْش باشد هر زمانی خواستار
این دهد مژده به عِزّی بیحِساب و بیعَدَد
وان کند عهده به مُلکی بیکران و بیشمار
چون زند بر مُهرهٔ شیران دَبوسِ شصت من
چون زند بر گردنِ گُردان عمودِ گاوسار
این کند بر دوشِ گُردان گَردنِ گُردان چو گَرد
وان کند بر پشتِ شیران مُهرهٔ شیران شیار
آهنین رُمحش چو آید بر دلِ پولاد پوش
نُه منی تیغش چو آید بر سرِ خنجر گذار
این بدرّد تَرگِ رویین را چو هیزم را تبر
وان شود در سینهٔ جنگی چو در سوراخ مار
هر زمان حِملش فرستد پادشاهِ قیروان
هر نَفَس باجش فرستد شهریار قَندهار
این همی گوید که دارم مُلْکَت از تو عاریت
وان همی گوید که دارم دولت از تو مُستَعار
اختیار دست او، جودست جودِ بی‌ریا
اعتقادِ رای او عین است عینِ بی‌عیار
این نکرد اِلّا به توفیق اَزَل این اعتقاد
وان نکرد الّا به تأیید اَبَد آن اختیار

رایتِ منصورِ او را، فتح باشد پیشرو
طالعِ مسعود او را، بخت باشد پیشکار
این مُرادِ، عاجِلش حاصل کند، بی‌اجتهاد
وان، هوایِ آجِلش حاصل کند، بی‌انتظار
تا مَلک را در حِجابِ آسمان باشد سکون
تا فلک را در غبار آسمان باشد مَدار
این، کمالِ مُلکِ او جوید به سعد از اختران
وان دوامِ عمر او خواهد به خیر از کردگار
دستِ او خالی نخواهد ماند سالی هفتصد
پایِ او خالی نخواهد ماند ماهی صد هزار
این ز عالی گاه و عالی مَسند و عالی رکاب
وان ز مُشکین جَعد و مُشکین باده و مُشکین عِذار.

۲۱
در مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی*

بر لشکرِ زمستان نوروزِ نامدار
کرده‌ست رایِ تاختن و قصدِ کارزار
وینک بیامده‌ست به پنجاه روز پیش
جشنِ سَده، طَلایهٔ نوروز و نوبهار
آری هرآنگهی که سپاهی شود به‌رزم
ز اوّل به چند روز بیاید طَلایه‌دار
این باغ و راغ مُلکتِ نوروز ماه بود
این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار
جویش پُراز صنوبر و کوهش پُراز سَمَن
راغش پُراز بنفشه و باغش پُراز بهار
نوروز ازین وطن سفری کرد چون مَلِک
آری سفر کنند ملوکانِ نامدار
چون دید ماهیانِ زمستان که در سفر
نوروز مَه بماند قریبِ مَهی چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گِران و سپاهی گَزافه‌کار
برداشت تا جهایِ همه تارِک سَمَن
برداشت پنجه‌هایِ همه ساعدِ چنار
بستد عِمامه‌هایِ خز از سبز ضَیْغُران
بشکست حقّه‌های زر و دُرِّ میوه‌دار

در باغها نشاند، گروه از پسِ گروه،
در راغها کشید، قِطار از پس قِطار،
زین خواجگانِ پنبه قبایِ سپید پَر
زین زنگیانِ سرخ‌دهانِ سیاهکار
بادِ شِمال چون ز زمستان چنین بدید
اندر تک ایستاد چو جاسوسِ بیقرار
نوروز را بگفت که در خاندانِ مُلک
از فَرّ و زینتِ تو که پیرار بود و پار
بُنگاهِ تو سپاهِ زمستان بغارتید
هم گنجِ شایگانت و هم دُرِّ شاهوار
معشوقگانْت را، گل و گلنار و یاسمن
از دست یارَه‌بربود از گوش گوشوار
خُنیاگرانْت، فاخته و عَندلیب را
بشکست نای درکف و طَنبور درکنار
نوروز ماه گفت: به جان و سرِ امیر
کز جانِ دی برآرم تا چند گه دَمار
گرد آورم سپاهی دیباىِ سبز پوش
زنجیر زلف‌و سَرْو قَد و سلسله عِذار[1]
از آرغوان کمر کنم، از ضَیْمُران زِرَه
از ناروَن پیاده و از ناروان سوار
قَوسِ قُزَح کمان کنم، از شاخِ بید تیر
از برگِ لاله رایت و از برق ذوالفِقار
از ابر پیل سازم و از باد پیلبان
وز بانگِ رَعد آینهٔ پیلِ بیشمار

۱ــ شاید: غدار به جایِ غَدائر، گیسوان.

نوروز پیش ازآنکه سراپرده زد به‌در
با لُعبَتانِ باغ و عروسانِ مرغزار
این جشن فرّخِ سَدَه‌را چون طلایگان
از پیشِ خویشتن بفرستاد کامگار
گفتا: برو به نزدِ زمستان به‌تاختن
صحرا همی نَوَرد و بیابان همی گُذار
چون اندرو رسی به شبِ تیرهٔ سیاه
زین آتشی بلند برافروز زَرّوار
این عزمِ جنبش و نیتِ من که کرده‌ام
نزدِ شهنشهِ مَلِکان بر به اَسکُدار
از من خدایگانِ همه شرق و غرب را
درساعت این خبر بگزار، ای خبرگزار
زنهار تا نگویی با او حدیثِ من
تو بر زبانِ خویش، دگر باره زینهار
زیراکه هست حشمتِ او بیش ازان‌که تو
با وی سخن مُواجَهَه گویی و آشکار
با حاجبی بگوی نهانی تو این حدیث
تا حاجب این سخن برساند به‌شهریار
گو: ای گُزیدهٔ مَلکِ هفت آسمان!
ای خسروِ بزرگ و امیرِ بزرگوار!
پنجاه روز ماند که تا من چو بندگان
در مجلس تو آیم، با گونه‌گون نثار
با فالِ فرّخ آیم و با دولتِ بزرگ
با فرخجسته طالع و فرخنده اختیار

با صد هزار جامِ میِ سرخ مُشکبوی
با صدهزار برگِ گلِ سرخِ کامگار
با عَندلیبکانِ کُلَه سرخِ چنگزن
با یاسمینکانِ بُسَد رویِ مُشکبار
تا تو گهی به زیرِ گل و گاه زیرِ بید
گه زیرِ ارغوان و گهی زیرِ گُلَنار
مستی کنی و باده خوری سال و سالیان
شکّرگزی و نوش‌مَزی شاد و شادخوار
بر سبزهٔ بهار نشینی و مُطربت
بر سبزهٔ بهار زند «سبزهٔ بهار»
مُلکِ جهان بگیری، از قاف تابه قاف
مالِ جهان ببخشی، از عود تا به قار
توران بدان پسر دهی، ایران بدین پسر
مشرق بدین قبیله و مغرب بدان تبار
سیصد هزار شهر کنی، بِهْ ز قیروان
سیصد هزار باغ کنی، بِهْ ز قندهار
سیصد وزیر گیری، بیش از بُزُرگمهر
سیصد امیر بندی، بیش از سپندیار
اندر عِراق بزم کنی، در حِجاز رزم
اندر عجم مَظالم و اندر عرب شکار
بابِل کنی سرایچهٔ مُطربان خویش
خَلَّخ کنی وُثاقِ غلامانِ میْگُسار
افریقیه صِطَبلِ ستورانِ بارگیر
عَمّوریه کُریزگه باز و بازدار

باغ اِرم شَراعِ تو باشد، به روزِ خوان
بَیْتُ الْحَرم رِواقِ تو باشد به روز بار
مِهتر بُوَد خِزانهٔ زرّ تو از خَزَر
بهتر بود، قِمَطْرَهٔ عود تو از قِمار
زَرّادخانهٔ تو بُوَد هشتصد کَلات
انبارخانهٔ تو بُوَد هفتصد حِصار
قیصر شرابدارِ تو چیپال پاسبان
خاقان رکابدارِ تو فغفور پرده‌دار
وانانکه مفسدان جهانند و مُرتَدان
از مِلّتِ محمّد و توحیدِ کردگار
مر مِهترانشان را زنده کنی به گور
مر کهترانشان را زنده کنی به دار
جَیْحون گذاره کردی، سَیْحون کنی گذر
زانسو مَدار کردی، زینسو کنی مَدار
پُل برنهادنِ تو به جَیْحُون* نبود پُل
غُل بود بود برنهاده به‌جَیْحون براُستوار
جز تو نبست گردنِ جَیْحُون کسی به‌غُل
واندر نراند پیل به‌جَیْحون، درون هزار
دوسال، یا سه‌سال درآن بود، تا ببست
جِسری برآبِ جَیْحون، محمودِ نامدار
در مدّتِ دو هفته ببستی تو ای مَلِک
جِسری برآبِ جَیْحون، به‌زان هزاربار
دریا بُد، آن سپه که به‌جَیْحون گذاشتی
دریا نکرده بود به‌جَیْحون کسی گذار

سالارِ خانیان را* با خَیل و با خَدَم
کردی همه نگون و نگونبخت و خاکسار
تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم
پیشِ تو ناید و نکند با تو چارچار
بوری تِکین که خشمِ خدای اندرو رسید
او را ازان دیار دوانید باین[1] دیار
تا گنجِ او خراب شد و خَیلِ او اسیر
تا روزِ او سیاه شد و جانِ او فگار
او مار بود و مار چو آهنگِ او کنی
اندر جهد ز بیم به سوراخِ تنگِ غار
گر شاهِ ما نکشت ورا بود ازان قِبَل
کز عار و ننگ هیچ امیری نکشته مار
یا رب! هزار سال مَلِک را بقا دهی
درعِزّ و درسلامت و دریُمن و دریَسار
در زینهارِ خویش بداری و بندِ خویش
او را و خانمان و منش را به روزگار
از رویِ او و رویِ همه اولیایِ او
مکروه باز داری، ای ذُوالجلالِ بار.

۱ــ بین (= به این) به ضرورتِ شعری مانندِ «بین» تلفظ می‌شود.

۲۲
در وصفِ بهار و مدحِ خواجه علی بن محمد

هنگام بهارست و جهان چون بُتِ فَرخار
خیز ای بت فَرخار، بیار آن گل بی‌خار
آن گل که مر او را بتوان خورد به‌خوشی
وز خوردنِ آن روی شود چون گلِ بربار
آن گل که مر او را بُوَد اَشجار دَه انگشت
وآمد شدنش باشد از اَشجار به اَشجار
آن گل که به گِردش در نَحْلَند فراوان
نَحْلَش مَلِکانند به گِرد اندر و اَحرار
همواره به گِرد گُل طَیّار بُوَد نَحْل
وین گل به سویِ نَحل بُوَد دایم طَیّار
در سایهٔ گل باید خوردن میِ چون گل
تا بُلبلِ قَوّالت بر خواند اشعار
تا ابر کند می را با باران مَمزوج
تا باد به می در فکند مُشک بخروار
آن قطرهٔ باران بین از ابر چکیده
گشته سرِ هر برگ ازان قطره گهربار
آویخته چون ریشهٔ دستارچهٔ سبز
سیمین گِرَهی بر سرِ هر ریشهٔ دَستار
یا همچو زَبَرجَدگون یک رشتهٔ سوزن
اندر سرِ هر سوزن یک لُؤلُؤِ شهوار

آن قطرهٔ باران که فرو بارد شبگیر
برطَرفِ چمن بر دو رخِ سرخِ گلِ نار
گویی به مَثَل بَیْضهٔ کافورِ رِیاحی
بر بَیْرَمِ حَمرا بپراکنده‌ست عطّار
وان قطرهٔ باران که فرود آید از شاخ
بر تازه بنفشه، نه به تعجیل به اِدرار
گوییکه مُشاطه ز برِ فرقِ عروسان
ماوَرد همی ریزد، باریک به مقدار
وان قطرهٔ بارانِ سحرگاهی بنگر
بر طَرفِ گلِ ناشِکُفیده بر سَیّار
همچون سرِ پستانِ عروسانِ پریروی
واندر سرِ پستان بر، شیر آمده هموار
وان قطرهٔ باران که چکد از بَرِ لاله
گردد طَرفِ لاله ازان باران بِنگار
پنداری تَبخالهٔ خُردک بدمیده‌ست
بر گِردِ عقیقِ دولبِ دلبرِ عیّار
وان قطرهٔ باران که برافتد به گُلِ سرخ
چون اشکِ عروسیست برافتاده به‌رخسار
وان قطرهٔ باران که برافتد به سرِ خوید
چون قطرهٔ سیمابست افتاده به زنگار
وان قطرهٔ باران که برافتد به گلِ زرد
گویی که چکیده‌ست مُلِ زرد به دینار
وان قطرهٔ باران که چکد بر گُلِ خیری
چون قطرهٔ می بر لبِ معشوقهٔ مَیْخوار

وان قطرهٔ باران که برافتد به سَمَنبرگ
چون نقطه سفیداب بود از بَرِ طُومار
وان قطرهٔ باران زبرِ لالهٔ اَحمر
همچون شَرَرِ مرده فرازِ عَلَمِ نار
وان قطرهٔ باران زبرِ سوسنِ کوهی
گویی که ثُریّاست برین گنبدِ دَوّار
بر برگِ گلِ نسرین آن قطرهٔ دیگر
چون قطرهٔ خوی بر زَنَخِ لُعبتِ فَرخار
آن دایره‌ها بنگر اندر شَمَرِ آب
هرگه که در آن آب چکد قطرهٔ اَمطار
چون مرکزِ پرگار شود قطرهٔ باران
وان دایرهٔ آب بسانِ خطِ پرگار
مرکز نشود دایره وان قطرهٔ باران
صد دایره در دایره گردد به یکی بار
آن دایره پرگار از آنجای نجنبد
وین دایره از جنبشِ صَعب آرد رفتار
هرگه که از آن دایره انگیزد باران
از باد درو چین و شکن خیزد و زُنّار
گویی عَلَمی از سَقَلاطونِ سپیدست
از باد جهنده مُتَحرّک شده نِهمار
وانگه که فرو بارد بارانِ به قُوَّت
گیرد شَمَرِ آب دگر صورت و آثار
گردد شَمَر ایدون چو یکی دامِ کبوتر
دیدار ز یک حلقه بسی سیمین مِنقار

چون آهنِ سوده که بُوَد بر طَبَقی بر
در زیرِ طبق مانده ز مِغناطیس اَحجار
این جُویِ مُعَنْبَر بر و این آبِ مُصَنْدَلْ
پیشِ درِ آن بار خدایِ همه اَحرار
گویی که همه جوی گلابست و رَحیقست
جویست به‌دیدار و خلیجست به کردار
زین پیش گلاب و عَرق و بادهٔ اَحمر
در شیشهٔ عطّار بُد و در خُمِ خَمّار
از دولتِ آن خواجه علیّ بن مُحَمَّد
امروز گُلابست و رَحیقست در اَنهار*
آن سَیِّدِ ساداتِ زمانه که نخواهد
شاعر به مدیحش ز خداوند سِتِغفار*
از تیغ، به بالا بکُند موی به دو نیم
وز چرخ به نیزه بکَند کوکبِ سَیّار
گر ناوکی اندازد عَمدا بنشاند
پَیْکانِ پَسین ناوک در پیشین سُوفار
ای بارخدایی که همه بارخدایان
دادند به اصل و شرف و گوهرت اقرار
هم گوهرِ تن داری، هم گوهرِ نسبت
مُشکست هرآنجا که بُوَد آهویِ تاتار
یاقوت نباشد عجب از مَعدِنِ یاقوت
گَلبرگ نباشد عجب اندر مَهِ آذار
از مردمِ بداصل نخیزد هنرِ نیک
کافور نخیزد ز درختانِ سپیدار

جَبّارتری چون متواضعتر باشی
باشی متواضعتر، چون باشی جَبّار
الحق که سزاوارِ تو بوده‌ست ریاست
و ایزد برسانیده سَزا را به سَزاوار*
انگشتریِ جَم برسیده‌ست به جَم باز
وز دیوِ نگون‌اَختر بُرده شده آوار
جَبّار همه کار به کامِ تو رسانید
بادات شب و روز خداوند نگهدار.

۲۳

با رُخت ای دلبرِ عیّار یار
نیست مرا نیز به گُل کار کار
تا رُخِ گلنارِ تو رخشنده گشت
بر دلِ من ریخته گُلنار نار
چشم تو خونخواره و هرجادویی
مانده ازان چشمکِ خونخوار خوار
بنده وفادار و هواخواهِ تست
بنده هواخواه و وفادار دار
داد کن ای کودک و بردار جور
مِنبر پیش آور و بردار دار
ای تو دل‌آزار و من آزَردَه‌دل
دل شده ز آزارِ دل‌آزار زار
گر دلِ من باز ببخشی به من
جور مکن لشکرِ تیمار مار[1]

۱ ــ مار، مخففِ مَیار.

۲۴

به دهقان کَدیور گفت انگور
مرا خورشید کرد آبستن از دور
کمابیش از صدو هفتاد شد روز
بُدم در بِسترِ خورشیدِ پُرنور
میان ما، نه عَقدی، نه نِکاحی
نه آیینِ عروسی بود و نه سُور
نبودم سخت مَستور و نبودند
گذشته مادرانم نیز مَستور
شدم آبستن از خورشیدِ روشن
نه معذورم، نه معذورم، نه معذور
خداوندم نَکالِ عالَمین کرد
سیاه و سرنگونم کرد و مَندور
من از اوّل بهشتیوار بودم
رُخِ من بود چون پیراهنِ حور
خداوندم زَبانی‌روی کرده‌ست
سیاه و لَفجِن و تاریک و رنجور
گُماریده‌ست زنبوران به من بر
همی درَّد به من بر پوست زنبور
همی‌خواهم من ای دهقان که امروز
بگیری خنجری مانندِ ساطور

به خنجر حَنجرِ من باز بُرّی
نشانی مر مرا بر پشتِ مُزدور
بکوبی زیرِ پایِ خویش خُردم
دوکتفِ من بسُنبانی چو شاپور
به چَرخُشت اندر اندازی نگونم
ز پشت و گردنِ مُزدور و ناطور
لگد سیصد هزاران بر سرِ من
زنی، وز من بدان باشی تو مأمور
بیندازی عِظام و لَحم و شَحمم
رگ و پی همچنان و جِلدِ مَقشور
بگیری خونِ من چون آبِ لاله
چو قطرهٔ ژاله و چون اشکِ مَهجور
فروریزی به خُمِّ خُسروانی
نظر داری درو یک سال مَحصور
مگر باری ز من خشنود گردد
بود درکارِ من سعیِ تو مَشکور
پس آنگاهی برون آور ز خُمّم
چو کَفِّ دستِ موسی بر کُهِ طور
به یادِ شهریارم نوش گردان
به بانگِ چنگ و مُوسیقار و طَنبور.

۲۵
در تهنیتِ نوروز و مدحِ خواجه ابوالقاسِم کثیر

نوروز فَرُّخ آمد و نَغز آمد و هُژیر
با طالعِ مُبارک و با کوکبِ مُنیر
ابرِ سیاه چون حَبَشی‌دایه‌ای شده‌ست
باران چو شیر و لاله‌سِتان کودکی‌پِشیر
گر شیرخواره لاله‌ستانست، پس چرا
چون شیرخواره، بُلبلِ کو برزند صَفیر!
صُلصل به لحنِ زَلْزَلْ وقتِ سپیده‌دَم
اَشعارِ بُونُواس[1] همی‌خواند و جَریر
بر بید، عَندلیب زند، باغِ شَهریار
بر سرو، زَندواف زند، تختِ اردشیر
عاشق شده‌ست نَرگسِ تازه به‌کودکی
تا هم به‌کودکی قَدِ او شد چو قَدِّ پیر
باسُرمه‌دانِ زَرّین ماند خُجَسته‌راست
کرده به‌جایِ سُرمه بدان سُرمه‌دان عَبیر
گُلنار، همچو دَرزیِ اُستاد برکشید
قَوّارهٔ حَریر، ز بیجاده گون حَریر
گویی‌که شَنبلید همه‌شب زَریرکوفت
تا برنشست گَرد به‌رویش‌بر، از زَریر
برروی لاله، قیر به‌شَنگرف برچکید
گویی که مادرش همه شَنگرف داد و قیر

۱ــ شاید: بوفراس (به مناسبتِ ذکر جَریر رقیبِ وی).

بر شاخِ نار اِشکُفهٔ سرخِ شاخِ نار
چون از عَقیق نرگسدانی بُوَد صَغیر
نرگس چنانکه برورقِ کاسهٔ رَباب
خُنیاگری فکنده بُوَد حَلقه‌ای ز زیر
برگِ بنفشه، چون بُنِ ناخن شُده کَبود
دردستِ شیرخواره به‌سرمایِ زَمهریر
وان نَستَرن، چو مُشکفروشی، مُعایَنه
در کاسهٔ بلور کند عَنبرین خَمیر
اکنون میانِ ابر و میانِ سَمَنسِتان
کافوربوی بادِ بهاری بُوَد سفیر
مُرغان دُعا کنند به گل بَر، سَپیده‌دَم
بر جان و زندگانیِ بوالقاسمِ کَثیر
شَیْخُ‌الْعَمید صاحبِ سَیِّد که ایمِنست
اندر پناهِ ایزد و اندر پناهِ میر
زایل نگردد از سرِ او تا جهان بُوَد
این سایهٔ شهنشه و این سایهٔ قَدیر
تا دستگیرِ خلق بود خواجه، لامُحال
او را بُوَد خدا و خداوند دستگیر
خواجهٔ بزرگوار، بزرگست نزدِ ما
وز ما بزرگتر، به برِ خسروِ خَطیر
فُرقان به نزدِ مردمِ عامه بُوَد بزرگ
لیکن بزرگتر به‌برِ مردمِ بَصیر
زیرا که میر داند در فضلِ او تمام
ما را به‌فضلِ او نرسد خاطر و ضَمیر

بسیار کس بُوَد که بخواند زِ بَر نُبی
تفسیرِ او نداند جز مردمِ خَبیر
این عِزّ و این کَرامت و این فضل و این هنر
زان اصلِ ثابتست و از آن گوهرِ اَثیر
کس را خدای بی‌هنری مَرتِبَت نداد
بیهوده هیچ سیل نیاید سویِ غَدیر
باشد همو بزرگ و چنو روزِ او بزرگ
باشد شَقی حَقیر و چنو روزِ او حَقیر
ای بیقیاس و دولتِ تو چون تو بیقیاس
ای بی‌نظیر و هِمَّتِ تو چون تو بی‌نظیر
در خوردِ هِمَّتِ تو خداوند جاه داد
جاهِ بزرگوار و گرانمایه و هُجیر
مقدارِ مرد و مَرتبتِ مرد و جاهِ مرد
باشد چنانکه درخورِ او باشد و جَدیر
وَرزِ غنی بباید اندر خورِ غنی
وَرزِ فقیر باید اندر خورِ فقیر
پیراهنِ قَصیر بُوَد زشت بر طَویل
پیراهنِ طویل، بُوَد زشت بر قَصیر
بر تو یَسیر کرد خداوند کارِ تو
ایزد کُناد کارِ همه بندگان یَسیر
دایم بُوَد هوایِ تنِ تو اسیرِ عقل
اَندی که نیست عقل هوایِ ترا اسیر
دولت به‌سویِ شاه رَوَد یا به‌سویِ تو
باران، به رودخانه رَوَد، یا به آبگیر

از نَفْسِ تو نیاید، فعلِ خَسیسِ دون
آوازِ سگ نیاید، از موضعِ زَئیر
باشد به‌هرمراد به‌پیشِ تو بختِ نیک
از بختِ نیک بِهْ، نَبُوَد مرد را خَفیر
دُشمنْت را همیشه نَذیرست بختِ بد
از بختِ بد بَتَر، نَبُوَد مرد را نَذیر
فعلِ تنِ تو نیکو، خویِ تن تو نیک
از خویِ نیک باشد، فعلِ نکو خَبیر
از کارِ خیر، عزمِ تو هرگز نگشت باز
هرگز ز راه بازنگشته‌ست هیچ تیر*
ازحشمتِ تو مُلک مَلِک‌را گزیر نیست
آری درخت را بُوَد از آب ناگزیر
گر حکمِ تو سَریرِ تو محکم نداری
زیرِ تو از سرورِ تو بر پَرّدی سَریر
جُود از دو کفِّ بخل‌زدایت کند نَفَر
بُخل از دودستِ جُودفزایت کند نَفیر
تا شیر در میان بیابان کند خروش
تا مرغ در میان درختان زند صفیر
روزِ تو باد فَرُّخ، چون دلْت بامراد
دستِ تو باد با قدح و لَبْت با عَصیر.

۲۶
در وصفِ بهار و مدحِ شهریار

نوبهار آمد و آورد گُلِ تازه فَراز
میِ خوشبوی فزار آور و بَربط بنواز
ای بلنداخترِ نام‌آور، تا چند به کاخ
سویِ باغ آی که آمد گَهِ نوروز فراز
بوستان عُود همی‌سوزد، تیمار بسوز
فاخته نای همی‌سازد، طنبور بساز
به قَدَح بُلْبُلَه را سر به سجود آور زود
که همی بلبل بر سَرو کند بانگِ نماز
به سَماعی که بَدیعست، کنون گوش بِنه
به نَبیدی که لطیفست، کنون دست بیاز
گر همی خواهی بنشست، مَلِکوار نشین
ور همی‌تاختن آری به سویِ خوبان تاز
بدوان از برِ خویش و بپران از کفِ خویش
برِ آهوبچه، یوز و برِ تیهوبچه، باز
زرستان، مشک‌فشان، جام‌ستان، بوسه‌بگیر
باده‌خور، لاله سپَر، صید شِکَر، چوگان باز
بُخل کُش، داد دِه و شیر کُش و زَهره شکاف
تیغ کَش، باره فکن، نیزه‌زن و تیرانداز
طلب و گیر و نِمای و شُمَر و ساز و گُسِل:
طَرَب و مُلک و نَشاط و هنر و جود و نیاز

بِستان کشورِ جود و بفشان زرّ و درم
بشکن لشکر بُخل و بفکن پیکرِ آز
آفرین زین هنری مرکبِ فرّخ پیِ تو
که به‌یک شب ز بَلاساغون آید به طَراز
شَخْنَوَردی که چو آتش بُوَد اندر حمله
همچنان برق مَجال و به روش باد مَجاز
پایش از پیشِ دو دستش بنهد سیصد گام
دستش از پیشِ دو چشمش بنهد سیصد باز
بانگِ او کوه بلرزاند، چون شَنَّهٔ شیر
سُمِ او سنگ بدرّاند، چون نیشِ گُراز
چون ریاضتْش کند رایِض چون کبکِ دری
بخرامد به کَشی در ره و بر گردد باز
نه به دستش در خَمّ و نه به پایش در عَطف
نه به پشتش در، پیچ و نه به پهلو در، ماز
بهتر از حُوت به آب اندر، وز رَنگ به کوه
تیزتر ز آب به شیب اندر و زآتش به فراز
بگذرد او به یکی ساعت از پولِ صِراط
بجهد باز به یک جَستن از کوهِ طَراز
ره بُر و شَخْشِکن و شاد دِل و تیز عِنان
خوشرَو و سخت سُم و پاکتن و جنگ آغاز
گوش و پهلو و میان و کَتِف و جَبهه و ساق
تیز و فَربی و نَزار و قوی و پهن و دراز
برق جِهْ، باد گذر، یوز دَو و کوه قرار
شیر دل، پیل قدم، گُور تک، آهو پرواز

بجهد، گر بجهانی، ز سرِ کوهِ بلند
بدود، گر بدوانی، ز برِ تارِ طراز
کُه کن و بارکش و کار کُن و راهنَوَرد
صَفدر و تیزرو و تازه رُخ و شیر آواز
به چنین اسب‌نشین و به چنین اسب گُذر
به چنین اسب گذار و به چنین اسب گراز
رُخِ دولت بفروز، آتش فتنه بنشان
دلِ حکمت بزدای، آلتِ مُلکت به طراز
بر همه خلق ببند و به همه کس بگشای
درهایِ حَدَثان و خُمهایِ بَگماز
نجهد از برِ تیغت، نه غضنفر، نه پلنگ
نرهد از کفِ رادت، نه بِضاعت، نه جهاز
ماه را رَأس و ذَنَب ره ندهد در هر برج
تا ز سعد تو ندارند مر این هر دو جواز
ذاکِرِ فضل تو و مُرتَهِن بِرِّ تو اند
چه طَرازی به طراز و چه حِجازی به حجاز
نصرت از کوههٔ زینت نه فرودست و نه بَر
دولت از گوشهٔ تاجت نه فرازست و نه باز
همچنین دیر زی و شاد زی و خُرَّم زی
همچنین داد دِه و نیزه زن و بُخل گداز
دست زی مَی بر و بر نِهْ به سرِ نیکان تاج
جام بر کف نِه و بر نِهْ به‌دلِ اَعدا گاز
کَش و بند و بَر و آر و کن کار و خور و پوش*:
کین و مِهر و غم و لهو و بَد و نیک و می و راز

دِه وگیر و چِن[1] و بازو گَز و بوس و رَو و کن
زر و جام و گُل و گوی و لب و روی و ره و ناز
دلِ خویش و کفِ خویش و رخِ خویش و سرِ خویش
بزدای و بگشای و بفروز و بفراز.

۱ ــ چِن، مخفف چین، بچین.

۲۷
در مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی

عاشقا رو دیده از سنگ و دل از فولاد ساز
کز سویِ دیگر بر آمد عشقباز آن یار باز
عشق بازیدن، چنان شطرنج بازیدن بُوَد
عاشقی کردن نیاری دست سوی او مَیاز
دل به جایِ شاه باشد وین دگر اندامها
ساخته چون لشکرِ شطرنج از شطرنجساز
شاهِ دل گُم گشت و چون شطرنج را شَه گُم شود
کی تواند باختن شطرنج را شطرنجباز
من نیازومندِ تو گشتم و هر کو شد چنین
عاشقِ نازِ تو می‌زیبدش هرگونه نیاز
آن ستم کز عشق من دیدم مبیناد ایچکس
جز عدویِ خسروِ پاکیزه دینِ پاکباز
آن خداوندیکه حکمش گر به مازِل برنهی
پهلویِ او یک به دیگر برنشیند ماز ماز
آسمان فِعلی که هست از رفتنِ او برحَذَر
هم قَدِرخان در بَلاساغون و هم خان در طَراز
آفرین بر مرکبی کو بشنود در نیمه‌شب
بانگِ پای مورچه از زیرِ چاهِ شصت باز
همچنان سنگی که سیل او را بگرداند ز کوه
گاه زانسو، گاه زینسو، گه فراز و گاه باز*

چون کُلنگان از هوا آهنگِ او سویِ نَشیب
چون پَلنگان از نَشیب آهنگِ او سویِ فَراز
اَغْوَجی کردار و دُلدُل قامت و شَبدیز نعل
رخش فرمان و بُراق اندام و شَبرنگ اِهتزاز
شیر گام و پیل زور و گُرگ پوی و گور گَرد
بَبر دو، آهو جَه و روباه عَطف و رَنگ تاز
گاهِ رهوآریٰ چو کبک و گاهِ جولان چون عقاب
گاهِ برجستن چو باشَه، گاهِ برگشتن چو باز
ای خداوندی که تا تو از عَدم پیدا شدی
بسته شد درهایِ بُخل و آنِ نیکی گشت باز
خدمتِ تو بر مسلمانان نمازِ دیگرست
وز پسِ آن نَهْی باشد خلق را کردن نماز
تا همی گیتی بماند اندرین گیتی بمان
تا همی عِزّت بنازد اندرین عِزّت بناز
نوش خور، شمشیر زن، دینار دِهْ، مُلکت ستان
داد کُن، بیداد کَن، دشمن فکن، مِسکین نواز
کاتِبت را گو: نویس و خازِنت را گو: بسنج
ناصحت را گو: گُراز و حاسدت را گو: گُداز
پشتِ بدخواهان شکن، بر فرقِ بدگویان گذر
پیشِ بُترویان نشین، نزدیکِ دلخواهان گُراز
از ستمکاران بگیر و با نکوخواهان بخور
با جهانخوارانِ بِغَلْط و بر جهانداران بتاز.

۲۸
در مدحِ خواجه احمدِ [عبدالصمد وزیرِ سلطان مسعود]

آمدت نوروز و آمد جشنِ نوروزی فراز
کامگارا! کارِ گیتی تازه از سر گیر باز
لالهٔ خودروی شد چون رویِ بُترویان بَدیع
سُنبل اندر پیشِ لاله چون سرِ زلفِ دراز
شاخِ گل شطرنجِ سیمین و عقیقین گشته است
وقتِ شَبگیران به نَطعِ سبزه بر شطرنج‌باز
گُلبنان در بوستان چون خُسرُوان آراسته
مرغکان چون شاعران در پیشِ این یا زان فراز
لالهٔ رازی شکفته پیشِ برگِ یاسَمَن
چون دهانِ بُسَّدین در گوشِ سیمین گفته راز
بوستان چون مسجد و شاخ بنفشه در رُکوع
فاخته چون مُؤذِن و آوازِ او بانگِ نماز
وان بنفشه چون عدویِ خواجهٔ گیتی نگون
سر به زانو برنهاده رُخ به نیل اَندوده باز
خواجه احمد آن رئیسِ عادلِ پیروزگر
آن فریدون فرّ کیخسرو دلِ رُستم بَراز
هر زمان زِ افراط عدلِ او چنان گردد کزو
زعفران گر کاری، آزَد بر دو دندانِ گُراز
هست حرصِ او به مال و خواسته از بهرِ جود
حرص چون چونین بُوَد محمود باشد حرص و آز
گاه صَرّافست و گَه بَزّاز و هرگز کس ندید
رایگانْ زَر صَیْرَفیّ و رایگانْ دیبا بَزاز

گر چنو زر صَیْرَفی بودی و بَزّازی یکی
دیبَه و دینار نه مِقراض دیدی و نه گاز
وان قلم اندر بَنانش گه مُعِزّ و گه مُذِلّ
دشمنان زو با مَذَلّت، دوستان با اِعتزاز
برکشد تارِ طراز عَنبرین از کامِ خویش
چون برآرد عَنکبوت از کامِ خود تارِ طراز
قیمتِ یکتا طَرازش از طَراز افزون بود
در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز؟
قامتِ کوتاه دارد، رفتنِ شیر دژَم
گونهٔ بیمار دارد، قُوّتِ کوه طراز
در عیان عنبر فشاند، در نهان لُؤلُؤ خورد
عَنبرست او را بِضاعت، لُؤلُؤست او را جَهاز
هر مَدیحی کو بجز برکُنْیَت و بر نامِ اوست
خود نه پیوندش به یکدیگر فراز آید نه ساز
هست با خطِّ تو خطِّ چینیان چون خط بر آب
هست با شمشیرِ تو اَقلامِ شیران خرگُواز
تا همی دولت بماند، بر سرِ دولت بمان
تا همی مُلکت بپاید، بر سر مُلکت بناز
گنج نِهْ گوهر فشان، صَهبا کَش و دَستان شنو
بار دِه، قِصّه سِتان، تَوقیع زن، تدبیر ساز
روی بین و زُلف ژول و خال خار و خط ببوی
کف گشای و دِل فُروز و جان رُبای و سَرفراز
جز به گِردِ گُل مگرد و جز به راهِ مُل مپوی
جز به نایی دَم مزن، وَ نرد جز با می مباز.

۲۹
در مدحِ خواجه ابوالعباس

بیار ساقی زَرّین نَبید و سیمین کاس
به باده حُرمت و قدرِ بهار را بشناس
نَبید خور که به نوروز هر که میْ نخورد
نه از گروهِ کِرامست و نز عِدادِ اُناس
نگاه کن که به‌نوروز چون شده‌ست جهان
چو کارنامهٔ مانی در آبگون قِرطاس
فرو کشید گلِ سرخ رویبَند از روی
برآورید گُلِ مُشکبوی سر ز تُراس
همی نِثار کند اَبرِ شامگاهی دُر
همی عَبیر کند بادِ بامدادی آس
دُرست گویی نَخّاس گشت بادِ صبا
درختِ گل به مَثَل چون کنیزکِ نَخّاس
خُجَسته را بجز از خُردما ندارد گوش
بنفشه را بجز از کَرکَما ندارد پاس
هزاردَستان این مِدحَتِ منوچهری
کند رِوایت در مدحِ خواجه بوالعبّاس
بزرگ بار خدایی که ایزدِ مُتَعال
یگانه کرد به توفیقش از جَمیعُ النّاس
همه به کردنِ خَیْرست مر وِرا هِمَّت
همه به دادنِ مالست مر ورا وَسواس

هزار بار ز عَنبر شَهیترست به خُلق
هزار بار ز آهن قویترست به باس
چو عدلِ او هست آنجایگه نباشد جور
چو امنِ او هست آنجایگاه نیست هِراس
خدای، عَزَّ و جَلّ، از تنش بگرداناد
مَکارِهِ دو جهان و وَساوِسِ خَنّاس.

۳۰
در مدحِ وزیرِ سلطان مسعودِ غزنوی*

الا یا خَیْمَگی! خَیْمَه فُرو هِل
که پیشاهنگ بیرون شد زِ منزل*
تَبیره زن بزد طبلِ نَخستین
شتربانان همی بندند مَحْمِل
نمازِ شام نزدیکست و امشب
مَه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصدِ بالا
فروشد آفتاب از کوهِ بابِل
چنان دو کَفَّهٔ زَرّین ترازو
که این کَفَّه شود زان کَفَّه مایل
ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روز چونین زود زایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید
بر این گردونِ گَردان نیست غافل
نگارینِ مَنا برگَرد و مَگری
که کارِ عاشقان را نیست حاصل
زمانه حامِلِ هجرست و لابُد
نَهد یک روز بارِ خویش حامِل
نگارِ من، چو حالِ من چنین دید
ببارید از مژه بارانِ وابِل

تو گویی بِلْبِلِ سوده به‌کف داشت
پراکنده از کف اندر دیده بِلبِل
بیامد اوفتان خیزان بر من
چنان مرغی که باشد نیم بِشمِل
دو ساعِد را حَمایل کرد بَر من
فرو آویخت از من چون حَمایل
مرا گفت: ای ستمکاره به جایم!
به کامِ حاسدم کردی و عاذِل
چه دانم من که باز آیی تو یا نه
بدانگاهی که باز آید قَوافل
ترا کامل همی دیدم به هر کار
ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمانِ زمانه راست گفتند
که جاهل گردد اندر عشق، عاقل
نگارِ خویش را گفتم: نگارا!
نِیَم من در فُنونِ عشق جاهل
ولیکن اوستادانِ مُجَرَّب
چنین گفتند در کُتُبِ اَوایل
که عاشِق قدرِ وَصل آنگاه داند
که عاجز گردد از هجرانِ عاجل
بدین زودی ندانستم که ما را
سفر باشد به عاجِل یا به آجِل
ولیکن اتفّاقِ آسمانی
کند تدبیرهایِ مرد باطل

غریب از ماه والاتر نباشد
که روز و شب همی بُرّد مَنازِل
چوبرگشت ازمن آن معشوقِ مَعْشوق
نهادم صابری را سنگ بر دَل
نگه کردم به گردِ کاروانگاه
به جایِ خَیْمَه و جایِ رَواحل
نه وَحشی دیدم آنجا و نه اِنْسی
نه راکِب دیدم آنجا و نه راجِل
نَجیبِ خویش را دیدم به یکسو
چو دیوی دست و پا اندر سَلاسِل
گشادم هر دو زانو بندش از دست
چو مُرغی کِشْ گشایند از حَبایل
برآوردم زِمامش تا بُنا گوش
فرو هِشتم هُوَیْدَش تا به کاهِل
نشستم ازبرش چون عَرشِ بلقیس*
بجست او چون یکی عِفریتِ هایِل
همی‌راندم نجیبِ خویش چون باد
همی گفتم که اَللّهُمَّ سَهِّلْ
چو مَسّاحی که پیماید زمین را
بپیمودم به پایِ او مَراحِل
همی رفتم شتابان در بیابان
همی کردم به یک منزل، دو منزل
بیابانی چنان سخت و چنان سَرد
کزو خارج نباشد هیچ داخل

ز بادش خون همی بِفْسُرد در تن
که بادش داشت طبعِ زهرِ قاتل
ز یخ گشته شَمَرها همچو سیمین
طبقها، بر سرِ زَرّین مَراجل
سوادِ شب به وقتِ صبح بر من
همی گشت از بَیاضِ برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان
تو گفتی باشدش بیماریِ سل
بکردارِ سِریشمهایِ ماهی
همی برخاست از شَخْسارها گِل
چو پاسی ازشب دیرنده بگذشت
برآمد شِعْرَیان از کوهِ مَوصِل
بَناتُ النَّعْش کرد آهنگِ بالا
بکردارِ کمر شمشیرِ هِرْقِل
رسیدم من فرازِ کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیکِ ساحل
به گوشِ من رسید آوازِ خَلخال
چو آوازِ جَلاجِل از جَلاجِل
جَرَس دستانِ گوناگون همی‌زد
بسانِ عَندلیبی از عَنادِل
عَماری از برِ تُرکی تو گفتی
که طاووسیست بر پشتِ حَواصل
جَرَس مانندهٔ دو تَرگِ زَرّین
مُعلَّق هر دو تا زانویِ بازل

ز نوکِ نیزه‌هایِ نیزه‌داران
شده وادی چو اَطرافِ سَنابِل
چو دیدم رفتنِ آن بیسُراکان
بدان کَشّی روان زیرِ مَحامِل
نَجیب خویش را گفتم سبکتر
الا یا دستگیرِ مردِ فاضل
بِچَر! کِتْ عَنبرین بادا چَراگاه
بِچَم! کِتْ آهنین بادا مَفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار
منازلها بکوب و راه بُگسِل
فرود آور به درگاوِ وزیرم
فرود آوردنِ اَعشیٰ به باهِل
به عالی درگهِ دستور، کو راست
مَعالی از اَعالی وز اَسافل
وزیری چون یکی والا فرشته
چه دردیوان، چه درصدرِ مَحافل
وزیرانِ دگر بودند زین پیش
همه دیوان به دیوانِ رسایل
حَدیثِ او مَعانی در مَعانی
رُسومِ او فَضایل در فَضایل
همی نازد به عدلِ شاه مسعود
چو پیغمبر به نوشَروانِ عادل
درآید پیشِ او بَدرَه چو قارُون
درآید پیشِ او سائِل چو عایل

شود از پیشِ او سائِل چو بَدره
رَود از پیش او بَدره چو سائِل
بلرزند از نهیبِ او نهنگان
بلرزد کوهِ سنگین از زَلازِل
الا یا آفتابِ جاودان‌تاب
اساسِ مُلکت و شمعِ قبایل
تویی ظلّ خدا و نور خالِص
به گیتی کس شنیده‌ست این شمایل
یکی ظِلّی که هم ظِلّست و هم نور
یکی نوری که هم‌نورست و هم‌ظِلّ
گهر داری، هنر داری به هر کار
بزرگی را چنین باشد دلایل
تویی وَهّابِ مال و جز تو واهِب
تویی فعّالِ جُود و جز تو فاعِل
یکی شعرِ تو شاعرتر ز حَسّان[۱]
یکی لفظِ تو کاملتر ز کامل[۲]
خداوندا من اینجا آمدستم
به اُمیدِ تو و اُمیدِ مُفضِل
اَفاضل نزدِ تو یازند هَموار
که زی فاضل بُوَد قصدِ اَفاضل
گَرَم مَرزُوق گردانی به خدمت
همان گویم که اَعْشیٰ گفت و دِعْبِل

۱ــ عرب گوید: هٰذا شِعرٌ شاعِرٌ.
۲ــ مراد کتابِ الکامل تألیف مُبَرِّد است.

وگر از خدمتت محروم ماندم
بسوزم کِلْک و بشکافم اَنامِل
الا تا بانگِ دُرّاجست و قُمری
الا تا نامِ سیمُرغست و طُغْرِل
تَنت پاینده باد و چشمْ روشن
دلت پاکیزه باد و بختْ مُقبِل
دَهاد ایزد مرا در نظمِ شعرت
دلِ بَشّار و طبعِ اِبنِ مُقبِل

۳۱
در مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی

آمده نوروز ماه با گلِ سوری به‌هم
بادهٔ سُوری بگیر، بر گلِ سُوری بِچَم
زلفِ بنفشه ببوی، لَعلِ خُجَسته ببوس
دستِ چَغانه بگیر، پیشِ چَمانه بخم
از پسرِ نَردباز داوْ گران بر به نَرد
وز دو کف سادگان سائْگِنی کَش به دَم
ای صنمِ ماهروی! خیز به باغ اندر آی
زانکه شُد از رنگ و بوی باغ بسانِ صَنم
شاخ برانگیخت دُر، خاک برانگیخت نقش
باد فروبیخت مشک، ابر فرو ریخت نم
مِقْرعَه‌زن گشت رَعد مِقرعهٔ او دُرَخش*
غاشیه کَش گشت باد، غاشیهٔ او دِیَم
قُمری درشد به‌حال، طوطی درشد به‌نُطق
بلبل درشد به لَحن، فاخته در شد به دَم
در جَلَوات آمده‌ست برسرِ گل عَندلیب
درحَرکات آمده‌ست شاخکِ شاهسْپَرَم
باد علمدار شد، ابر عَلَم شد سیاه
برق چنانچون ز زر یک دو طرازِ علم
راغ به باغ اندرون، چون عَلَم اندر عَلَم
باغ به راغ اندرون، چون اِرَم اندر اِرَم
بر دُمِ طاووس ماه، بر سرِ هُدهد کلاه
بر رُخِ دُرّاج گل، بر لبِ طوطی بَقَم

گردنِ هر قُمریی معدن جیمی ز مُشک
دیدهٔ هر کبککی مسکنِ میمی ز دَم
رنگِ رخِ لاله را از نَد و عُودست خال
شمعِ گل زرد را از می و مُشکست شَم
ماهی در آبگیر دارد جَزعین زِرِه
آهو در مرغزار دارد سیمین شکم
باد زره‌گر شده‌ست، آب مُسلسَل زِره
اَبر شده خیمه‌دوز، ماغ مُسَلسَل خِیَم
صُلصُل خواند همی شعرِ لَبید و زُهَیْر
نارُو راند همی مُدحِ جَریر و قُنَم
بر دُمِ هر طاوُسی صد قَمر و سی قمر
بر پرِ هر کبککی نُه رَقَم و دَه رَقَم
مرغان بر گل کنند جمله به نیکی دعا
بر تن و بر جانِ میر بارخدایِ عَجم
بارْخدایی که او جز به رضایِ خدا
بر همه رویِ زمین می ننهد یک قدم
شاهِ جهان بوسعید ابنِ یَمینِ دُوَل
حافظِ خلقِ خدا ناصرِ دینِ اُمَم
از برِ اهلِ زمین، وز برِ تختِ پدر
هست چو شَمسُ الضُّحیٰ هست چو بَدْرُ الظُّلَم
روی ندارد گران از سپه و جز سپه
مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم
دولتِ او غالبست، بر عدوو جز عَدُو
طاعتِ او واجبست بر خَدَم و جز خَدَم

عاقبتِ کار او در دو جهان خَیْر کرد
عاقبتِ کارِ او خَیْر بُوَد لاجَرم[1]
نیست به‌بَد رهنمون نیست به‌بد مُضطرب
نیست به بد بُردبار نیست به بد مُتَّهم
شرمِ خدا آفرین بر دلِ او غالبست
شرم نکو خِصلتیست در مَلِکِ مُحتَشم
بد نَسِگالد به خَلق، بد نَبُوَد هرگزش
وانکه بدی کرد هست عاقبتش بر نَدم
دیوست آنکس که هست عاصی درامراو
دیو در امر خدای عاصی باشد، نَعَم
ایزدِ هفت آسمان کرده‌ست اندر قُران
لَعْنَت اینَنْد جای بر تنِ دیوِ دُژَم
خسروِ ما پیشِ دیو جَمِّ سُلَیْمان شده‌ست
وان سرِ شمشیر او مُهرِ سُلَیْمانِ جَم*
باللّٰه نزدیکِ من حاجتِ سوگند نیست
کز همه دیوانِ مُلک، دود برآرد به‌هم
یا بکَشدشان به پیل یا بکُشدشان به تیر
یا بگُذارد به تیغ، یا بگُدازد به غم
تیغِ دو دستی زند بر عَدُوانِ خدای
همچو پیمبر زده‌ست بر درِ بَیْتُ الْحَرَم
نز پیِ مُلْکَت زند شاهِ جهان تیغِ کین
نز پی تخت و حشم، نز پی گنج و دِرَم
بلکه ز بهرِ خدای وز پیِ خلقِ خدای
وز پیِ رِبْحِ سپاه، وز پیِ سُودِ خَدَم

۱ــ مرجع ضمیر «او» شاه و فاعل فعل «خیر کرد» خداوند است.

دانی کاین فتنه بود هم بِه گَهِ بیوَر اسب
هم به گَهِ بُخْتِ نَصر هم به گَهِ بُوالحَکَم
هم گَهِ بهرام گور هم گَهِ نوشیروان
هم به گَهِ اردشیر هم به گَهِ رُسْتَهم
آخِر چیره نبود جز که خداوندِ حق
آخِر بیگانه را دست تَبُد بر عَجَم
آخِر دیری نماند اِستمِ اِشْتَمگران،
زانکه جهان‌آفرین دوست ندارد ستم
ایزدِ ما اینجهان نز پیِ جَور آفرید
نز پیِ ظُلم و فَساد، نز پیِ کین و نِقَم
داد ببین تا کجاست، فضل ببین تا کِراست
کیست عَظیمُ الْفِعال، کیست کَریمُ الشِّیَم
اوست خداوندِ مُلک، اوست خداوندِ خَلق
اوست مُحلّیٰ به‌حمد، اوست مصفّا ز ذَم
داد برِ خسروست، فضل برِ شهریار
جود برِ شاهِ شرق، بخششِ مال و نِعَم
تا نکند کس شمار جنبشِ چرخِ فلک
تا نکند کس پدید مَنبعِ جَذرِ اَصَم
شاد روان باد شاه شاد دل و شاد کام
گنجش هرروز بیش، رنجش هرروز کم
بر سرِ او تاجِ او نور فزوده به مُلک
در کفِ او تیغِ او خصم کشیده به دَم
دست سویِ جامِ می، پای سویِ تختِ زر
چشم سویِ رویِ خوب، گوش سویِ زیروبَم.

۳۲

خیز بُترویا! تا مجلس زی سبزه بریم
که جهان تازه شد و ما زِ جهان تازه‌تریم
بر بنفشه بنشینیم و پَریشیم خَطَت
تا به‌دودست و به‌دوپای بنفشه سپَریم
چون قدح گیریم ازچرخ[1] دوبیتی شنویم
به‌سَمَنبرگ چو مِیْ خورده شود لَب ستُریم
وگر ایدونکه بِیَنجامدمان نُقل و نَبیذ
چارهٔ هردو بسازیم که ما چاره گریم
بمَزیم آبِ دهانِ تو و مَی انگاریم
دوسه بوسه بدهیم آنگه نُقلش شمریم
نخوریم اَنْدُهِ گیتی که بسی فایده نیست
اگر ایدونکه بَریم اَندُهِ او یا نَبریم
پیش کاین گیتی ما را بزند یا بخورد
ما مَلِکوار مر او را بزنیم و بخوریم

۱ ــ چرخ، دولاب. چرخ چاه.

۳۳
در مدحِ منوچهرِ بن قابوس

برآمد ز کوه ابرِ مازندران
چو مارِ شِکَنجیّ و ماز اندر آن
بسانِ یکی زنگیِ حامله
شکم کرده هنگامِ زادن گِران
همی‌زاد این دخترِ بَر سپید
پسر همچو فَرتُوت پنبه‌سران
جز این ابر و جز مادرِ زالِ زَر
نزادند چونین پسر مادران
همی آمدند از هوا خُرد خُرد
به نورِ سپید اندر، آن دختران
نشستند زاغان به بالینشان
چنان دایگانِ سِیَه مِعْجَران
توگویی به‌باغ اندرون روزِ برف
صفِ ناربون و صف عَرعَران،
بسی خواهرانند بر راهِ رز
سیه مُوزَگان و سَمَن چادران[1]
بپوشیده در زیرِ چادر همه
سِتَبْرَق ز بالایِ سر تا به ران
ز زاغانِ بر نوژ گویی که هست
کلاهِ سیه بر سرِ خواهران

۱ ــ مراد از موزهٔ سیاه، ساقِ درخت و مراد از چادرِ سمن، برف است.

چنان کارگاهِ سمرقند[1] شد
زمین از درِ بلخ تا خاوَران
در و بام و دیوارِ آن کارگاه
چنان زنگیانند کاغذگران
مر این زنگیان را چه کار اوفتاد
که کاغذ گرانند و کاغذ خوران
نخوردند کاغذ ازین بیشتر
نه کاغذ فروشان، نه کاغذ خران
شود کاغذِ تازه و تَرّ، خشک
چو خورشید لختی بتابد بر آن
ولیکن شود ترّی این فزون
چو تابند بیش اندر آن تَیِّران
شده آبگیران فِسُرده ز یَخ
چنان کوسِ رویینِ اسکندران
چو سندانِ آهنگران گشته یخ
چو آهنگران ابرِ مازندران
برآید به زیر آن تگرگ از هوا
چنان پُتکِ پولادِ آهنگران
چه بهتر ز خرگاه و طارَم کنون
به خرگاه و طارَم درون آذران
فرو بُرده مستان سر از بیهُشی
برآورده آواز خُنیاگران
به جوش اندرون دیگِ بهمنجنه*
به گوش اندرون بَهمن و قَیْصَران

۱ ــ مراد از کارگاه سمرقند، کارگاهِ کاغذسازی آنجاست که معروف بوده است.

سرِ بابزَن در سر و رانِ مرغ
بُنِ بابزَن در کفِ دلبران
کباب از تنوره درآویخته
چو خونین ورقهایِ جوشَنْوَران
خداوندِ ما گشته مست و خراب
گرفته دو بازویِ او چاکران
یکی نامداری که با نامِ وی
شدستند بینام نام‌آوران
به عُمری چنان گوهرِ پاک او
نیاید یکی گوهر از گوهران
بداده‌ست داد از تنِ خویشتن
چو نیکودلان و نکو مَحضران
کسی کو دهد از تنِ خویش داد
نبایدْش رفتن برِ داوران
مرا با ثناهایِ او نیست تاب
کِرایی پیاده منم با خران
ترا گویم ای سَیِّدِ مَشرِقَین
که مردم مِرانند و تو نامِران
درآمد ترا روزِ بَهْمَنْجنه
به فیروزی این روز را بگذران
میِ زَعفری خور ز دستِ بُتی
که گویی قَضیبی‌ست از خَیْزَران
میِ زَعفرانی که چون خوردیَش
رود سویِ دل راست چون زعفران

نه با رنگِ او بایَدَت رنگِ گل
نه با بویِ او نرگس و ضَیْمُران
ز رامِشگران رامِشی کن طلب
که رامِش بُوَد نزدِ رامِشگران
بزی همچنین سالیانِ دراز
دَنان و دَمان و چَمان و چَران
دوگوشت همیشه سویِ گنجگاو
دوچشمت همیشه سویِ دلبران.

۳۴
در وصفِ شراب فرماید

ای باده! فدای تو همه جان و تنِ من
کز بیخ بکندی ز دلِ من حَزَنِ من
خوبست مرا کار به‌هرجا که تو باشی
بیداریِ من با تو خوشست و وَسَنِ من
با تُست همه اُنسِ دل و کامِ حَیاتم
با تست همه عیشِ تن و زیستنِ من
هرجا یگهی کآنجا آمد شدنِ تست
آنجا همه گَه باشد آمد شدنِ من
وانجا که تو بودستی ایّامِ گذشته
آنجاست همه رَبع و طُلول و دِمَنِ من
ای باده خدایت به‌من ارزانی دارد
کز تست همه راحتِ روح و بدنِ من
یا در خُمِ من بادی، یا در قدحِ من
یا درکفِ من بادی، یا دردهنِ من
بویِ خوشِ تو باد همه‌ساله بَخُورم
رنگِ رخِ تو بادا بر پیرهنِ من
آزاده رفیقانِ مَنا! من چو بمیرم
از سرخترین باده بشویید تنِ من
از دانهٔ انگور بسازید حَنُوطم
وز برگِ رز سبز رِدا و کفنِ من

در سایهٔ رَز اندر، گوری بکُنیدم
تا نیکترین جایی باشد وطنِ من*
گر روزِ قیامت بَرَد ایزدبه بهشتم
جویِ میِ پُر خواهم ازذوالْمِنَنِ من.

۳۵
در لغزِ شمع و مدحِ حکیم عنصری

ای نهاده بر میانِ فرق جانِ خویشتن
جسمِ ما زنده به‌جان و جانِ تو زنده به تن
هر زمان روحِ تو لَختی از بدن کمتر کند
گویی اندر روحِ تو مُضْمَر همی گردد بدن
گر نیی کوکب، چرا پیدا نگردی جز به‌شب
ور نیی عاشق، چرا گریی همی بر خویشتن
کوکبی آری ولیکن آسمانِ تُست موم
عاشقی آری، ولیکن هست معشوقت لگَن
پیرهن در زیرِ تن‌پوشی و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن، تو تن‌پوشی همی بر پیرهن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار، بهتر گردی از گردن‌زدن*
تا همی‌خندی همی‌گریی و این بس نادراست
هم تو معشوقی و عاشق، هم بتی و هم شَمَن
بشکفی بی نوبهار و پژمُری بی مِهرگان
بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی و من هم مر ترا مانم همی
دشمنِ خویشیم هردو دوستدارِ انجمن
خویشتن سوزیم هردو، بر مُرادِ دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حَزَن

هردو گریانیم و هردو زرد و هر دو در گُداز
هردو سوزانیم و هردو فرد و هردو مُمْتَحَن
آنچه من در دل نهادم، بر سرت بینم همی
وانچه تو بر سر نهادی، در دلم دارد وطن
اشکِ تو چون دُر که بگدازی و بر ریزی به‌زر
اشکِ من چون ریخته بر زر همی برگِ سَمَن
رویِ تو چون شَنبلیدِ نوشکفته بامداد
وانِ من چون شَنبلیدِ پژمریده در چمن
رَسمْ ناخفتن به روزست و من از بهرِ ترا
بی‌وَسَن باشم همه شب، روز باشم با وَسَن
از فراقِ رویِ تو گشتم عَدُویِ آفتاب
وز وِصالت بر شبِ تاری شُدَستم مُفْتَتَن
من دگر یارانِ خود را آزمودم خاص و عام
نی یکیشان رازدار و نی وفا اندر دو تن
رازدارِ من تویی، ای شمع! یارِ من تویی
غمگسارِ من تویی، من زانِ تو، تو زانِ من
تو همی تابی و من بر تو همی‌خوانم به مهر
هر شبی تا روزِ دیوانِ اَبُوالقاسِم حَسَن
اوستادِ اوستادانِ زمانه عُنصری
عُنصرش بی‌عیب و دل بی‌غِشّ و دینش بی‌فِتَن
شعرِ او چون طبعِ او: هم بی‌تکلّف هم بدیع
طبعِ او چون شعرِ او: هم بامَلاحت هم حَسَن
نعمتِ فردوس یک لفظِ مَتینش را ثَمَر
«گنجِ بادآورد» یک بیتِ مَدیحش را ثَمَن

تاهمی‌خوانی تو اشعارش، همی‌خایی شکر
تا همی گویی تو اَبیاتش، همی بویی سَمَن
حلمِ او چون کوه و اندر کوهِ او کَهفِ امان
طبعِ او چون بَحر و اندر بَحر او دُرّ فِطَن
نظمِ او و لفظِ او و ذوقِ او و وزنِ او
هرخِطابش هرعِتابش هرمَدیحش هرسخن
گاهِ نظم و گاهِ نثر و گاهِ مدح و گاهِ هَجْو،
روز جِدّ و روز هَزل و روزِ کِلک و روز دَن:
دُرّبار و مُشکریز و نوش‌طبع و زَهرفعل
جانفروز و دلگشا و غَمزدا و لَهْوْتَن
کو جَریر و کو فَرَزْدَق، کو زُهَیر و کو لَبید*
رُؤبهٔ عَجّاج و دیکُ الْجِنّ و سَیْفِ ذویَزَن
کو حُطَیْئَه، کواُمَیَّه، کو نُصَیب و کو کُمَیْت
اَخْطَل و بَشّارِ بُرد، آن شاعرِ اهلِ یمن
وز خراسان: بوشُعَیْب و بوذَر آن تُرکِ کَشی
وان ضریرِ پارسی[1]، وان رودکیِ چنگزن
آن دو گُرگانی و دو رازی و دو وَلوالَجی
سه سَرَخسی و سه کاندر سُغْد بوده مُسْتَکَن
ابنِ هانی، ابنِ رومی، ابنِ مُعْتَز، ابنِ بیض
دِعْبِل و بُوشَیْص و آن فاضل که بوداندر قَرَن
وان خجسته پنج شاعر کو، کجا بودندشان:
عَزَّه و عَفرا و هِند و مَیَّه و لَیْلی سَکَن
وان دو اِمروُالقَیْس و آن دوطَرفه، آن دونابغه
وان‌دوحَسّان‌و سه‌اَعشیٰ وان‌سه‌حَمّادوسه‌زن

۱ــ ن ل: صبور پارسی.

از بُخارا پنج و پنج از مَرْو و پنج از بلخ باز
هفت‌نیشابوری و سه‌طوسی و سه‌بوالحسن*
گو فراز آیند و شعرِ اوستادم بشنوند
تا غَریزی رَوضَه بینند و طبیعی نَسترَن
تا بر آن آثارِ شعرِ خویشتن گریند باز
نی بر آثار و دِیار و رَسْمُ و اَطلال و دِمَن
او رسولِ مُرسَلِ این شاعرانِ روزگار
شعرِ او فُرقان و مَعنیهاش سرتاسر سُنَن
شعرِ او فردوس را ماند، که اندر شعرِ اوست
هرچه در فردوس ما را وَعده کرده ذوالمِنَن
کوثَرست الفاظِ عَذْبِ او و معنی سَلْسَبیل
ذوقِ او اَنهارِ خمر و وَزنش اَنهارِ لَبَن
لَذّتِ اَنهارِ خَمْرِ اوست ما را بی‌حساب
راحتِ اَرواحِ لطفِ اوست ما را بی‌شَجَن
از کفِ او جود خیزد وز دلِ او مردمی
از تِبَت مُشکِ تِبَتی، وز عَدَن دُرِّ عَدَن
وقتِ صلحش کس نداند مَرغْزَن از مَرغزار
وقتِ خشمش، کس نداند مَرغزار از مَرغْزَن
هِمَّتش، اَب و مَعالی، اُمّ و بیداری، وَلَد
حِکمتش عَمّ و جَلالت خال و هُشیاری خَتَن
زین فروتر شاعران دعوی و زو معنی پدید
وین حکیمان دگر یک فنّ و او بسیار فن
از زَغَن هرگز نیاید فَرّ اسبِ راهوار
گرچه باشد چون صَهیلِ اسب آوازِ زَغَن

حَبّذا اسبی مُحَجَّل مرکبی تازی‌نژاد
نعلِ او پروین نشان و سُمِّ او خارا شکن
بارکَش چون گاومیش و بانگزن چون نرّه‌شیر
گامزن چون ژنده‌پیل و حَمله‌بر چون کَرگدن
یوزجَست و رَنگ‌خیز و گُرگ‌پوی و غُرّم‌تک
بَبر جِهْ، آهو دو و روباه حیله، گور دَن
چون زَبانی اندرآتش چون سُلَحفاة اندرآب
چون نَعایم در بیابان، چون بَهایِم در قَرَن
رام‌زین و خوش‌عِنان و کَش‌خُرام و تیزگام
شَخ‌نَوَرد و راهجوی و سیل‌بُرّ و کوهکَن
پشتِ او و پایِ او و گوشِ او و گردنش
چون کمان و چون رِماح و چون سِنان و چون مِجَن
بر شود بر بارهٔ سنگین، چو سنگ از منجنیق
درزَود درقَعرِ وادی چون به‌چاه اندر، شَطَن
بر طرازِ آخته پویه کند چون عنکبوت
بربَدَستی جای‌بر، جَولان کند چون بابزن
رخش با او لاغر و شَبدیز با او کُندرَو
وَرد با او اَرجَل و یَحمُوم با او اَزْکَهَن
اینچنین اسبی تواند بُرد بیرون مر مرا
از چنین وادی، ز قاعی سَهمناک و نیشزن
ازتَپش گشته غَدیرش همچو چشمِ اَعْمَشان
وز عَطَش گشته مَسیلش چون گلویِ اَهرمن
گشته رویِ بادیه چون خانهٔ جوشنگران
از نشانِ سوسمار و نقشِ مارانِ شِکَن

همچو آوازِ کمان آوایِ گُرگان اندرو
همچو جَعدِ زنگیان شاخِ گیاهان، پُرشِکَن
بر چنین اسبی چنین دشتی گذارم در شبی
تیره چون روزِ قَصاص و تنگ چون روزِمِحَن
روی شسته آسمانِ او به آبِ لاجورد
دست دربسته زمینْش از قیرو از مُشکِ خُتَن
راست چون یک قَبضه و یک خانهٔ قَوسی بُوَد
آن بَناتُ النَّعشِ تابان بر سرِ کوهِ یَمَن
بر سپهرِ لاجْوَردی صورتِ «سَعْدُ السُّعود»
چون یکی خالِ عَقیقین، بر یکی نیلی ذَقَن
چون سه‌سنگِ دیگپایه «هَقْعَه» برجَوزا کنار
چون شَرارِ دیگپایه پیش او خَیْلِ پَرَن
اسبِ من درشب دوان همچون‌سَفینه درخلیج
من بر او ثابت چنانچون بادبان اندر سُفن
گاهش اندر شیب تازم، گاه تازم بر فَراز
چون کسی کو گاوِ بازی برنشیند بر رَسَن
در میانِ مَهدِ چشم‌ِمن نخسبد طفلِ خواب
تا نبینم رویِ آن پِرجیسِ رایِ تَهمتن
تا نگیرم دامنِ اقبالِ او محکم به چنگ
تا نبوسم خاکِ زیر پایِ او، ذو الطَّول و مَنّ
ای منوچهری! همی ترسم که از بیدانشی
خویشتن‌را هم به‌دست خویشتن دوزی کفن
آنکه اندر زیرِ تاجِ گوهر و دیبایِ شعر
چون نگارِ آزرست و چون بهارِ برهمَن

بُرد خواهی پیش او ناپرورید‌ه شعرِ خویش؟
کرد خواهی درملامت عِرضِ خودرا مرتهن؟
بر دُمِ طاووس خواهی کرد نقشی خوبتر؟
در بهشتِ عَدْن خواهی کِشت شاخِ نارون؟
آنکه استادانِ گیتی برحَذَر باشند ازو
تو به نادانی مرو نزدیکِ او، لاتَعْجَلَنْ
مجلسِ استادِ تو چون آتشی افروخته‌ست
تو چنانچون اُشترِ بی‌خواستار اندر عَطَن
اُشترِ نادان ز نادانی فروخُسبد به راه
بی‌حذر باشد ازان شیری که هست اُشترشِکَن.

۳۶
در مدحِ علی بن محمد*

شبی گیسو فروهشته به دامن
پَلاسین مِعْجَر و قیرینه گَرْزَن
بکردارِ زنی زنگی که هر شب
بزاید کودکی بُلغاری آن زن
کنون شویش بمُردو گشت فَرتُوت
ازان فرزند زادن شد سَتَروَن
شبی چون چاهِ بیژن تنگ و تاریک
چو بیژن در میانِ چاهِ او من
۵ ثُریّا چون مَنیژه بر سرِ چاه
دوچشمِ من بدو چون چشمِ بیژن
همی برگشت گردِ قُطْب جُدَی
چو گِردِ بابزن مرغِ مُسَمَّن
بَناتُ النَّعْش گِردِ او همی گشت
چو اندر دستِ مردِ چپ فَلاخَن
دُمِ عقرب بتابید از سرِ کوه
چنانچون چشمِ شاهین ازنشیمن
یکی پیلَسْتَگین مِنْبَر مَجَرَّه
زده گِردش نُقَط از آبِ رُویَن
۱۰ نَعایِم پیشِ او چون چار خاطِب
به پیشِ چار خاطِب چار مُؤذن*

مرا در زیرِ ران اندر کُمَیْتی
کشنده نی و سَرکش نی و تَوسن
عِنان بر گردنِ سرخش فکنده
چو دو مارِ سیه بر شاخِ چَنْدَن
دُمش چون تافته بندِ بَریشم
سُمش چون ز آهنِ پولاد هاون
همی‌راندم فَرَس را من به‌تقریب
چو انگشتانِ مردِ اَرْغَنونزَن
سر از اَلبرز برزد قرصِ خورشید
چو خون آلوده دزدی سر ز مَکْمَن*
بکردارِ چراغِ نیم مرده
که هرساعت فزون‌گردد‌ش روغن
برآمد بادی از اَقصایِ بابِل
هُبوبَش خاره دَرّ و بارَه افکن
تو گفتی کز ستیغِ کوه سَیْلی
فرود آرد همی اَحجارِ صَد من
ز رویِ بادیه برخاست گَردی
که گیتی کرد همچون خَزِّ اَدکَن
چنان کز رویِ دریا بامدادان
بُخارِ آب خیزد ماهِ بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر
یکی میغ از ستیغِ کوهِ قارَن
چنانچون صد هزاران خَرمِن تَر
که عَمدا درزنی آتش به‌خَرمن

بجستی هر زمان زان میغ برقی
که کردی گیتیِ تاریک روشن
چنان آهنگری کز کورهٔ تنگ
به‌شب بیرون کشد تَفسیده‌آهن*
خروشی برکشیدی تُند تُندَر
که‌مویِ‌مردمان کردی چوسوزن
تو گفتی نایِ رویین هر زمانی
به‌گوش اندر دَمیدی یک دمیدن
بلرزیدی زمین لرزیدنی سخت
که کوه اندر فتادی زو به گردن
تو گفتی هر زمانی ژنده پیلی
بلرزاند ز رنج پَشّگان تن
فرو بارید بارانی ز گردون
چنانچون برگِ‌گل بارد به‌گلشن
و یا اندر تَموزی مَه ببارد
جَرادِ مُنتشر بر بام و بَرزَن
ز صحرا سیلها برخاست هرسو
دراز آهنگ و پیجان و زمین‌کن
چو هنگامِ عَزایم زی مُعَزِّم
به تَک خیزند ثُعبانانِ ریمَن
نمازِ شامگاهی گشت صافی
ز رویِ آسمان ابرِ مُعَکَّن
چو بردارد ز پیشِ رویِ اَوثان
حِجابِ ماردی دستِ برهمن

پدید آمد هِلال از جانبِ کوه
بسانِ زعفران‌آلوده مَخْجَن
چنانچون دو سر از هم باز کرده
ز زرِّ مغربی دَستاورَنجَن
و یا پیراهنِ نیلی که دارد
ز شَعرِ زرد نیمی زِه به دامن
رسیدم من به درگاهی که دولت
ازو خیزد، چو رُمّانی ز مَعدن
به درگاهِ سپهسالارِ مشرق
سوارِ نیزه‌بازِ خنجر اَوزَن
علیّ‌بن مُحَمَّد میرِ فاضل
رَفیعُ البَیِّناتِ صادقُ الظَّن
جَمالِ مُلکتِ ایران و توران
مبارک سایهٔ ذوالطَّول وَالمَنّ
خجسته ذوفنونی رهنمونی
که درهرفن بُوَد چون مردِ یکفن
سیاست کردنش بهتر سیاست
زَلیفن بستنش بهتر زَلیفن
یگانه گشته از اهلِ زمانه
به الفاظِ مَتین و رایِ مُتْقَن
تهمتن کارزاری کو به نیزه
کند سوراخ در گوشِ تهمتن
فروزان تیغِ او هنگامِ هَیْجا
چنان دیبایِ بُوقَلْمون مُلَوَّن

به‌طول‌وعرض و رنگ و گوهر و حَد
چوخورشیدی که‌درتابد زروزن
که گر زینسو بدو در بنگرد مرد
بدانسو در زمین بشمارد اَرزن
اگر بر جوشنِ دشمن زند تیغ
به‌یک زخمش کند دو نیمه جوشن
چو پرگاری که از هم باز درّی
ز هم باز اوفتد اندامِ دشمن
اَلا یا آفتابِ جاودان تاب
هنرور یارجویِ حاسدافکن
شنیدم من که بر پای ایستاده
رسیدی تا به زانو دستِ بهمن
رسد دستِ تو از مشرق به‌مغرب
ز اَقصایِ مَدایِن تا به مَدْیَن
زنانِ دشمنان از پیشِ ضربت
بیاموزند اَلحانهایِ شیون
چنانچون کودکان از پیشِ اَلْحَمْد
بیاموزند اَبْجَد را و کَلْمَن*
نَسَب داری حَسَب داری فَراوان
ازیرا نِسبتت پاکست و مَسکن
اَلا تا مؤمنان گیرند روزه
اَلا تا هندوان گیرند لَکهَن
به دریا بار، باشد عَنبرِ تَر
به کوه اندر، بُوَد کانِ خَماهَن

نریزد از درختِ اُرْس کافور
نخیزد از میانِ لاد لادن
زیادی خرّم و خرّم زیادی
میانِ مجلسِ شمشاد و سوسن
اَنوشه‌خور، طرب‌کن، جاودان‌زی
دِرَم‌دِه، دوست خوان، دشمن‌پَراکن
به چشمِ بخت رویِ مُلک بنگر
به‌دستِ سعد پایِ نَحس بشکن
به دولت چهرهٔ نعمت بیارای
به نعمت خانهٔ همّت بیاکن
همه ساله به دلبر دل همی دِه
همه ماهه به گردِ دَن همی‌دَن
همه‌روزه دوچشمت سویِ معشوق
همه وقته دوگوشت سویِ اَرغَن.

۳۷
در شکایت از حسودان و دشمنانِ خود می‌فرماید*

حاسدان بر من حَسَد کردند و من فَردم چنین
دادِ مظلومان بده ای عِزّ میرِ مؤمنین!
شیرِ نر تنها بود هر جاو خوکان جفت جفت
ما همه جفتیم و فَردست ایزدِ دادآفرین
حاسدم بر من همی پیشی کند، این زو خطاست
بفسرد چون بشکفد گل پیشِ ماهِ فَروَدین
حاسدم خواهد که او چون من همی‌گردد به‌فضل
هر که بیماری دِق دارد، کجا گردد سَمین
حاسدم گوید: چرا بر من به یک گفتارِ من
گوژ گشتی چون کمان و تیر گشتی در کمین
گوژ گشتن با چنان حاسد بُوَد از راستی
بازگونه، راست آید نقشِ گوژ اندر نگین
حاسدم گوید: ببردی دوستانم را ز من
دوستان را خود بر ابرو بود از وی خَم و چین
مردمِ دانا نباشد دوشت او یک روز بیش
هر کسی انگشتِ خود یک ره کند در زولفین*
حاسدم گوید: چرا باشی تو در درگاهِ شاه
اینْت بُغضی آشکارا، اینْت جهلی راستین
هر کجا باغی بُوَد آنجا بود آوازِ مرغ
هر کجا مرغی بُوَد آنجا بود تیرِ سَفین

حاسدم گوید که: ما پیریم و تو بُرناتری
نیست با پیران به دانش مردمِ بُرنا قرین
گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روسیَه‌تر نیستی هر روز ابلیسِ لَعین
حاسدم گوید: چرا خوانند کمتر شعرِ من
زانِ تو خوانند هرکس، هم بَنات و هم بَنین
شعرِ من ماءِ مَعین و شعرِ تو ماءِ حَمیم
کس خورد ماءِ حَمیمی تا بود ماءِ مَعین؟
حاسدم گوید: چرا تو خدمتِ خسرو کنی
روبهان را کرد باید خدمتِ شیرِ عَرین
پیلبان را روزی اندر خدمتِ پیلان بُوَد
بندگان را روزی اندر خدمتِ شاهِ زمین
حاسدم خواهد که شعرِ او بُوَد تنها و بس
باز نشناسد کسی بَربط ز چنگِ رامتین
نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعر نهاد
نه همه بویی بود در نافهٔ مشکی عجین
شاعری تَشبیب داند، شاعری تَشبیه و مدح
مُطربی قالوس داند، مُطربی شَکَر تُوین
حاسدم گوید: چرا در پیشگاهِ مهتران
ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی و مَکین
قولِ او بر جهل او، هم حُجَّتست و هم دلیل
فضلِ من برعقلِ من هم شاهدست و هم یَمین
حاسدا هرگز نبینی، تا تو باشی، رویِ عقل
دوزخی هرگز نبیند روی و مویِ حُورِ عین

حاسدا! تو شاعری و نیز من هم شاعرم
چون ترا شعر ضعیفست و مرا شعر سَمین
شعرِ تو شعرست، لیکن باطنش پر عیب و عار
کرمِ بسیاری بُوَد در باطنِ دُرِّ ثَمین
شعر ناگفتن به از شعری که گوئی نادرست
بَچّه نازادن بِهْ از ششماهه بفکندن جَنین
حاسدا! تا من بدین درگاهِ سلطان آمدم
برفتادت غلغل و برخاستت وَیْل و حَنین
گر چنین باشی به هر شاعر که آید نزدِ شاه
بس که باید بس که باید مر ترا بودن حَزین
شاه را سرسبز باد و تن جوان تا هر زمان
شاعران آیندش از اَقصایِ روم و حَدِّ چین
سالِ‌پارین با تو مارا چه جدال و جنگ خاست
سال امسالین تو با ما در گرفتی جنگ و کین
باش تا سالِ دگر نوبت کرا خواهد بُدَن
تا کرا می‌بایدم زد بر سرِ وی پوستین
من ترا از خویشتن در بابِ شعر و شاعری
کمترین شاعر شناسم، هٰذِهِ حَقُّ‌الْیَقین
میر فرمودت که رو یِک شعرِ او را کن جواب
بود سالی و نکردی، ننگ باشد بیش ازین
گر مرا فرموده بودی خسروِ بنده نواز
بهتر از دیوان شعرت پاسخی کردی متین
لیکن اشعار ترا آن قَدْر و آن قیمت نبود
کش بفرمودی جواب این خسروِ شاعرگزین

گر تو ای نادان ندانی، هر کسی داند که تو
نیستی با من به گاهِ شعر گفتن همقرین
من بدانم علمِ دین و علمِ طبّ و علم نَحْو
تو ندانی دال و ذال و راء و زاء و سین و شین
من بسی دیوانِ شعرِ تازیان دارم ز بر
تو ندانی خواند «اَلا هُبّی بِصَحْنِک فَاصْبَحین*»
خواست از رَی خسروِ ایران مرا بر سُفتِ پیل
خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین
من به فضل از تو فزونم، تو به مال از من فزون
بهترست از مال فضل و بهتر از دنیاست دین
مالِ تو از شهریارِ شهریاران گِرد گشت
ورنه اندر ری تو سرگین چیدی از هر پارگین
گر نباشد در چنین حالت مزیدی مرترا
عارضی بس باشدت بر لشکرِ میرِ متین
هیچ سالی نیست کز دینار، سیصد چارصد
از پی عَرضِ حَشم کمتر کنی در آستین
وآنگهی گویی: من از شاه جهان شاکر نیم
گرنه نیک آید ازین شه، رخت رو بر بند هین
بازِ شَروان شو، بدانجایی که دادَنْدت همی
گوشْتِ خوکِ مردهٔ یکماهه و نان جُوین
مر مرا باری بدین درگاه شاهست آرزو
نز ری و گرگان همی یاد آیدم، نز خافقین
شاعران را در ری و گرگان و در شروان که دید
بدرهٔ عدلی به پشتِ پیل، آورده به زین*

آنچه این مهتر دهد روزی به کمتر شاعری
مُعْتَصِم هرگز به عمر اندر نداد و مُستَعین
رو چنین شکری کن و بسیار نسپاسی مکن
تاتْ بخشد بختِ نیکو سایهٔ خسرو مُعین
آنکه او شاکر بُوَد، باشد ز خَیْلُ الْاَکْرَمین
وانکه ناشاکر بُوَد، باشد ز خَیْلُ الْاَخْسَرین.

۳۸

فغان ازین غُرابِ بَیْن و وایِ او
که در نَوا فکندمان نَوایِ او
غُرابِ بَیْن نیست جز پیمبری
که مُستَجاب زود شد دعایِ او
غُرابِ بَیْن نایْزَن شده‌ست و من
سُتُه شدم ز اِستماعِ نایِ او
برفت یارِ بیوفا و شد چنین
سرایِ او خراب، چون وفایِ او
به‌جایِ او بماند جایِ او به‌من
وفا نمود جایِ او به جایِ او
بسانِ چاهِ زَمْزَمست چشمِ من
که کَعبهٔ وُحوش شد سرایِ او
سَحابِ او بسانِ دیدگانِ من
بسانِ آهِ سردِ من صبایِ او
خراب شد تنِ من از بُکایِ من
خراب شد تنِ وی از بُکایِ او
اَلا کجاست جَمْلِ بادپایِ من
بسانِ ساقهایِ عرش پایِ او
چو کشتیی که بیلِ او ز دُمِّ او
شَراعِ او، سُرونِ او، قَفای او

زِمامِ او طَریقِ او و راهبر
سَنامِ او، دو دستِ او عصایِ او
کجاست تا بیازمایم اندرین
سَرابِ آبْ‌چهره آشنایِ[1] او
بِبُرَّم این دُرُشتناک بادیه
که گُم شود خِرَد درانتهایِ او
ز طولِ او به نیم راه بگسلد
فرازِ او مسافتِ سَمایِ او
زمینِ او چو دوزخِ وز تَفِّ او
چوموی زنگیان شده گیایِ او
بسانِ مُلکِ جَم خراب، بادیه
سپاهِ غول و دیو، پادشایِ او
زنند مِقْرَعه به پیش پادشا*
دوالِ مار و نیشِ اژدهایِ او
کنیزکان به گِردِ او کشیده صف
ز کُرکُی و نَعامَه و قَطایِ او
ز مارِ گرزه، مارِ گردِ ریگ پُر
غَدیرها و آبگیرهایِ او
شرابِ او سَراب و جامش اَودیَه
و نُقلِ او حِجاره و حَصای او
سَماعِ مُطربان به گردِ او درون
زَئیرِ شیر و گُرگ را عُوای او
بَخورِ او سَمومِ گرم و اسپرم،
به گِردِ او عُکازَه و غَضایِ او

۱ــ آشنا: شنا.

شَمیده من در آن میانِ بادیه
زسهمِ دیو و بانگِ های‌هایِ او
بدانگهی که هور تیره‌گون شود
چوروی‌عاشقان شودضیایِ‌او
شب‌از میانِ باختر برون جَهَد
بگسترند زیرِ چرخ جایِ او
چو جامهٔ نگار گر شود هوا
نُقَطِّ زر شود بر او نَقای او
فلک چوچاهِ‌لاجُوَردو دلوِ او،
دو پیکر و مَجَرَّه همچو نایِ او
هُبوب او هوا و بر هُبوبِ او
کسی فشانده گَردِ آسیای او
ز هَفْعَهٔ چو نیمخانهٔ کمان
بناتِ نَعْش از اَوّلِ بِنایِ او
جُدَی چنان بُشاره‌ای[1] و زاستر
چو نقطه‌یی به‌ثور بر، سُهایِ او
هوا به رنگِ نیلگون یکی قبا
شِهابِ، بندِ سرخ بر قبایِ او
مَجَرَّه چون ضیا که اندراوفتد
به روزن و نُجومِ او هَبایِ او
بدانگهی که صبح، روز بردمد
بهایِ او[2] به کَم کند بهایِ او[3]

۱ــ شاید: بُتَیْرَه‌ای، جوش کوچکی.
۲ــ یعنی خورشید.
۳ــ یعنی مَجَرَّه.

قَمَر بسانِ چشمِ دردگین شود
سپیده‌دم شود چو توتیایِ او
رسیده من به انتهایِ بادیه
به انتها رسیده هم عَنایِ او
به مجلسِ خدایگانِ بی کُفو
که نافریده همچو او خدایِ او
مُدَبِّری که سنگِ منجنیق را
بدارد اندرین هوا دَهایِ او
به جایگاهِ عَزْم، عَزم عزمِ او
به جایگاهِ رای، رای رایِ او
که کرد، جز خدای عَزَّ اِسْمُهُ[1]
رضا رضایِ او، قضا قضایِ او
نه درجهان جلال چون جلالِ او
نه هیچ کبریا چو کبریایِ او
خلیجِ مغربی هَزیمه‌ای شود
اگر نه جُودِ او شود سَقایِ او
فَصاحتم چوهُدهُدست و هُدهُدم
کجا رسد به غایَتِ سَبای او
زشُکرِ اوست مَروه‌و صَفایِ من
ز فضلِ اوست مَروه و صفای او
«اَماصَحا» به‌تازیَست و من همی
به پارسی کنم اَما صَحایِ او*
اَلا که تا براین فلک بُوَد روان
شُجاعِ او و حَیَّهُ الْحَوایِ او

۱ــ به ضرورت شعری همزهٔ وصل «اسم» را همزهٔ قطع باید خواند.

بقاش باد و دولتِ همیشگی
رسیده در حسودِ او بلایِ او.

۳۹
در مدحِ شهریار

رسمِ بهمن گیر و از نو تازه کن بَهمَنجَنه
ای درختِ مُلک! بارت عِزّ و بیداری تَنه
اُورمَزد و بَهمن و بَهمَنجَنه فَرُّخ بُوَد
فَرُّخت باد اُورمَزد و بَهمن و بَهمَنجَنه
بر سرِ انگشتِ معشوقان نگر سبزی حنا
بر سرِ انگشتِ سبزی بر سر و سبزیش نه
راست پنداری بلورین جامهایِ چینیان
بر سرِ تصویرِ زنگاری و بندِ آینه
یا به مِنقارِ زُجاجی برکند طاووس نر
پرهایِ طوطیان از طوطیان وقتِ چِنه[1]
ای خداوندی که روزِ خشم تو از خشم تو
در جهد آتش به سنگِ آتش و آتَشزَنه
خشمِ تو چون ماهیِ فرزندِ داوودِ نَبی
کو بیوبارد جهان، گوید که هستم گرسنه*
در دعایِ مؤمنین و مؤمناتی زانکه هست
زیر بارت گردنِ هر مؤمن و هر مؤمنه
تا توانی شهریارا! روزِ امروزین مکن
جز به گردِ خُم خُرامِش جز به گردِ دَن‌دَنه[2]

۱ــ چنه: چینه، دانه.
۲ــ اسدی در لغتنامه (ص ۵۰۶) ذیل «دنه» این بیت را از پروین خاتون می‌داند.

تو به‌قلبِ لشکر اندر خونِ انگوران به‌دست
ساقیان بر مَیْسَره، خُنیاگران بر مَیْمَنه
ساقیانِ تو فکنده باده اندر باطیَه
خادمانِ تو فکنده عَنبر اندر مِدْخَنه
مُطربان ساعت به‌ساعت بر نوایِ زیر و بَم
گاه سَروستان زنند امروز و گاهی اِشکنه
گاه زیرِ قَیْصَران و گاه تختِ اردشیر
گاه نوروزِ بزرگ و گَه بَهار بشکنه
گَه نوایِ هفت گنج و گه نوایِ گنجِ گاو
گه نوایِ دیف رخش و گه نوایِ اَرجَنه
نوبتی پالیزبان و نوبتی سَروِ سَهی
نوبتی روشن چراغ و نوبتی کاویزنه
ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبکِ دری
ساعتی سروِ ستاه و ساعتی باروزنه
بامدادان بر چَکَک، چون چاشتگاهان بر شَخَج
نیمروزان بر لَبینا، شامگاهان بردَنَه
ماهِ فروردین به‌گل چَم، ماهِ دی بر بادرنگ
مهرگان بر نرگس و فصلِ دگر بر سُوسَنه
سال سیصد سرخ‌می خور، سال سیصد زردمی
لعل مَیْ اَلْفَیْن شَهر و اَلْعَصیر اَلْفَیْ سَنَه.

۴۰

خوشا قدحِ نَبیذِ بُوشَنجَه
هنگامِ صبوح، ساقیا، رنجه
نه نَرد و نه تَخته نَرد پیشِ ما
نه مَحضر و نَه قباله و بُنجَه
نَظّاره به پیش در کشیده صف
چون کافرِ روم بر درِ گَنجَه*
خُنیاگر ایستاد و بَربطزن
از بس شِکَفه شده در اِشکَنْجَه
وان رطلِ گران یِک منی ما را
چون ماهِ سه و دو پنجِ در پنجَه
برداشته ما حجابِ شرم از رُخ
گَه شادی و گَه نَشاط و گَه غَنجَه
اندرشده چشمِما بهخوابِ خوش
چشمِ حَدَثان به وادیِ طَنجَه*

۴۱
در مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی*

اِی لُعْبَتِ حِصاری، شُغلی اگر نداری
مَجلس چرا نسازی، باده چرا نیاری
چونانکه من به شادی روزی همی گُذارم
خواهم که تو به شادی روزی همی گُذاری
گر دوستدارِ مایی، ای تُرکِ خوبچهره
زین بیش کرد باید مارات خواستاری
بنمای دوستداری، بفزای خواستاری
زیرا که خواستاری باشد ز دوستداری
تو خوارکار ترکی، من بُردبار عاشق
خوش نیست خوارکاری، خوبست بُردباری
گر با تو بردباری چندین نکردمی من
در خدمتم نکردی چندین تو خوارکاری
گر گِردِ خوارکاری گَردی تو نیز با ما
آری[1] تو خویشتن را نزدیکِ ما به‌خواری
من دل به تو سپردم، تا شغلِ من بَسیجی
زان دل به تو سپردم تا حَقِّ من گُزاری
گر زانکه جُرم کردم، کاین دل به تو سپردم
خواهم که دل به رَأفَت تو بازِ من سپاری

۱ــ «آری» در این مصراع قید تصدیق نیست؛ صیغهٔ دوم شخص مفرد حال از فعل آوردن است.

دل باز دِه به خوشی وَرنه ز دَرگهِ شَه
فردات خَیْلتاشی تُرک آورم تَتاری
از دَرگهِ شَهَنشاه، مسعودِ با سعادت
زیبا به پادشاهی، دانا به شهریاری
شاهی بُزرگواری، کورا به هیچ کاری
از کس نخواست باید جز از خدای یاری
او را گُزید لشکر، او را گُزید رَعیت
او را گُزید دولت، او را گُزید باری
از ننگِ آنکه شاهان، باشند بر سُتوران
بر پشتِ ژنده‌پیلان، این شَه کند سواری
گر زانکه خُسروان را مَهدی بود بر اَشْتَر
خُنیاگرانِ او را پیلَست با عَماری
اِکلیلهایِ پیلانش از گوهرست و لُؤلُو
صندوقِ پیلهایش از صندلِ قُماری
ای شهریارِ عالم: یک چند صَیْد کردی
یک چند گاه باید اکنون که مَیْ گُساری
جامِ رَحیق خواهی، شعر مَدیح خواهی
مالِ حلال جویی، شاخِ کمال کاری
من بنده را ز رحمت کردی بزرگ، شاها
پاینده باد بختت، پاینده بختیاری
درخواستی تو شعرم، اینَت بزرگ شاهی
اینَت کریم طبعی، اینَت بُزرگواری
اَضعافِ حرفهایی کز شعرِ من شَنیدی
نیکیت باد و نعمت، شادیت و شادخواری

شعری که تو شَنیدی، آنست بَحرِ نیکو
آنست وزنِ شیرین، آنست لفظِ جاری
بد گفتن اندر آنکس، کو مادِحِ تو باشد
باشد ز زشتنامی، باشد ز بَدعَواری
ای میرا مُصْطَفی را گفتند کافِران بَد
با آنهمه نُبُوَّت، وان فَرِّ کِردگاری
چندان دروغ و بُهتان، گفتند آن جهودان
بر عیسیِ‌بنِ مَریم، بر مَریم و حَواری*
من کیستم که بر من نتوان دروغ گفتن
نه قُرصِ آفتابم، نه ماهِ دَه چهاری
ای شاعرِ سَبُکدِل* با من چه اوفتادت
پنداشتم که زینت بیشست هُوشیاری
تو آفرینِ خسروِ گویی دروغ باشد
وَیْحَک دِلیر مردی کاین لفظ گفت یاری
با من همی چَخی تو و آگه نه‌ای که خیره
دُنبالِ بَبْر خایی، چنگالِ شیر خاری
چون رویِ من ببینی، با من کُنی تَلَطُّف
مهمان بَری به خانه، نقل و رَحیقم آری
وآنجا که من نباشم، گویی مَثالبِ من
نیکست کِت نیاید زین کار شرمساری
یا باش دشمنِ من، یا دوست باش وَیْحَک
نه دوستی نه دشمن، اینَت سیاهکاری
آنکس که شاعرست او، او شاعران بداند
خود باز باز داند از مرغکِ شکاری

تَزویرگر یتیم من، تَزویرگر تو باشی
زیرا که چون منی را تزویرگر شماری
این جایگاه نتوان تَزویزِ شعر کردن
اَفسوس کرد نتوان بر شیرِ مرغزاری
هستند جز تو اینجا اُستادْ شاعرانی
با لَفظهایِ مائی، با طبعهایِ ناری
ایشان مرا تَجارِب کردند بی‌مُحابا
دیدند سِحرِ شعرم دیدند کامگاری
تو نیز تَجْرِبَت کن تا دَستبُرد بینی
تا بَردَوَم به شعرت چون باد بر صَحاری
از بهر آنکه شعرم شه دید و خوشدل آمد
برخاست از تو غُلغل، برخاست از تو زاری
من شعر بیش گویم، کان شاه را خوش آید
اَلفاظهایِ نیکو، اَبیاتهایِ عاری
گر تو به هر مَدیحی چندین تپید خواهی
نِهمار ناصبوری، نِهمار بیقراری
تا من در این دیارم، مدح کسی نگفتم
جز آفرین و مدحت شه را به حقگزاری
جز دَرگهِ شَهَنشه بر دَرگهی نبودم
نه بر در حِجازی، نه بر در بُخاری
همچون تویی که خدمت کِهتر کنی و مِهتر
از بهرِ دو شیانی وز بهرِ یک دو آری
دانی که من مُقیمم بر درگهِ شَهَنشه
تا بازگشتِ سلطان از لاله‌زارِ ساری

این دشتها بُریدم، وین کوهها پیاده
دوپای پُر جراحت، دودیده گشته تاری
امید آنکه خواند، روزی مَلِک دو بیتم
بختم شود مُساعد، روزم شود بَهاری
اکنون که شاهِ شاهان بر بنده کرد رحمت
کوشی که رحمت شه از بنده بازداری
خشم آیدَت که خسرو با من کند نکویی
ای وَیْحَک آبِ دریا از من دریغ داری؟
ای کاشکی حسودم، چون تو هزار بودی
اکنون که دیده خسرو از من امیدواری
حاسد چو بیش باشد بهتر رَوَد سعادت
چون باد بیش باشد، بهتر رَوَد سُماری
شاها به رغمِ حاسد خواهم که من رَهی را
چون شاعِران دیگر بر خدمتی گماری
بر من زِ فَرَّت اَرْجو آن عِزّ و ناز باشد
کز فرّ میرِ ماضی، بوده‌ست بر غَضاری*
دایم بزی اَمیرا! با عِزّ و با جَلالت
فِعلِ تو بختیاری، مُلکِ تو اختیاری
زیرِ تو تختِ زَرّین بر سَرْت چترِ دیبا
زینسو صفِ غلامان، زانسو صفِ جَواری

۴۲
در وصفِ نوروز و مدحِ (ملک‌محمدِ) قصری*

نوروز درآمد ای منوچهری
با لالهٔ لَعل و با گُلِ خَمری
مُرغانِ زبان گرفته را یکسر
بگشاده زبانِ رومی و عِبری
یک مرغ سُرودِ پارسی گوید
یک مرغ سُرودِ ماوَرَالنَّهْری
در زَمْجَره شد چو مُطربان، بُلبل
در زَمزمه شد چو مُوبَدان، قُمری
ماند وَرَشان به مُقریِ کوفی
ماند وَرَشان به مُقریِ بَصری
در دامنِ کوه، کبک شَبگیران
در رفت به هم به‌رقص با کُدری
بر پَر اَلِفی کشید و نتوانست
خَمّیده کشید الف ز بی‌صبری
بر پَر بکشید هفت الف یا نُه
از بی‌قلمی و یا ز بی‌حِبری
طوطی به‌حَدیث و قِصّه اندر شد
با مردمِ روستایی و شهری
پیراهنکی برید و شلواری
از بَیْرمِ سُرخ و از گُلِ حَمری
پیراهنکی بی آستین، لیکن
شلوار چو آستینِ بوعَمْری

هُدهُد چو کنیزکیست دوشیزه
با زلفِ ایاز و دیدهٔ فخری
بر فرق زده‌ست شانه‌ای شیزین
بی گیسویَکی دراز از غَمْری
بر شاخِ درختِ اَرغوان بُلبل
ماند به جَمیلِ مَعْمَرِ عَذری
بی وزنِ عَروض شعرها گوید
شاعر نبُوَد بدین نکو شعری
طاووس مَدیحِ عُنصری خواند
دُرّاج مُسَمَّطِ منوچهری
بر برگِ سپیدِ یاسمینِ تر
بر ریخت قِرابهٔ میِ حَمری
جنبید سرِ خجسته نتواند
بر گردنِ کوتهش ز پُر عِطری
خونِ دلِ لاله در دلِ لاله
افسرده شد از نَهیبِ کم عُمری
صد گَردَنکِ زَبَرجَدین دیدی
بر یک تنِ خُردِ نرگسِ بَرّی
زَرّین سَرَکی فرازِ هر گَردن
شش‌گوش بر او زِ سیم هَلْ تَدْری؟
شمشاد نگر بدان نکو زُلفی
گُلنار نگر بدان نکوچِهری
ای تازه بهار! سخت بِدرامی
پیرایهٔ دهر و زیورِ عصری

با رنگ و نِگارِ جَنَّتُ الْعَدْنی
با نور و ضِیاءِ لَیْلَةُ الْقَدری
از بویِ بدیع و از نسیمِ خوش
چون نافهٔ مُشک و عَنبرِ تَرّی
وز رنگ و نگار و صورتِ نیکو
چون قصرِ مَلِک مُحَمّدِ قصری
میرِ اجلِ مُظَفَّرِ عادِل
قُطبِ کَرَم و نَتیجهٔ حُرّی
با چِهرهٔ ماه و طَلعَتِ زُهره
با زَهرهٔ شیر و عِفَّتِ زَهری
برداشته زرقِ مِهتر و کِهتر
دریافته طبعِ بَرّی و بَحری
افزون به‌شَرَف زِ شرقی و غَربی
افزون به نَسَب ز تیمی و بَکْری
بُرّیده چو طبعِ مُؤمِن از مُرتَد
از بَددلی و بَدی و بَدمهری
با مُهرهٔ آهَنین دَبوسِ او
بر مُهرهٔ پشتِ شیرِ نر بِگِری
گر سنگِ دَه آسیا فروافتد
در پیشِ رُخش ز کوکبِ دُرّی
از پَس نَجَهد دلش به یک ذَرّه
کس را نَبُوَد دلی بدین نَرّی
ور زانکه بِغُرّدی بناگاهان
پیرامُنِ او پلنگ یا بَبری

زان‌جانب خویش ننگرد زینسو
از ننگِ حِقارت و ز بیقدری
میرا! مَلِکا! ستاره و بَدرا!
میری، ملکی، ستاره و بدری
گر یُمْن کسی طلب کند، یُمْنی
ور یُسْر کسی طلب کند، یُسْری
دیوانه طنابِ کاغَذین نَدرد
چونانکه تو صَفِّ آهنین درّی
چون تیغ که شاخِ گَنْدنا بُرّد
تو سنگِ بزرگِ آسیا بُرّی
آنگاه که شعرِ تازی آغازی
همتایِ لَبید و اَوسِ بِن حجری
وانگاه که شعرِ پارسی گویی
استاد شهید و میر بونصری
با جام، به بَزم، خیر بر خیری
با تیغ، به رَزم، شَرّ بر شَرّی
در حَرْب، هزار کیمیا دانی
چون حارِثِ اِبنِ ظالِمِ الْمُرّی*
تا هست خلافِ شیعی و سُنّی
تا هست وِفاقِ طَبعی و دَهری
تا «فاتِحَةُالْکِتاب» برخواند
اَندر عَرَب و عَجَم یکی مُقری
در دولتِ فَرخُجَسته آزادی
در دایرهٔ سپهر بی‌غَدری.

۴۳
در مدحِ شیخ العمید [ابوسهلِ زوزنی]*

چنین خواندم امروز در دفتری
که زنده‌ست جَمشیدرا دُختری*
بُوَد سالیان هفتصد هشتصد
که تااوست مَحبوس درمَنظری
هنوز اندر آن خانهٔ گَبرَکان
بمانده‌ست برپای چون عَرعَری
نه بنشیند از پای و نه یک‌زمان
نهد پهلویِ خویش بر بِستری
نگیرد طعام و نخواهد شراب
نگوید سخن با سخنگُستری
مرا این سخن بود نادلپذیر
چو اَندیشه کردم من از هردری
بدان خانهٔ باستانی شدم
به هَنجار چون آزمایشگری
یکی خانه دیدم ز سنگِ سیاه
گذرگاهِ او تَنگ چون چَنبری
گُشادم درِ او به اَفسونگری
برافروختم زَرّوار آذری
چراغی گرفتم چنانچون بُوَد
ز زَرِّ هَریوَه سرِ خَنجری

در آن خانه دیدم به یکپای بَر
عَروسی‌کَلان، چون‌هَیُونی‌بری
سُفالین عروسی به مُهرِ خدای
بر او بر نه زَرّی و نه زیوری
ببسته سُفالین کمر هفت هشت
فکنده به سر بر تُنُک مِغْجَری
چو آبِستنان اِشکم آورده پیش
چو خُرمابُنان پَهن فرقِ سری
بسی خاک بنشسته بر فَرقِ او
نهاده به سر بر گِلین اَفسری
بَر و گردنی ضَخْم چو رانِ پیل
کفِ پایِ او گِرد چون اِسْپَری
دویدم من از مِهر نزدیکِ او
چنانچون‌برِخواهری خواهری
ز فرقِ سرش باز کردم سَبُک
تُنُکتر ز پَرِّ پَشه چادری
ستردم رُخَش را به سَرْآستین
ز هر گَرد و خاکی و خاکستری
فکندم کُلاهِ گِلین از سَرش
چنان کز سر غازیی مِغْفَری
بدیدم به زیرِ کُلاهش فَراخ
دهانی و زیرِ دهان حَنْجَری
مر او را لَبی زنگیانه سطبر
چنانچون رُجوعی لبِ اُشتُری

ولیکن یکی سَلْسَبیلش سَبیل
گُشاده بُد اندر دهانش دَری
همی‌بویِ مُشک آمَدش ازدهان
چو بویِ بَخُور آید از مِجْمَری
مرا عشقِ آن‌سَلْسَبیلش گرفت
چو عشقِ پریچهرهٔ اَحْوَری
ببردم ازو مُهرِ دوشیزگی
وزان سَلْسَبیلش زَدم ساغَری
یکی قطره زو بر کفم بر چکید
کفِ دستِ من گشت چون‌کوثری
ببوییدم او را وَزان بویِ او
برآمد ز هر مویِ من عَبْهَری
به‌ساغر لبِ خویش بردم فراز
مرا هرلبی گشت چون شکّری
امیری شدم آن‌زمان، زان‌سبیل
ز لَهو و طَرَب گِردِ من لَشکری
یکی هاتِف از خانه آواز داد
چو رامِشگری نزدِ رامِشبَری
که هست این‌عروسی به‌مُهرِ خدای
پریچهرهٔ سَعْتَری مَنْظَری
بباید عَلَی‌الْحال کابینْش کَرد
بیرزَد به کابین چنین دختری
بُوَد عَقدِ کابینِ او اینکه تو
کُنی سَجدهٔ‌شُکر چون شاکری

سراز سجده برداری و این شراب
کَشی یادِ فرخنده‌رُخ بهتری
نَدیمِ شَهِ شرق شیخُ العَمید
مُبارک لِقایی، بُلند اختری
سخاوت همی زاید ازدستِ او
که هر بچّه‌ای زاید از مادری
نه نافَه بیارد همه آهویی
نه عَنبر فِشاند همه جَوذَری
دوکوثر بر آن دوکفِ دستِ اوست
بهشتِ برین را بُوَد کَوثری
گِران‌حلمِ‌او در سَبُک‌عَزمِ اوست
به هر کشتیی در، بُوَد لَنگری
به‌فِعلش، به‌پایست‌اخلاقِ‌نیک
به‌شاهی به‌پایست هرلشکری
سرِ کلکِ او بر تنِ کلکِ او
سرِ اَسودی بر تنِ اَصفری
چوسیمین‌دواتش ندیده‌ست کس
تنِ مُؤمنی، با دلِ کافِری
اَیا خواجه همداستانی مکن
که بر من تَحَمُّل کند اَبْتَری
فراوان مرا حاسدان خاستند
ز هرگوشه‌ای و ز هرکشوری
تو گر حافظ و پشتبانی مرا
به ذَرّه نیندیشم از هر غَری

چنین حَضرتی را بدین اِشتهار
نباشد زیان از چو من شاعری
چه نُقصان زیک مرغ درخَرمنی
چه بیشی زیک حرف دردفتری
اَلا تا ازین جمعِ پیغمبران
نباشد حکیمی چو پیغمبری
خداوندِ ما باد پیروزگر
سر و کار او با پَرَندین بَری.

۴۴

بساز چنگ و بیاور دوبیتی و رَجَزی
که بانگِ چنگ فروداشت عَندلیبِ رَزی
رسید پیشروِ کاروانِ ماهِ خزان
طنابِ راحِله بربست روزگارِ خَزی
جهانِ ما چو یکی زودسیر پیشه‌ورست
چهار پیشه کند، هر یکی به دیگر زی
به روزگار زمستان کُنَدْت سیمگَری
به روزگارِ حَزیران کُنَدْت خِشت پَزی
به‌روزگارِ خَزان زَرگری کند شب و روز
به روزگارِ بهاران کُنَدْت رَنگرزی
کُنَدْت پیشهٔ‌خویش اندرو همی‌کج‌وراست
پدید نیست ورا هیچ راستی و کژی
تو اوستادی و داناتری به صَرفِ زمان
چرا که عاقل باشی چنانکه مِیْ نَمَزی
جهانِ ما سگِ شوخست، مر ترا بِگَزَد
هر آینه تو مر او را نگیری و نگزی
مدار دل مُتَفَکِّر به فتنهٔ اَیّام
چرا که فِکْرَتِ اَیّام را همی نَسِزی
مَپیچ زلفکِ‌معشوقِ خویش بر تنِ خویش
چرا که مَنْت گُمانی برم که کِرمِ قَزی

بیار باده کجا بهترست باده هنوز
که تو به باده ز چنگِ زمانه مُختَرِزی
به هرتنی که می اندر شود، غَمش بشود
چنانکه باز نیاید چو قارظِ عَنَزی*
به باده سرد توان کرد آتَشِ حَدَثان
که آتَشِ حَدَثان همچو آتشیست گَزی
بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن به صواب
به بانگِ شیشَم، با بانگِ افسر سَکزی
به لفظِ پارسی و چینی و خُماخُسرو
به لحنِ مویهٔ زال و قَصیدهٔ لُغَزی
به شعرِ خُبْزْ اُرُزی بر قَدَح بخور سه‌چهار
که دوست داری تو شعرهایِ خُبْزْ اُرُزی
قدح به کار نیاید، به رَطل و باطیه خور
چنانکه گَر بِخُرامی، نمی‌نَوی، بِخَزی
به راه تُرکی مانا که خوبتر گویی
تو شعرِ تُرکی بر خوان مرا و شعرِ غُزی
به هرلُغَت که تو گویی سخن توانی گفت
که اصلِ هر لُغَتی را تو اَبْجَد و هَوَزی
فُراتِ علمی هر جایگه کجا بِرَوی
نسیمِ جُودی هر جایگه کجا بِوَزی
به‌گاهِ جنبشِ خشم و به گاهِ طیبَتِ نَفْس
درشت‌تر ز مُغیلان و نرمتر زِ خَزی
نگاهداشتنِ دوست را ز کَیْدِ زمان
هزار قَلْعَهٔ سنگین و صد هزار دِزی

بُزرگواران همچون قِلادهٔ خَرَزند
تو همچو یاقوت اندر میانهٔ خَرَزی
جزاین دُعات نگویم که رودکی گفته‌ست
«هزار سال بزی، صد هزار سال بزی»*.

۴۵
در شرحِ شکایت

گاهِ توبه کردن آمد از مَدایح وَز هِجی
کز هِجی بینم زیان و از مَدایح سُود نی
گر خسیسان را هِجی گویی، بَلی باشد مَدیح
گر بَخیلان را مَدیح آری، بَلی باشد هِجی
روزگاری پیشِمان آمد، بدین صَنعت همی
هم خزینه، هم فسیله، هم وِلایت، هم لِوی
از میانِ خانهٔ کَعبه فرو آویختند
شعرِ نیکو را به زَرّین سِلسِله پیشِ عُزی
اِمْرَؤُ الْقَیْس و لَبید و اَخْطَل و اَعشیِ قَیْس
بر طَلَلها نَوحه کردندی و بر رَسمِ بَلی
ما همه بر نَظم و شِعر و قافیه نَوحه کنیم
نه بر اَطلال و دِیار و نه وُحوش و نه ظَبی
بونُواس و بوحَداد[1] و بومَلیک، اِبنُ الْبَشیر
بودُواد[2] و بِن‌دُرَیْد و اِبنِ اَحْمَر، یافَتی
آنکه گفته‌ست «آذَنَتْنا» آنکه گفت «اَلَذّاهِبین»*
آنکه گفت «اَلسَّیْفُ اَصْدَق» آنکه گفت «اَبْلی الْهَوی»
بُوالْعَلاء و بُوالْعَباس* و بُوسُلَیْک و بُوالْمَتَل
آنکه از وَلْوالَج آمد آنکه آمد از هری

۱ــ بوخراش نیز ممکن است.
۲ــ بوذُویب نیز ممکن است.

از حکیمانِ خراسان، کو شهید و رودکی
بوشکورِ بلخی و بوالْفَتحِ بُستی هٰکَذی
گو بیایید و ببینید این شریف ایّام را
تا کند هرگز شما را شاعری کردن کِری؟
روزگاری کان حکیمان و سخنگویان بُدَند
بود هر یک را به شعر نغز گفتن اِشْتَهی
اندرین اَیّامِ ما بازارِ هَزْلَست و فُسوس
کاژ بوبکرِ رَبابی دارد و طَنْزِ جُحی
هر کرا شِعری بَری، یا مِدْحَتی پیش آوری
گوید: این یکسر دروغست اِبتدا تا اِنتهی
گر مَدیح و آفَرینِ شاعران بودی دروغ
شعرِ حَسّانِ بنِ ثابِت کَیْ شَنیدی مُصْطَفی
بر لب و دندانِ آن شاعر که نامش نابِغَه
کَیْ دُعا کردی رَسولِ هاشِمی خَیرُ الْوَری
شاعری عَبّاس کرد و طَلْحَه کرد و حَمْزَه کرد
جَعفر و سَعد و سَعید و سَیِّد اُمّ الْقُری*[1]
وَر عطا دادن به شعرِ شاعران بودی فُسوس
اَحمدِ مُرْسَل ندادی کَعْب را هَدیَه رِدی*.

۱ــ سیّد اُمّ القُریٰ، ابوطالب بن عبد المطّلب پدر حضرت علی(ع)

۴۶

نوروز برنگاشت به صحرا به مُشک و میْ
تِمثالهایِ عَزّه و تصویرهای مَیْ*
بُستان بسانِ بادیه گشته‌ست پُرنِگار
از سُنبلش قبیله و از اَرغوانش حَیّ
صد کارگاهِ شُشْتَر کرده‌ست باغ لاش
صد کارگاهِ تِبّت کرده‌ست دشت طَی
طاوُس میانِ باغ دَمان و کَشی کُنان
چَنگش چوبرگِ سُوسن و پایش چوبرگِ نی
بالَش بسانِ دامنِ دیباىِ زَرْ بَفت
دُمَّش پُر از هِلال و جَناحَش پُر از جُدَی
وین هُدهُدِ بَدیع، درین مَوسمِ رَبیع
بُرجاسوار تاجی بر سر نهاده وی
بُرجاسِ او به سر بر، گَه باز و گَه فَراز
چون خادمی که سَجده بَرَد پیشِ شاهِ ری
قُمری هزار نَوحَه کند بر سرِ چنار
چون اَهلِ شیعه بَر سرِ اَصحابِ نَیْنَوی
مرغ اندر آبگیر و بر او قطره‌هایِ آب
چون چهرهٔ نشسته بر او قَطره‌هایِ خوی
از قهقههٔ قِنینَه چو می زو فرو کنی
کبکِ دَری بخندد، شَبگیر تا ضُحَی

چون سبزهٔ بهار بُوَد بانگِ عَنْدَلیب
چون بندِ شهریار بُوَد صَوتِ طیطَوی
بلبل به زخمه گیرد نی بر سر چنار
چون خواجهٔ خَطیر بَرَد دست را به می
پیروزبخت مهترِ کهترنوازِ نیک
مَخدومِ اهل مشرق کُلثومِ بِن حُبَی
فَرّخ فَری که بر سرش از ماه و آفتاب
چَترست چون دو بالِ همایِ خُجَسته فَی
معروف گشته از کفِ او خاندانِ او
چون از سَخایِ حاتِمِ طَیْ، خاندانِ طَی
هنگامِ همّتِ وی و هنگامِ جودِ وی
شَیءست همچو لاشَیءو لاشَیء همچوشَیء
دور از فُجور و فِسْق و بَری از رِیا و زور
شسته رسوم زرق و نبشته دونیم وی
با نَظمِ ابنِ رومی و با نَثرِ اَصْمَعی*
با شَرحِ اِبنِ جِنّی و با نَحوِ سیبَوَی
با نکتهٔ مغنی و با دانشِ مطیع
با خاطرِ مُبَرَّد و اِغراقِ نفطوی
با خطِّ ابنِ مُقْلَه و با حِکمتِ زُهَیْر
با حفظِ ابنِ مُعْتَز و با صُحْبَتِ اُبَیّ
اَبرِ هِزَبْرگون و تَماسیحِ پیلخوار
با دستِ اوست، یعنی شمشیر اوست، ای
جز بُویِ خُلقِ او نشناسد سَمُومِ تیر
جز تَفِّ خشمِ او نَبَرد زَمْهَریرِ دَی

آن سَیّدی که با دو کفِ دُرفِشانِ او
باشد خلیجِ رومی اندکتر از دوخی
آنجایگاه کَانجمنِ سَرکَشان بُوَد
تو بُوفلانی آن دگران اِبْنَه و بُنَیْ
هینی به گاهِ جنگ به تک خاسته ز کوه
هینِ بزرگ باز نگردد به هین و هَی
ماند به ساعتی ز یکی روزِ خشمِ تو
آن روز کآسمان بنوردَند همچو طَیّ*
تا اصلِ مردمِ عَلَوی باشد از عَلی
تا تخمِ اَحمدِ قُرَشی باشد از قُصَی
همواره باش بِهتر و می‌باش جاودان
مِه باش جاودانه و همواره باش حَیّ.

۴۷
در مدحِ علی بن عمران*

جهانا چه بدمهر و بدخو جَهانی
چو آشفته بازارِ بازارگانی
به دَردِ کسان صابِری اندرو تو
به بَدنامیِ خویش همداستانی
به هر کار کردم ترا آزمایش
سَراسر فِریبی، سَراسر زیانی
وگر آزمایَمْت صد بارِ دیگر
همانی همانی همانی همانی
غَبیترکس، آن کِش غَنیتر کنی تو
فروترکس، آن کِش تو برترنشانی
نه اُمیدِ آن کایچ بهتر شَوی تو
نه اَرمان آن کِم تو دل نگسَلانی
همه روز ویران کنی کارِ ما را
نترسی که یک‌روز ویران بمانی
ندانی که ویران شود کاروانگه
چو برخیزد آمد شُدِ کاروانی
تو شاهِ بزرگی و ما همچو لشکر
ولیکن یکی شاهِ بی پاسبانی
یکی را ز بُن بیستگانی نبخشی
یکی را دوباره دهی بَیستگانی

بود فعلِ دیوانگان این سَراسر
بِعمدا تو دیوانه‌ای، یا ندانی
خوری خلق را و دهانت نبینم
خورنده ندیدم بدین بی‌دهانی
ستانی همی زندگانی ز مردم
ازیرا درازت بُوَد زندگانی
نباشد کسی خالی از آفتِ تو
مگر کِاتّفاقی کند آسمانی
تو هرچند زشتی‌کنی بیش با ما
شود بیشتر با تومان مهربانی
ندانی که ما عاشقانیم و بیدل
تو معشوق ممشوق ما عاشقانی
اگر چند جان و تنِ ما گُدازی
و گر چند دین و دلِ ما ستانی
بناچار یکروز هم بگذری تو
اگر چند ما را همی بگذرانی
مرا هرزمان پیش خوانی و هرگَه
که پیشِ تو آیم ز پیشم برانی
به زَرقِ تو این بار غِرَّه نگردم
گر اِنجیل و توراة پیشم بخوانی
خریدار دارم من از تو بسی بِهْ
چرا خدمتِ تو کنم رایگانی
خریدارِ من تاجِ عمرانیانست
تو خود خادمِ تاجِ عِمرانیانی

رئیسِ مُؤَیَّد عَلیِّ مُحَمَّد
کز ایزد بَقا خواهمش جاودانی
همان سهمِ او سهمِ اسفندیاری
همان عدلِ او عدلِ نوشیروانی
شَنیدم که موسیِ عِمران ز اَوَّل
به پیغمبری اوفتاد از شبانی
بِعَمْدا عَلیّ بنِ عِمران به‌آخِر
رسد زین ریاست به‌صاحِبْقِرانی
اَلا اَی رئیس نفیسِ مُعَظَّم
که گُشتاسب‌تیری و رُستم‌کمانی
کَثیرُ الثَّواب و قَلیلُ الْعِتابی
ثَقیلُ الرِّکاب و خفیفُ الْعِنانی
نه مردِ شرابی که مرد ضِرابی
نه مردِ طَعامی که مردِ طِعانی
شَنیدم که ریگِ سیه را به گیتی
نکرده‌ست‌کس حَمری‌وبَهْرمانی
تو درروزِ هَیْجا سُویدایِ جَنگی
بکردی به‌شمشیرْ حَمرایِ قانی
چو شُمشیرِ تو زَنگرَز من ندیدم
که ریگِ سیه را کند اَرغوانی
اگر عقل فانی نگردد، تو عقلی
وگرجان همیشه بماند، تو جانی
ز نادان گُریزی، به دانا شِتابی
زمِحنت رهانی، به‌دولت رسانی

عِتابی کنم با تو ای‌خواجه بشنو
بحقِّ کَریمی، بحقِّ جوانی
سخنهایِ مَنْظومِ شاعر شَنیدن
بُوَد سیرت و شیمتِ خُسروانی
اگر چه رَهی را تو کهتر نوازی
نپرهیزی از درد سر وز گرانی
من‌ایدون چوبازم که‌زی‌تو شتابم
اگر چند از دست خود برپرانی
من از منزلِ دور قَصدِ تو کردم
چو قَصدِ عِراقی کند قیروانی
نشستم بر آن بیسُراکِ سَماعی
فروهِشته دو لب، چو لَفجِ زبانی
یکی جَعْد مویی، هَیُونی، سَبُکرَو
تو گویی یکی مَحْمِلی مولتانی
تکاور یکی، خارَه درّی، که گفتی
چو یُوز اززمین برجَهَد، کِشْ‌جَهانی
زَبان درمیانِ دولب چون نیامی
که ناگه ازو برکشی هندوانی
بُریدم شبِ تیره و روزِ روشن
اَبا رنجِ بسیار و بَسْ ناتوانی
رسیدم به نزدیکِ تو شِعر گویان
چونزدیکِ هارون، صَریعُ الْغَوانی
به امیدِ آن تا کنم خدمتِ تو
رَها گردم از محنتِ اینجهانی

شَنیدم که أعشیٰ به‌شهرِ یَمَن شد*
سویِ هَوذَة بنِ عَلیِّ الیَمانی
براو خواند شِعری به‌اَلفاظِ تازی
به‌شیرین معانی و شیرین زبانی
یکی کاروان اُشترِ گُشْن دادش
هر اشتر بسان کُهی از کَلانی
شنیدم که سویِ خَصیبِ مَلِک‌شد
به مِدْحَتگَری بُونُواسِ بنِ هانی
به‌یک بیتِ مِدحَت دهانش بیاکند
به یاقوت و بیجاده و بهرمانی
علی بِنْ بِراهیم از شهرِ مَوصِل
بیامد به بغداد در شعرخوانی
بدادش همانگه رَشیدِ خَلیفه
بواصل[1] دو سه بَدره از زَرِّ کانی
سویِ تاجِ عِمرانیان هم بدینسان
بیامد منوچهریِ دامغانی
تو زان پادشاهان همی‌نیستی کم
از آن پادشاهان بَری بیگمانی
اگر کمتری تو ازیشان به نعمت
به هِمَّت ازایشان فزونی تو دانی
نه من نیز کمتر ازان شاعرانم
به بابِ مَدیح و به بابِ معانی
وگر کمترم من ازایشان به‌معنی
از آنان فزونم به شیرین زبانی

---

۱ ــ بواصل: نقد، به غیر حواله.

نه نیز از تو آن خواسته چشم‌دارم
که باشد بدان مر ترا بازمانی
من از تو همی مالِ توزیع خواهم
بدین خاصگانت بِگان و دوگانی
بیندیش از آن روز کاندر مَظالم
به توزیع کردی مرا میزبانی
کسی کو کند میزبانی کسی را
نباید که بگریزد از میهمانی
اَلا تا ببارد سِرشکِ بَهاری
اَلا تا بروید گلِ بوستانی
بزی با اَمانی و حُورِ قَبایی
به رودِ غوانی و لَحْنِ اَغانی
برآن‌وزن این‌شعر گفتم که گفته‌ست
اَبوالشَّیْص اَعرابیِ باستانی
أُشافَکَ وَ اللَّیْلُ مُلْقَی الجِران
غُرابٌ یَنُوحُ عَلیٰ غُصْنِ بانِ.

۴۸
در مدحِ خواجه ابوسهل زوزنی

نوروز روزگار نَشاطست و ایمِنی
پوشیده اَبر دشت به دیباي اَرمنی
بر یاسَمین عِصابهٔ دُرِّ مُنَضَّد است
بر اَرغوان طَویلهٔ یاقوتِ مَعْدِنی
خیلِ بهار خیمه به صَحرا بُرون زند
واجب کند که خیمه به صحرا برون زنی
از بامداد تا به شبانگاه میْ خوری
وز شامگاه تا به سحرگاه گُل چِنی*
بر اَرغوان قِلادهٔ یاقوت بُگْسَلی
بر مُشک بید نایژهٔ عُود بشکنی
بر گُل همی نشینی و بر گل همی خوری
بر خُم همی خُرامی و بر دَن همی دَنی
دُرّست ناخریده و مُشکست رایگان
هر چند بر فِشانی و هر چند برچِنی
نرگس همی رُکوع کند در میانِ باغ
زیرا که کرد فاخته بر سرو مُؤْذِنی
دارد خُجَسته غالیه‌دانی ز سَندَروس
چون نیمه‌ای به عَنبَر سارا بیا کنی
نرگس بسانِ کَفّهٔ سیمین ترازوییست
چون زَرِّ جَعفری به میانش دَرافکنی

ماند به سینه و دُمِ طاووس شاخ گل
چون مُشک و دُرّ دانه بدو در پراکنی
دَورُویَه گُل چو دایره از سرخ دیبه‌ست
چون پشتِ او به رشتهٔ زَرّین بیازَنی
باطِنش هست دیگر و ظاهِرش دیگرست
گویی شده‌ست این گلِ دوروی باطنی*
نرگس بسانِ چرخِ به شش پَرّه آسیا
آن چرخ آسیا که ستون زُمُرّدین کنی
چرخش ز زرِّ زرد کنی وانگهی درو
دندانهٔ بُلورین گردش فرو کنی
شاخِ بنفشه بر سرِ زانو نهاده سر
مانندهٔ مُخالفِ بُوسَهلِ زُوزَنی
شیخُ العمید سید صاحب که ذَوالْجَلال
نِعْمَتْش داد و صِحَّتِ تن داد و ایمنی
هرگز مَنی نکرد و رُعونَت ز بهرِ آنک
رُسوا کند رُعونت و رُسوا کند منی
از هِمَّتِ بلند بدین مَرتَبَت رسید
هرگز به مَرتَبَت نرسد مردمِ دَنی
او را ز ریمَنی گُهرِ پاک باز داشت
مُمکن نباشد از گُهرِ پاک ریمَنی
آید به سویِ او ز همه خلق مَحْمَدَت
چون با نشیمن آید مرغ نِشیمنی
از جامِ اَنگبین نَتَرابد جز اَنگبین
از نَفْسِ او نیاید اِلاّ لَطَف کنی[1]

۱ ــ لَطَفگِنی (نظرِ استاد دهخدا).

هست او شریف و هِمَّتِ او همچو او شَریف
هست او سَنی و هِمَّتِ او همچو او سنی
رایِ موافق و نِیَت و اِعتقادِ او
از روزگارِ تَوسن برداشت تَوسنی
هستند شاه را خلفایِ دگر جز او
لیکن به کامِ اوست دلِ شاهِ مُعْتَنی
خورشید را ستاره بسی هست بر فلک
لیکن به ماه باز دهد نور و روشنی
احسانِ شهریار به تعلیمِ نیکِ اوست
چون قُوَّتِ بهار به بارانِ بَهمنی
ای ذو نَسب به‌اصلِ خود و ذُوفُنون به علم
کامل تو در فنونِ زمانه چو یکفنی
با عِزِّ مُشکِ ویژه و با قَدرِ گوهری
با جاهِ زَرِّ ساوی و با نفعِ آهنی
نامردمی نَوَرزی و وَرزی تو مردمی
ناگفتنی نگویی و گویی تو گفتنی
خَرمن ز مرغِ گرسنه خالی کجا بُوَد
ما مرغکانِ گرسنه تو بار خرمنی*
تا حَرفِ بی نُقْط بُوَد و حَرفِ با نُقَط
تا خَطِّ مُسْتَوی بُوَد و خَطِّ مُنْحَنی
عُمر و تنِ تو باد فَزاینده و دِراز
عیشِ خوشِ تو باد گُوارَنده و هَنی.

۴۹
در وصفِ بهار و مدحِ میرکامگار*

اندر آمد نوبهاری چون مَهی
چون بهشتِ عَدْن شد هرمَهْمَهی
بر سرِ هر نرگسی ماهی تمام
شش ستاره بر کنار هر مَهی
یا چو سیم اندوده شش ماهِ بَدیع
حلقه حلقه گِردِ زرّ دَه دَهی
بامدادان بر هوا قُوسِ قُزَح
بر مثالِ دامنِ شاهنشهی
پنج دیباىِ مُلَوَّن بر تَنش
باز جَسته دامنِ هر دیبهی*
هر کجا پویی زمینا خرمنی‌ست
هر کجا جویی ز دیبا خرگهی
نرگسِ تازه میانِ مَرغزار
همچودرسیمین‌زَنَخ زَرّین چَهی
سروِ بالا دار هم پهلویِ مورد
چون درازی در کنارِ کوتهی
بوستان افروز پیشِ ضَیْمُران
چون نِزاری پیشِ رویِ فَربهی
بر سرِ هر شاخساری مُرغکی
بر زبانِ هر یکی بِسْمِ اللّٰهی

بوستان مانندهٔ معشوقِ میر
با دگرگونه لباسی هر گهی
میر نیکوکار و میر حقشناس
مهربانتر میر و فرّختر مهی
آفتابِ روشن اندر پیشِ او
چون به پیش آفتاب اندر، سُهی
از زمین بر پشتِ پَروین افکند
گر به نوکِ نیزه بردارد کُهی
روز هَیْجاها بُوَد کشورگشای
روزِ مجلسها بُوَد کشور دهی
عَقدِ جُودِ او همه پَنجَه بود
خود به‌دستِ چپ بُوَد هر پَنجهی*
از فرازِ هِمَّتِ او نیست جای
«نیست آنسوتر ز عَبّادان دِهی*»
آفرین بر مرکبِ میمونِ میر
رفته دریک خُطوَه یکماهه‌رهی
مَرکبی، طَیّاره‌ای، کُهپاره‌ای
شَخ نوردی، کُه کنی، وادی‌جَهی
تیز گوشی، پهن پُشتی، اَبْلَقی
گِرد سُمّی، خُرد مویی، فربهی.

۵۰
در مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی

ای تُرکِ من امروز نگویی به کجایی
تا کس نفرستیم و نخوانیم نیایی
آنکس که نباید برِ ما زودتر آید
تو دیرتر آیی به برِ ما که ببایی
آن روز که من شیفته‌تر باشم بر تو
عُذری بنهی بر خود و نازی بفزایی
چون با دگری من بگشایم، تو ببندی
ور با دگری هیچ ببندم، بگشایی
گویی: به‌رخِ کس منگر جز به‌رخِ من
ای ترک! چنین شیفتهٔ خویش چرایی
ترسی که کسی نیز دلِ من برباید
کس دل نرباید به‌ستم، چون تو رُبایی
من در دگران زان نگرم تا به حقیقت
قدرِ تو بدانم که ز خوبی به چه جایی
هر چند بدین سَعتریان درنگرم من
حقّا که به چشمم ز همه خوبتر آیی
با تو ندهد دل که جفایی کنم از پیش
هر چند به خدمت در، تقصیر نمایی
گر طاعتِ ماداری و خدمت کنی ای تُرک
هر چند تویی کهترِ ما، مهترِ مایی*

ور زانکه به‌خدمت‌نکنی بهترازین جهد
هرچند مرایی، به حقیقت نه مرایی
بی‌خدمت‌و بی‌جهد به‌نزدِ ملکِ شرق
کس را نبُوَد مَرتبت و کامروایی
شاهِ مَلِکان پیشروِ بارْخدایان
ز ایزد مَلِکی یافته و بارْخدایی
مسعود مَلِک آنکه نبوده‌ست و نباشد
از مملکتش تا اَبَدُ الدَّهر جدایی
این مملکتِ خسرو تأییدِ سَمائیست
باطل نشود هرگز تأییدِ سمائی
ایزد همه آفاق بدو داد و به حق داد
ناحق نبُوَد، آنچه بُوَد کارِ خدایی
پاکیزه‌دلست این‌مَلِک‌شرق‌و مَلِک را
پاکیزه دلی باید و پاکیزه دَهایی
با هر که وفا کرد وفا را به سر آورد
بس شُهره بود در مَلِکان نیک وفایی
گر نامه کند شاه سویِ قیصرِ رومی،
ور پَیْک فرستد سویِ فَغفُور خَتایی،
ازطاعتِ او حلقه کند قَیصر در گوش
وز خِدمت فَغْفُور کند پشت دوتایی
هرگز به‌کجا روی نهاد این شهِ عادل
با حاشیهٔ خویش و غلامانِ سَرایی
الاّ که به کامِ دلِ او کرد همه کار
این گنبدِ پیروزه و گَردونِ رَحایی

چون قصد به‌ری‌کردو به‌قزوین‌و به‌ساوه
شد بوی و بَها از همه بویی و بَهایی*
چون قصدِ کیا کرد به‌گُرگان و به‌آمُل
بگذاشت کیا* مملکتِ خویش و کیایی
کس کرد به کَدیه، سپهی خواست زگیلان
هرگزبه‌جهان میر که دیده‌ست‌وگدایی
کارِ مدد و* کارِ کیا نابنوا شد
زین نیز بتر باشدشان نابنوایی
امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا
کز دستِ شهنشاه بد و یافت رهایی
سالارِ سپاهان* چومَلِک شد به‌سپاهان
برشد به‌هوا همچو یکی مرغِ هوایی
گرچه به‌هَوا بر شد چون مرغ همیدون
ورچه به‌زمین‌درشد چون مردم مائی
فرزند به درگاه فرستاد و همی داد
بر بندگیِ خویش بیکباره گوایی*
زان‌روزمُرائی شدوگشته‌ست سبکدل
سالار، سبکدل نشود میر، مُرائی
ای بارخدا و ملکِ بارخدایان
شاهِ ملکانی و پناهِ ضعفایی
در دارِ فَنا، اهلِ بَقا خلق ندیده‌ست
از اهلِ بَقایی تو و در دارِ فِنایی
چون ایزد شاید مَلِکِ هفت سَمٰوات
برهفت‌زمین بَر، مَلِک و شاه تو شایی

یک نیمه جهان را به‌جوانی بگشادی
چون پیر شوی نیمهٔ دیگر بگشایی
زنگِ همه مشرق به‌سیاست بزدودی
زنگِ همه مغرب به سیاست بزدایی
هرشاه که از طاعتِ تو باز کشد سر
فرقِ سرِ او زیرِ پیِ پیل بسایی
آنکس که دَغایی کند او با مَلِکِ ما
زو باز نگردد مَلِکِ ما به دَغایی
تا بوی دهد یاسمن و چینی و سنبل
تا رنگ دهد وَسْمَهٔ رومی و الایی
جاوید بزی بارخدایا به سلامت
با دولتِ پیوسته و با عُمرِ بقایی
یک‌دستِ‌تو بازلف‌و دگردستِ‌تو باجام
یک‌گوش‌به‌چنگی‌و دگرگوش به‌نایی.

* * *

ب ــ مُسَمَّطات

۵۱
مسمط نخستین
در وصفِ خزان و مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی

خیزید و خَز آرید که هَنگامِ خَزانست*
بادِ خُنک از جانبِ خوارزم وَزانست
آن برگِ رَزان بین که برآن شاخ رزانست
گویی به مَثَل پیرهن رَنگرَزانست
دهقان به تَعَجُّب سرِ انگشت گَزانست
کاندر چمن و باغ، نه گل ماند و نه گلنار

طاووسِ بهاری را، دُنبال بکندند
پَرَّش ببُریدند و به کنجی بفکندند
خسته به میان باغ بزاریش پسندند(؟)
با او ننشینند و نگویند و نخندند
وین پَرِّ نِگارینْش بر او باز نبندند
تا بگذرد آذَر مه و آید [سپس] آذار

شبگیر نبینی که خُجسته به چه دَردست
کرده دو رُخان زرد و بَرو پُرچین کردست
دل‌غالیه‌فامَست‌ورُخش چون‌گلِ زردست
گوییکه شبِ دوش می و غالیه خوردست
بویش همه بویِ سَمَن و مُشک ببردست
رنگش همه رنگِ دو رُخِ عاشقِ بیمار

بنگر به ترنج ای عَجَبی دار که چونست
پستانی سختست و درازست و نُگونست
زردست و سپیدست و سپیدیش فزونست
زردیش بُرونست و سپیدیش دَرونست
چون سیم دَرونست و چو دینار بُرونست
آکنده بدان سیمِ درون لُؤلُؤِ شهوار

نارنج چو دو کَفّهٔ سیمینِ ترازو
هر دو ز زرِ سرخ طِلی کرده بُرونسو
آکنده به کافور و گلابِ خوش و لُؤلُو
وانگاه یکی زرگرِ زیرکدلِ جادو
با راز به هم باز نهاده لبِ هر دو
رویش به سرِ سوزن بر آژده هموار

آبی چو یکی جوزکِ از خایه بجَسته
چون جوزگکان از تنِ او موی بِرُسته
مادرْش بجسته سَرش از تن بگُسَسته
نیکو و بآندام جراحَتْش ببسته
یک پایکِ او را ز بُن اندر بشکسته
وآویخته او را به دگر پای نگونسار

وان نار بکردارِ یکی حُقَّهٔ ساده
بیجادَه همه رنگ بدان حُقَّه بداده
لَختی گُهرِ سرخ در آن حُقَّه نهاده
توتو سَلَبِ زرد بر آن روی فتاده
بر سَرْش یکی غالیه‌دانی بگشاده
واکنده در آن غالیه‌دان سُونشِ دینار

وان سیب چو مخروط یکی گویِ تبرزد
در مُعَصْفَری آب زده باری سیصد
بر گِردِ رُخش بر، نُقَطی چند ز بُسَّد
وندر دُمِ او سبز جُلَیْلی ز زُمُرّد
وندر شکمش خُردک خُردک دو سِه گُنبد
زنگی بچه‌ای خفته به‌هریک در چون قار*

دهقان به سحرگاهان کز خانه بیاید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیکِ رَز آید، درِ رَز را بگشاید
تا دخترِ رَز را چه به کارست و چه باید
یک دخترِ دوشیزه بدو رُخ ننماید
اِلاّ همه آبستن و اِلاّ همه بیمار

گوید که شما دخترکان‌را چه رسیده‌ست؟
رخسارِ شما پردگیان را که بدیده‌ست؟
وز خانه شما پردگیان را که کشیده‌ست؟
وین پردهٔ ایزد به شما بر که دریده‌ست؟
تا من بشدم خانه در اینجا که رسیده‌ست؟
گردید به کردار و بکوشید به گفتار

تا مادرتان گفت که من بچّه بزادم
از بهرِ شما من به نگهداشت فتادم
قفلی به درِ باغِ شما بر بنهادم
درهایِ شما هفته به هفته نگشادم
کس را به مَثَل سویِ شما بار ندادم
گفتم که برآیید نکونام و نکوکار

امروز همی بینمتان «بارگرفته»
وز بارِ گران جرمِ تن آزار گرفته
رُخسارَکِتان گونهٔ دینار گرفته
زِهدانکِتان بچهٔ بسیار گرفته
پستانکِتان شیر به خروار گرفته
آورده شکم پیش و ز گونه شده رخسار

من نیز مُکافاتِ شما باز نمایم
اندامِ شما یک به یک از هم بگشایم
از باغ به زندان برم و دیر بیایم
چون آمدمی نزدِ شما دیر نپایم
اندامِ شما زیر لَگد خُرد بِسایم
زیرا که شما را بجز این نیست سَزاوار

دهقان به در آید و فراوان نِگَردشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بُردشان
وانگه به تَبَنگویکش اندر سپردشان
ور زانکه نگنجند بدو در فشردشان
بر پشت نهدشان و سوی خانه بَرَدشان
وز پشت فرو گیرد و بر هم نهد انبار

آنگه به یکی چَرخُشت اندر فکندشان
بر پُشت لَگد بیست هزاران بزندشان
رگها ببردشان، سُتُخوانها بکَندشان
پشت و سر و پهلو به هم اندر شکندشان
از بندِ شبانروزی بیرون نَهِلَدشان
تا خون برود از تنشان پاک، بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و سُتُخوانشان
جایی فکند دور و نگردد به کرانشان
خونشان همه‌بردارد و جانشان و روانشان
وندر فکند باز به زندانِ گرانشان
سه ماهِ شمرده تَبَرد نام و نشانشان
داند که بدان خون تبُوَد مرد گرفتار

یک‌روزسبک‌خیزد، شادو خوش‌و خندان
پیش آید و بردارد مُهر از در و بندان
چون درنگرد باز به زندانی و زندان
صد شمع و چراغ اوفتدش بر لب و دندان
گُل بیند چندان و سَمَن بیند چندان
چندانکه به گُلزار ندیده‌ست و سَمَنزار

گوید که شما را به چسان حال بکُشتم
اندر خُمِتان کردم و آنجا بنگشتم
از آبِ خوش و خاک یکی گِل بِسرِشتم
کردم سر خُمتان به گِل و ایمن گشتم
بانگُشت خَطی گِردِ گِل اندر بنبشتم
گفتم که شما را تبُوَد زین پس بازار

امروز به خُم اندر نیکوتر از آنید
نیکوتر از آنید و بی‌آهوتر از آنید
زنده‌تر از آنید و بنیروتر از آنید
والاتر از آنید و نکو خوتر از آنید
حقًا که بسی تازه‌تر و نوتر از آنید
من نیز از این پس ننمایمتان آزار

از مَجلِستان هرگز بیرون نگذارم
وز جان و دل و دیده گرامیتر دارم
بر فرقِ شما آبِ گُلِ سُوری بارم
با جامِ چو آبی به هم اندر بگسارم
من خوب مکافاتِ شما باز گزارم
من حقّ شما باز گزارم به بَتاوار

آنگاه یکی ساتگِنی باده بر آرد
دهقان و زمانی به کفِ دست بدارد
بر دو رخِ او رَنگش ماهی بنگارد
عُود و بَلَسان بویش در مغز بکارد[1]
گوید که مرا این میِ مُشکین نگُوارد
اِلاّ که خورم یادِ شَهِ عادلِ مختار

سُلطانِ مُعَظَّم مَلِکِ عادِل مسعود
کمتر ادبش حلم و فروتر هنرش جود
از گوهرِ محمود و به از گوهرِ محمود
چونانکه بِهْ از عُود بُوَد نابِرَهْ عود
داده‌ست بدو مُلکِ جهان خالقِ مَعْبُود
با خالقِ مَعْبُود کسی را نبُوَد کار

شاهی که ز مادر مَلِک و مِهتر زاده‌ست
گیتی بگرفته‌ست و بخورده‌ست و بداده‌ست
مُلکِ همه آفاق بدو روی نهاده‌ست
هرچ آن پدرش می نگشاد او بگشاده‌ست
هرگز به تن خود به غَلَط در نفتاده‌ست
مغرور نگشته‌ست به گفتار و به کردار

---

۱ ــ مرجع ضمیر «ش» در هر دو مصراع «می» است.

شاهی که بر او هیچ مَلِک چیر نباشد
شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد
یک نیمهٔ گیتی سِتَد و سیر نباشد
تا نیمهٔ دیگر بِگِرَد دیر نباشد
این یافتنِ مُلک به شمشیر نباشد
باید که خداوندِ جهاندار بُوَد یار

امسال که جُنبش کند این خسروِ چالاک
رویِ همه گیتی کند از خارجیان پاک
تا روی به جُنبش ننهد اَبرِ شَغَبناک
صافی نشود رهگذرِ سیل ز خاشاک
چون باد بجنبد بُوَد خود ز پشه باک
چون آتش برخیزد، تیزی نکند خار

شیریست بدانگاه که شمشیر بگیرد
نی‌نی که تهیدست خود او شیر بگیرد
اَصحابِ گُنَه را به گُنَه دیر بگیرد
آنگه که بگیرد، زبر و زیر بگیرد
گر خاک بدان دست یک اِستیر بگیرد
گوگرد کند سرخ، همه وادی و کهسار

آن روز که او جَوشنِ خَرپُشته بپوشد
از جوشنِ او مویِ تنش بیرون جوشد
چندان بزند نیزه که نیزه بخروشد
بَندش به هم اندر شود از بسکه بکوشد
دشمن ز دو پِستانِ اَجَل شیر بنوشد
بگذارد حنجر به دَمِ خنجرِ پیکار

ای شاه! تویی شاه جهانِ گذران را
ایزد به تو داده‌ست زمین را و زمان را
بردار تو از رویِ زمین قَیْصَر و خان را
یک شاه بسنده بُوَد این مایه جهان را
با مُلک چکارست فُلان را و فُلان را
خرس از درِ گلشن نه و خوک از درِ گلزار

هر کو بجز از تو به جهانداری بنشست
بیدادگرست ای مَلِک و بیخرد و مست
دادارِ جهان مُلکِ جهان وَقْفِ تو کردست
بر وقفِ خدا هیچ کسی را نبُوَد دست
از وَقفِ کسان دست بباید بسزا بست
نیکو مثلی گفته‌ست «اَلنّار وَ لا الْعار*»

جَدّانِ تو از مادر از بهرِ تو زادند
از دهر بدین مُلک ز بهرِ تو فتادند
این مُلک به شمشیر برایِ تو گشادند
خود مُلک و شهی خاصه ز بهرِ تو نهادند
زین دست بدان دست، به میراثِ تو دادند
از دهر بُد این شه را، این مُلکتِ بسیار

تا تو به ولایت بنشستی چو اَساسی
کس را نبُوَد با تو درین باب سپاسی
زین، دادگری باشی و زین حق بشناسی
پاکیزه دلی، پاک تنی، پاک حَواسی
کز خُلق به خَلقت نتوان کرد قیاسی
وز خوی و طبیعت نتوان کردن بیزار

ای بارخدای و مَلِکِ بارخدایان
ای نیزه رُبایِ به سرِ نیزه ربایان
ای راهنمایِ به سرِ راهنمایان
ای بسته گشای درِ هر بسته گشایان
ای مُلْکزُدایندهٔ هر مُلکزُدایان
ای چارهٔ بیچاره و ای مَفْزَعِ زُوّار

ای بارخدایِ همه اَحرارِ زمانه
کز دل بزداید لَطَفَت بارِ زمانه
کردارِ تو ضِدّ همه کردارِ زمانه
در پشتِ عدویت تو کُنی بارِ زمانه
از پایِ افاضل تو کَنی خارِ زمانه
وز بِسترِ غفلت تو کُنی ما را بیدار

تو زانچه بگفتند بسی بهتر بودی
بر جان و روانِ پدرانت بِفُزودی
چندانکه توانستی رَحمت بنمودی
چندانکه توانستی مُلکَت بزدودی
کِشتی حَسَنات و ثَمَراتش بدرودی
دشوارِ تو آسان شد و آسانِ تو دشوار

بسته مشواد آنچه به نُصرت بگشادی
پاینده همی بادا هرچْ آن تو نهادی
همواره همیدون به سلامت بزیادی
با دولت و با نعمت و با حشمت و شادی
وز تو بپذیراد مَلک هر چه بدادی
وز کیدِ جهان حافظِ تو باد جهاندار.

۵۲
مسمط دوم
در وصفِ بهار و مدحِ ابوحرب بختیارِ محمد

آمد نوروز هم از بامداد
آمدَنش فَرُّخ و فَرخُنده باد
بازجهان خرّم وخوب ایستاد
مُرد زمستان و بهاران بزاد
ز ابرِ سیه‌رویِ سَمَنبویِ راد،
گیتی گردید چو دارُ الْقَرار

رویِ گلِ سرخ بیاراستند
زلفکِ شمشاد بپیراستند
کبکان برکوه به تک خاستند
بُلبلکان زیر و ستا خواستند
فاختگان همبر بنشاستند
نایزَنان بر سرِ شاخِ چنار

لاله به شمشاد برآمیختند
ژاله به گلنار درآویختند
بر سر آن مُشک فروبیختند
وز بر این دُرّ فرو ریختند
نقش و تَمائیل بر انگیختند
ازدلِ خاک و دورُخِ کوهسار

قُمریَکان نای بیاموختند
صُلْصُلَکان مُشکِ تِبَت سوختند
زرد گُلان شمع برافروختند
سرخ گُلان یاقوت اندوختند
سرو بُنان جامهٔ نو دوختند
زینسو و زانسو به‌لبِ جویبار

بلبلکان بر گُلکان تاختند
آهوَکان گوش بر افراختند
گورخران مَیْمَنَه‌ها ساختند
زاغان گلزار بپرداختند
بیدلَکان جان و روان باختند
با تُرکانِ چِگِل و قَندهار

باز جهان خرّم‌وخوش یافتیم
زی سَمَن و سُوسَن بشتافتیم
زلفِ پَریرویان برتافتیم
دل ز غم هِجران بشکافتیم
خوبتر از بُوقَلْمون یافتیم
بوقَلْمونیها در نوبهار

پَیکر در پَیکر بنگاشتیم
لاله بر لاله فرو کاشتیم
گیتی را چون اِرم انگاشتیم
دَشت به یاقوتِ تر انباشتیم
باز به هر گوشه بر افراشتیم
شاخِ گل و نسترنِ آبدار

باز جَهان گشت چو خرّم بهشت
خوید دمید از دوبُناگوشِ مِشت
ابر به آبِ مُژه در رویِ کِشت
گُل به مُل و مُل به گُل اندر سِرِشت
بادِ سحرگاهیِ اُردیبهشت
کرد گُل و گوهر بر ما نِثار

صحراگویی‌که خُوَرْنَق شده‌ست
بُستان همرنگِ سِتَبْرَق شده‌ست
بُلبل هَمْطَبْعِ فَرَزْدَق شده‌ست
سُوسَن چون دیبهٔ اَزْرَق شده‌ست
بادهٔ خوشبویِ مُرَوَّق شده‌ست
پاکتر از آب و قَویتر زِ نار

مُرغ نبینی که چه خواند همی
میغ نبینی که چه راند همی
دَشت نبینی به چه ماند همی
دوست نبینی چه سِتاند همی
باغ بُتان را بنشاند همی
بر سَمَن و نَسترن و لاله‌زار

من بروم نیز بهاری کنم
بر رُخَش از مَدح نگاری کنم
بر سرش از دُرّ خِماری کنم
بر تَنش از شِعر شِعاری کنم
وینهمه را زود نثاری کنم
پیشِ امیر الامرا بختیار

بازخدایی که به توفیقِ بخت
بر مَلکِ شرق عزیزست سخت
میر همی برکشدش لَخت لَخت
وآخِرِ کارش بدهد تاج و تخت
اَندک اَندک سرِ شاخِ درخت
عالی گردد به میان مرغزار

ایزد تیغش سببِ ضَرب کرد
قُطبِ همه شرق و همه غرب کرد
تا پدرش کُنْیَت اَبُو حَرب کرد
بسکه شد و با مَلِکان حَرب کرد
از لَطَف و آن سخنِ چَرب کرد
خَلقِ جهان طالِبَش و دوستدار

از کَرَم و نعمتِ والایِ او
کس نشنیده‌ست زلب لایِ او
فرّ خدایی همه آلایِ او
هست برآن قالب و بالایِ او
صورتِ او و رخِ زیبای او
هست‌چنان‌ماهِ‌دو پنج و چهار

مِهترِ آزادهٔ مِهتر مَنِش
کزخِردش جانست از جان تنِش
کرده ظفر مسکن درمسکنِش
بسته وفا دامن در دامنِش
خلق ندانم به سخن گفتنِش
در همه گیتی ز صِغار و کِبار

هِمَّتهایِ ملکی بینمش
سیرتهایِ ملکی بینمش
دولتهایِ فَلَکی بینمش
مدّتِ برجِ فلکی بینمش
بویا چون مشکِ زکی بینمش
گاهِ جوانمردی و گاهِ وقار

هِمَّتش از چَرخ همی‌بگذرد
رایش در غیب همی‌بنگرد
هَیْبَتِ او چَنگَلِ شیران درَد
دولتِ او سَعدِ اَبَد پرورد
بختش هر روز همی‌آورد
قافلهٔ نعمت را بر قطار

تا گُلِ خودروی بُوَد خوبروی
تا شِکَنِ زُلف بُوَد مُشکبوی
تا بُتِ کِشمیر بُوَد جَعْد موی
تا زنِ بَدمهر بُوَد جنگجوی
تا زبرِ سَرو کند گفتگوی
بلبلِ خوشگوی به آوازِ زار

عُمرِ خداوندم پاینده باد
بختش هر روز فَزایَنده باد
دستش هرگاه[1] گُشایَنده باد
رایش هر زنگ زُدایَنده باد
درد رونده طَرَب آینده باد
مُلْکَتِ او را به حَقِ کردگار.

۱ــ «هر» از ادات همیشگی و دوام است و لذا هرگاه یعنی همیشه.

۵۳
مسمط سوم
در تهنیت عید و مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی

نوروزِ بُزرگم بزن ای مُطرب، امروز
زیرا که بُوَد نوبتِ نوروز به نوروز
بَرزَن غزلی، نغز و دِلانگیز و دِلافروز
ور نیست ترا بشنو و از مُرغ بیاموز
کاین فاخته زین گَوز و دگر فاخته زان گَوز
بر قافیهٔ خوب همی خوانَد اَشعار

کَبکانِ دَری غالیه در چشم کشیدند
سَروانِ سَهی عَنبَرِی سبز خریدند
بادام بُنان مِقنَعه بر سر بدریدند
شاه اِسپَرَمان چینی در زُلف کشیدند
طوطیبچگان را سَلَبِ سبز بریدند
شلوارکِ با پایچههای طَبَریوار

کبکانِ بیآزار که بر کوهِ بلندند
بی قهقهه یک بار ندیدم که بخندند
جز خاربُنان جایگهِ خود نپسندند
بر پهلو از این نیمه، بدان نیمه بگردند
هر ساعتکی سینه به منقار بَرَندند
چون جَزع پرِ سینه و چون بُسَّد مِنقار

شَبگیر ز گُل فاخْتَگان بانگ بر آرند
گوییکه سحرگاه همی خواب گزارند
ماهِ سه شَبه از بَرِ گردن بنگارند
از غالیه، بی آنکه همی غالیه دارند
صد بار به روزی در، پَرها بشمارند
چون نیم دَبیری که غَلَط کرده به اِشمار

چون آهُوَکان سُم بنهند و بِگُرازند
گویی که همه مُهرهٔ نَردِ شَبَه بازند
آن گَردنِ مَخرُوط هر آنگه که بیازند
دو گوشهٔ شیزینِ کمانی بِطَرازند
چون گردنِ سیمینِ طرازی بفرازند
بر فَرقْ سُرو تیرِ بر از شیز به دیدار

هر ساعَتکی بَط سخنی چند بگوید
در آب جَهد جامه دگر بار بشوید
در آب کُند گردن و در آب برود
گویی که همی چیزی در آب بجوید
چون سینه بجنباند و یک لَخت بپوید
از هر سرِ پرّش بجهد لؤلُؤِ شهوار

دُرّاج کند گِردِ گیازار تکاپوی
از غالیه عَجمی بزده بر سرِ هر موی
هزمان بکند بانگِ نمازی به لبِ جوی
در سَجده رود خَیْری با لالهٔ خودروی
تا سُرخ کُند گَردن، تا سَبز کُند روی
سرخی نه به شنگرفش و سبزی نه به زنگار

باد از سَمَنستان به تک آمد به طلایه
تا حَرب کند با سپهِ اَبرِ نَفایه
ابر از طرفِ کوه برآمد دو سه پایه
از شرم به رُخساره فروهِشته وِقایه
آورد لآلی به جَوال و به عَبایه
از ساحلِ دریا چو حَمالان به کَتِفْسار

چون باد بدو درنگرد دلْش بسوزد
با کینهٔ دیرینه ازو کینه نَتْوزد
گاهی بکُشَد مَشْعَله گاهی بفروزد
گاهی بدرد پیرهن و گاه بدوزد
گاهیش بیاموزد و گاهی نآموزد
گاهی به بیابانْش بَرَد گاه به کُهسار

اَبر از فَزَعِ باد چو از کوه بخیزد
با باد درآویزد و لَختی بستیزد
تیغی بکشد مُنْکَر و میغی بنگیزد
آخر نَه بَس آید، به هزیمت بگریزد
چون مهترِ ما مال همه پاک بریزد
هم دُرّ بی اندازه و هم لؤلؤ شهوار.

۵۴
مسمط چهارم*

بوستانبانا! امروز به بستان بُده‌ای؟
زیرِ آن گُلبُنِ چون سَبز عِماری شده‌ای؟
آستین بَرزده‌ای دست به گُل بَر زده‌ای؟
غُنچه‌ای چند ازو تازه و تر برچِده‌ای؟
دسته‌ها بسته به شادی بَرِ ما آمده‌ای؟
تا نشان آری ما را ز دل افروز بهار؟

بازگرداکنون و آهستگشان برسر و روی
آبکی خُرد بزن خاکِ لبِ جوی بشوی
جامه‌ای بفکن و برگرد به پیرامُنِ جوی
هر کجا تازه گلی یابی از مهر ببوی
هر کجا یابی ازین تازه بنفشهٔ خودروی
همه را دسته کن و بسته کن و پیشِ من آر

چون به هم کردی بسیار بنفشهٔ طبری
باز برگرد به بُستان در چون کبکِ دری
تا کجا بیش بود نرگسِ خوشبویِ طَری
که به چشمِ تو چنان آید، چون درنِگری
که ز دینار درآویخت کسی چند پری
هر چه بشکفته بُوَد پاک بِکَن باک مدار

گذری گیر ازان پس به سویِ لاله‌ستان
طوطیان بین همه مِنقار به پر خفته سِتان
هر یکی همچو یکی جامِ درو غالیه دان
بالشِ غالیه دانش را میلی به میان
میلِ آن غالیه پُر غالیهٔ غالیه دان
زین نشان هر چه بیابی به من آور یکبار

ای شرابی! به خُمستانْ رو و بردار کلید
درِ او باز کن و رو بر آن خُمِّ نَبید
از سر و رویِ وی اندر فکن آن تاجِ تلید
تا ازو پیدا آید مَه و خورشید پدید
جامهایی که بُوَد پاکتر از مروارید
چون‌بَدَخشی‌کن‌و پیش‌آرو فرونهْ به‌قِطار

به رُکوع آر صُراحی را در قِبلهٔ جام
چون فرو ناله شود، باز درآور به قیام
از سُجودش به تَشَهُّد بَر و آنگه به سلام
زو سلامی و درودی ز تو بر جمعِ کِرام
این نماز از درِ خاصست، میاموز به عام
عام نشناسد این سیرت و آیینِ کِبار

مُطربا! گر تو بخواهی که مِیَثْ نوش کنم
به همه وجهت سامِع شَوَم و گوش کنم
شادی و خوشی، امروز بِهْ از دوش کنم
بچمم، دست زنم، نَعره و اُخروش کنم
غمِ بیهودهٔ اَیّام فراموش کنم
به‌سویِ پنجه برآن پنج‌وسه‌راسویِ چهار

بَربَطِ تو چو یکی کودککِ مُحتَشَمست
سرِمازان‌سبب آنجاست که اورا قدمست
کودکست‌او، زچه‌معنی را پشتش‌بِخَمَست
رودگانیش چرا نیز بُرونِ شکمست
زان همی نالد کز دردِ شکم با اَلَم است
سرِ او نِهْ به کنار و شکمش نرم بخار

گر سخن گوید، باشد سخنِ او روِ راست
زو دلارام و دل‌انگیز سخن باید خواست
زان سخنها که بدو طبعِ ترا میل و هَواست
گوش مالَش تو به‌انگشت بدانسان که‌سزاست
گوش‌مالیدن‌و زَخم ارچه‌مُکافاتِ‌خَطاست
بی‌خطا گوش‌بمالش، بزنش چوب هزار

تا هزار آوا از سرو برآرد آواز
گوید: او را مزن ای باربَدِ رود نواز
که به زاریِ وی و زخمِ تو شد از هم باز
عابدان را همه در صَومَعه پیوندِ نماز
تو بدو گوی که: ای‌بلبلِ خوشگوی میاز
که مرا در دل عشقیست بدین نالهٔ زار

خاصه هنگام‌بهاران که‌جهان خوش‌گشته‌ست
آسمان اَبْلَقُ و رویِ زَمی ابرش‌گشته‌ست
دشت مانندهٔ دیباي مُنَقَّش گشته‌ست
لاله برطَرْفِ‌چمن چون گَهِ[1] آتش گشته‌ست
مُرغ در باغ چو معشوقهٔ سَرکَش گشته‌ست
که مَلِک را سزَد ار وی بدهد جامِ عُقار

۱ــ گَهْ: بوتهٔ آتشِ زرگران.

مَلِکِ عادل، خورشیدِ زمین، تاجِ زمان
بوالاسد، حارثِ منصور امیر جیلان
آنکه، چون‌او ننموده‌ست شَهی چرخِ کیان
هرچه ازکاف‌و زنون ایدرکرده‌ست عیان
از بدیها که نکرده‌ست، ورا عقل ضمان
دین‌گرفته‌ست ازو زین، شرف‌و دوده فِخار.

۵۵
مسمط پنجم
در مدحِ خواجه خلف، روح الرؤسا ابوربیع بن ربیع*

سبحان الله جهان نبینی چون شد
دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد
شمشاد به توی زُلفکِ خاتون شد
گلنار به رنگِ تُوزی و پَرنون شد
از سبزه زمین بِساطِ بُوقَلْمون شد
وز میغ هوا به صورتِ پشتِ پلنگ

در باغ کنون حریرپوشان بینی
بر کوه صفِ گهرفروشان بینی
شَبگیر کُلَنگ را خروشان بینی
دلها ز نَوایِ مرغ جوشان بینی
بر رویِ هوا گلیم گوشان بینی
در دست عَبیر و نافهٔ مُشک به تنگ

هنگامِ سحر اَبر زند کوس همی
با بادِ صبا بید کُند کُوس همی
بر لاله کند سرخ گل افسوس همی
نرگس گل را دست، دهد بوس‌همی
دُرّاج کشد شیشَم و قالُوس همی
بی پردهٔ طنبور و بی رشتهٔ چنگ

هر طوطیَکی سبز قبایی دارد
هر طاووسی دراز پایی دارد
هر فاخته‌ای ساخته نایی دارد
هر بُلبُلکی زیر و ستایی دارد
تَیْهُو به دهن شاخ گیایی دارد
وآهو به‌دهن‌درون گل رنگ‌به‌رنگ

بلبل به غَزَل طیره کُند اَعْشیٰ را
صُلصُل به نوا سخره کُند لَیْلی را
گُلبن به گُهَر خیره کُند کِسریٰ را
مُوسیجه همی بانگ کُند مُوسی را
قمری به مژه درون کُند شِعری را
هُدهُد به‌سر اندرون زند تیرِخَدَنگ

هرروز درخت با حریری دگرست
وز باد سویِ باده سَفیری دگرست
هر روز کلنگ با نفیری دگرست
مِسکین‌وَرَشان بابم‌وزیری دگرست
هرروز سَحاب را مسیری دگرست
هرروز نَبات را دگر زینت و رنگ

هر زرد گلی به کف چراغی دارد
هر آهوکی چَرا به راغی دارد
هر باز به زیر چنگ ماغی دارد
هر سرخ گل از بید جَناغی دارد
هر قُمریَکی قصد به باغی دارد
هر لاله گرفته لاله‌ای در بر تنگ

در باغ به نوروز دِرَم‌ریزانست
بر نارونان لحنِ دل‌انگیزانست
بادِ سحری سپیده‌دم خیزانست
با میغِ سیه به کُشتی آویزانست
وان میغِ سیه زچشم خون‌ریزانست
تا باد مگر ز میغ بردارد چنگ

بر دل دارد لاله یکی داغِ سیاه
دارد سَمَن اندرزَنَخش سیمین چاه
بر فرقِ سرِ نرگس از زرّ کلاه
برفرقِ سَرِ چَکاوه یک مشت گیاه
گُلنار چو مِرّیخ و گلِ زرد چو ماه
شمشاد چوزنگارو میِ لَعل چوزَنگ

لاله مُشکین‌دل‌و عَقیقین‌طَرف است
چون‌آتشِ اندراوفتاده به‌خَف است
گُل بادوهزار کِبر و نازو صَلَف است
زیراکه چو معشوقهٔ خواجه‌خَلَف است
آن خواجه که باهزار بِرّو لَطَف است
حِلْمش به‌شتاب‌نه، نه‌جودش به‌درنگ

روحِ رؤسا اَبو رَبیعِ بنِ رَبیع
او سخت بَدیع و کارِ او سخت بَدیع
چون‌اوبه‌جهان‌در،نه‌شَریف و نه‌وَضیع
زیرا که شریفست و لطیفست و مَنیع
گر بنده جَریرست و حبیب‌ست و صریع
در راهِ ثَنا گفتنِ او گردد لنگ

والا منشی که پشتِ او هست اِله
برشاهِ جهان عزیز و برحاجِبِ شاه*
مر حاجِبِ شاه و شاه را نیکوخواه
زین صاحب‌عزّ آمده، زان صاحب‌جاه
بُرده سَبَق از همه بزرگانِ سپاه
پاک‌ازهمه عَیْب‌وعارو دور از همه‌ننگ

همواره شهنشاهِ جهان خُرَّم باد
در خانهٔ بدسِگالِ او ماتم باد
فرمانش رونده در همه عالَم باد
بد خواهِ ورا دم زدن اندر دم باد
اَحبابِ ورا سعادتِ بی غم باد
تا شاد زِیَند و باده گیرند به چنگ.

۵۶
مسمط ششم
در وصفِ خزان و مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی

باز دگر باره مِهر ماه درآمد
جشنِ فریدونِ آبتین به بر آمد
عُمرِ خوشِ دخترانِ رَزْ به سر آمد
کُشتَنیان را سیاستی دگر آمد
دهقان در بوستان همی سحر آمد
تا ببُرَد جانِشان به ناخُن و چَنگال

دخترکانِ سیاهِ زنگی زاده
پیشِ وضیع و شَریف روی گشاده
مادرشان هیچگون به دایه نداده
وز دَرِ گَهواره‌شان برون ننهاده
بَر سرِ گَهواره‌شان به روی فُتاده
مِرْوَحَهٔ سبز در دو دست همهٔ سال

دخترکان بیست‌بیست خفته به‌هرسو
پهلو بِنهاده بیست بیست به پهلو
گیسو دربسته بیست بیست به گیسو
گیسوشان سبز و گیسو از برِ زانو
هر یکی از ساعِدَیْنِ مادر و بازو
خویشتن آویخته به اَکْحَل و قیفال

شیر دهدشان به پای، مادرِ آژیر
کودک‌دیدی کجا به‌پای خوردشیر؟
مادرشان سر سپید و جُمله شده پیر
و ایشان پستانِ او گرفته به زنجیر
دهقان روزی ز در درآید شَبگیر
گوید: کای دخترانِ گُرْبُزِ مُختال

مادرِتان پیر گشت و پشت بخَم کرد
مویِ سرِ او سپید گشت و رُخَش زرد
تا کی ازین گُندَه‌پیر، شیر توان خورد
سَرد بُوَد لا مُحالَه هر چه بُوَد سَرد
من نه مسلمانم و نه مردِ جوانمرد
گر سرِتان نَگسَلَم ز دوش به کوپال

آنگه رَزْبانْش را بخواند دهقان
دو پسرِ خویش را، دو پسرِ رَزبان
هر یک داسی بیاورند یَتیمان
بُرده به‌آتش درون‌و کرده به‌سوهان
حَنْجَره و حَلقشان بِبُرَّند ایشان
نادِرَه باشد گلو بُریدنِ اَطفال!

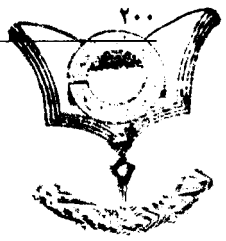
نادِرَه‌تر آنکه طِفلَکان نخروشند
خون ز گلو بر نیاورند و نجوشند
وان کشندگانِ سختکوش بکوشند
پس به کَواره فرو نهند و بپوشند
در طمعِ آنکه کُشته را بفروشند
اینْت‌عَجایِب حَدیث و اینْت عَجَب حال

آنگه آرند کُشته را به کَواره
بر سرِ بازارَکان نهند به زاره
آید بر کُشتگان هزار نَظاره
پَرّه کشند و بایستند کناره
نه به قَصاصش کنند خلق اِشاره
نه به دِیَت پادشاه خواهد ازو مال

بلکه بخرَند کُشته را ز کُشَنده
گه به‌دُرشتی‌وگه به‌خواهش‌و خنده
۵ اَی عَجَبی تا بُوَند ایشان زنده
نایدشان مُشتری تمام و بَسنده
راست چو کشته شوند و زار فکنده
آیدشان مُشتری و آید دَلاّل

زود بِخَرَندشان ز حال نگشته
هرگز که‌خُریده بُود دخترِ کشته!
کُشته و برکُشته چند روز گذشته
در کفنی هیچ کُشته را نَنَبَشته
روزِ دگر آنگهی به ناوَه و پُشته
در بُنِ چَرخُشتِشان بمالد حَمّال

۱۰ باز لَگَد کوبِشان کنند همیدون
پُوست کنند از تنِ یکایک بیرون
برسرِشان برنهند و پُشت و ستیخون
سخت گران‌سنگی ازهزار من افزون
تا برود قَطره قَطره از تنشان خون
پس فکند خونِشان به خُم دَر قَتّال



چون به‌خُم اندر زخشم او بخروشد
تیر زند بی کمان و سخت بکوشد
مرد سَرِ خُمَّش استوار بپوشد
تا بچگان از میانِ خُم بنجوشد
آید هر ساعتی و پَس بِنیوشد
تا شنود هیچ قیل و تا شنود قال

چون بنشیند ز می مُعَنْبَر جوشه
گوید کایدون نماند جایِ نیوشه
درفکند سرخ مُل به رَطلِ دو گوشه
روشن گردد چهار گوشهٔ گوشه
گوید کاین میْ مرا نگردد نُوشه
تا نخورم یادِ شهریارِ عَدُو مال

بار خدایِ جهان خلیفهٔ مَعبود
نیکو مولود و نیک طالع مولود
گویی مِحمود بود بیش ز مسعود؟
نی نی مسعود هست بیش ز محمود
همچو سُلَیْمان که بیش بود ز داوود
بیشتر از زال بود رستمِ بِنْ زال

باش! که آن پادشه هنوز جوانست
نیمرسیده یکی هِزَبرِ دَمانست
این رَمَهٔ گوسفند سخت کَلانست
یکتَنه تنها بدین حَظیره شبانست
گُرگ بر اَطرافِ این حَظیره روانست
گُرگ بود بر لبِ حَظیره عَلیٰ حال

گرگ یکایک توان گرفت، شبان را
صبر همی باید این فُلان و فُلان را
هرکه همی‌خواهد ازنخست جهان‌را
دل بنهد کارهایِ صعب و گران را
هر که بجُنباند این درختِ کَلان را
از برِ او مرغکان زنند پَر و بال

عاقبتِ کار نیک باید فردا
عاقبتِ کار، نیک باشد حَقّا
روی نهاده‌ست کارِ شاه به بالا
دیدهٔ ما روشنست و کار هُوَیدا
ایزد کرده‌ست وعده با مَلِکِ ما
کِش برساند به هر مرادِ دل امسال

مَملَکتِ خانیان همه بستاند
بر درِ ماچین خَلیفتی بنشاند
مرزِ خُراسان به مرزِ روم رساند
لشکرِ شرق از عِراق در گذراند
باز ندارد عِنان و باز نماند
تا نزند در یَمَن سَناجِقِ اقبال

زود شود چون بهشت گیتیِ ویران
بگذرد این روزگارِ سختی از ایران
روی به رامش نهد امیرِ امیران
شاد و بدو شاد این خُجسته وزیران
دست به میْ شاه را و دل به هُژیران
دیده به رویِ نکو و گوش به قَوّال

ای‌مَلِک! ایزد جهان برایِ‌تو کرده‌ست
ما همه را از پی هوایِ تو کرده‌ست
هرچه‌بکردای‌مَلِک سَزایِ‌توکرده‌ست
نیکوکاری که او به‌جایِ تو کرده‌ست
عالَم خاکِ کفِ دو پایِ تو کرده‌ست
عَزّ و جَلّ ایزدِ مُهَیْمنِ مُتعال

هرچه‌تواندیشه‌کردی ای‌مَلِک ازپیش
آنهمه ایزد ترا بداد و از آن بیش
هرچه بخواهی کنون بخواه‌و مَیندیش
کِت برساند به کام و آرزویِ خویش
ای مَلِک این مُلک را تو دانی معنیش
مُلک بگیر و سَرِ خَوارج بفتال

بنشین در بزم بر سریر به ایوان
خَرگه برتر زن از سُرادِقِ کیوان
در کن ز آهنگِ رزم خَصم ز میدان
در گذر این تیرِ دلشکاف ز سِندان
از دلِ گُردان برآر زَهره به پیکان
در سرِ مردم بکوب مغز، به کوپال

سال هزاران هزار شاد همی باش
یاد همی دارمان و یاد همی باش
با دهِشِ دست و دین و داد همی‌باش
میر همی باش و میرزاد همی باش
جمله برین رسم و این نهاد همی‌باش
قدر تو هرروزو روزگارِتو چون‌فال[1].

۱ ــ فال: خجسته و مبارک.

۵۷
مسمط هفتم
در وصفِ صبوحی

آمد بانگِ خُروس مُؤذّنِ مِیْخوارَگان
صبحِ نخستین نمود روی به نَظّارَگان
کُه به کَتِفْ برفکند چادَرِ بازارگان
روی به مِشرق نهاد خُسروِ سَیّارَگان
باده فراز آورید چارهٔ بیچارَگان
قُومُوا شُرْبَ الصَّبوح، یا اَیُّها النّائِمین

مَیْ زَدَگانیم ما، در دلِ ما غم بُوَد
چارهٔ ما بامداد رَطْلِ دَمادَم بُوَد
راحتِ کَژدُم زده، کُشتهٔ کژدم بُوَد*
مَیْ زَدَه را هم بهمَیْ دارو و مَرْهَم بُوَد
هر که صَبُوحی کُند با دلِ خُرَّم بُوَد
با دولبِ مُشکبوی، با دورُخِ حُورِ عین

ای پسرِ مَیْگُسار، نوش‌لب و نوش‌گوی
فتنه به‌چشم‌و به‌خشم فتنه به‌روی‌و به‌موی
ما سِیِکی خوارِ نیک، تازه‌رُخ و صُلْحجوی
تو سِیِکی‌خوارِبَد، جنگ‌کُن و تُرشروی
پیش من آور نَبید در قَدَحِ مُشکبوی
تازه چو آب‌گلاب، پاک چو ماءِ مَعین

در همه‌وقتی صبوح خوش‌بُوَدی اِبْتِدی
بهتر و خوشتر بُوَد وَقتِ گُلِ بُسَّدی
خاسته از مَرغزار غُلغُلِ تیم و عَدی
در شده آبِ کَبُود در زِرهِ داوُدی
آمده درنَعْتِ باغ عُنْصُری و عَسْجَدی
وآمده اندر شراب آن صَنَمِ نازنین

بر کفِ من نِهْ نَبید، پیشتر از آفتاب
نیز مَسوزم بَخُور، نیز مریزم گُلاب
مَیْزَدَگان را گُلاب باشد قَطْرهْ شَراب
باشد بویِ بَخُور، بویِ بُخارِ کَباب
آخْتَه چَنگ‌وچَلَب ساخته چَنگ‌ورَباب
دیده به شَکَّرلَبان، گوش به شَکَّر تُوین

خُوشا وقتِ‌صَبُوح، خوشا میْ‌خوردنا
روی نشسته هنوز، دست به میْ بُردَنا
مُطربِ سرمست را با رَهش آوردنا
وز کَدویِ بَربَطی باده فرو کردنا
گَردان در پیشِ روی بابْزن و گَردنا
ساغَرَت اندر یَسار، شاهِدت اندر یَمین

کرده گلو پُر ز باد قُمریِ سِنْجابپوش
کبک فروریخته مُشک به‌سوراخ‌گوش
بُلْبُلَکان با نَشاط، قُمْرِیَکان با خَروش
دردَهنِ لاله مُشک، دردَهنِ‌نَحْل نوش
سُوسَن کافوربوی، گُلبُن گوهر فروش
وز مَهِ اردیبهشت کرده بهشتِ بَرین

شاخِ سَمَن بر گلو بسته بُوَد مِخْنَقَه
شاخِ گُل اندر میان بسته بُوَد مِنْطَقَه
اَبرِ سیه را شَمال کرده بُوَد بَدْرَقه
بَدْرَقهٔ رایگان بی طمع و مَخْرَقه
بادِ سحرگاهیان کرده بُوَد تَفْرَقه
خَرمنِ دُرّ و عقیق بر همه رویِ زمین

چُوک زشاخِ درخت خویشتن آویخته
زاغِ سیه پَرّ و بال غالیه آمیخته
ابرِ بهاری ز دور اسب بر انگیخته
وز سُمِ اسبش به راه لُؤلُؤِ تَر ریخته
در دَهنِ لاله باد، ریخته و بیخته
بیخته مُشکِ سیاه، ریخته دُرِّ ثَمین

سَرو سِماطَیْ کشید بر دو لبِ جویبار
چون دو رَده چترِسبز دردوصفِ کارزار
مرغ نهاد آشیان بر سرِ شاخِ چنار
چون سپرِ خَیْزَران بر سرِ مردِ سوار
گشت نگارین تَذَرُو پنهان در کِشتزار
همچو عَروسی غریق دربُنِ دریایِ چین

وقتِ سحرگه کُلَنْگ تَعْبیه‌ای ساخته‌ست
وزلبِ دریایِ هند تا خَزَران تاخته‌ست
میغِ سیه برقفاش تیغ برون آخته‌ست
طبلِ فروکوفته‌ست، خِشت بیندا خته‌ست
ماهِ نُوِ مُنْخَسِف در گلویِ فاخته‌ست
طوطیَکان با نَوا، قمریکان با اَنین

گویی بَطِّ سپید جامه به صابون زده‌ست
کبکِ دری ساقها در قدحِ خون زده‌ست
بر گُلِ تر عَنْدَلیب گَنج فریدون زده‌ست
لشکرِ چین در بَهار برکَه‌وهامون زده‌ست
لاله سوی جویبار لشکر بیرون زده‌ست
خَیمهٔ او سبزگون، خرگه او آتشین

از دُمِ طاووسِ نر ماهی سر بر زده‌ست
دَستَگَکی موردِتر، گویی بر پَر زده‌ست
شانَگَکی زآبنوس هُدهُد برسر زده‌ست
بر دو بُناگوش کبک غالیهٔ تر زده‌ست
قُمریَکِ طَوقدار گویی سر در زده‌ست
در شَبَه گون خاتَمی، حلقهٔ او بی‌نگین

باز مرا طبعِ شعر سخت به‌جوش آمده‌ست
کِمْ سخنِ عَنْدَلیب دوش‌به گوش‌آمده‌ست
از شَغَبِ خُردما لاله به هوش آمده‌ست
زیر به بانگ آمده‌ست بَم به خروش آمده‌ست
نَسْتَرنِ مُشکبوی مُشکفروش آمده‌ست
سیمَش در گردنست، مُشکش در آستین

چون تو بگیری شراب مرغ سَماعت کند
لاله سَلامت کند، ژاله وِداعت کند
از سَمَن و مُشک و بید، باغ شَراعت کند
وز گُلِ سُرخ و سپید شاخ صواعت کند
شاخِ گُلِ مُشکبوی زیرِ ذراعت کند
عَنبرهایِ لَطیف، گوهرهایِ گُزین

باد عَبیر افکند در قَدَح و جامِ تو
اَبر گُهَر گُستَرَد در قدم و گامِ تو
یارِ سَمَنْبَر دهد بوسه بر اندامِ تو
مُرغ رِوایت کند شعری بر نامِ تو
خوبان نَعره زنند بر دهن و کامِ تو
در لبشان سلسبیل، در کفشان یاسمین.

۵۸
مسمط هشتم
در وصفِ بهار و مدحِ محمد بن نصر سپهسالارِ خراسان*

آمد بهارِ خُرَّم و آورد خُرَّمی
وز فَرِّ نوبهار شد آراسته زَمی
خُرَّم بُوَد همیشه بدین فصل آدمی
با بانگِ زیر و بم بُوَد و قَحفِ دَرغمی
زیرا که نیست از گُل و از یاسَمَن کمی
تا کم شده‌ست آفتِ سَرما زِ گلْسِتان

از ابرِ نوبهار چو باران فرو چکید
چندین هزار لاله ز خارا برون دَمید
آن حُلّه‌ای که ابر مر او را همی تنید
بادِ صبا بیامد و آن حُلّه بر درید
آن حُلّه[1] پاره پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه دشتِ پرنیان

از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت
سرخ و سپیدگشت چو دیباي پائِرشت
برچِد بنفشه دامن و از خاک برنَوَشت
چون بادِ نوبهار بر و دوش برگذشت
شاخ بنفشه چون سرِ زلفینِ دوست‌گشت
افکند نیلگون به سرش مِعْجَرِ کَتان

۱ــ مراد از حُلّه برف است.

آمد به باغ نرگس چون عاشقِ دُژَم
وز عشقِ پیلگوش درآورده سر به‌خَم
زو دسته بست هر کس مانند صد قلم
بر هر قلم نشانده بر او پنج شش دِرَم
اندر میانِ هر قلمی زو یکی شکم
آگنده آن شکمْش به کافور و زعفران

آن سوسنِ سپید شِکُفته به باغ در
یک شاخِ او زِ سیم و دگر شاخِ او ز زر
پیراهنیست گویی دیبا ز شوشتر
کز نیل اَبْرَه استش و از عاج آستر
از بهرِ بوی خوش چو یکی پاره عُودِ تر
دارد همیشه دوخته از پیشِ بادبان

برگِ گلِ سپید به مانندِ عَبْقَری
برگِ گُلِ دو رنگ بکردارِ جَعفری
برگِ گُلِ مُوَرَّدِ بِشکُفتهٔ طَری
چون رویِ دلربایِ من، آن ماهِ سَعتری
زی هرگلی که زَرف بدو درتو بنگری
گویی که زَرّ دارد یک پاره در میان

چون ابر دید در کفِ صحرا قباله‌ها
بارانها چکید و ببارید ژاله‌ها
تا گِردِ دشتها همه بشکُفت لاله‌ها
چون در زده به آبِ مُعَصْفَر غُلاله‌ها
بشکُفت لاله‌ها چو عَقیقین پیاله‌ها
وانگه پیاله‌ها، همه آگَنده مُشک و بان

بنمود چون ز بُرجِ بَره آفتاب روی
گلها شِکُفت بر تنِ گُلبُن به جایِ موی
چون دید دوش گُل را اندر کنارِ جوی
آمد به بانگ فاخته و گشت جُفتجوی
بلبل چوسبزه‌دید همه گشته مُشکبوی
گاهی سرودگوی شد و گاه شعرخوان

گُلها کشیده‌اند به سر بَر کبودها
نه تارها پدید بر آنها نه پودها
مرغان همی زنند همه روز رودها
گویند زار زار همه شب سُرودها
تا بامداد گردد، از شَطّ و رودها
مرغانِ آب بانگ برآرند و ز آبدان

تا بوستان بسانِ بهشتِ اِرَم شود
صحرا ز عکسِ لاله چو بَیْتُ‌الْحَرَم شود
بانگِ هزاردستان چون زیر و بَم شود
مردم چوحال‌بیند ازینسان خُرَم شود
افزون شود نَشاط و ازو رنج کم شود
بی‌رود و می‌نباشد یک روزو یک زمان

بلبل به شاخِ سرو برآرد همی صَفیر
ماغان به ابر نعره برآرند از آبگیر
قُمری همی سَراید اشعار چون جریر
صُلصُل همی نوازد یکجای بَمّ و زیر
چون مُطربان زنند نوا تختِ اردشیر
گَه مِهرگانِ خُردَک و گاهی سِیَهَبَدان

تا بادها وَزان شد بر رویِ آبها
آن آبها گرفت شِکَنها و تابها
تا برگرفت ابر ز صحرا حِجابها
بستند باغها ز گُل و مَیْ خِضابها
برداشتند بر گل و سُوسَن شرابها
از عشقِ نیکوانِ پریچهره، عاشقان

عاشق ز مِهرِیار بدین وقت می خورد
چون می گرفت عاشق، بر باغ بگذرد
اَطرافِ گلستان را چون نیک بنگرد
پیراهنِ صبوری چون غنچه بردرد
از نرگسِ طَری و بنفشه حَسَد برد
کان‌هست‌از دو چشم‌و دو زلفِ بُتَش نشان

خوشا بهار تازه و بوس و کنارِ یار
گر در کنارِ یار بُوَد، خوش بود بهار
ای یار دلربای! هَلا خیز و مَیْ بیار
مَیْ ده مرا و گیر یکی تنگ در کنار
با من چنان بزی که همی‌زیستی تو پار
این نازِ بیکرانْت تو برگیر از میان

تا زین سپس همی گَه و بی‌گاه خوش زییم
دانی به هیچ حال زبونِ کسی نییم
تا روز با سَماعِ بُتانیم و با مییم
داند هر آنکه داند ما را، که ما کییم
آن مهتری که ما به جهان کهتر وییم
میرِ بزرگوارست و اَقبالِ او همان

پورِ سپاهدارِ خراسان، محمّدست
فَرخُنده بخت و فَرُّخ روی و مُؤَیَّدست
آزاد طبع و پاک نهاد و مُمَجَّدست
نیکوخِصال‌ونیکخویست و مُوحّدست
آنکس که او بحق سزاوارِ سُودَدست
جز وی کسی ندانم امروز در جهان

نصرست باب میر که فخرِ اَنامه بود
بخشیدنش همه‌زر، یا سیم‌و جامه بود
از میرِ مؤمنینش مَنشور و نامه بود
خورشید خاص بودو سزاوارعامه بود
از بهر آنکه مالْ دِه و شادکامه بود
بودند خلق زو به همه وقت شادمان

اندر عَجَم نبود به‌مردی کسی چونصر
بگذشتش ازسُهیل سربرج‌وکاخ‌و قصر
فرمانبرش بُدند همه سَیّدانِ عصر
افزون بُدی جَلالت و قَدرش ز حَدّوحَصر
اَعداش را نبُد مدد اِلاّ عذاب و حَصر
خوش‌باشد آن‌پسر که پدر باشدش چنان

اصلِ بزرگ از بُنه هرگز خطا نکرد
کس را گزافه چرخِ فلک پادشا نکرد
او بُد سَزایِ صَدر، جهان ناسَزا نکرد
این کار کو بکرد جز از بهرِ ما نکرد
ما را به چنگِ هیچکسی مُبْتَلا نکرد
شکر آن خدای‌را که چنین‌باشدش توان

امروز خلق را همه فخر از تَبارِ اوست
وین روزگارخوش، همه‌از روزگارِاوست
ازبهرآنکه شاهِ جهان دوستدارِ اوست
دولت مُطیع‌اوست، خداوند یارِ اوست
چون دیدشاه، خلقِ جهان خواستاراوست
برمُلکِ خویش کرد مر او را نگاهبان

ای میر! فَخرِ مُلْکَتِ شاهِ اَجَل تویی
زَیْنِ زَمان تویی و چراغِ دُوَل تویی
چون آفتابِ چرخ به بُرجِ حَمَل تویی
هنگامِ ضَعف، مر ضُعَفا را اَمَل تویی
پرهیزگارتر ز مُعاذِجَبَل تویی
چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان

از جُود در جهان بپراکند نامِ تو
گردد همی سپهرِ سعادت به کامِ تو
خورشید زد عَلامتِ دولت به بامِ تو
تا گشت دولت از بُنِ دندان غُلامِ تو
چون دید بر کمانِ تو حاسِد سِهامِ تو
از سَهمِ آن‌سِهام دوتا گشت چون کمان

از نام و کُنْیَتِ تو جهان را مَحامِدست
وزفضل و جودِتو همه کس‌را فوایِدست
خَصمِ‌تو هست ناقص‌و مالِ‌تو زایِدست
کِتْ‌بخت تابِعست‌وجهانَت مُساعِدست
تو آسمانی و هنرِ تو عُطارِدست
وان بیقرین لِقایِ تو چون ماهِ آسمان

با این نکوبَیَت که توداری بدین صفت
دارد به کارهایِ تو سلطانِ تو بِیَت
زیرِ نگینِ خاتَمِ تو کرد مَمْلَکَت
بفزود هر زمانْت یکی جاه و مَنْزِلَت
این کار را ز اصل نکو بود عاقبت
آخِر هزار بار نکوتر شود از آن

تا آفتابِ چرخ چو زَرّین سپر بُوَد
تا خاک زیر باشد و گردون زبر بُوَد
تا ابرِ نوبهار مَهی را مَطَر بُوَد
تا در زمین و رویِ زمین بر، نَفَر بُوَد
تا وقتِ مهرگان همه گیتی چو زر بُوَد
از آبِ تیر ماهی و از بادِ مهرگان

عُمرت چو عُمرِ نُوحِ پیمبر دراز باد
همچون جَمَت به‌مُلک همه عِزّوناز باد
پیشت به پای صد صَنَم چنگساز باد
دُشمنْت سال و ماه به گُرم و گُداز باد
بر تو درِ سعادت همواره باز باد
عیشِ تو باد دایم با یارِ مهربان.

۵۹
مسمط نهم
در مدحِ سلطان مسعودِ غزنوی

بوستانبانا! حال و خبرِ بُستان چیست
وندرین بُستان چندین طَرَبِ مَستان چیست
گُل سرِ پستان بنموده، درآن پستان چیست
وین نواها به گل از بلبلِ پُردَستان چیست
دَرِ سَروستان باز ست، به سَروستان چیست
اور مزدست، خُجَسته سرِ سال و سرِ ماه

باز در زلفِ بنفشه حرکات افکندند
دهنِ زردِ خُجَسته به عَبیر آگندند
در زَنَخدانِ سَمَن، سیمین چاهی کندند
بر سرِ نرگسِ مَخمور طِلی پیوندند
سرو را سبز قبایی به میان در بندند
بر سرِ نرگسِ تر سازند از زَرّ کلاه

سُنْدُسِ رومی در ناروَنان پوشاندند
خرمنِ مینا بر بید بنان افشاندند
زندوافانِ بهی زَنْد ز بر بر خواندند
بُلبلان وقتِ سحر زیر و ستا جنباندند
قُمریان راهِ گل و نوش لبینا راندند
صُلصُلان باغِ سیاووشان با سرو سِتاه

دَیْلَمی‌وار کند هَزْمان دُرّاج غَوی
بر سرِ هر پَرَش از مُشک نگاریده وَوی
وَرَشان نوحه کند بر سرِ هر راهرُوی
بلبل از دور همی گوید بر من بجوی[1]
خول طنبورهٔ کویی زند و لاسکُوی
از درختی به درختی شود و گوید: آه

فاخته وقتِ سحرگاه کند مَشْغَله‌ای
گویی از یارکِ بدمهرست او را گِله‌ای
کرده پنداری گِردِ تَله‌ای هَروَله‌ای
تا در افتاده به حلقش در مُشکین تله‌ای
هر چَکاوک را رُسته زِ بَرِ سر کُله‌ای
زاغ با داغ گرفته به یکی کُنج پناه

کبک چون طالب عِلمست و درین نیست شکی
مَسأله خواند تا بگذرد از شب سه یکی
بسته زیرِ گلو از غالیه تَحْتَ الْحَنَکی
ساخته پایکها را ز لَکا مُوزَگکی
پیرهن دارد زین طالبِ علمانِه یکی
در دو تیریز ببرده قلم و کرده سیاه

هُدهُدَک پیکِ بَریدست که در ابر تند
چون بَریدانه مُرَقَّع به تن اندر فکند
راست چون پیکان نامه به‌سر اندر بزند
نامه گَه باز کند، گه به هم اندر شکند
به دو منقار زمین چون بنشیند بکَند
گویی از سَهم کند نامه نهان بر سرِ راه

۱ــ ن‌ل: نجوی؛ کوی (متن نیز روشن نیست).

به سَمَنزار درون لالهٔ نُعمان به شنار
چون دواتی بُسَدینست خراسانیوار
وان دواتِ بُسَدین‌را نه سرست‌و نه نگار
در بُنش تازه مِدادِ طَبَری برده به کار
چون ده‌انگشتِ‌دَبیری که کند فصل بهار
به دواتِ بُسَدین اندر، شبگیر پگاه

بادِ خوشبوی دهد نرگس را مژده همی
که گلِ سرخ به در آمد از پرده همی
با تو در باغ به دیدار کند وَعده همی
نرگس‌ازشادیِ‌آن وعده، کند سَجده‌همی
به تَکاپوی سَحاب آید از جُدَّه همی
به لبِ باغ، کند در سَلَبِ باغ نگاه

باغ معشوقه بُد و عاشقِ او بوده سَحاب
خفته‌معشوقه‌و عاشق شده‌مَهجور و مُصاب
عاشق ازغُربت باز آمده با چشمِ پُرآب
دوستگان‌را به‌سرشکِ‌مُژه‌برکرد زخواب
دوستگان دست برآورده بدرّید نِقاب
از پسِ پرده برون آمد با رویِ چو ماه

عاشق ازدور به‌معشوق خود اندرنگرید
بخروشید و خروشش همه‌گوشی بشنید
آتشی داشت به‌دل، دست‌زدو دل بدرید
تا به دیده بُتِ او آتشِ پنهانْش بدید
آبِ حیوان ز دوچشمش بدویدو بچکید
تا بِرُست از دل و از دیدهٔ معشوق گیاه

همچنین ماهِ دو، سَر از بَرِ بالینش یافت
گه و ناگاه چنین دل بدرید و بشکافت
عاشق از دور بدید و بدوید و بشتافت
تا دل و دیده و تا تَنْش ازو گرم بیافت
تا که خورشید فرازآمدو بردوست بتافت
بشدش کالْبُد از تابشِ خورشید تباه

اینهمه زاری عاشق بنَمود و ننهفت
هیچ معشوقهٔ او را دل و دیده نشکفت
ساعتی با او ننشست و نیاسود و نخفت
نشدش کالبد از زاری وز فرقت زُفت
اینچنین سنگدلی، بیحق و بیحرمت جُفت
شاه مسعود مَبیناد و مَیْفتاد به راه

مَلِکی کِش مَلِکان بوسه به اِکلیل زنند
میخِ دیوار سراپرده به صد میل زنند
چون به لشکرگهِ او آینهٔ پیل زنند
شاهِ افریقیه را جامه فرو نیل زنند
چون رسولانش دَه گام به تعجیل زنند
قیصر از تخت فرو گردد و خاقان از گاه

مَلِکی کو ملکان را سرِ مایه شکند
لشکرِ چین و چِگِل را به طَلایه شکند
گُرزِ او مِغْفَرِ چون سنگ صلایه شکند
درسرش مغز، چوخایسک که خایه‌شکند
همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند
لشکرِ دشمن بِهْ زین شکند شاهنشاه

پادشاهی که‌به‌رومش درصاحب خبران
پیش او صَفِّ سِماطَیْن زده زَرّین کَمران
رای‌کرده‌ست که شمشیرزند چون‌پدران
که شود سَهل به‌شمشیرِ گران شُغلِ گران
بامدادی که زمین بوسه دهندش پسران
چهل و اند مَلِک بینی با خیل و سپاه

چون مَلِک بامَلِکان مجلسِ میْ کرده‌بُوَد
پیشِ او بیست هزاران بُتِ نوبَرده بُوَد
چون سپه‌را به‌سویِ دشت برون بُرده‌بُوَد
گِردِ لشکر صدو شش میل سراپرده بُوَد
چون سوارانِ سپه را به هَم آورده بُوَد
بیست فرسنگ زمین بیش بُوَد لشکرگاه

گر همی فرعون قومی سَحَرَه پیش آرد
رَسَن و رشتهٔ جنبیده به مار انگارد
بِالله و بِالله و بِالله که غَلَط پندارد
مارِ موسی همه سِحر و سَحَرَه اَوبارد
میر، موسی‌است‌که شمشیرچو ثعبان‌دارد
دستِ ابلیس‌و جُنودش کند از ما کوتاه

قومِ فرعون همه را در بنِ دریا راند
آنگهی غرقه کندشان و نگون گرداند
گر بترسندی فرعون خدا را خواند
جَبْرَئیل آید و خاکش به دهن افشاند
اندر آن دریا وان آب و وَحَل درماند
که برون آمد از آنجا، نتواند به شناه

مَلِکا! در ملکی فَرِّ هُمایست ترا
تا به‌جایست جَهان، مُلک به‌جایست ترا
بِستان مُلکِ هر اِقلیم که رایست ترا
که خداوندِ جهان راهنمایست ترا
این ولایت سِتَدَن حُکمِ خدایست ترا
نبُوَد چون و چرا کس را با حُکمِ اِلٰه

ایزد امروز همه کار برایِ تو کند
همه عالم به مراد و به هوایِ تو کند
از لَطَف هر چه کند با تو سزایِ تو کند
زانکه ضایع نکند هرچه به‌جایِ تو کند
همه شاهان را خاکِ کفِ پایِ تو کند
از بلادِ خُتَن و بادیهٔ زنگ و هراه

تا جهان باشد جَبّار نگهبانِ تو باد
بَخت مِطواعِ تو و چرخ به فرمانِ تو باد
برکتِ عمر تو و مالِ تو و جان تو باد
امر امرِ تو و سلطان همه سلطانِ تو باد
قاف تا قاف همه ملک جهان زانِ تو باد
خود همین‌دان که‌بُوَد «اَرجُو» اِنْ شاءَالله.

۶۰
مسمط دهم
در وصفِ خزان و مدحِ سلطان [مسعودِ غزنوی]

آبِ انگور بیارید که آبانماه‌ست
کار یکرویه به کامِ دلِ شاهنشاه‌ست
وقتِ مَنْظَر شد و وقتِ نظرِ خَرگاه‌ست
دستِ تابستان از رویِ زمین کوتاه‌ست
آبِ انگورِ خزانی را خوردن گاه‌ست
که کس امسال نکرده‌ست مَر اورا طَلَبی

شاخِ انگورِ کهن دخترکان زاد بسی
که نه از درد بنالید و نه بَرزد نَفَسی
همه را زاد بیکدفعه، نه پیش و نه پسی
نه ورا قابله‌ای بود و نه فریادرسی
اینچنین آسان فرزند نزاده‌ست کسی
که نه دردی متواتر بگرفتش، نه تبی

چون بزاد آن بچگان‌را، سرِاو گشت‌بِخَم
وندرآویخت به‌روده، بچگان‌را، به‌شکم
بچگان زاد مُدَوَّر تنه، بی قَدّ و قَدَم
صدوسی بچّهٔ اندر زده دو دست به هم
دوتَکَز درشکمِ هریک، نه بیش و نه کم
نه درایشان سُتُخوانی، نه‌رَگی، نه‌عَصَبی

چون نگه کرد بدان دخترکان مادرِ پیر
سبز بودند یکایک، چه صغیر و چه کبیر
کردشان مادر بِستر همه از سبز حَریر
نه‌خورش داد مرآن بَچَّگکان را و نه شیر
نه شَغَب کردند آن بَچَّگکان و نه نَفیر
بچهٔ گرسَنه دیدی که ندارد شَغَبی؟

رَزبان گفت: چه رایست و چه‌تدبیرهمی
مادر این بچَّگکان را ندهد شیر همی
نه به پروردنشان باشد آژیر همی
نه رهاشان کند از حلقهٔ زنجیر همی
بِمِرند این بچگان گرسنه بر خیر همی
بیم آنست که دیوانه شوم ای عَجَبی!

رفت رَزبان، چو رود تیر به‌پرتاب همی
به رَز اندر بکشید آب ز دولاب همی
گفت: اگر شیر ز مادر نشود یاب همی
این توانم که‌دهمتان شب و روز آب همی
مَرد باید که کند سعی دراین باب همی
تا خداوند پدیدار کندتان سَبَبی

بچگانش بنهادند تنِ خویش بر آب
نَچخیدند و نَجُنبیدند از بِسترِ خواب
گِرد کردند سُرین محکم کردند رِقاب
رویها یکسره کردند به زنگار خِضاب
دادشان رزبان پیوسته سرآبی چو گلاب
نشد از جانبشان غایب، روزی و شبی

گفت: پندارم کاین دخترکان زانِ منند
چون دل و چون جگر و چون تن و چون جانِ منند
تا بباشند بدین رَز در مهمانِ منند
رَز، فِردَوسِ منست، ایشان رِضوانِ منند
تا درین باغ و درین خان و درین مانِ منند
دارم اندر سَرِشان سبز کشیده سَلَبی

رزبان تاختنی کرد به‌شهر ازرَزِ خویش
دَرِرَزبست به‌زنجیر و به‌قُفل از پس و پیش
بود یک هفته به‌نزدیکیِ بیگانه‌وخویش
ز آرزویِ بچهٔ رَز، دل او خسته و ریش
گفت کِم صبر نمانده‌ست درین فُرقَت بیش
رفت سویِ رَز، با تاختنی و خَبَبی

در چو بگشاد، بدان دخترکان کرد نگاه
دید چون زنگی هریک را دوروی سیاه
جای جایِ بچهٔ تابان چون زُهره و ماه
بچهٔ سُرخ چو خون و بچهٔ زرد چو کاه
سر نِگونسار ز شرم و رُخ تیره ز گناه
هر یکی با شکمِ حامل و پُر ماز لبی

رزبان را به دو ابروی بر افتاد گره
گفت: لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ اِلاّ بِالله
این بَلایه بَچَگان را ز چه کس آمده زِه
همه آبستن گشتند به یک شب کِه و مِه
نیست یک تن به میانِ همگان اندر، بِهْ
اینچنین زانیه باشد بچهٔ هر عِنَبی

نوزتان مادر شش روز نباشد که بزاد
نوزتان ناف نبرّیده و از زِه نگشاد
نوزتان سینه و پستان به دهن بر ننهاد
نوزتان روی نشست و نوزتان شیر نداد
همه آبستن گشتید و همه دیو نژاد
این مُکافات چنین باشدتان اَجرِ شبی

راست گویید که این قِصّه و این نادِرَه چیست
وانکه آبستنتان کرد بگویید که کیست
این چه بیشرمی و بیباکی و بیدادگریست
جای آنست که باید به شما بر بگریست
نه یکی و نه دو و نه سه هشتاد و دویست
این همه دُخت بسودن نتواند عَرَبی

دخترانِ رز گفتند که: ما بیگنهیم
ما تنِ خویش به دستِ بنی آدم نَنهیم
ما همه سربسر آبستنِ خورشید و مَهیم
ما توانیم که از خَلقِ زمان دور جهیم
نتوانیم که از ماه و ستاره بِرَهیم
ز آفتاب و مَهِمان سود ندارد هَرَبی

روز هر روزی، خورشید بیاید بَرِ ما
خویشتن بر فکند بر تنِ ما و سرِ ما
چون شب‌آید برودخورشید ازمَحضرِ ما
ماهتاب آید و در خسبد در بِسترِ ما
وین دو تن دور نگردند ز بام و درِ ما
نکند هیچ کس این بی ادبان را ادبی

بچگانِ ما مانندهٔ شَمس و قَمَرند
زانکه‌همصورت‌و همسیرتِ هردو پدرند
تابناکند، ازیرا که دو عُلوی گهرند
بچگان آن بِنَسَبْتَر که ازین باب گرند
چهره و رنگ و رخ و عادتِ آبا سپَرند
تُهمت آلوده نگردند به دیگر سَبَبی

رزبان گفت که این مَخْرَقَه باور نکنم
تا به تیغِ حَنَفی* گردنِ هر یک نزنم
تا شکمشان ندرم، تا سرشان بر نَکَنم
تا به خونشان نشود مُعَصْفَری پیرهنم
تا فراوان نشود تجربتِ جان و تنم
کاین‌خَشوکان‌را جز شمس‌وقمر نیست‌اَبی

اگر ایدونکه به‌کُشتن نَمِرند، این پسران
آنِ خورشید و قمر باشند، این جانوران
زان کجانیست مَهِروشن‌و خورشید مِران
به نَسَب باز شوند این پسران با پدران
وگر ایدونکه بباشند ز پُشتِ دگران
از پسِ کشتن زنده نشوند، ای وَ رَبی!

رَزبان آمد و حُلقومِ همه باز برید
قطره‌ای خون به‌مَثَل ازگلویِ کس نچکید
نه بنالید از ایشان کس و نه کس بتپید
بازآمد هَمَگان را سویِ چَرخُشت کشید
به لگد ناف و زِهارِ همه از هم بدرید
که ازایشان، به‌تن اندرشده بودش غضبی

پوستِ هر یک بفکندوستُخوان و جگرش
خونشان کرد به‌خُم اندر و پوشید سرش
پس به‌صاروج بیَندُود همه بام و بَرش
جامهٔ گرم بر افکند پلاسین ز برش
پنج شش ماهِ زمستانی نگشاد درش
دو رَبیع و دو جُمادی و تمامِ رَجبی

آمد آنگاه چنانچون مُتَکَبِّر مَلِکی
تا ببیند که چه بوده‌ست به هر کودککی
به‌خُم اندر نگرید، از شب رفته سه یکی
دید اندر خُمِ سنگین همه را گشته یکی
با رخِ رخشان چون گِرد مَهی بر فلکی
بر سَماواتِ عُلیٰ بر شده زیشان لَهَبی

رَزبان گفت که این لُعْبَتَکان بیگُنَهند
هیچ‌شک‌نیست که ازنسبتِ خورشیدومَهند
ازسویِ ناف و ز پشتِ دوگرانمایه شَهَند
عیبشان نیست اگر مادرکانشان سیهند
گاهِ آنست که از مِحْنَت و سختی بِرَهَند
جایِ آنست که امروز کنم من طَرَبی

مجلسی سازم بابَربَط و با چَنگ و رَباب
با تُرنج و بهی و نَرگس و با نُقل و کَباب
بگسارم به‌صبوح‌اندر، زین سرخ شراب
که هَمش گونهٔ گُل بینم و هم بویِ گُلاب
گویم آنگاه بدان‌قطره‌یَکِ داروی خواب
یاد بادِ ملکی، ذوحَسَبی، ذونَسَبی

مَلِکِ شیردلِ پیلتنِ پیلنشین
بُوسعیدِ بنِ اَبُوالقاسمِ بِن ناصِرِ دین
نُه من و نیمش تیغی که بدو جوید کین
سه رَش و نیم، درازای یکی قبضه ازین
از عِبادِ مَلِکُ الْعَرش نکوکارترین
خوشخویی خوش‌سخنی خوش‌منشی خوش‌حَسَبی

مَلِک حَقّ و مِلِکزاده چو مسعود بُوَد
کز سَخا و کَرَمِ کُلّی موجود بُوَد
میر کز گوهرِ پاکیزهٔ مَحمود بُوَد
همچو مَحمود بِنایِ کَرَم و جُود بُوَد
هر کجا عُود بُوَد، بویِ خوش عُود بُوَد
نَدَمد بوی ز هر چوبی و از هر حَطَبی

میر باید که چنو راد و مَلِکزاده بُوَد
ایزدش فَرّ و شکوهِ مَلِکی داده بُوَد
هند بگشاده و آمل همه بگشاده بُوَد
لشکرِ صَعب سویِ تُرک فرستاده بُوَد
در دلِ قَیْصَر بیم و فزع افتاده بُوَد
تا بیارند به غزنین سرِ او بر خَشَبی

مَلِکُ الْعَرش همه مُلک به مسعود سپرد
کشورِ عالم، هر هفت، برو بَر بشمرد
جمله زنگارِ همه هند به شمشیر سِتُرد
مُلْکَتِ هند بدو سخت حَقیر آمد و خُرد
نَدَبی مُلکِ سپاهان را یازید و بِبُرد
روم را مانده‌ست اکنون که بیازد نَدَبی

تا جهان باشد، خسرو به سلامت ماناد
ایزد از مُلْکَتِ او چشمِ بَدان دور کناد
تنِ او تازه جوان باد و دلش خُرَّم و شاد
پیشهٔ او طَرَب و مَذهبِ او دانش و داد
دشمن و دوست به‌کامِ دلِ این خسرو باد
مَرَساناد خداوند به رویش تَعَبی.

❊ ❊ ❊

پ ــ رباعیها

۶۱

هر کار که هست جز به کامِ تو مباد
هر خصم که هست جز به دامِ تو مباد
هر سِکّه که هست جز به نامِ تو مباد
هر خُطبه که هست جز به بامِ تو مباد

۶۲

دولت همه ساله بی جلالِ تو مباد
هِمّت همه ساله بی جمالِ تو مباد
هر بنده که هست بی کمالِ تو مباد
خورشیدِ جهان تویی، زَوالِ تو مباد

۶۳

تاریک شد ازمِهرِ دل افروزم روز
شد تیره شب، ازآهِ جگرسوزم روز
شد روشنی ازروزو سیاهی ز شبم
اکنون نه‌شبم شبست‌ونه‌روزم روز

۶۴

ای کرده سپاهِ اختران یاریِ تو
فخرست جهان را به جهانداریِ تو
مستند مخالفان ز هشیاریِ تو
بخت همه خفته شد ز بیداریِ تو

۶۵

دربندم ازان دو زلفِ بند اندر بند
نالانم ازان عَقیقِ قَند اندر قند
ای وعدهٔ فردایِ تو پیچ اندر پیچ
آخر غمِ هجران تو چند اندر چند

* * *

تعلیقات

تعلیقات

ص ۱۸ قصیدهٔ ۱ ــ «ممدوح»: در نسخه‌ها ممدوح را ابوالحسن وزیر مسعود غزنوی نوشته‌اند و این نکته اشتباهست زیرا مسعود غزنوی وزیری که کنیه‌اش ابوالحسن باشد نداشته است، ازین روی تصور می‌رود که منظور از ابوالحسن ممدوح شاعر درین قصیده ابوالحسن عمرانی باشد که منوچهری اشعار دیگری نیز در مدح وی سروده است.

ص ۲۰ بیت ۱۰ و ۱۱ ــ یعنی: و جامی را نوشیدم با لذتی تمام و جام دیگری را داروی دفع می‌زدگیِ جام نخستین کردم تا مردمان بدانند که من مردی هستم که زندگی را از راه درست آن دریافته‌ام.

ص ۲۳ بیت ۹ ــ «جرعه بر خاک ریختن»: رسمی بوده است کهن و میانِ اَقوامِ مختلف متداول. مولوی فرماید:

یک قدح می نوش کن بر یادِ من گر همی‌خواهی که بدهی دادِ من
یا به یادِ این فتادهٔ خاکبیز چونکه خوردی، جرعه‌ای بر خاک ریز[۱].

اثیرالدین اومانی گوید:

گرچه درمجلس گردون شب و روز مَه به ساغر خورد و هور به جام
خاک را نیز به هرحال که هست هم نَصیبی بُوَد از کَأسِ کِرام.

حافظ فرماید:

---

۱ ــ مثنوی مولوی، دفتر ۱ بیت ۱۵۶۱ و ۱۵۶۲ چاپ نیکلسون.

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک[۱].

دربارهٔ این رسم باستانی رجوع کنید به مقالهٔ دانشمندان ارجمند آقایان دکتر غلامحسین صدیقی و دکتر معین در شمارهٔ هشتم سال اول مجلهٔ یادگار و کتاب امثال و حکم استاد دهخدا ذیل عنوان «وَ لِلاَرْضِ مِنْ کَأسِ الْکِرامِ نَصیبٌ» و به مقالهٔ علامهٔ فقید محمّد قزوینی در شمارهٔ ششم از سال اول مجلهٔ یادگار (ص ۶۹-۷۰).

ص ۲۴ بیت ۷ ــ «اسبی که صَفیرش نزنی می نخورد آب»: در جزء چهارم یَتیمَةُ الدَّهرِ ثَعالبی شعری از اَبُوالطَّیبِ المُصْعَبی محمّد بن حاتِم آمده است متضمن این مضمون[۲] بدین گونه:

اَلْیَومُ یَومُ بَکورٍ عَلی نِظامِ سُرورٍ
وَ یَومُ عَزْفِ قِیان مِثلِ التَّماثیلِ حُورٍ
وَلا تکادُ جِیادٍ تَروی بِغَیْرِ صَفیرٍ.

ص ۲۹ بیت ۱ ــ قُدما گفته‌اند: اَلْقَمَرُ جِرْمٌ کَمُدٌ.

ص ۳۰ بیت ۷ ــ «ناکُشتهٔ کُشته صفتِ روحِ قُدْس بود»: ظاهراً اشاره است به آیهٔ «وَ مَا قَتَلُوه وَ ما صَلَبُوه وَ لٰکِن شُبِّهَ لَهُم» (قرآن کریم، سورة النساء ۴ آیهٔ ۵۶).

ص ۳۱ بیت ۲ ــ «مهتر به دو کوچک به دلست و به زبانست»: اشاره است بدین مَثَلِ تا زیان: «اَلْمَرْءُ بِاَصْغَرَیْهِ قَلْبِهِ وَ لِسانِه».

ص ۳۴ بیت ۴ ــ «بود همه بودنی، کِلک فرو ایستاد»: اشاره است به حدیث «جَفَّ الْقَلَمُ بِما هُوَ کائِنٌ اِلیٰ یَومِ الدّین». مولوی گوید:

من همی گویم بَرو جَفَّ الْقَلَم زین قلم بس سرنگون گردد عَلَم[۳].

ص ۳۸ بیت ۴ ــ «مَرخ و عَفار»: مَرخ (مفرد آن مَرخة) و عَفار، هر یک نام درختی است بسیار قابل اشتعال و از چوب آنها آتشگیره سازند و به تعبیر بهتر از مَرخ زندِ اَسفل و از عَفار زند اعلی درست می‌شود. و در مَثَل است که «فی

۱ــ دیوان حافظ، به تصحیح مرحوم قزوینی (ص ۲۰۳).
۲ــ رجوع کنید به کتاب گنج بازیافتهٔ نگارنده جلد اول بخش اشعار ابوالطیب مصعبی.
۳ــ مثنوی مولوی، دفتر ۱، بیت ۳۸۵۱، چاپ نیکلسون.

کُلّ شَجَرٍ نارٌ وَ اسْتَمْجَدَ الْمَرخ وَ العَفار» و این مَثَل از آنجاست که چوب این دو درخت سَریعُ الاِحتراق است. این مثل در مورد برتریِ چیزی بر چیزی نیز به کار رود، چنانکه اعشی گوید:

زَنادُکَ خَیْرُ زَنادِ الْمُلوک یُخالِطُ فیهِنَّ مَرْخُ عَفارا
وَ لَوبِتَّ تَقْدَحُ فی ظُلْمَةٍ حَصاةً بِنَبْعَ لاَوَرَیْتَ نارا.

ص ۴۳ بیت ۵ ــ این مضمون در بیتی از ابوالفتح بستی که ضمن قطعه‌ای در لُباب الاَلباب عوفی (ص ۶۳، چاپ نفیسی) نقل شده، آمده است چنین:

نه هر که دارد شمشیر حرب باید رفت
نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد

ص ۴۳ س ۱۱ ــ «هر که او مجروح گردد یکره از نیش پلنگ ــ موش گرد آید بر او تا کار نازیبا کند»: این قسمت مورد اعتقاد قدما بوده است چنانکه ابوالفرج رونی گوید:

فراوانت پلنگانند خصمان نگر با موش خصمی در نگیری
که گر چنگ پلنگی در تو آید بیاید بر تو میزد تا بمیری[1].

و نیز در این بیت منسوب به ناصرخسرو:

چرا چون مرد را ناگه پلنگ او را کند خسته
ز موشش می نگه دارند، این پیمان که بردارد.

ص ۴۶ بیت ۲ ــ مصراع دوم اشاره است به «اَربابُ الدُّوَلِ مُلْهَمون».

ص ۵۲ بیت ۲ ــ مراد از اختیار اول سلطان فرستادن طاهر دبیر است به حکومت ری. رجوع کنید به تاریخ بیهقی.

ص ۵۲ بیت ۱۰ ــ مصراع دوم اشاره است به «لَئِنْ شکَرتُمْ لاَزیدَنَّکُمْ» (قرآن کریم، سورهٔ ۱۴، ابراهیم، آیهٔ ۷).

ص ۵۴ قصیدهٔ ۱۹ ــ «تاریخ سرودنِ قصیده»

این قصیده ظاهراً هنگامی سروده شده است که ترکان سلجوقی از اطراف و جوانب پی در پی به خراسان دست‌اندازی می‌کردند و سلطان مسعود غزنوی را رنجه می‌داشتند و چون نخستین شکستی که این سلطان از

---

۱ ــ از افادات استاد فروزانفر.

سلجوقیان دیده در شعبان سال ۴۲۶ بوده است، بدین جهت تاریخ سرودن این قصیده پس از سال ۴۲۶ و پیش از سال ۴۳۱ یعنی پیش از شکست قطعی سلطان مسعود در دَنْدانقَانِ مَرْو از سلجوقیان (در رمضان ۴۳۱) باید باشد.

ص ۵۶ بیت ۸ ــ مضمون مصراع دوم نزدیک است به مضمون مصراع چهارم رباعی عنصری: (کاراستنِ سرو ز پیراستن است) (دیوان عنصری، چاپ دوم نگارنده ص ۳۱۱).

ص ۵۸ بیت ۹ ــ لامعی گوید در این مضمون:

اثر پایش گویی که به فرمان خدای
بر زمین برگ چنارست چو بردارد پای.
(دیوان لامعی چاپ نگارنده ص ۵۰.)

ص ۶۲ قصیدهٔ ۲۱ ــ «تاریخ سرودن»: این قصیده را شاعر بدون شک در وصف جشن سدهٔ دهم بهمن‌ماه سال ۴۳۰ هجری که بنا به مندرجات تاریخ بیهقی یعنی به قرینهٔ وقایعی که نام می‌برد با روز پنجشنبهٔ هجدهم ربیع‌الآخر سال مذکور موافق بوده سروده است، چه اولاً نوروز همان سال روزهشتم جُمادِی الآخِره بوده (بدیهی است در صورتی که یکی از دو ماه جُمادِی الاول و رَبیعُ الثانی سی روز تمام نباشد روز سده با جمعهٔ نوزدهم رَبیعُ الثانی منطبق می‌شود)؛ ثانیاً پل بستن مسعود بر جیحون (نیمهٔ نخست ماه رَبیعُ الاوَّل) و دنبال کردنِ بُوری تکین، همه وقایعی است که در پاییز و زمستان سال ۴۳۰ به وقوع پیوسته است و مندرجات تاریخ بیهقی با وقایعی که شاعر بدان اشاره می‌کند کاملاً موافقت دارد.

ص ۶۶ بیتهای ۸ تا ۱۱ ــ «پل بستن محمود و مسعود بر جیحون»: پل بستن محمود بر جیحون به سال ۴۱۵ بوده است و در همین سفر بود که سلطان محمود با قَدِرخان دیدار کرد و اجازه داد که ترکان سلجوقی به خراسان آیند. تفصیل این پل بستن در تاریخِ گردیزی (ص ۶۴، چاپ تهران) مشروحاً آمده است. اما پل بستن مسعود بر جیحون (نزدیک تِرمَذ) در نیمهٔ نخست از ماه رَبیعُ الاَوَل سال ۴۳۰ هجری برای تعقیب بوری‌تکین بوده است. مسعود روز نوزدهم رَبیعُ الاَوّل از پل گذشته و روز یکشنبهٔ دو روز مانده از رَبیعُ الثانی باز گشته و به بلخ آمده است. این پل به دستیاری بَگتِکین چوگاندار محمودی

درست شده است.

ص ۶۷ بیت ۱ ــ «سالار خانیان»: ظاهراً مراد اَبُو اِسحاق بوری‌تکین پسر ایلک خان است که بر سلطان مسعود عاصی شده بود و مسعود در سال ۴۳۰ پس از تعمیر پل جیحون که در تعلیقهٔ قبل بدان اشاره کردیم از جیحون گذشت و او را دنبال کرد. و نیز ممکن است که مراد از سالار خانیان علی‌تکین باشد. اما احتمالِ نخست اَقویٰ است.

ص ۷۱ بیت ۵ ــ نظیر این مضمون حافظ است:

در عهد پادشاه خطا بخش جُرمپوش
حافظ قرابه‌کش شد و مُفتی پیاله نوش.
(دیوان حافظ مصحح قزوینی ص ۱۹۳)

ص ۷۱ بیت ۶ ــ یادآور این بیت مسعود سعد است:

هر چه در مدحت تو خواهم گفت
هیچ واجب نیاید استغفار.
(دیوان مسعود سعد، چاپ یاسمی ص ۲۸۱).

ص ۷۲ بیت ۲ ــ لامعی جرجانی مصراع دوم این بیت را بی ذکر گوینده و با اختلافی تضمین کرده است (ص ۲۶ چاپ نگارنده) چنین:

از خَلق سزاوار تو بودی به چنین مُلک
وایزد برساناد سزا را به سزاوار[1].

ص ۷۹ بیت ۵ ــ نزدیک به این مضمون است شعر ذیل از سعدی:

تیز از کمان چو رفت نیاید به شست‌باز
پس واجبست در همه کاری تأملی.
(کلیات سعدی، چاپ دکتر مصفا، ص ۷۲۵).

ص ۸۰ قصیدهٔ ۲۶ ــ «ممدوح»: از کلمهٔ شهریار که در عنوان این قصیده آمده است و همچنین به قراین اوصافی که ممدوح را بدان ستوده، تصور می‌رود

---

۱ ــ این مصراع در دیوان فرخی (ص ۱۵۸، مصحح نگارنده) نیز آمده و پیداست که جزء امثال است. ← کتاب امثال و حکم دهخدا ج ۱ ذیل مَثَل: «ایزد ندهد ملک جهان جز به سزاوار» و ←دیوان امیرمعزی (ص ۲۷۴، چاپ مرحوم اقبال).

که ممدوح این قصیده مسعود غزنوی و مراد از شهریار، این پادشاه باشد.

ص ۸۲ بیت ۱۲ ــ «کش و بند و بر و آر و کن و کار و خور و پوش...»: این شعر یادآور مضمون بیتی از مُتَنَبّی است از قصیدتی با مطلع[۱]:

اَجابَ دَمْعی وَ مَا الدّاعی سِوىٰ طَلَلِ دَعا فَنَبّاهُ قَبْلَ الرّكْبِ وَ الْاِبِلِ

و بیت اینست:

اَقِلْ اَنِلْ اَقْطِعْ اَحْمِل عَلِّسَلِّ اَعِد زِدْ هَشَّ بَشَّ تَفَضَّلْ اَدْنِ سُرَّ صِلِ[۲]

ص ۸۴ بیت ۱۰ ــ این بیت ترجمه و یا لااقل یادآور این بیت اِمرؤالقیس شاعر عرب است از معلقهٔ او:

مُكِرٍّ مُفِرٍّ مُقْبِلٍ مُدْبِرٍ مَعاً كَجُلْمُودِ صَخْرٍ حَطَّهُ السَّيْلُ مِنْ عَلِ.

ص ۸۶ قصیدهٔ ۲۸ ــ «ممدوح»: مراد از خواجه احمد درین قصیده بدون شک احمد بن عَبدُالصَّمدست نه احمد بن حسن مَیْمَندی، چه منوچهری ظاهراً در کَنَفِ حِمایتِ احمد بن عَبدُالصَّمد می‌زیسته و احمد بن حسن مَیْمَندی را درنیافته است و ما تفصیل آن را در مقدمه به شرح باز گفته‌ایم.

ص ۹۰ قصیدهٔ ۳۰ ــ «ممدوح، وزیر سلطان مسعود غزنوی»: این قصیده بدون شک در مدح خواجه احمد بن عبدالصمدست زیرا چنانکه در مقدمهٔ کتاب گفته‌ایم، شاعر احمد بن حسن مَیْمَندی را درنیافته است، یعنی از دو تن وزیر مسعود تنها احمد ابن عَبدُالصَّمد را درک کرده و به امید احسان وی به درگاه پیوسته است، چنانکه خود در ضمنِ همین قصیده گوید: «خداوندا من اینجا آمدستم ـ به امید تو و امید مُفضل» و بدین ترتیب تاریخِ سرودنِ این قصیده پس از وزارت یافتن احمد بن عَبدُالصَّمد (در سال ۴۲۴ هجری)، یعنی سالهای ۴۲۵ و ۴۲۶ باید باشد.

ص ۹۰ بیت ۱ ــ این بیت که مطلع قصیده است در تاریخ جهانگشای جوینی (ج ۳ ص ۵۲ چاپ اروپا) نقل شده است.

ص ۹۲ بیت ۸ ــ «عَرشِ بلقیس»: ثَعالبی در ثِمارُالْقُلوب (ص ۲۴۵) گوید که عرش بلقیس مَثَل است و شعری چند بر اثباتِ این گفته نقل می‌کند و از آن

---

۱ ــ دیوان متنبی چاپ مصر سال ۱۳۱۵ (ص ۲۵۹).

۲ ــ از افادات استاد فروزانفر.

جمله می‌آرد:

... وَ کانَ فی سُرْعَةِ الْمَجیءِ بِهِ آصَفَ فی حَمْلِ عَرْشِ بِلْقَیْس.

ص ۹۷ بیت ۶ ــ «مقرعه‌زن»: مِقْرَعَه، به معنی تازیانه و امثال آنست و نیز معنی طبل دارد که در پیش پادشاه به هنگام حرکتِ وی به نشانهٔ احترام و نیز به علامت اِعلامِ عبور امیری یا سلطانی می‌زده‌اند. در تاریخ بیهقی (ص ۲۹۰ چاپ اول دکتر فیاض) و در شعر دیگر منوچهری (ص ۱۲۷، بیت ۷) نیز این اصطلاح آمده است.

ص ۹۹ بیت ۷ ــ در ابیات فارسی جم (جمشید) پادشاه پیشدادی با سلیمان (پادشاه و پیغمبر یهود) یکی دانسته شده است.

ص ۱۰۳ بیت ۱۲ ــ «دیگِ بَهمَنجنه»: در جشن بهمنجنه (دوم بهمن ماه) مرسوم ایرانیان بوده است که در دیگی انواع حبوبات و گوشتهای حلال و سبزیها می‌ریخته‌اند و می‌پخته‌اند. شاید این عمل برای آن بوده است که انواع نعمتهایی را که خداوند از بقولات و سبزیها و گوشتها برای مصرف آدمی آفریده است یکجا پیش چشم ببینند و شکر هر یک به جای آورند.

ص ۱۰۷ بیت ۱ (و تمام قطعهٔ ۳۴) ــ «منوچهری و شعرای عرب و حافظ و خیّام»: ظاهراً منوچهری مضمون تمام قطعهٔ ۳۴ را از شعرای عرب گرفته است، بدین توضیح که این مضمون را نخست در شعر اَبُوالْمِحْجَن الثَقَفی می‌یابیم و شعر وی به نقل از کتاب عِقْدُ الْفَرید (ج ۸ ص ۶۵) اینست:

اذامِتُّ فَادْفِنّی اِلیٰ ظِلِّ کَرْمَةٍ تُرَوّی عِظامی بَعْدَ مَوتی عُرُوقُها
وَلا تَدْفِنَنّی فِی الْفَلاةِ فَاِنَّنی اَخافُ اِذا ما مِتُّ اَنْ لا اَذُوقَها

و تنوخی هم درین باره گفته است:

وَ اِذا مِتُّ اِسْطَحانی وَافْرِشا مِنْ غُصونِ الْکَرْمِ تَحْتی فَرَشا
وَاقْطَعا لی کَفَناً من زُقِّها وَانْفَحا مِنْهُ عَلَیْهِ وَارْشُشا
وَادْفِنانی یا نَدیمَیَّ اِلیٰ اَصْلِ کَرْمٍ فَرْعُهُ قَد عُرِشا
لِیَظَلَّ الْفَرْعُ مِنّی ظاهِراً وَ یُرَوَّی اَلْاَصْلُ مِنّی الْعَطَشا

می‌توان گمان برد که خیّام در سُرودنِ این رباعیِ خود (یا منسوب به وی):

چون درگذرم به باده شویید مرا تلقین ز شرابِ ناب گویید مرا
خواهید به روزِ حَشْر یابید مرا از خاکِ درِ میکده جویید مرا

و حافظ در سرودن شعر زیرین (یا منسوب به وی) به مطلعِ:

من ار زانکه گردم به‌مَستی هلاک به آیین مستان بَریدم به خاک...

مضمون شعر استاد منوچهری را در نظر داشته‌اند.

ص ۱۰۸ بیت ۶ ــ سنائی اشعار منوچهری را بسیار مطالعه می‌کرده است و از آن متأثرشت و در قصیده‌ای به مطلعِ:

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن

عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن

به قصیدهٔ ۳۵ نظر داشته و مصراع دوم بیت ۶ را در قصیدهٔ خود تضمین کرده است بدین گونه:

دردِ دین خود بُوالْعَجَب دردیست کاندر وی چو شمع

«چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن».

(سخن و سخنوران ج ۱ ص ۲۶۸). اما این بیت در دیوان سنائی (چاپ اوّل مرحوم مدرس رضوی ص ۷۲۰) نیست.

ص ۱۱۰ بیتهای ۶ تا ۱۲ و ص ۱۱۱ بیت ۱ ــ «اعلام قصیده[۱]»: «کوامَیَّه»: اُمَیَّة بن اَبی الصَّلْت[۲]، اُمَیَّة بن اَبی عائِد، اُمَیَّة بن الاَسکر و اُمَیَّة بن خَلَف شناخته می‌شوند؛ «بوذر آن تُرک‌کشی»: برخی از ادبا بوذر و ترک‌کشی را یک تن می‌دانند؛ «آن دو گرگانی»: اَبُوسُلَیک گُرگانی» و اَبُوز راعهٔ مُعَمّری و قَمَری را می‌توان نام برد؛ «دو رازی»: غَضایِری رازی، مسعود رازی، بُندار رازی و مَنْطِقی رازی شناخته می‌شوند؛ «دو وَلْو الَجی»: تنها محمد بن صالح وَلوالجی

---

۱ ــ منوچهری در دیوان خود از اشخاص به کنایه یا با ذکر موطن و یا با نامهایی که مشترک میان چند تن از معاریف است نام می‌برد و چون ممیزات و مشخصات اینچنین کسان را یاد نمی‌کند و به مابه‌الامتیاز آنان بهیچوجه اشارتی ندارد، از این جهت تعیین مقصود وی، یعنی انتخاب یکی از چند شاعر یا نویسندهٔ همنام یا هموطن به عنوان منظور شاعر غالباً دشوار است تا به حدی که سرشناسی و معروفیت آنان را نیز نمی‌توان ملاک تشخیص قرار داد، چه ممکن است به جهاتی از میان دو یا چند تن شاعر و ادیب همنام و یا هم مسکن آن یک که کمتر شهرت داشته است و یا امروز ما بی‌نامش می‌پنداریم منظور شاعر بوده باشد، ناچار برای رفع این اشکال به ذکر نام همهٔ کسانی که در تحت اسامی و عناوین یا اوطان واحد مورد اشارهٔ منوچهری بوده‌اند (تا حد امکان) پرداخته‌ایم.

۲ ــ به اقرب احتمالات مراد شاعر این اُمَیّه است.

شناخته شد؛ «سه سَرَخسی»: بَهرامی سرخسی، خُسروی سَرَخسی، اَبُوالطَّیِّب سَرَخسی، خُجَستهٔ سَرَخسی و امام ابوبکر واعظ سرخسی مشهور هستند؛ «سه سُغدی»: تنها اَبُوحَفْص سُغدی و اَبُوالْیَنْبَغی را می‌توان نام برد؛ «آن شاعر اهل یمن»: شناخته نشد؛ «فاضل که بود اندر قَرَن»: شناخته نشد؛ «آن خجسته پنج شاعر کو...»: مراد پنج شاعر از شعرای عشاق عرب است که از معشوقگان آنان در مصراع دوم نام برده شده است بدین شرح:

کُثَیِّر (معشوقهٔ او عَزَّه)، عُرْوَه (معشوقهٔ او عفْرا)، عَبْدُالله بن عَجْلان (معشوقهٔ او، هند)، ذی الرُّمَّة (معشوقهٔ او مَیَّة) و قَیْس (معشوقهٔ او لَیْلیٰ)؛ آن دو «اِمْرَؤُالقَیْس»: یکی اِمْرؤُالقَیس صاحب مُعَلَّقهٔ مشهورست و چون شاعران دیگری که این نام دارند، شرح حالشان در مآخذ هست و ذکر آنان در اینجا به درازا می‌کشد از آن در گذشتیم؛ «دو طَرَفَه»: یکی طَرَفَة بن عَبْد منظورست و دومی معلوم نیست و ما شرح حال چند طَرَفه نام را در فهرستِ اعلام خواهیم نوشت، شاید منظور شاعر یکی از آنان باشد؛ «دو نابِغَه»: از هشت شاعرِ نابِغه نامِ عَرَب، نابِغهٔ ذُبیانی و نابغهٔ جَعْدی و نابغهٔ بَنی شَیْبان مشهورترند؛ «دو حَسّان»: یکی حَسّان بن ثابِت است و دیگری ظاهراً باید نابغهٔ جَعْدی باشد که نامش حَسّان بوده است؛ «سه اَعْشیٰ»: از بیست و دو شاعر اعشی نامِ عرب اعشی قیس، اعشی هَمْدان و اَعشیٰ تَغْلِب و اَعْشیٰ باهِل شهرت دارند[1]؛ «سه حَمّاد»: ظاهراً حَمّاد راوِیَه و حَمّاد عَجْرَد و حَمّادِ زِبْرِقان منظورست[2]؛ «سه زن»: خَنْساء، خُرْنَق، لَیْلی اَخْیَلیَّه، جَلیلَهٔ بِنْتِ مُرَّةَ، لَیلی الْعَفیفه را می‌توان نام برد؛ «از بخارا پنج»: مُرادی، اَمیر اَبُوالْحَسَنِ آغاجی، اَبُوالْمَثَل، رَونَقی، سِپِهری، رَبَنْجَنی، شاکِری، جَلاّب، مَعْنوی، ابواِسْحقِ جُویباری از شاعران بخارا شهرت دارند؛ «پنج از مرو»: مَسعودی، کِسائی، عَمارَه، اَبُوالْعَبّاس، بَشّار، صَفّار، طَیّان، اَبُونَصْر را از مرو می‌شناسیم؛ «پنج از بلخ»: شَهید، اَبُوشَکور، اَبُوالْمُؤَید، اَبُومُحَمَّد بَدیع، مَعروفی، صانِع، دَقیقی (به

۱ــ در دیوان منوچهری هر جا به طور مطلق اعشی گفته می‌شود ظاهراً اعشی قیس مراد است.

۲ــ به شهادت مورخین سه حَمّادی که در فوق نام بردیم با هم ارتباط داشته‌اند از این جهت آن سه تن را منظور شاعر دانستیم وگر نه حَمّاد بن زَیْد و حَمّاد بن سَلَمه و حمّاد الکوفی و جز آن دو را نیز می‌توان نام برد.

قولی) شهرت دارند؛ «هفت نیشابوری»: تنها رافِعی، اِستغنائی، خَبّازی، رَفیعُ‌الدّین و شاعر دیگری که نامش را نمی‌دانیم اما در مرگ حسنک وزیر مرثیه ساخته است (ص ۱۸۹ تاریخ بیهقی چاپ اول مرحوم دکتر فیاض) شناخته می‌شوند؛ «سه طوسی»: فردوسی، اَسَدی، دَقیقی (به قولی) از اهل طوس هستند؛ «سه بوالحسن»: اَبُوالْحَسَن شهید بلخی اَبُوالْحَسَن مُرادی، اَبُوالحَسَن آغاجی را باید در نظر داشت.

ص ۱۱۵ قصیدهٔ ۳۶ ــ در نسخه‌ها ممدوح «سپهسالار مشرق علی بن عُبَیدُالله صادق» است ـ متن از جنگ کتابخانه مرکزی تهران و ممدوح علی بن محمد عمرانی است که قصیدهٔ ۲۲ نیز در مدح اوست.

ص ۱۱۵ بیت ۱۰ ــ «نعایم پیش او چون چار خاطب ــ به پیش چار خاطب چار مؤذن»: شاعر در بیت قبل از این بیت مَجَرَّه را به مِنبری یک پلّه همانند ساخته و نَعایم را به منزلهٔ چار خاطب گرفته و چار مؤذن در پیش روی آنها فرض کرده است. باید دانست که تازیان مَجَرَّه را به جوی آب تشبیه می‌کنند و نَعایِم را، که چهار ستارهٔ روشنند بر چهار سو نهاده از جمله «کمان» و «تیر» و «اسب» و «رامی»، به شترمرغانی که به آب خوردن آمده‌اند، و آنان را «نِعامِ وارِد» گویند و برابر اینان چهار ستارهٔ دیگر هست چهار سو نهاده که ایشان را «نِعامِ صادر» خوانند یعنی باز گشته از آب خوردن (التفهیم چاپ مرحوم همائی ص ۱۱). بااین توضیح معنی شعر استاد و کیفیّت تشبیه وی واضح می‌گردد.

ص ۱۱۶ بیت ۵ ــ «سر از البرز برزد..» این مصراع را نظامی در کتاب خسرو و شیرین[۱] تضمین کرده است بدین گونه:

سر از اَلبُرز بر زد جِرم[۲] خورشید جهان را تازه کرد آیینِ جمشید.

ص ۱۱۷ بیت ۲ ــ مضمون بیت ظاهراً مأخوذ از این بیت عربیست:

کَاَنَّ وَمیضَهُ اَیْدی قُیُونٍ تُعیدُ عَلیٰ قَواضِبِها جَلائی[۳]

ص ۱۱۹ بیت ۹ ــ منظور از «الحمد» سورهٔ فاتحة الکتاب و مراد از ابجد

۱ــ خسرو و شیرین چاپ وحید (ص ۵۹).

۲ــ در شعر منوچهری: قرص.

۳ــ از حاشیهٔ نسخهٔ دیوان منوچهری استاد دهخدا.

و «کلمن» حرفهای اول تا چهارم و یازدهم تا سیزدهم الفبای ابجدی است.

ص ۱۲۱ قصیدهٔ ۳۷ ــ «تاریخ سرودن قصیده»: تاریخ سرودنِ این قصیده سال ۴۲۷ هجری است زیرا شاعر درین قصیده تصریح می‌کند که سال پیش با شاعری که حاسد و دشمن وی بوده است نزاعی پیوسته و شعری سروده است و چون تاریخ سرودن آن قصیده که قصیدهٔ ۴۱ باشد به دلایلی که در همین تعلیقات خواهیم گفت سال ۴۲۶ است ازین جهت سال ۴۲۷ سال سرودن این قصیده می‌شود. و نیز یادآور می‌شویم که حاسد و دشمن منوچهری که شاعری پیر و از مردم شروان بوده و شغل عارضی لشکر داشته است معلوم نشد کیست.

ص ۱۲۱ بیت ۸ ــ «یک ره انگشت در زُلفین کردن»: مَثَلی است مربوط به اَزْهَر بن یَحْیی... از خویشانِ یعقوب لیث و عمزادهٔ او. صاحب تاریخ سیستان می‌گوید: «برخاستند، اندر قصر یعقوبی، او انگشت به زُفرین (زولْفین) اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و بمانده، چون او برنمی‌خاست، نگاه کردند و آن بدیدند، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن و برفت، دیگر روز هم آنجا بنشست، باز انگشت سخت کرده بود به زُفرین اندر. گفتند: چرا کردی؟ گفت: نگاه کردم تا فراخ شد؟ دقیقی به شعر اندر یاد کند:

بر آبِ گُرم درمانده‌ست پایم چو در زُفرینِ در انگشتِ اَزْهَر[1]».

عنصری گوید:

مَثَلِ من بُوَد بدین اندر مَثَلِ زُورفین و اَزْهَرِ خر[2].

مَثَلِ تازیِ «لا یُلْدَغُ الْعاقِلُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَیْن» یا «لا یُلْسَعُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ مَرَّتَیْن» نیز یادآور همین مضمونست. و این شعر فارسی نیز که در کتاب ترجمان البلاغه (ص ۱۲۰) آمده است همچنین:

هر کرا مار ز سوراخی یک بار گزید گر دگر باره گزد، وی زِ دَرِ دار بُوَد.

و نیز فخرالدین اسعد گُرگانی در ویس و رامین آورد:

۱ــ تاریخ سیستان ص ۲۶۹.

۲ــ دیوان عنصری به تصحیح نگارنده چاپ دوم (ص ۳۶۶).

هر آنگاهی که باشد مرد هشیار ز سوراخی دو بارش کی گزَد مار[۱]

مولوی گوید:

گوش من لایُلْدَغُ الْمُؤْمِن شنید قولِ پیغمبر به جان و دل گُزید[۲].

جامی گوید:

دیگر از وی مدار چشم وفا هر که شد با تو در جفا گستاخ
زانکه هرگز دوبار مؤمن را نگزد مار از یکی سوراخ[۳].

ص ۱۲۴ بیت ۳ ــ «اَلا هُبّی»: اَلا هُبّی آغاز مُعَلَّقهٔ عمرو بن کُلثوم است بدین مطلع:

اَلا هُبّی بِصَحْنِک فاصْبَحینا وَ لا تَبْقیٰ خُمُورَ الْاَنْدَرینا.[۴]

ص ۱۲۴ بیت ۱۲ ــ «بَدرهٔ عَدلی به پشتِ پیل...»: ظاهراً اشاره است به صله‌ای که سلطان مسعود غزنوی روز عید رمضان سال ۴۲۲ هجری به زینبی شاعر داد و این صله را که پنجاه هزار درم بود بر پیلی به خانهٔ او بردند و هم آن روز عنصری را هزار دینار و شعرای دیگر را هر یک بیست هزار درم داده بودند (تاریخ بیهقی ص ۲۷۴ چاپ اول مرحوم دکتر فیاض).

ص ۱۲۷ بیت ۷ ــ «مِقْرَعَه زدن»: چنانکه قبلاً در تعلیقهٔ ص ۹۷ بیت ۶ گفتیم مقرعه زدن، طبل زدن در پیش پادشاه یا امیری بوده است به هنگام حرکت وی و برای اعلام آن به مردمان.

ص ۱۲۹ بیت ۱۰ ــ «اَما صَحا»: «اَما صَحا اَما ارْعَویٰ اَما انْتهیٰ» آغاز شعریست از آنِ عَتّابِ بنِ وَرْقاءِ شَیْبانی.

ص ۱۳۰ بیت ۷ ــ «ماهیِ فرزند داود نبی»: برای اطلاع بدین قسمت یعنی به حکایت سلیمان پیغمبر و مهمانی کردن او حیوانات را، ← کتاب «نوادر» تألیف اَحمد شِهابُ‌الدّینِ بن سَلامَة الْقَلْیوبی (چاپ مصر، ص ۱۰۴).

ص ۱۳۲ بیت ۳ ــ دربارهٔ بر در گنجه آمدن رومیان (بیزانسین) شادروان مینورسکی مستشرق نامی هنگامی که برای شرکت در جشن هزارهٔ بوعلی

---

۱ ــ ویس و رامین مصحح مینوی (ص ۲۳۰).
۲ ــ مثنوی مولوی، دفتر ۱ بیت ۹۰۷ چاپ نیکلسون.
۳ ــ نقل از امثال و حکم دهخدا (ج ۳ ص ۱۳۶۱).
۴ ــ از افادات استاد فروزانفر.

سینا (سال ۱۳۳۴ هجری شمسی) به تهران آمده بود شفاهاً به نگارنده اظهار داشت که این واقعه در تاریخ ایران و روم یک بار بیشتر اتفاق نیفتاده است، لذا از روی آن می‌توان برای حیات منوچهری (و وفات وی) تاریخ دقیقتری یافت و محتمل تواند بود که شرکت ممدوحِ منوچهری (جز سلطان مسعود و ممدوحان وابسته به درگاه او) یعنی ممدوحان دورهٔ نخستین حیات وی، مثلاً ابوحرب بختیارِ محمّد، در جنگ گنجه و یادآوری خاطرهٔ آن موجب تأثر شاعر و انعکاس یافتن دراشعار وی شده باشد.

ص ۱۳۲ بیت ۷ ــ نظیر مضمون این بیت رودکی است:

اَندُهِ ده ساله را به طنجه براند شادیِ نو را ز ری بیارد و عمّان.

(احوال و اشعار رودکی، ج ۳، ص ۱۰۰۹)

ص ۱۳۳ قصیدهٔ ۴۱ ــ «تاریخ سرودن قصیده»: این قصیده را منوچهری در سال ۴۲۶ سروده است زیرا خود در ضمن همین قصیده گوید: «دانی که من مقیمم بر درگه شهنشه ـ تا بازگشت سلطان از لاله‌زار ساری» و چنانکه از تواریخ و بالخصوص تاریخ ابوالفضل بیهقی پیداست مسعود در سال ۴۲۶ هجری برای سرکوبی با کالیجار کوهی به گرگان و ساری رفته است و ما در تعلیقهٔ ص ۱۲۱ بدان اشاره کرده‌ایم. بنابراین تاریخ سرودن قصیدهٔ ۳۷ سال (۴۲۷) یعنی یک سال پس از سرودن این قصیده می‌شود، زیرا چنانکه از اشعار خود منوچهری استنباط می‌شود کسی که منوچهری در این قصیدهٔ خود بر وی تاخته و ازو شکایت کرده است، پس از یک سال (که سال ۴۲۷ می‌شود) وی را جواب گفته و منوچهری در قصیدهٔ ۳۷ خود که ناچار پس از این قصیدهٔ ۴۱ ساخته شده است به اعتراض خود و جواب حاسد اشاره کرده است و صراحتاً می‌گوید:

سال پارین با تو ما را چه جدال و جنگ خاست

سال امسالین تو با ما در گرفتی جنگ و کین.

و چنانکه پیداست منظور از جدال و جنگ وی، سرودنِ همین قصیدهٔ ۴۱ است در سال ۴۲۶ هجری.

ص ۱۳۵ بیت ۴ ــ اشاره است به طعن دشمنان در نَسبِ عیسی علیه السلام و بارداری مریم عمران مادرش که شرح آن در قرآن کریم و تفاسیر

آمده است.

ص ۱۳۵ بیت ۶ ــ «شاعر سبکدل»: این شخص شناخته نشد ولی ظاهراً مراد همان شاعر شروانی عارض لشکرست که منوچهری در قصیدهٔ ۳۷ بر وی تاخته و ازو شکایت کرده است.

ص ۱۳۷ بیت ۸ ــ «بر من زِفَرَّت اَرْجُو آن عِزّ و ناز باشد ـ کز فَرّ میرِ ماضی بوده است با غَضاری»: ظاهراً اشاره به صله و انعامی است که سلطان محمود به غَضایری رازی داده و غَضایری در سپاسگزاری آن صله که دو بدره زره بوده قصیده‌ای سروده است به مطلع زیر:

اگر کمال به جاه اندرست و جاه به مال
مرا ببین که بینی کمال را به کمال.

عنصری را بر این قصیده جوابیست که در آن ایرادی چند بر غضایری گرفته و اشتباههای لفظی و معنوی او را برشمرده است، بدین مطلع:

خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرده بر او کردگار عِزّ و جلال[1].

و غَضایری را قصیدهٔ دیگریست در ردّ این قصیده به مطلع زیر:

پیام داد به من بنده دوش بادِ شِمال
ز حَضرتِ مَلکِ مال‌بخشِ دشمن‌مال[2]

ناگفته نماند که صله دادنِ محمود به غَضایری برای جلب قلوب مردمِ ری و در واقع سیاستی بوده است برای تصرف آن شهر، نه به سبب خوب شعر سرودنِ غضایری یا شعرشناسیِ محمود.

ص ۱۳۸ قصیدهٔ ۴۲ ــ «مَلِک مُحَمّد قَصری»: این مرد شناخته نشد و ما فقط ابوغانم معروف بن محمّد قصری و رَبیع بن مُطَهّر قصری را می‌شناسیم و شرح حال آن دو را در فهرست اعلام خواهیم نگاشت، شاید ارتباطی خانوادگی بین ممدوح منوچهری و یکی از این دو تن باشد. و نیز ← کتاب الانساب سمعانی ذیل کلمهٔ «القصری» (ورق ۴۵۶).

---

۱ ــ دیوان عنصری، چاپ دوم نگارنده (ص ۱۸۰).

۲ ــ دیوان عنصری (ص ۱۸۹) و نیز رجوع کنید به کتاب گنج بازیافته، بخش غضایری و اشعار او.

ص ۱۳۹ بیت ۱ ــ «با زُلفِ اَیاز و دیدهٔ فخری»: زلف اَیاز بن اُیْماق غلام سلطان محمود غزنوی زبانزد شعر است، گویند وقتی سلطان محمود در حال مستی امر به بریدن آن داد و پس از هوشیاری از کرده پشیمان شد و عنصری رباعی مشهور ذیل را ساخت:

کی عیبِ سرِ زلفِ بُت از کاستنست چه جایِ به هم نشستن و خاستنست
گاهِ طَرَب و نَشاط و می خواستنست کآراستنِ سَرْو ز پیراستنست[1]

و سلطان فرمود تا دهان وی را پر از گوهر کنند (چهار مقالهٔ عروضی ص ۵۵ تا ۵۷).

اما «دیدهٔ فخری» را از چشم منابع و مآخذ موجود دیدن نتوانستیم.

ص ۱۴۱ بیت ۹ ــ مراد شاعر یا اَبُو لَیْلی حارِثِ بن ظالِمُ الْمُرّی است و یا اَبُو کَبْشَه حارِث بن ظالِمَ الْمُرّی ← فهرست نامهای کسان.

ص ۱۴۲ قصیدهٔ ۴۳ ــ «ممدوح اَبُوسَهْلِ زُوزَنی»: از شَیْخُ الْعَمید که در خود این قصیده آمده است بوسهل زوزنی مرادست و اگر چه شاعر ابوالقاسمِ کَثیر را نیز شیخ العمید می‌نامد (ص ۷۷ بیت ۷ چاپ حاضر) ولی چون منوچهری تصریح کرده است که شَیْخُ الْعَمید ندیم سلطان بوده است، جای شبهه‌ای باقی نمی‌ماند که منظور بوسهل زوزنی است، نه ابوالقاسمِ کَثیر، یا دیگری و این شخص چنانکه در شرح حال وی خواهیم گفت پس از روی کار آمدن سلطان مسعود تا مُحَرّمِ سالِ ۴۲۳ شغل دیوان عَرْض داشت و در این تاریخ معزول و محبوس گشت و سپس در پایانِ سال ۴۲۵ سلطان بر او ببخشود و آزادش ساخت و از جملهٔ ندمای خویش گردانید و پس از مردن بونصر مشکان در سال (۴۳۱) به شغل دیوان رسالت منصوب گشت، بنا بر این تاریخ سرودنِ شعر فوق پس از سال ۴۲۵ و پیش از سال ۴۳۱ است.

ص ۱۴۲ بیت ۱ ــ «دختر جمشید»: مراد از دختر جمشید شرابست و در افسانه‌ها آمده است که نخستین بار، جمشید پیشدادی شراب انگوری پدید آورد. در کتاب نوروزنامه منسوب به خیام پیدا آوردن شراب به شمیران‌شاه که از خویشان جمشید بوده نسبت داده شده است. ← نوروزنامهٔ خیام چاپ

---

۱ ــ دیوان عنصری به تصحیح نگارنده چاپ دوم (ص ۳۱۱).

مرحوم مینوی (ص ۶۵ تا ۷۰).

ص ۱۴۸ بیت ۲ ــ «چنانکه باز نیاید چو قارِظِ عَنَزی»: مَثَلی است در کتب عرب بدین عبارت «لا آتیکَ حَتّی یَؤُوبُ الْقارِظان» و قارِظ کسی است که قَرْظ یعنی بَرگِ سَلْم چیند و جایگاه روییدن قَرْظ یَمَن است و گویند «قارِظانِ» موردِ مَثَل از مردم عَنْزَه بودند که بیرون رفتند و دیگر باز نگشتند. در تاریخ طبرستان (به تصحیح مرحوم اقبال آشتیانی، ص ۱۵ ج ۲) آمده: «و پسرِ خَرکاش که خویش عاقِ زمانهٔ شِقاق بود از میان بیرون گریخت... و ثانیِ فَقیهِ ثَقیف و ثالثِ قارِظَیْن گشت».

ص ۱۴۹ بیت ۲ ــ «هزار سال بزی»: رسم باستانی است که چون برای عرض تهنیت و درود نزد شاهان ساسانی می‌رفته‌اند می‌گفته‌اند: «هزار سال بزی». همهٔ ایرانیان بر این قول همدل و همداستانند که بیوراسب هزار سال زندگی کرد ــ اگر چه برخی برآنند که بیش از هزار سال زیست و هزار سال مدت پادشاهی و غلبهٔ او بود ــ و گفته‌اند اینکه ایرانیان مر یکدیگر را بدینگونه آفرین خوانند که «هزار سال بزی» از آن روز رسم شد، زیرا چون دیدند که ضحاک توانست هزار سال بزید و هزار سال زیستن در حد امکانست، هزار سال زندگی کردن را روا داشتند. (از ترجمهٔ آثارالباقیهٔ ابوریحان ۲۵۴).

مسعود سعد گوید:

درین مبارک قصر و بدین همایون تخت
هزار سال بپای و هزار سال بمان[1].

صاحب تاریخ سیستان از گفتهٔ طَلْحَة بن عَبدالله (طَلْحَةُ الطَّلَحات) گوید (ص ۱۰۳): «و آن سخن که کسی گوید «هزار سال ترا بقا باد» آن نه بر خطا گویند، بقاءِ مرد ذکرِ نیکویی اوست...».

ص ۱۵۰ بیت ۸ ــ «آنکه گفته‌ست آذَنَتْنا»: مراد حارِثِ بن حِلِّزهٔ یَشْکُری است و این کلمه ابتدای مُعَلَّقهٔ اوست بدین مطلع:

آذَنَتْنا بِبَیْنِها اَسْماءُ رُبَّ ثاوٍ یَمُلُّ مِنْهُ الثَّواءُ.

---

۱ ــ دیوان مسعود سعد، مصحح مرحوم یاسمی (ص ۳۸۷).

«آنکه گفت اَلذّاهبین»: مراد یاقُسّ بن ساعِدهٔ اَیادی است[۱] و «اَلذّاهِبین» اشاره بدین شعر اوست: فِي‌الذّاهِبینَ الْاَوَّلینَ مِنَ الْقُرُونِ لَنا بَصائر.

و یا مراد امرؤالقیس است[۲] و «الذاهبین» اشاره به شعری ازوست با مطلعِ زیر که بدان برادران خود را مرثیه گفته است:

اَلا یا عَیْنُ جُودی لی شَنینا وَ بَکیٰ لِلْمُلوکِ الذّاهبینا.

آنکه گفت «اَلسَّیْفُ اَصْدَق»: مراد اَبُوتَمّام است. وی در قصیده‌ای که برای مُعتَصِم خلیفهٔ عباسی در فتح عَمّوریهٔ شام به سال ۲۳۰ هجری ساخته است در مطلع گوید:

اَلسَّیْفُ اَصْدَقُ اِنْباءً مِنَ الْکُتُبِ فی حَدِّهِ الحَدّ بَیْنَ الجِدِّ وَاللَّعِب.[۳]

و معتصم فرمود که سی هزار درم بدو بدهند اما چون بدین بیت رسید:

رَمیٰ بِکَ الله یُرجیها فَهَدَّمَها وَ لو رَمیٰ بِکَ غَیْرُ الله لَمْ تَصِبِ

خلیفه به شاعر گفت «دَنَّرتَ دَراهِمَکَ» و سی هزار دینارش داد.

«آنکه گفت اَبْلَی الْهَویٰ»: مراد مُتَنَبّی است و اَبْلَی الْهویٰ ابتدای قصیدهٔ اوست بدین مطلع:

اَبْلَی الْهویٰ اَسَفاً یَومَ النَّویٰ بَدَنِ وَ فَرَّقَ الْهِجْرُ بَیْنَ الْجَفْنِ وَ الْوَسَنِ[۴]

ص ۱۵۰ بیت ۹ ــ «بوالعباس...»: ابوالعَباس مروزی و یا ابوالعباس عباسی و یا ابوالعباس رَبَنْجَنی ممکن است منظور شاعر باشد یا ابوالعباسی دیگر.

۱ــ نظر مرحوم فروزانفر.

۲ــ نظر مرحوم دکتر معین.

۳ــ عنصری این بیت را به فارسی نیکو ترجمه کرده و به نظم کشیده است. آنجا که گوید:

به تیغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان که راستگوی‌تر از نامه تیغ او بسیار.

(سخن و سخنوران چاپ اول ص ۱۰۰).

۴ــ مصراع نخست این شعر متنبی را امیر معزی در یکی از قصاید خود با مطلع زیر:

ای زلف دلبر من پربند و پرشکنی گاهی چو وعدهٔ او گاهی چو پشت منی

تضمین کرده است و گفته:

گفتم ستایش تو بر وزن شعر عرب تقطیع آن به عروض اِلاّ چنین نکنی

مُسْتَفْعِلُنْ فَعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ فَعِلُنْ اَبْلَی الْهویٰ اَسَفاً یَومَ النَّویٰ بَدَنی.

(دیوان امیر معزی ص ۷۳۰ چاپ مرحوم اقبال آشتیانی).

«آنکه از وَلْوالَج آمد»: مراد ابوعبدالله محمّد بن صالح وَلْوالَجی است.
«آنکه آمد از هَری»: مراد اَبُوشُعَیْب صالح بن محمّد هَرَوی است.

ص ۱۵۱ بیت ۸ ــ «اَعلام بیت» از جعفر ظاهراً جَعفرِ طَیّار و از عبّاس و حَمزه ظاهراً دو عَمِّ پیغمبر اکرم مرادست و از طَلْحَه صحابیِ مشهور، از یاران علی علیه السلام و از سعید (سَعیدِ دارَمی یا سعیدِ بن عاص) و از سعد شاید سَعْد بن عُبَیْد، یا سَعْد بن عِباد و یا دیگری.

ص ۱۵۱ بیت ۹ ــ «اَحمدِ مُرسَل ندادی کَعْب را هَدیَه رِدی». چنانکه در شرح حالِ کعب خواهیم گفت وی پیغمبر اکرم را هجو کرد و سپس از در اعتذار در آمد و شعری سرود و در مسجد برای آن حضرت خواند و از پیغمبر اکرم رِدائی هَدِیَّه گرفت. چون کعب مرد مُعاویه آن رداء را سی هزار درم خرید و در خاندان وی بود تا خلافت به عباسیان رسید و آن جامه به تصاحب ایشان در آمد و در خاندان بنی عباس بود تا قتل مُسْتَعْصَم به دستِ هُلاکو (۶۵۶ هجری). چون آخرین خلیفهٔ عباسی کشته شد کسی ندانست که رِداء به دست که افتاد، برخی گفتند چون رابعه خاتون دخترِ مستعصم (یا دختر ابوالعباس احمد بن مستعصم) زن شَرَفُالدّین هارون بن صاحبدیوان جُوَیْنی بوده است این جامه را پیش شوهر خود برده است و این حدس دور نیست چه ممکن است که در واقعهٔ بغداد به دست وی افتاده باشد و یا ممکن است به مادرش که همسر عطا ملک برادر صاحبدیوان بود رسیده باشد. (تجارب السلف، چاپ مرحوم اقبال آشتیانی ص ۳۵۴ تا ۳۵۶).

ص ۱۵۲ قصیدهٔ ۴۶ ــ «ممدوح»: در قصیده اشارتی به ممدوح نیست ولی به قراین اوصافی که در مدح آمده است، ذهن متوجه بوسهلِ زوزنی و فَضلِ بن مُحمّد حسینی از ممدوحان منوچهری می‌شود و تصور می‌رود که حدس ممدوح بودنِ بوسهلِ زوزنی اقویٰ باشد.

ص ۱۵۲ بیت ۱ ــ «مَیْ» مخفف مَیّه است از معشوقگان عرب و معشوقهٔ ذِی الرُّمَّه.

ص ۱۵۳ بیت ۸ تا ۱۰ ــ ابومنصور ثعالبی آرد و متناسب است با مضامین آن ابیات:

لکَ فِی الْمفَاخِرِ مُعْجِزاتٌ جَمَّةٌ اَبَداً لِغَیْرِکَ فِی الوَریٰ لَمْ تُجْمَعِ

بَحْرانِ بَحْرٌ فِی الْبَلاغَةِ شابَهَ شِعْرَالْوَلیدِ وَ حُسْنَ لَفْظِ الْاَصْمَعی
وَ تَرَسُّلَ الصّابی یُزَیِّنُ عَلْوَةَ خَطِّ ابْنِ مُقْلَةَ ذُوالْمَحَلِّ الْاَرْفَعِ.

ص ۱۵۴ بیت ۴ ــ «آن روز کآسمان بنوردند همچو طی»: اشاره است به آیهٔ «یَومَ نَطْوِی السَّماءَ کَطَیِّ السِّجِلِّ لِلْکُتُبِ کَما بَدَاَنا اَوَّلَ خَلْقٍ نُعیدُهُ وَعْداً عَلَیْنا اِنّا کُنّا فاعِلین» (قرآن کریم، سورةالانبیاء ۲۱ آیهٔ ۱۰۴).

ص ۱۵۵ قصیدهٔ ۴۷ ــ این قصیده را منوچهری ظاهراً به اقتفای قصیدهٔ عنصری به مطلع زیر سروده است:

شه مشرق و شاهِ زابلستانی خداوندِ اَقران و صاحبقرانی[1].

ص ۱۵۹ بیت ۱ ــ «شنیدم که اعشی به شهر یَمَن شد»: مراد از این اعشی، اعشی قیس است.

ص ۱۶۱ بیتهای ۳ و ۴ ــ این دو بیت در جلد اول جهانگشای جوینی (ص ۲۰۴ چاپ اروپا) آمده است.

ص ۱۶۲ بیت ۳ ــ «باطنی» منسوب به فرقهٔ باطنیه است که نام دیگر اسماعیلیه باشد و مبنای این وجه تسمیه آنست که ایشان برای هر چیز ظاهری (قشری) و باطنی (مغزی) قائل بودند و بدین آیه از قرآن کریم استناد می‌کردند «... بابٌ باطِنُهُ فیهِ الرَّحْمَة وَ ظاهِرُهُ مِنْ قِبَلِهِ الْعذابُ» (قرآن کریم سورهٔ حدید ۵۷، آیهٔ ۱۳).

ص ۱۶۳ بیت ۸ ــ «خرمن...»: این بیت در دیوان فرخی (ص ۴۴۱ چاپ نگارنده) با مطلع زیر:

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی در شرط ما نبود که با من تو این کنی.

آمده است و معلوم نیست که از آنِ منوچهری است یا فرّخی.

ص ۱۶۴ قصیدهٔ ۴۹ ــ «میرکامکار»: ظاهراً مراد سلطان مسعود غزنوی است به قراینِ اوصافی که شاعر در مدح وی آورده است.

ص ۱۶۴ بیت ۵ ــ این مضمون را ظاهراً اولین بار امیر سَیْفُ الدَّوله اَبُوالْحَسَن علیّ بن عَبدالله حَمْدانی در طیِّ قطعهٔ عربی به کار برده است که در یَتیمَةُ الدَهر ثَعالبی و لُبابُ الْاَلباب عَوفی آمده است و آن دو بیت بدین قرار

---

۱ ــ دیوان عنصری به تصحیح نگارنده چاپ دوم (ص ۲۷۷).

است:

یُطَرِّزُها قُوسُ السَّحابِ بِاَصْفَرٍ عَلیٰ اَحْمَرٍ فی اَخْضَرٍ تَحْتَ مَغْیَضِ
کَاَذْیالِ خُودٍ اَقْبَلَتْ فی غَلائِلٍ مُصَبَّغَةٌ وَالْبَعَضُ اَقْصَرُ مِنْ بَعْضِ.

و این قطعه را امیر طاهر بن الفضل ترجمه کرده است و تشبیه را بدین گونه می‌آورد:

بربسته هوا چون کمری قُوسِ قُزَح را
از اَصفر و از اَحمر و از اَبْیضِ مُعْلَم
گویی که دو سه پیرهنست از دو سه گونه
وز دامنِ هر یک ز دگر پارَگکی کم.

و امیر معزی گوید:

نماید خویشتن قوسِ قُزح چون چنبری رنگین
که باشد در زمین پنهان یکی نیمه ازان چنبر
چو پوشیده سه پیراهن که هر یک را بُود پیدا
بُنِ دامن، یکی اَحمر، یکی اَصفر، یکی اَخضر[1].

(از مقالهٔ آقای دکتر زرین‌کوب در مجلهٔ جهان‌نو).

ص ۱۶۵ بیت ۶ ــ «خود به دست چپ بود هر پنجهی» یا برحسب نسخهٔ دیگر: «جز به دست چپ ندارد پنجهی»: در حساب عقود انگشتان، آحاد و عشرات به دست راست و مِآت و الوف به دست چپ اختصاص دارد و مَثَلِ «به دست چپ شمردن» که کنایه از بسیاری است از اینجا برخاسته است چنانکه خاقانی گوید:

عاشق بکشی به تیر غمزه چندانکه به دست چپ شماری[2].

ولی باید متوجه بود که این طریقه خاص مردم خاورست و طریقهٔ اروپائیان عکس آن می‌باشد یعنی مآت و اُلوف را به دست راست و آحاد و عشرات را به دست چپ می‌شمرند و اتفاقاً شعر منوچهری با طریقهٔ اخیر سازگارترست. (برای اطلاع بیشتر ← مقالهٔ آقای جمال زاده در فردوسی نامهٔ

---

۱ ــ دیوان امیر معزی، مصحح مرحوم اقبال (ص ۲۴۶).

۲ ــ دیوان خاقانی، به تصحیح دکتر سجادی (ص ۶۶۹) مصراع اول در این چاپ چنین است:
هرلحظه کشی ز صف عشاق.

مهر ص ۲۵ و نیز ← مقدمهٔ فرهنگ جهانگیری فصل مربوط به عُقود اَنامِل).

ص ۱۶۵ بیت ۷ ــ «نیست آنسوتر ز عبّادان دهی»: این مصراع متضمنِ مَثَلی است و عبارت آن که در کُتُبِ قدیمه آمده اینست «لَیْسَ وَراءَ عَبّادان قریة». نظامی در هفت‌پیکر گوید:[۱]

بختم از دور گفت کای نادان　　لَیْسَ قَرْیَه وَرَاءَ عَبّادان.

و کمال اسمعیل گوید[۲]:

صَدرِ عَمّار و مَجدِ عُبّادان　　قَریةٌ مِنْ وَراءِ عَبّادان

و عبادان به خوزستان و همانجاست که امروز شهری است و «آبادان» گفته می‌شود.

ص ۱۶۶ بیت ۱۰ ــ این بیت از جُنگی قدیمی است مندرج در مقالهٔ آقای دکتر سبحانی (ناموارهٔ دکتر محمود افشار مجلّد چهارم ص ۲۳۰۷).

ص ۱۶۸ بیت ۱ ــ شاعر ظاهراً با ذکر کلمهٔ «بویی» به آلِ بویه اشارتی دارد و با کلمهٔ «بهائی» احتمالاً به بهاء الدولهٔ دیلمی، به مناسبت حکمرانی نواده‌اش ابوکالیجار مرزبان معاصر سلطان مسعود بر فارس و کرمان.

ص ۱۶۸ بیت ۲ ــ «کیا» عنوان عمومی دیلمیانست ولی در شعر منوچهری بالاخص ظن قوی اینست که مراد «باکالیجارِ کوهی» خالِ منوچهر بن قابوس باشد، زیرا علاوه بر اینکه ثَعالبی در کتاب تَتِمَّةُ الْیَتیمَة (ج ۱ ص ۱۴۵) تصریح می‌کند که «کیا» در این مورد ابوکالیجارست، وقایعی که شاعر بدان اشاره می‌کند و در تاریخ بیهقی با تفصیل هر چه تمامتر آمده است، مؤید این نکته است و جای هیچگونه شبهه‌ای باقی نمی‌گذارد و آن وقایع به اختصار اینست که با کالیجار پس از مرگ منوچهر بن قابوس (سال ۴۲۳) نامه‌ای به مسعود غزنوی نوشت و تعهد ادارهٔ امور فلک المعالی را کرد، مسعود استدعای او را پذیرفت و با وی عهد بست و دختر وی را به عقد خویش در آورد، این دختر را با مالِ ضَمان عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد وزیر از گرگان به نیشابور آورد و آنجا مسعود با وی عروسی کرد. در مدتی که مسعود به سمتِ هندوستان

۱ــ هفت‌پیکر چاپ مرحوم وحید (ص ۱۷۶).

۲ــ دیوان کمال اسماعیل، به تصحیح دکتر بحر العلومی (ص ۳۳۸).

رفته بود (۴۲۵ هجری) باکالیجار سر در طریق عصیان نهاد و از پرداخت خراج سالیانه اِبا کرد و با برخی از مخالفان سلطان در ری همدست شد. مسعود در ربیع الاول سال ۴۲۶ به گرگان لشکر کشید. باکالیجار نوشیروان پسر منوچهر را برداشت و به ساری و از آنجا به طرف کجور و گیلان رفت. سلطان پس از تسخیر گرگان و استراباد و ساری به آمل رسید و در ماه جُمادی الاولیٰ از همین سال در محل ناتِل، از آبادیهای مغربِ آمُل، بر سپاه باکالیجار غلبه یافت و سپهسالار او را که شهرآگیم پسر سورسیل امیر استراباد بود به گرز خویش از پای در آورد و مقید ساخت. باکالیجار که یک پسرش در غزنین گرویِ سلطان بود، ناچار فرزند دیگر خود را به عذرخواهی فرستاد و از درِ آشتی در آمد (سه‌شنبه سیم جُمادی الآخِرهٔ ۴۲۶) و مسعود او را خلعت داد و بار دیگر به امارت برقرار ساخت.

ص ۱۶۸ بیت ۴ ــ «کار مدد و کار کیا...» مراد مدد و کمکی است که از گیلان برای باکالیجار رسید (در توضیح مربوط به بیت ۲ همین صفحه به لشکرکشی مسعود به گرگان و طبرستان و شکست کیا اشاره کردیم). برای آگاهی بیشتر ← تاریخ بیهقی.

ص ۱۶۸ بیت ۶ ــ «سالار سپاهان»، مراد اَبُوجَعْفَرِ مُحَمَّد بن دُشْمَنْزِیار معروف به ابنِ کاکُویَه و مُلَقَّب به عَلاءالدَّوله است پسر خالِ سَیِّده خاتون زنِ فَخْرُالدَّولهٔ دَیْلَمی. وی پس از مرگِ فخرالدوله (۳۸۷ هجری) به دستیاری همین زن به حکومت اصفهان رسید.

چون سلطان محمود در سال ۴۲۰ هجری به ری آمد، علاءالدوله در اصفهان و همدان و شاپور خواست (خُرَّم‌آباد) به نام محمود خطبه خواند، تا این سلطان آهنگ متصرفات وی نکند ولی پس از بازگشت محمود به غزنین، سلطان مسعود اصفهان را متصرف شد و علاءالدوله را فراری ساخت، منتهی مردم پس از بازگشتنِ وی شورش کردند و گماشتهٔ او را کُشتند، مسعود بار دیگر اصفهان را به تصرف در آورد و علاءالدوله را گریزانید. منوچهری در اشعار خود بدین لشکرکشیها اشاره دارد.

ص ۱۵۱ بیت ۸ ــ «فرزند به درگاه فرستاد...»: در تاریخ بیهقی آمده است هنگامی که بوسهل حمدوی از جانب سلطان مسعود به ری می‌رفت (جُمادی

الآخِرَة ۴۲۴) سلطان را گفت که «علاءالدَّوله باید پسر رابه درگاه عالی فرستد و بنده و طاعتدار باشد»[۱] و اگر چه در تاریخ بیهقی حاضر از فرزند به درگاه فرستادن عَلاءُالدَّوله ذکری نیست ولی در جنگ دَندانقان (رمضان ۴۳۱) صریحاً آمده است که فرامرز پسر کاکو اسیر سلجوقیان شد[۲] و این خود می‌رساند که علاءالدوله پسر خویش فرامرز را به گروگان نزد مسعود فرستاده بوده است.

ص ۱۷۲ بیت ۱ ــ «خیزید و خز آرید...»: مسعود سعد سلمان در مسمطی که در مدح ابوالفرج نصر بن رستم دارد این مصراع را تضمین کرده است بدین گونه:

ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست
بازار من امروز به نزد تو روانست
طبعم چو تن و مدح تو در طبع چو جانست
این گفتهٔ مسعود بدان وزن و بیانست
«خیزید و خز آرید که ایام[۳] خزانست»
گر خواهی ازین بِهْ دگری گویم این بار[۴].

ص ۱۷۴ بیتهای ۱ تا ۳ ــ پرفسور هانری ماسه در خطابهٔ خود تحت عنوان «اوصاف مناظر طبیعت درشاهنامه» که به مناسبت جشن هزارهٔ فردوسی ایراد کرده و در کتاب گزارش هزارهٔ فردوسی (ص ۱۱۳ به بعد) چاپ شده است، متذکر است که اشعاری که فردوسی در آغاز پادشاهی هرمز پسر نوشیروان از زبان تموز در خطاب به سیب می‌فرماید و آغاز آن بیت ذیل است:

بخندید تَموز با سرخ سیب همی کرد با بار و برگش عِتیب[۵]

در خاطر منوچهری بوده است و در مسمطات خود آنجا که رزبان بر

۱ــ تاریخ بیهقی چاپ اول مرحوم دکتر فیاض (ص ۳۹۲).
۲ــ تاریخ بیهقی (ص ۶۲۷ و ۶۲۸).
۳ــ در دیوان منوچهری: هنگام.
۴ــ از افادات استاد نفیسی (دیوان مسعود سعد چاپ مرحوم یاسمی ص ۵۴۸ تا ۵۵۲ بند آخر مسمط).
۵ــ شاهنامه، چاپ نگارنده (۱/۴۲).

دختران آبستن رز خشم می‌گیرد که از گناه آبستنی از بیگانه برکنار نمانده‌اند عمداً یا به غیر عمد بدان اشعار نظر داشته است.

ص ۱۷۹ بیت ۶ ــ «اَلنّارُ وَ لا الْعار»: مَثَلی است چنانکه قطران گوید:

در بزم همه لفظ تو آکنده به دانش
در رزم همه قول تو اَلنّار وَ لاالْعار[1].

استاد دهخدا نوشته‌اند: «اَلعار وَ لااَلنّار» و ظاهراً این اصلِ مثل مذکورست که مناسب این مکان نیز هست؛ «اَلْقَتْلُ اَولیٰ مِنْ رُکوب الْعار ــ وَالْعارُ اَولیٰ مِنْ دُخُولِ النّار» (از رَجَزِ حضرت سَیِّدالشُّهَداء امام حُسَین در روز عاشورا) و ← ناسخ التواریخ.

در تاریخ طبرستان (ج ۲ ص ۱۵۸ چاپ مرحوم اقبال آشتیانی) نیز آمده است:

«چون میان اصحابِ امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام و میان معاویه حکَمَیْن رفت در صِفّین و ابوموسی اشعری غَدری بدان شَنیعی که «عار و نار» خود را جمع کرد روا داشت...». و نیز در تاریخ یمینی (ص ۳۸) آمده است: «اَلنّار وَ لااَلْعار وَالْمَنِیَّة وَ لاَ الدَّنِیَّة». این مَثَل در مورد کسی که نخواهد تن به زیر کاری که به نظرش جنبهٔ عار دارد بدهد گفته می‌شود.

ص ۱۸۹ مسمط چهارم ــ «ممدوح»: ظاهراً درین مسمط سلطان مسعود غزنوی ممدوح شاعرست زیرا بهیچوجه قرینه و امارتی برای تعیین ممدوحی دیگر در دست نیست و به قرینهٔ وصف قصاید دیگر، سلطان مسعود را ممدوح شاعر دانستیم.

ص ۱۹۳ مسمط پنجم ــ «خواجه خلف...»: در تاریخ بیهقی (ص ۵۷۴ چاپ اول مرحوم دکتر فیاض) به شخصی که نام خواجه خلف معتمد ربیع دارد و کدخدای حاجب بزرگ سُباشی‌تکین بوده است برمی‌خوریم و چون منوچهری ممدوح خود (یعنی خواجه خلف را) نزد شاه و هم نزد حاجب شاه عزیز می‌داند و این نکته مؤید پیوستگی ممدوح او با حاجب بزرگ شاه است، از این جهت تقریباً شکی نمی‌ماند که ممدوح شاعر همین شخص است به ویژه

---

۱ ــ دیوان قطران به تصحیح مرحوم حاج محمّد آقا نخجوانی (ص ۱۱۴).

آنکه عنوان یکی از نسخه‌های دیوان منوچهری این حدس را تأیید می‌کند و البته در صورت صحت این حدس باید متذکر گشت که نام «ربیع» در تاریخ بیهقی و نسخهٔ مورد اشاره با کنیهٔ «ابوربیع بن ربیع» در متن قصیده ممکن است از تحریف نسخ ایجاد شده باشد و یا اینکه نام ممدوح ابوربیع ربیع بن ربیع باشد.

ص ۱۹۶ بیت ۱ ــ «بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه»: از شاه جهان، سلطان مسعود و از حاجب شاه، حاجِب بزرگ سُباشی‌تکین مراد است و چنانکه در تعلیقهٔ فوق گفتیم تاریخ بیهقی پیوستگی ربیع حاجب را به شاه و حاجب او تأیید می‌کند، عبارت تاریخ بیهقی اینست: «.... و در این سخن بودیم که چتر سلطان پدید آمد و از پیل به اسب شده بود... بُوالفتح را گفتم امیر آمد و هیچ نیفتاده... به امیر رسیدم ایستاده بود و خَلَف مُعْتَمَدِ رَبیع کدخدایِ حاجبِ بزرگ سُباشی، و اَمیرک قتلی مُعْتَمَدِ سپاهسالار (یعنی مُعْتَمَدِ علی دایه سپاهسالار خراسان) آنجا تاخته بودند...» (ص ۵۷۴ چاپ دکتر فیاض).

ص ۲۰۳ بیت ۵ ــ «راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود ــ می زده را هم به می دارو و مرهم بود»: این مضمون در شعر مَجنون عامری نیز آمده است بدینگونه[۱]

تَداوَیْتُ مِن لَیْلیٰ بِلَیْلیٰ عَنِ الْهَویٰ کَما یَتَداویٰ شارِبُ الْخَمْرِ بِالْخَمْرِ

و اَبُونُواس گوید[۲]:

دَعْ عَنْک لَومی فَاِنَّ اللَّومَ اِغراءُ وَ داوِنی بِالَّتی کانَتْ هِیَ الدّاءُ[۳]

ص ۲۰۸ مسمط هشتم ــ «محمّد بن نصر سپهسالار خراسان»: نصر بن ناصرالدین سپهسالار خراسان برادر سلطان محمود غزنوی مشهورست ولی از پسر وی محمّد در کتابها تا آنجا که نگارنده تفحص کرده است ذکری به جای نمانده، منتهی چون در خود مسمط صریحاً و واضحاً نام وی آمده است، جای هیچگونه شبهه‌ای باقی نمی‌ماند که نصر بن ناصرالدین را پسری به نام محمّد بوده است و اما اگر ضبط یکی از نسخه‌های دیوان منوچهری را در نظر بگیریم

---

۱ ــ دیوان مجنون (ص ۳۹).

۲ ــ دیوان ابونواس چاپ مصر (ص ۷۹).

۳ ــ از افادات استاد فروزانفر.

مراد از محمّد، پسر علی بن محمد عمرانی می‌شود.

ص ۲۲۵ بیت ۴ ــ «تیغ حنفی»: تیغ ابوحنیفه، کنایه است از رای و فتویٰ و حکم فقهی امام اعظم ابوحنیفه پیشوای مذهب حنفیان.

* * *

فهرست نامهای کسان[۱]

آ

آبتین ـ نام پدر فریدون پادشاه پیشدادی. این کلمه در اوستا آثویَه و در پهلوی آسپیان و در برخی از کتابهای قدیم عربی به صورت آثفیان آمده است، پس آبتین صورت مقلوب آتبین است ـــ ۱۹۷

آدم (ابوالبشر) ـ ۵۵

آزَر ـ عمِّ ابراهیم خلیل و پرورندهٔ وی. برخی او را پدر ابراهیم دانسته‌اند ـــ ۱۱۳

آصَف ـ وزیر سلیمان، پیغمبر و پادشاه یهود ـــ ۲۳۹

آغاجی ـ ← ابوالحسن آغاجی ـــ ۲۴۱

آلِ بویه ـ (دیالمه) نام سلسله‌ای از شاهان ایران که از سال ۳۲۰ تا ۴۴۷ در ایران حکم رانده‌اند. مؤسس آن عِمادُ الدَّوله ابوالحسن علی‌بن بویه و بازپسینشان اَلْمَلِکُ الرَّحیم اَبُونصر خسرو فیروز بن اَبُوکالیجار مرزبان است. دیالمه به سه دسته: دیالمهٔ فارس؛ دیالمهٔ عراق و خوزستان و کرمان؛ دیالمهٔ ری و اصفهان و همدان منقسم‌اند ـــ ۲۵۳

آلِ زیار ـ نام سلسه‌ای از شاهان ایران که از سال ۳۱۶ تا پس از ۴۳۵ هجری در مازندران و طبرستان و ایران مرکزی حکومت داشتند و مؤسس آن مرداویج بود و آخرین شاه آن سلسله جُستان پسر منوچهر بن قابوس است ـــ ← فلک‌المعالی

---

۱ ـــ شرح حالِ کسانیکه نامشان در دیوان منوچهری و نیز در تعلیقات آمده است در این فهرست تا حدّ لازم و ممکن نوشته شده است.

منوچهر بن قابوس.

الف

ابلیس ـ ۱۲۲، ۲۱۹

اِبن اَحْمَر ـ عمرو بن اَحْمَر بن عامِر الباهِلی، شاعر مُخَضْرَم و دراز زندگانیست. در غزوات روم شرکت داشته و یک چشم وی مورد اصابت تیر واقع شده است. این شاعر یزید ابن معاویه را هجو گفت و از وی گریخت و تا زمان عبدالملک اُموی (حدود ۶۵ هجری) بزیست. ابن احمر دیوان شعر دارد و به چاپ رسیده است ــ ۱۵۰

اِبْنُ الْبَشیر ـ محمّد بن بَشیر رَیّاشی شاعری ظریف طبع و بذله‌گوی و هجوسرا بود، گویند به خدمت هیچ خلیفه و بزرگی نپیوست و همهٔ عمر خویش را در بصره به سر آورد و از آنجا بیرون نرفت. وی ظاهراً معاصر جَریر شاعر بوده است ــ ۱۵۰

ابن بیض ـ حَمزة بن بیض بن محمد ابن عَبدُالله بن شمر حَنَفی شاعر اسلامی، از قبیلهٔ بَکر بن وائِل (رَبیع) و از شعرای دولتِ اُموی است. اخبار و احوال وی که غالباً با یَزید بن مُهَلَّب و پسرش و اَبان بن وَلید به سر می‌برده است بسیار جالب و شیرین است. گویند چون یزید را زندانی ساختند به نزد او رفت و سرود:

اُغْلِقَ دُونَ السَّماحِ وَ الْجُودِ وَ الذَّ
جدَةِ بابٌ حَدیدُهُ اَشَبّ

ابن بیض ثروت بسیاری به چنگ آورد. وفاتش در سال ۱۱۶ یا ۱۲۰ هجری اتفاق افتاده است ــ ۱۱۰

اِبن جِنی ـ اَبُوالْفَتح عُثمان بنِ جنی ادیب و نحوی موصلی، پدر وی رومی مملوک سلیمان بن فَهْد اَزْدی بود. ابن جنی شعر نیکو می‌سرود و در نحود دست داشت و نزد ابوعلیِ فارسی قرائت و صرف و نحو آموخت. سِیِّدِ رَضی در علوم ادبیه شاگرد او بود. وی را منظومه‌های نیکو و تصانیف بسیارست و دیوان مُتَنَبّی را شرح کرده است و مُتَنَبّی گوید وی از خود من بر دیوان من آگاهتر است. ابن جنی به سال ۳۹۲ هجری درگذشته است ــ ۱۵۳

ابن دُرَیْد ـ اَبُوبَکر محمّد بن حَسَن بن دُرَیْد اَزْدی لُغَوی. در بصره بسال ۲۲۳ تولد یافت و همانجا بزرگ شد و از رَیّاشی نحوی و سَجِستانی نحو آموخت و هنگام ظهور صاحِبُ الزَّنج (۲۵۷ هجری) به عُمان رفت و ۱۲ سال آنجا ماند و سپس به بصره بازگشت و مسافرتی به فارس کرد و

به دربار آل میکال پیوست و آنجا ریاست دیوان به او مفوض شد و کتاب اَلْجَمْهَرَه را به نام آنان تألیف کرد. آنگاه در سال ۳۰۸ به بغداد بازگشت و در سال ۳۲۱ در گذشت. اِبنِ دُرَیْد در لغت و اَنساب شعر استاد بود و خود نیز شعر نیکو می‌سرود، مقصورهٔ مشهور وی در مدح شاه بن میکال است و نزد اُدبا معروف. بر او شرحها نوشته‌اند و با این مطلع آغاز می‌گردد:

اَما تَری رَأسْی حاکی لَونُهُ
طُرَّةُ صُبْحٍ تَحْتَ اَذْیالِ الدُّجیٰ

و نیز ← بن درید ــ ۱۵۰

ابن رومی ـ اَبُوالحَسَن عَلیّ بن اِلیاس (عباس) بن جَریح یا جرجیس اصلاً رومی و از مَوالیِ بنی عباس بود. به سال ۲۲۱ هجری در بغداد تولد یافت. شاعری بود فَحل و نیکوسخن و بیشتر شهرتش بسببِ معانیِ تازه و بدیعی است که در اشعار آورده و تا عصر وی کسی بدان معانی توجه نیافته بود. ابن رومی در هجوگویی از حد متعارف در گذشته بود و چون قاسم بن عُبَیْدُاللهِ وزیر را هجو کرد، در مجلس وزیر درخشکنانی شاعر را زهر خورانیدند و او دریافت از مجلس برخاست. وزیر بدو گفت: به کجا روی؟ گفت: آنجا که مرا فرستادی. گفت چون برسیدی پدر مرا درود گوی. گفت: راه من به دوزخ نیفتد. مرگ وی به سال ۲۸۳ یا ۲۸۴ یا ۲۸۶ بوده است ــ ۱۱۰، ۱۵۳

ابنِ کاکَویه ـ ← علاءالدوله ابوجعفر محمد بن دشمنزیار ــ ۲۵۴

اِبنِ مُعْتَز ـ اَبوالْعَبّاس عَبْدالله بن مُعْتَز ابن متوکل بن معتصم بن رشید خلیفهٔ عباسی متولد به سال ۲۴۷ هجری. از شاعران بزرگ و مقتدر و در ادب و شعر یگانهٔ روزگار خویش بوده است و درک صحبت بسیاری از عُلَما و اَخباریین کرده و از فُصَحای عرب شعر و لغت فرا گرفته است. وی در علوم ادبیه شاگردِ مُبَرِّد و ثَعْلَب است. ابن مُعْتَز در اِبداعِ معانی و روانی قریحت بویژه در تشبیه پیش همه کس به استادی شناخته شده است و در حق او گفته‌اند: «کانَ اَعلیٰ طَبَقَتِهِ» و منوچهری در تشبیه پیرو سبک اوست. چون در سال ۲۹۶ هجری مُقتدر خلیفهٔ عباسی را ترکان از خلافت خلع کردند، اِبنِ مُعتَز با نامِ اَلْمُرتَضی بِالله یا (اَلْمُنصِف...) یا (اَلْغالِب...) به خلافت نشست ولی بیش از یک شبانه روز خلافت

نکرد، به امر مقتدر و به دست مونس خادم کشته شد ــ ۱۱۰، ۱۵۳

ابن مُقْبِل ـ تَمیم بن اُبَیّ، معروف به ابن مُقْبِل و بنا به گفتهٔ اِبنِ قُتَیْبَه در کتاب اَلشِّعرُ و اَلشُّعَرا، تَمیم بن اَبی مُقبل و به نقل خِزانَةُ الاَدَب، تَمیم بن اُبَیّ بن مُقبل و بنا به مندرجاتِ رِسالَةُ الْغُفران، تَمیم بن اُبیّ و در بُلوغُ الاَرَبِ آلوسی تَمیم بن مُقبل، از بنی عَجلان و شاعریست جاهلی که اسلام را نیز دریافته و مسلمان شده است و از فحول شعرای مُخَضْرَم به شمار است. ابن مقبل فزون از صد سال زیسته و به سال ۲۵ هجری در گذشته است ــ ۹۶

ابن مُقْلَه ـ اَبُوعَلی محمَّد بن عَلیّ بن مُقله کاتب و دبیر نامی و مایهٔ شگفتی و افتخار جهانیان در زیبانگاری و حسن خط به سال ۲۷۲ در بغداد متولد شد. در آغاز عمر زمانی در بعضی از دواوین با راتبهٔ شش دینار در ماه خدمت کرد و مالی وافر اندوخت. ابن مُقله شعر نیکو می‌سرود و خوب تَرَسُّل می‌کرد. در سال ۳۱۶ هجری مقتدر خلیفه وی را وزارت داد ولی به سال ۳۱۸ معزول و محبوس شد، سپس بار دیگر به وزارت رسید تا در روزگار اَلرّاضِي بالله که به سعایتِ دشمنان خلیفه بر وی بدگمان شد و او را عزل و حبس کرد و دست راستش را برید. ابن مُقله به سال ۳۲۸ در زندان در گذشته است ــ ۱۵۳، ۲۵۱

اِبنِ هانی ـ ابوالقاسم یا ابوالحسن محمّد بن هانی بن محمّد بن سَعْدوُن الاَزْدی الاَنْدُلُسی اَشعِرِ شاعران مغربی است علی‌الاطلاق. پدر وی هانی در یکی از دههای مَهدیهٔ افریقا می‌زیست و سپس در روزگار عبدالرحمن ناصر به اندلس رفت و در آنجا اقامت گزید. هانی شعر نیز سروده است. ابن هانی در ۳۲۶ در قُرطبه یا بیره متولد و در دستگاه خلیفه و پسرش بزرگ شد و چون کارش بالا گرفت دشمنان به سعایتش برخاستند و حاکم وقت وی را به افریقیه تبعید کرد، ابن هانی آنجا جوهر سردار سپاه خلیفهٔ فاطمی را ملاقات و مدح گفت و سپس به اَلجزایر رفت و بزرگان آن سامان را ستود و پس از آن به خدمت اَلْمُعِزُّلِدینِ الله خلیفهٔ فاطمی پیوست. اتفاقاً در این اوان مصر مفتوح خلفای فاطمی شد و ابن هانی آهنگ مغرب کرد تا کسان خویش را باز آرد، اما او را در برقه به سال

۳۶۳ هجری در سی و شش سالگی کشتند. اشعار ابن هانی در مغرب شهرت عظیم دارد و همچون مُتَنَبی است در مشرق.
چون نام پدر اَبُونُواس «هانی» است، ممکن است مراد منوچهری از «ابنِ هانی» اَبونُواس باشد ــ ۱۱۰
اِبنِ یمینِ دُوَل ـ یمین الدوله لقب محمود غزنوی است، لذا ابن یمین دول می‌شود مسعود غزنوی. ← مسعود عزنوی ــ ۹۸
ابواسحق ـ ← بوری تکین ــ ۲۳۷
ابواسحقِ جویباری ـ ابواسحق محمّد ابن ابراهیم جویباری بُخاری از شاعران زمان سامانیان بوده است. ــ ۲۴۱
اَبُوالْحَسَن آغاجی ـ علی بنِ اِلیاسِ آغاجی (امیر) از اُمرایِ دربار نُوح ابن مَنصور است و منصب «آغاجی» که از مناصب مهم دربار بوده داشته است و بنا به گفتهٔ ثَعالبی به زبان تازی و فارسی شعر می‌سروده و دیوانش در خراسان شهرتی داشته است. وی از ممدوحانِ دقیقی شاعر است. پدر ابوالحسن یعنی الیاس ظاهراً همان الیاس بن اسحاق بن احمدبن اسد است که در سال ۳۰۱ با پدر خود اسحاق و در سال ۳۱۶ به تنهائی بر امیرنصر سامانی خروج کرده است ــ ۲۴۱، ۲۴۲
اَبُوالحَسَن بن حَسَن ـ ← بوالحَسَن ابن حسن ــ ۳۴
اَبوالْحسَن ـ ← بوالحسن و ← عمرانی ــ ۱۸، ۲۳۳
اَبُوالحسَن ـ ← سَیفُ‌الدُوله علی بن عبدالله حَمدانی (امیر) ــ ۲۴۸
اَبُوالْحَسَن شهید ـ ←شهید بلخی ــ ۲۴۲
اَبُوالحَسَن عمرانی ـ ← عُمرانی ــ ۲۳۳
اَبُوالْحَسَن مُرادی ـ ← مُرادی ــ ۲۴۲
اَبُوالحَسَن وزیر مسعود غزنوی ـ ← ابوالحسن عمرانی ــ ۲۳۳
اَبُوالشَّیْصَ ـ (یا اَبُوجَعفَر) محمّد بن عَبدُالله بن رزین. به گفتهٔ صاحب اغانی عمّ دِعْبِل شاعر مشهور و به قول اِبنِ قُتَیبَه پسر عمّ اوست، وی از شعرای متوسط است. نخست به دربار هارون رفت و سپس ملازمت امیر رَقَّه را اختیار کرد و در پایان زندگی نابینا گشت. این شاعر بیشتر در وصف می شعر سروده است. مدایح او نیز بیشتر در حق عُتْبَة بن جعفر بن الاَشْعَث خُزاعی امیر رَقَّه است. ابَوالشَّیصْ به سال ۱۹۶ هجری در گذشته است ــ ۱۶۰

اَبوالطَّیِّب سَرخَسی ـ از شاعران دورهٔ سامانیست و از اشعار وی اندکی به جای مانده است ـــ ۲۴۱

اَبوالطَّیِّب‌الْمُصْعَبی ـ محمد بن حاتِم از شعراء و وزراء سامانیان و صاحب دیوان رسالت و ممدوح رودکی و معاصر ثَعالبی است. ← کتاب یَتیمَةُ الدَّهْرِ ثَعالِبی جزو چهارم و کتاب گنج باز یافتهٔ نگارنده و لغتنامهٔ دهخدا ـــ ۲۳۴، ۲۳۴ ح

اَبوالْعَبّاس ـ احمد فرزند مستعصم خلیفهٔ عباسی است ـــ ۲۵۰

اَبُوالْعبّاس ـ ← بوالعباس ـــ ۸۸

اَبُوالعَبّاس رَبَنْجَنی ـ اَبُوالعَبّاس فضل ابن عَبّاس یا اَبوعَبدالله فَضل بن عَبّاس رَبَنْجَنی بخارایی از مردم رَبَنْجن و معاصر رودکی است و نظامی عروضی او را از شاعران آل سامان شمرده است. یک بیت از اشعار او که در مدح نصر بن احمد سامانی است. در کتاب «ثِمارُالْقُلوُبِ ثَعالبی» (ص ۱۴۸ چاپ مصر) ضبطست و آن بیت اینست:

مهترا بار خدایا ملکِ بغداذا
سَدَهٔ سی و یکم بر تو مبارک بادا

و نیز در رَثاء نصر بن احمد سامانی و تهنیت جلوس امیر نوح بن نصر شعری دارد که پنج بیت آن در دست است (← حاشیهٔ ص ۴۱ دیوان فرخی چاپ نگارنده) ـــ ۲۴۹

اَبُوالعَبّاسِ عَبّاسی ـ شاعریست که در قرن چهارم هجری می‌زیسته است و اسدی در لغتنامهٔ از وی نام می‌برد و ده بیت از اشعار او را به شاهد لغات نقل می‌کند ـــ ۲۴۹

ابوالعباس مروزی ـ ابوالعباس بن حنوذ (جبود) مروزی. مردی فقیه و محدث و پیشوای تصوف بوده است و برخی نخستین شعر فارسی را به وی نسبت می‌دهند که در مدح مأمون و هنگام ورود این خلیفه به مرو (سال ۱۹۳ هجری) گفته شده‌است. به زعم استاد دهخدا صاحب قصیدهٔ فوق شاعر دیگری غیر از ابوالعباس مروزی شاعر فارسی زبان که در قرن دوم هجری می‌زیست بوده است و بر این ادّعا ابیاتی از فرهنگها ذیل شرح حال ابوالعباس مروزی در لغتنامهٔ دهخدا نقل کرده‌اند ـــ ۲۴۱، ۲۴۹

اَبُوالْعَلاء شُشتَری ـ از شاعران توانای دورهٔ سامانی است از اشعارش هفت بیت بیشتر در دست نیست که چهار بیتِ آن در لغتنامهٔ اسدی و سه بیت دیگر در کتاب حَدائِقُ‌السِّحر رشید وطواط آمده است. ← بوالعلاء.

اَبُوالْعلاء مَعَرّی ـ← مَعَرّی.
اَبُوالْفَتح بُستی ـ علی بن محمد بن حسین بن یوسف بن محمّد بن عبدالعزیز ملقب به نظام‌الدین کاتب بُستی، شاعر معروف ایرانیست که به پارسی و تازی شعر می‌سروده و بیشتر اشعارش به تازیست. ولادتش به سال ۳۶۰ در بُست بوده و در جوانی کتابت این شهر را به عهده داشته و در خدمت بایْتُوز به سر می‌برده است. چون سبکتگین بر بُست غلبه کرد ابوالفتح را باز خواند و اِکرام کرد و دیوانِ رسائل بدو سپرد. اَبوالفتح تا آخر عهد وی در آن خدمت بود و در بدوِ سلطنت محمود غزنوی نیز ملابست آن خدمت می‌کرد و نخست فتحنامه‌های این شاه از انشاءِ اوست که در کتب و سفاین مذکور و مشهورست. بُستی در آخر بسببی از محمود متوهم گشت و از غزنین به بخارا رفت و همانجا به سال ۴۰۱ درگذشت. برخی نیز گفته‌اند که به دیار ترک رفت و مرگ وی در اوزگند به سال ۴۰۰ اتفاق افتاد ــ ۲۳۵
اَبُوالْفَرَج رونی ـ ابوالفرج بن مسعود رونی شاعر قرن پنجم هجری. مداح سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی (۴۵۱ تا ۴۹۲) و مسعود بن ابراهیم ابن مسعود غزنوی (۴۹۲ تا ۵۰۸) و از معاصران مسعود سعد سلمان است ــ ۲۳۵
اَبُوالْفَرَج نصر بن رستم ـ ممدوح مسعود سعد سلمان شاعر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری است ــ ۲۵۵
اَبُوالْفَضل بیهقی ـ محمد بن حُسین الکاتِب الْبَیهقی. دبیر سلطان محمود به نیابت ابونصر مشکان و دبیر سلطان مسعود غزنوی و پسرش مودود و رئیس دیوانِ رسالت عبدالرشید و صاحب تاریخ معروف بیهقی یا مسعودی است. وی به سال ۳۸۶ در قریهٔ حارثا باد بیهق متولد شده و در صفر سال ۴۷۰ هجری در گذشته است ــ ۲۴۵
اَبُوالقاسمِ حسن ـ← عنصری ــ ۱۰۹
اَبوالقاسمِ بن ناصرِ دین ـ← محمود غزنوی ــ ۲۲۷
اَبُوالقاسِم کَثیر ـ عَمیدُالدَّوله اَبُوالْقاسِم مَنصور بن ابی الحسین محمد بن ابی منصور کَثیر بن احمد هروی خراسانی عارض سپاه، یعنی وزیر لشکر سلطان محمود غزنوی و پسرش و صاحبدیوان خراسان در عهد مسعود بوده است. مولدوی

هرات وَجدِّوی احمد از مردم قاین است و ظاهراً اَبوالْحُسَین کثیر پدر ابوالقاسم وزیر سامانیان بوده است و جُمَحی شاعر در مدح او گفته:

صَدْرُالوِزارةِ اَنْتَ غَیْرُ کَثیرٍ
لِاَبی الْحُسَینِ مُحَمَّدِ بنِ کثیرِ

پدران این مرد همه از وزراء و اعیان بوده و شعل و مقام خود را از عهد سامانیان به ارث می‌برده‌اند و این معنی از مدحی که اَبوالقاسم محمّد ابن ابراهیم باخَرْزی مُنشیِ اَبوالقاسم کَثیر دربارهٔ او کرده پیداست، مَطلعِ آن مدح اینست:

قُلْ لِلْوَزیرِ السَّیدِ النِّحریرِ
فُقْتَ الْوَریٰ وَ فَضَلْتَ کُلَّ اَمیرِ...

و ← بوالقاسم کثیر ــ ۷۶، ۲۴۷

اَبُوالْمَثَل ـ اَبُوالْمَثَلِ بخارایی از شاعران دورهٔ سامانیست و از اشعار او اندکی در لغتنامه‌ها و تذکره‌ها به جای مانده است ــ ۲۴۱

اَبُوالمِحْجَنِ الثَّقَفی ـ عَمْرو (یا مالک یا عَبدُالله) بن حبیب بن عَمْرو بن عُمَیْر ابن عُوف از فحول شعرا و بزرگان و شَجْعانِ عهد جاهلیَّت و اسلامست. وی در سال ۹ هجری مسلمان شد و حدیثی چند نیز ازو روایت شده است. اما با همهٔ مسلمانی در نوشیدن شراب بی‌اختیار بود و به همین جهت عُمَر او را به جزیره‌ای تبعید کرد، وی از آنجا بگریخت و در قادسیه به عمروعاص پیوست و سرانجام در آذربایجان یا جُرجان مرد (۳۰ هجری). هَیْثَم بن عَدیّ گوید بر گور وی سه درختک رَز دیدم روئیده و شاخها و برگها بر گور گسترده و بر سنگ نبشته: «هٰذا قَبْرُ اَبی الْمِحجَنِ الثَّقفی». مرد گوید چون این گور و تاکها بدیدم بیت اَبوالمِحْجَن مرا یاد آمد که گفته بود:

اِذامِتُّ فَادْفِنّی اِلیٰ جَنْبِ کَرْمَةٍ... ــ ۲۳۹

اَبُوالْمُؤَیِّدِ بَلخی ـ معاصر ابوالقاسم نوح بن منصور (۳۳۶ تا ۳۷۸) سامانیست و از اشعار وی ابیاتی به شاهد لغات در فرهنگها به جای مانده و کتاب «عَجائب‌البلدان» یا «عَجایِبِ‌بَحْروبَر» یا «عَجایبُ‌الدُّنیا» و یا «عَجایِبُ‌الاَشْیاء» از وی به دست است که به نام این پادشاه سامانی پرداخته است و نیز شاهنامه‌ای به نثر داشته است و داستان یوسف و زلیخا را منظوم کرده بوده است ــ ۲۴۱

اَبُوالْیَنْبَغی ـ عَبّاس بن طَرخان از شاعران ایرانی است و مُحمّد بن عَبدوس جَهَشیاری در کتاب اَلْوُزَراء

وَ الْکُتّاب (ص ۱۵۶ چاپ مصر) راجع به این مرد داستانی و مطلبی آورده است که از آن به طور صریح استنباط می‌شود که وی پیش از بر افتادنِ برمکیان حیات داشته و از آن پس قسمتی از عهد مأمون را درک کرده است بنابر این وی یکی از شاعران قرن دوم و آغاز قرن سوم هجری است ــ ۲۴۱

اَبُوبَکر واعظِ سَرَخْسی ـ امام ابوبکر محمد بن احمد واعظ سرخسی از اصحاب عارف مشهور قرن چهارم اَبُوسعید بن اَبی الْخَیر است و ذکر او در کتاب «اَسْرارُالتّوحید» دو جا دیده می‌شود و چون ابوسعید بن ابی الخیر به سال ۴۴۰ هجری درگذشت این مرد او را مرثیت گفت و از اینجا معلوم می‌شود که تا سال ۴۴۰ یعنی سال درگذشت ابوسعید این شاعر زنده بوده است ــ ۲۴۱

اَبُوتَمّام ـ حَبیب‌بن اَوس‌بن حارِث بن قَیْسِ طائی. به سال ۱۷۲ یا ۱۸۸ یا ۱۹۰ یا ۱۹۲ هجری در قریهٔ جاسم که از توابع دمشق است به دنیا آمد و در مصر بزرگ شد. پدرش مردی نصرانی و خَمّار بود. اَبُوتَمّام شاعری است بلندمقام و شیرین‌سخن و بزرگمقدار. کتاب حَماسهٔ وی شهرتی دارد. این شاعر به خدمت معتصم خلیفه پیوست و معتصم و وزیرش ابنِ زَیّات را مدح گفت. گویند از قبیلهٔ «طَیّ» سه کس برخاسته‌اند و هر یک از نظری شهرت جهانی یافته‌اند چنین: حاتِمِ طائی در بخشندگی و کَرَم؛ ابوتّمامِ طائی در شعرو شاعری و داوودبن نَصیر طائی در زُهد و پرهیزگاری. فوت این شاعر به سال ۲۲۸ یا ۲۳۱ یا ۲۳۲ هجری بوده است ــ ۲۴۹

اَبُوجَعْفَر ـ محمد بن ابراهیم حاجب (پیر عَلَمدار) پدر ابوحرب بختیار است ــ ← ابو حرب بختیار

اَبُوجَعْفَر ـ محمّد بن دُشمنزیار معروف به ابن کاکویه و مُلَقَّب به عَلاءُالدوله (سالار سپاهان). ← علاءُالدَّوله ــ ۱۵۴

اَبُوحَرْب ـ بختیار بن ابی جعفر محمد ابن ابراهیم (حاجب) امیری است از فرمانروایان ناحیهٔ کومش (سمنان و دامغان) از دست‌نشاندگانِ آل زیار و تابعِ فلک‌المعالی منوچهر بن قابوس. این امیر که در سه قصیده و یک مسمط مربوط به جشنهایِ سَده (دیوان قصیدهٔ ۱۷) و مِهرگان (دیوان قصیدهٔ ۵۶) و نوروز (دیوان قصیدهٔ ۷۰ و مسمط دوم) مورد ستایش و

مدح منوچهری قرار گرفته بنا به مندرجات آن اشعار امیری نژاده و ایرانی و مردی جنگاور و آزاده و بزرگمنش و خوش‌سخن و دانشور بوده است و از وی خوشبختانه سه کتیبه به یادگار مانده است که گویای نام و نشان اوست بدین شرح:

۱ ـ در قُبّهٔ قصرِ پدرش در دامغان که به «پیر علمدار» معروف است با تاریخ ۴۱۷ هجری قمری و در این تاریخ پدر او درگذشته بوده است. عبارت کتیبه این است: «بسم الله الرّحمن الرّحیم. هٰذِهِ الْقُبَّةُ قَصْرُ الْحاجِبِ السَّعیدِ اَبی جَعْفَر مُحَمَّدِ بنِ اِبْراهیمَ قَدَّسَ الله رُوحَه. اَمَرَ بِبِناءِها اِبْنُهُ بَخْتیارُ. عَمَلُ عَلّیِ بنِ اَحْمَدَ بْنِ الْحُسَیْنِ بنِ شاهِ البَنّاءِ بْنِ الْبَنّاءِ سَنَةَ سَبْعَةَ عَشَرَ وَ اَرْبَعِمائَةٍ».

۲ ـ بر منارهٔ مسجد تاریخانهٔ دامغان در پادشاهیِ فَلکُ الْمَعالی و به روزگاری که بختیار خود حاجب و امیر شده است در فاصلهٔ ۴۱۷ تا ۴۲۳ هجری. عبارت کتیبه چنین است: «بِسمِ الله الرَّحْمنِ الرَّحیمِ. اَمَرَ بِبِناءِ هذِهِ الْمَنارةِ اَلحاجِبُ الْجَلیلُ اَبُوحَرْبٍ بَخْتیارُ بنُ مُحَمَّدٍ فی وِلایةِ الْاَمیرِ السَّیِّدِ الاَجَلِّ فَلکِ الْمَعالی».

۳ ـ بر منارهٔ مسجد جامع سمنان که بختیار در دورهٔ امیری خود آن را ساخته است (در فاصلهٔ ۴۱۷ تا ۴۲۶ هجری قمری) و عبارت کتیبهٔ آن چنین است:
«بِسْمِ الله. اَمَرَ بِبِناءِ هٰذِهِ الْمَنارَةِ الاَمیرُ الْجَلیلُ السَّیِّدُ اَبُوحَرْبٍ بَخْتیارُ بنُ مُحَمَّدٍ مَولیٰ اَمیر الْمُؤْمِنین»[1] ← بُوحَرب ۳۷، ۱۸۱، ۱۸۴، ۲۴۵، ۲۵۱

اَبُوحَفْصِ سُغْدی ـ حَکیم‌بن اَحْوَص از مردم سُغدِ سمرقندست و در قرن سوم هجری می‌زیسته است و می‌پندارند که نخستین شاعر زبان فارسی (در اوزان عرب) اوست اما نه چنین است. وی مخترع آلتی است به‌نام «شهرود» در موسیقی که به‌سال ۳۰۶ هجری آن را اختراع کرده است و همچنین کتابی در لغت به وی منسوبست که مورد استفادهٔ فرهنگنویسان قرون بعد واقع شده است. اما ناگفته پیداست که مؤلّف کتاب مزبور و مخترع آلت شهرود و ابوحفص شاعر را به ضِرسِ قاطع

---

۱ ــ از افادات آقای دکتر شهریار عدل. دربارهٔ کتیبهٔ سوم سابقاً مرحوم مینوی هم اطلاعاتی به نگارنده داده بودند که در چاپ سوم دیوان ص ۲۲۴ پاورقی ۲ اشاره شده است.

نمی‌توان یک تن دانست، یعنی تنها تشابه اسمی برای توحید این دو یا سه تن کافی نیست ــ ۲۴۱

اَبُوحَنیفه ـ امام اعظم نُعمان بن ثابت بن زوطی (۸۰ تا ۱۵۰ هجری) مؤسس مذهب حنفی و صاحب طریقهٔ رأی و قیاس. وی در قبول احادیث سختگیری داشته است ــ ۲۵۸

اَبُورَبیع‌بن رَبیع ـ (روح رؤسا) ← خلف معتمد ربیع ــ ۱۹۵، ۲۵۷

اَبوریحان ـ محمد بن احمد بیرونی خوارزمی (۳۶۲ تا ۴۴۰ هجری) از اجلّهٔ مهندسان و بزرگان علوم ریاضی و نمونهٔ کامل ذکاء و فطنت ایرانی و از داهیان اعصار و صاحب تصانیف بسیار است چون «ماللهند» و «آثارالباقیه» و «قانون مسعودی» و غیره ــ ۲۴۸

اَبوزراعه ـ ابوزراعه مُعَمّری گرگانی از شاعران اواخر عهد سامانیان یعنی پایان قرن چهارم هجری است ــ ۲۴۰

اَبُوسُلَیْک ـ اَبُوسُلَیکِ گرگانی از شاعران دورهٔ عَمْرولیْثِ صَفاری (۲۶۵ تا ۲۸۷) است و از این قرار در قرن سوم می‌زیسته است. در لغتنامه‌ها اشعاری از وی به شاهد لغات آمده است. ← بوسلیک ــ ۲۴۰

اَبُوسَهْلِ زوزَنی ـ شَیْخُ الْعَمید محمد ابن حسن زوزنی از بزرگان دورهٔ غزنوی، مردی امامزاده و محتشم و فاضل و به گفتهٔ ابوالفضل بیهقی یگانهٔ روزگار بود در ادب و لغت و شعر. چون سلطان محمود خوارزم را گشود و پسر خود مسعود را والی هرات نمود این مرد را کدخدای وی کرد و با او بفرستاد. چون مسعود به شاهی نشست بوسهل که هواخواه او بود در دامغان به سلطان پیوست و مسعود اندکی بعد دیوان عَرْض را بدو داد. ابوسهل ابتدا نزد مسعود تقربی داشت ولی چون شرارت و زعارت در طبع مؤکد داشت، پیوسته فساد برمی‌انگیخت و تفتین می‌کرد و بر اثر همین تفتینها از شغل دیوان عَرْض معزول گشت (محرم ۴۲۳) و مسعود او را به زندان فرستاد و بعدها (پایان سال ۴۲۵) از او راضی شد و از جملهٔ ندیمان خویش ساختش و چون ابونصر مشکان دبیر معروف عصر غزنوی در سال ۴۳۱ درگذشت بوسهل صاحبدیوان رسالت گردید (روز چهارشنبهٔ ۱۱ ماه صفر سال ۴۳۱) و ابوالفضل بیهقی زیردست او کار می‌کرد. این مرد پس از قتل

مسعود صاحب دیوان رسالت مودود نیز بوده است. سال وفاتش معلوم نیست اما در سال ۴۵۰ هجری که ابوالفضل بیهقی تاریخ خود را می‌نوشته به تصریح این مورخ چند سال از مرگ وی می‌گذشته است ــ ۱۴۲، ۱۶۱، ۲۴۷

اَبُوشُعَیْب ـ صالِح بن محمّد هروی از بزرگان سخنسرایان دورهٔ سامانی است ــ ۲۵۰

اَبُوشَکُور بلخی ـ از احوال وی که مردی دانشمند بوده و در شاعری استادیش را همگان پذیرفته‌اند اطلاع وسیعی در دست نداریم و از اشعارش نیز جز ابیات پراکنده‌ای که در فرهنگها به شاهد لغات آمده است چیزی بر جای نیست. ابوشکور از شاعران اواخر قرن سوم و اوایل قرن چهارم است و از منظومه‌های او یکی مثنوی موسوم به «آفرین‌نامه» است که در سال ۳۳۳ شروع کرده و در ۳۳۶ به انجام رسانده است. ← کتاب گنج باز یافتهٔ نگارنده (بخش ابوشکور و اشعار او) ــ ۲۴۱

اَبُوطالِب ـ ابن عَبْدُالْمُطَّلِب بن هاشم به عَبْدُالْمَناف. عَمِّ رسول‌الله و پدر امیرالمؤمنین عَلی علیه‌السَّلام است و پیغمبر اکرم پس از وفات جد در کنف حمایت او بوده است و ظاهراً منظور از سَیِّدِ اُمُّ الْقُریٰ در شعر منوچهری اوست ــ ۱۵۱ح

اَبُو عَبْدُالله، مُحَمَّد بن صالح مَروَزی ـ از شاعران دروهٔ سامانی است که به نسبت وَلوالَجی معروف است ــ ۲۴۰ ــ ۲۵۰

اَبُوغانِم ـ معروف بن محمّد قَصری، از بزرگان دوستداران علم و ادب است. ثَعالِبی او را در نیشابور دیده و شعری چند از وی نقل کرده است. نگاه کنید به تَتِمَّةُ الْیَتیمة (ج ۱ ص ۲۱ و ۱۳۰ و ۱۳۱) ــ ۲۴۶

اَبوکالیجار ـ ← باکالیجار کوهی ــ ۲۵۳

ابوکالیجار ـ مرزبان پسر سلطان الدَّولهٔ دیلمی حاکم فارس ــ (۴۱۵ تا ۴۴۰ هجری) ــ ۲۵۳

اَبوکَبْشَه ـ ← حارثِ بن ظالِم الْمُرّی ــ ۲۴۷

اَبُولَیْلیٰ ـ ← حارثِ بن ظالَم الْمُرّی ــ ۲۴۷

اَبُومُحَمَّد بدیع بلخی ـ بدیع بن محمد بلخی. مؤلفِ مَجْمَعُ الْفُصَحاء نامِ او را محمدبن محمود بلخی و تخلصش را بَدایعی ذکر کرده و از شاعرانِ دورهٔ محمود غزنوی دانسته است ــ ۲۴۱

اَبُومَنْصُور ثَعالبی ـ ← ثعالِبی ــ ۲۵۰

اَبوموسیٰ ـ عَبْدُالله بن قَیْس بن سلیم اَشعری صحابی از قبیلهٔ اَشعَر یَمَن و از سرداران اسلام و فاتح قسمتی از ایران است. در زَبید به سال ۲۱ پیش از هجرت متولد گشت و در جنگ صِفّین از جانب یاران علی (ع) حَکَم شد و عَمروعاص او را فریفت. سال وفات او را ۴۴ هجری نوشته‌اند ــ ۲۵۶

اَبونَصر مَرْوَزی ـ از شاعران دورهٔ سامانیست و بیتی از او در لغتنامهٔ اسدی به شاهد لغت «فرهست» آمده است ــ ۲۴۱

اَبُونُواس ـ حَسَن بن هانی بن عَبدُالاَوّل بن الصَّباح الحَکَمی الفارسی الاَهْوازی شاعر. مادرش «گُلبان» ایرانی و پدرش در عِدادِ لشکریان مَروان بن محمّد بود. ابونُواس در سال ۱۴۵ هجری تولد یافت و در کودکی به شغل عطاری عمر می‌گذاشت ولی شوق تحصیل و ادب‌آموزی و تشویق برخی از مردم ادب‌دوست او را برانگیخت تا به بغداد رفت و نزد اَبی عُبَیْد مُعَمَّرِ بن الْمُثَنّی و اَبی زیْدِ انصاری درس خواند و در بلاغت و علوم ادب مقامش به جایی رسید که جاحِظ در حق او گفت: «مردی داناتر و فصیحتر از اَبُونُواس نیافتم». و مُعَمَّرِ بنِ الْمُثَنّی گوید: «اَبُونُواس در میان مُتأخِرین با اِمرَؤُالْقَیس در میان مُتَقَدّمین همسنگ است». اَبونُواس معاصر هارون بود و در دستگاه این خلیفه تقربی داشت. وفاتش در ۱۹۹ هجریست و ← بونواس. ــ ۲۵۷، ۲۵۷ح

اُبَیّ بن کَعْب ـ اَبوُالْمُنذرِ اُبَیّ بن کعب ابن قَیْس بن عُبید انصاری خَزْرَجی، سَیّدُالقُرّاء از صحابهٔ کِبار و از اصحابِ عَقَبهٔ ثانیه و از کُتّابِ وَحی و بعد از حضرت علی (ع) داناترین صحابه به قرآن بود. وی پیش از آنکه مسلمان شود از کتابهای قدیم نیز اطلاع داشت و چون اسلام آورد جزء کُتّابِ وَحی شد. وَفات وی را ۱۹ یا ۲۰ یا ۲۲ یا ۳۰ هجری در شهر مدینه (یَثرِب) گفته‌اند و سال ۳۰ را عَسْقَلانی در اَلاِصابَه مُرَجَّح می‌شمارد. ــ ۱۵۳

اَثیرُالدّینِ اَومانی ـ از شاعران قرن هفتم هجری متوفی به سال ۶۶۵ هجری است ــ ۲۳۳

اَحْمَد بن حَسَن مَیْمَندی ـ شمسُ الکُفاة اَبوالقاسم احمد بن حسن مَیْمَندی. پدرش از مُقرّبان درگاه سبکتگین بود ولی به سبب سعایت غمّازان به

دست این امیر کشته شد. احمد از کودکی با سلطان محمود از یک پستان شیر خورد و در یک مکتب بزرگ شد و در ایام امارت محمود بر خراسان منشی حضرت بود و در سال ۴۰۱ وزارت این سلطان یافت ولی در تابستان ۴۱۵ هجری پس از دیدار کردن محمود با قدرخان و مراجعت به غزنین او را معزول و در قلعهٔ کالنْجَر از قِلاعِ هندوستان زندانی ساختند (ص ۱۱۸ تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض). چون سلطان مسعود به سلطنت نشست (سال ۴۲۱) او را از زندان بیرون آورد و وزارت داد و او در این شغل باقی بود تا اینکه در ۲۰ محرم سال ۴۲۴ مرد. احمد بن حسن از منشیان مشهور زبان عربی و از وزرایِ صاحب رأی و تدبیر است و به امر اوست که دیوانهای دولتی که در زمان اَبُوالْعَباس فَضْل بن اَحمدِ اسفراینی از تازی به پارسی گردانیده شده بود، بار دیگر به عربی نقل شد. ــ ۲۳۸

اَحمد بن عَبْدُالصَّمَد ـ شَمْسُ الوُزَراء اَبُونَصر اَحمد بن علی بن عَبْدُالصَّمد از کُفاة رِجال دربار مسعود غزنوی و از داهیان عصر بوده است. پدرش در خدمتِ حُسام‌الدَّوله تاش مُلابِس دیوان رسایل بود و خود کدخدایی آلتونتاش خوارزمشاه را داشت و چون احمد بن حسن میمندی وزیر در سال ۴۲۴ درگذشت مسعود از میان چند نفر که نامزد وزارت بودند وی را برگزید و او را از خوارزم خواست. احمد روز شنبه ششم جُمادی‌الاُولیٰ سال ۴۲۴ در نیشابور خلعت وزارت پوشید. این مردِ زیرکِ کاردان تا پایان حیاتِ مسعود (۴۳۲) وزارتِ او را داشت و پس از آن مودودبن مسعود وی را در وزارت برقرار داشت اما به نوشتهٔ بیهقی «پس از وزارت اندک مایه روزگار بزیست». عُتْبی نام و کُنّیهٔ این وزیر را ابومنصور احمد بن محمّد بن عبدالصمد شیرازی نوشته است ــ ۲۸، ۳۰، ۴۱، ۴۸، ۸۶، ۲۳۸، ۲۵۳

اَحمد شِهابُ‌الدّین بن سَلامَةِ الْقَلْیوبی ـ مؤلف کتاب نوادر ــ ۲۴۴

اَحمدِ قرشی ـ مراد پیغمبر اکرم است ــ ۱۵۳

اَحمدِ مُرْسَل ـ مراد پیغمبر اکرم است ــ ۱۵۱، ۲۵۰

اَخْطَل ـ اَبُومالِک غِیاث بن غَوث بن الْصَّلْت بن طارِقَة بن عَمْرو ملقب به

ذِی الصَّلیب از بَنی تَغْلِب است و از کودکی شعر می‌سرود. شعرش عاری از تکلف و حاوی معانی بدیع و الفاظ ساده و روانست. اخطل در زمان بنی‌اُمیّه می‌زیست. او با جَریر و فَرَزْدَق سه شاعر مشهور عهدِ اُمَوی هستند و خَمریّات وی شهرتی دارد. تولدش در ۱۹ و وفاتش در ۹۰ هجری بوده است ــ ۱۱۰، ۱۵۰

اَردشیر بابَکان ـ اردشیر پسر بابک بنیانگذار سلسلهٔ ساسانی است. پس از برانداختن سلسلهٔ اشکانی و غلبهٔ بر اردوان پنجم (۲۲۴ میلادی) و تسخیر تیسفون (۲۲۶ میلادی) به تخت سلطنت نشست و مدت پانزده سال ملک راند. پادشاهی خردمند و عادل و دانشمند بود. سال مرگش ۲۴۱ میلادی است. ــ ۱۰۰

اَزْهَر ـ اَزْهَر بن یَحْییٰ بن زُهَیرْ بن فَرْقَدبن سلیمان‌بن ماهان و سلیم (ظاهراً سلیمان) که جد خَلَف بن لَیْث و اَزهر یحیی است با حاتِم که پدر لیث و جدّ یعقوب و عَمرْو و عَلی بود برادر بوده‌اند. اَزهر مردی گُرد و شجاع و باکمال و خرد تمام و دبیر و ادیب بوده و مملکت یعقوب بیشتر بر دست او گشاده شده است ولی او خویشتن راکانا (= نادان) ساخته بود و با کارهای خود مردم را به خنده می‌افکند و تواضعی از حد فزون داشت بدینجهت او را با اینکه سپهسالاری پسران لیث داشت «ازْهَرِ خر» می‌گفته‌اند (قابوس‌نامه ص ۶۸ چاپ مرحوم نفیسی). داستان انگشت به زُفرین در کردن که در تعلیقات (ص ۲۴۳) آوردیم مربوط به همین مردست ــ ۲۴۳

اِسْتِغْنائیِ نیشابوری ـ اَبُوالمُظَفَّر نصر بن محمّد استغنایی نیشابوری از شعرای قرن چهارم هجری و معاصر سامانیان و آل‌بویه بوده است ــ ۲۴۲

اَسدی طوسی ـ ابونصر علی بن احمد طوسی شاعر صاحب گرشاسبنامه و لغتنامه (متوفی ۴۶۵ هجری) ــ ۲۴۲

اِسْفَندیار ـ اسفندیار روئین تن فرزند کی گشتاسب از شاهان کیانی و خود از پهلوانان و نام‌آوران داستانی و رواج‌دهندهٔ دین زرتشت است و این پهلوان مطابق روایت داستانی به تیر رستم زال پهلوان نامی کشته شده است. هیأت اولی و اصلی نام وی مطابق اوستا سِپِنْتوداتَ (= سِپَنْداد) می‌باشد ــ ۳۸

اسکندر ـ پسر فیلیپ مقدونی در ۳۵۵ قبل از میلاد متولد و در ۳۳۶ به جای

پدر پادشاه مقدونیه گشت و پس از فتوحاتی که در شمال افریقا و آسیا کرد در ۳۲۳ قبل از میلاد در بابل درگذشت ــ ۲۶

اَصْمَعی ـ اَبُوسَعید عَبدُالْمَلِک بن قَریب بن علی بن اَصْمع الباهِلی بَصْری، لغوی و راوی عرب در سال ۱۲۲ هجری در بصره تولد یافت و همانجا بزرگ شد و نزد عَمْرو بن عَلاء و خلیل بن اَحمد قرائت آموخت. اَصمَعی مردی شَدیدُالحِفْظ و در قوت حافظه از نَوابِغ روزگار بوده است گویند دوازده هزار اُرْجوزَه از برداشت. شهرت زندگی او مقارن با خلافت هارون‌الرشید (۱۷۰ تا ۱۹۳) بوده و هارون وی را «شَیطانُ‌الشِعْر» می‌خوانده است. چون مأمون به خلافت نشست اصمعی را به درگاه خواست ولی وی به علت پیری از رفتن سرباز زد. این مرد به سال ۲۱۴ یا ۲۱۶ درگذشته است. ــ ۱۵۳، ۲۵۱

اَعْشیٰ ـ← تعلیقات ــ ۱۱۰، ۲۴۱

اَعْشیٰ ـ← اَعْشیٰ قَیْس ــ ۱۹۴، ۲۳۳

اَعشیٰ باهِلی ـ اَباقَحْفان عامِر بن حارِث از شاعران مشهور عرب و صاحب قصیدهٔ غَرّاییست در مرثیهٔ برادر مادریش بِشر بن وهب. سال تولد وفات وی معلوم نیست ــ ۹۴، ۹۵، ۲۴۱

اَعْشیٰ تَغْلِب ـ رَبیعَة بن یحییٰ بن معاویه از بَنی تَغلب و مولدش در نواحی مَوصِل است. اعشی در عصر امویان شهرت یافت و از مولد خود آهنگ شام کرد و به ولیدبن عبدالملک پیوست، او را مدح می‌گفت وصله می‌گرفت و تا زمان عمر بن عبدالعزیز زیست و به سال ۹۲ یا ۱۰۰ هجری درگذشت ــ ۲۴۱

اعْشیٰ‌قَیْس ـ اَبُوبَصیر مَیْمون بن قَیس بن جَنْدَل از بنی قیس است و نسبش به بَکر بن وائل می‌رسد. اعشی از شاعران طبقهٔ اول است در دورهٔ جاهلی و از میان شعرای آن عصر به مدیحه‌سرایی و توصیف شراب امتیاز دارد. گویند اَعشیٰ به خدمت خسرو شاهنشاه ساسانی نیز رسیده است. این شاعر عمری دراز یافت و سرانجام نابینا نزدیک مسکنش یمامه از شتر در غلتید و بمرد (۷ هجری) ۲۰، ۱۵۰، ۱۵۹، ۲۴۱، ۲۵۱

اَعْشیٰ هَمْدان ـ عَبدُالرَّحمن بن عبدُالله بن الحارث الهَمْدانی شاعر، از مردم یَمَن است و در کوفه می‌زیست. وی

از شاعران دولت امویست و در عداد فقهاء و قرّاء نیز محسوبست. در زمان حَجّاج بن یوسف به جنگ دیلمیان رفت و اشعار بسیار در وصف دیار آنان سرود. چون عَبْدُالرَّحْمٰن بن اَشْعَث خروج کرد، اَعشیٰ نزد وی رفت و به کمک یکدیگر سیستان را گرفتند ولی در جنگ با کسان حَجّاج اسیر گشت و به امر این امیر کشته شد. (میان ۸۲ تا ۸۵ و به قولی ۸۳ هجری) ــ ۲۴۱

اقبال آشتیانی (عباس) ـ استاد دانشگاه تهران. دانشمند و محقق نامی معاصر و صاحب تألیفات بسیار (متوفی به سال ۱۳۳۴ هجری شمسی) ــ ۲۳۷ح، ۲۴۸، ۲۴۹ح، ۲۵۰، ۲۵۲ح، ۲۵۶

اِمْرَؤُالْقَیْس ـ ← تعلیقات ــ ۱۱۰، ۲۴۱

اِمْرَؤُالْقَیْس ـ اِمرؤُالْقَیْس بن حُجربن حارِث کِنْدی، مُکَنّیٰ به اَبوحارِث یا اَبُو وهَب و ملقب به اَلْمِلکُ الضِّلّیل و ذُوالْقُروح از بنی آکِلُ المُرار صاحبِ مُعَلَّقهٔ مشهور. پدر وی از ملوک کنده بود و بر بنی اسد وغَطفان حکومت می‌کرد، مادرش فاطمه دختر رَبیعه و خواهرِ مُهَلهِل شاعر است.

اِمْرَؤُالقَیس نخستین کسی است که گریه بر اَطلال و دِمَن و اِستیقافِ صَحْب را در شعر خود داخل کرده است و برخی از تشبیهات او نیز از بدایع و ابتکارات خود اوست، مَعَلَّقهٔ وی مشهور است. مولد او به نَجْد حدود سال ۱۳۰ پیش از هجرت و وفات او در ۸۰ پیش از هجرت بوده است ــ ۱۵۰، ۱۳۱، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۹

اُمَیَّة ـ ← تعلیقات ــ ۱۱۰، ۲۴۰

اُمَیّة بن اَبی الصَّلْت ـ عَبدُالله بن اَبی رَبیعة بن عَوف ثَقَفی شاعر جاهلی و از جملهٔ کسانیست که در عهد جاهلیت آرزومند دین نوین بودند. پدر اُمیّه شاعر بود و خود وی در طائف بزرگ شد و پس از ظهور پیغمبر اکرم با آنکه از صحت رسالت آن حضرت آگاه بود به حضرت رشک برد و قُرَیش را برایشان تحریض کرد و در وقعهٔ بدر کشته‌شدگان کفار رامرثیت گفت. پیغمبر اکرم نهی روایت شعر او فرمود. گویند هنگامیکه پیغمبر اکرم شعر او را که دربارهٔ توحید سروده است می‌شنود می‌فرمود: «آمَنَ لِسانُهُ وَ کَفَرَ قَلْبُهُ». اُمَیَّة به سال ۵ یا ۹ هجری درگذشته است ــ ۲۴۰

اُمَیَّة بن اَبی عائذ ـ از شاعران عرب

است ــ ۲۴۰
اُمَیَّة بن الاَسْکَر ـ اُمَیَّة بن حَرثان بن الاَسْکَر الجَنْدعی اللَّیْثی الْکَنانی المُضَری. شاعر مُخَضْرَم، از بزرگان و سواران قبیلهٔ خود بود و در طائف و حجاز سکونت داشته و عمری دراز یافته و وفات وی حدود سال ۲۰ هجری اتفاق افتاده است ــ ۲۴۰
اُمَیَّةبن خَلَفبن وَهَب ـ از بنی لُؤَیْ بود و از سادات و جَبّارانِ قریش در جاهلیت. اُمیّة اسلام را درک کرد ولی ایمان نیاورد و روز جنگ بدر (۲ هجری) اسیرِ عَبْدالرَّحمٰن‌بن عَوف گردید و به تحریص بِلالِ حَبَشی که از وی ایذاء بسیار دیده بود کشته شد ــ ۲۴۰
اَمیرُالمؤمنین عَلی بن اَبیطالب (ع) ـ امام نخستین شیعیان. مقتول در ۲۱ رمضان سال ۴۰ هجری ــ ۲۵۶
امیرَک قتلی ـ از بزرگان عصر سلطان مسعود غزنوی و مُعْتَمِد سپهسالار علی بن عبدالله معروف به علی دایه. ← تاریخ بیهقی ــ ۲۵۷
امیر مُعزّی ـ ← معزی ــ ۲۳۷ح، ۲۴۹ح، ۲۵۲، ۲۵۲ح
اَوْس بن حَجَر ـ اوس بن حَجَر بن مالِک بن عَقیل تَمیمی مُکَنّی به ابوشُرَیحْ نسبش به تَمیم بن مُرَّة می‌رسد. وی از شاعران دورهٔ جاهلیست و عمری دراز یافته است. شعر اَوس حاوی نکات حِکْمی و با رِقَّتِ معانی و دِقَّت الفاظ است. اَصْمَعی شعر او را بر زُهَیْر بن اَبی سَلْمیٰ برتری داده است. این شاعر حدود دو سال قبل از بعثت درگذشته است. ــ ۱۴۱
اَیاز ـ اَبُوالنَّجْم اَیاز بن اُیْماق از غلامان محبوب دربار محمود غزنوی است و پس از مرگ محمود (۴۲۱ هجری) از پسر او محمّد روی گردان شد و با علی دایه از غزنین بگریخت و در نیشابور به مسعود غزنوی پسر دیگر محمود پیوست و در دستگاه او عمر گذاشت ــ ۱۳۹، ۲۴۷
ایلَک خان ـ پدر ابواسحاق بُوری تکین از امرای ترکستان ــ ۲۳۷

ب

بارْبَد ـ خُنیاگر و موسیقیدان معروف زمان خسرو پرویز شاهنشاه ساسانی است، از احوال وی اطلاع بسیار در دست نیست و تنها الحانی که در موسیقی دارد به نام وی به جای مانده است. ← شاهنامهٔ فردوسی و خسرو شیرین نظامی و فرهنگهای فارسی ــ ۳۴، ۱۹۱

باکالیجار ـ باکالیجار کُوهی پسر وَیهان، دائیِ فَلکُ الْمَعالی منوچهر ابن قابوس. وی پس از فوت فلک المعالی (۴۲۳ هجری) به علت خردسالی نوشیروان پسر فلک المعالی از طرف سلطان مسعود غزنوی عهده‌دار ادارهٔ حوزهٔ فرمانروائی کشور منوچهر شد و این حال اطاعت دوام داشت تا اینکه مسعود به هندوستان مسافرت کرد، باکالیجار فرصت را غنیمت دانست و عصیان آغاز کرد. سلطان مسعود نیز چنانکه در تعلیقات اشاره کردیم، به گرگان لشکر کشید و باکالیجار را مغلوب و سپس عفو کرد و به شغل سابق خویش باقی گذارد، باکالیجار پس از مراجعت مسعود از گرگان تا سال ۴۳۳ همچنان به نیابت منوچهر فرمانروایی می‌کرد اما در خلال این مدت که طغرل سلجوقی نیز بر قسمت غربی ممالک غزنویان دست یافته بود از تبعیت غزنویان روی برتافته و در حقیقت مستقل شده بود. سرانجام انوشیروان که در این تاریخ به سن رشد رسیده بود، او را دستگیر کرد و خود به امارت نشست (۴۳۳ هجری) ــ ۲۴۵، ۲۵۳، ۲۵۴

بامشاد ـ از موسیقی‌دانان و مطربان زمان خسروپرویز ساسانی است. از احوال این خنیاگر اطلاعی چنانکه باید به دست نیامده است ــ ۳۴

بَحْرُالْعُلومی ـ (دکتر حسین) استاد دانشگاه تهران. متوفی به سال ۱۳۶۸ شمسی ــ ۲۵۳ح

بُخْتُ‌نصر ـ در بابِلی نَبُوکَدْ نَصَر. در عربی بُخْتِ نَصَّر گفته می‌شود. بُخْتُ نِرسی ایرانی شدهٔ آن است. کلمهٔ نَبُوکَدْنَصَر مرکب است و جزء اول آن «نَبُو» یکی از اَربابِ اَنواعِ بابِلی است و نبوکد نصر رویهم یعنی «نَبُو تاج را نگهداری می‌کند» و این کلمه از عالیترین القاب بابلیان بوده است. در تاریخ کلده دو بُخْتِ‌نَصَّر بوده است، نخستین در سالهای ۱۱۴۶ تا ۱۱۲۳ پیش از میلاد سلطنت داشته و دومی که جانشین نَبُوپِلَسَّر بوده از ۶۰۴ تا ۵۶۲ پیش از میلاد حکم رانده است و این بخت‌نصر دوم شهرت بیشتری دارد و حَدائِق مُعلَّقهٔ بابِل منسوب بدوست. ــ ۱۰۰

بَختیار ـ ← ابوحرب بختیارِ محمّد (بختیار بن محمّد) ــ ۳۷، ۱۸۳

برهمَن ـ پیشوای روحانی آیین برهمائی و یکی از سه طبقه مردم این آئین ــ ۱۱۳

بُزُرگمهر ـ وزیر انوشیروان پادشاه

ساسانی. برخی وی را همان بُرزویهٔ طبیب دانسته‌اند که برای آوردن کتاب «کلیله و دمنه» به هندوستان مسافرت کرد و گروهی در وجود برزویهٔ طبیب نیز شک کرده‌اند و «باب برزویه» را از اختراعات عبدالله بن المقفع می‌دانند و پاره‌ای نیز کلمهٔ بُزرجمهر را عنوان وزیر و دستور شاهان ساسانی می‌پندارند. به هرصورت به این مرد حقیقی یا افسانه‌ای دانش و فضیلت بسیار منسوبست و داستانها و حکایات بسیاری در این باب در کتب ادب فارسی و تازی توان یافت ــ ۶۵

بَشّارِ بُرْد ـ اَبُومُعاذ بَشّار بن بُرْدبن یَرجوخ عَقیلی شاعر مشهور بَصْری مُلَقَّب به مُرَعَّث. این شاعر نابینا به دنیا آمد (۹۵ هجری) و از ده سالگی شعر سرود، گوینده دوازده هزار قصیده ساخته است. اصلش از تخارستان است و ابتدا طرفدار عَلَویان بود ولی چون منصور به خلافت رسید پیش او رفت و مَهدی عباسی و خالِد بَرمکی را نیز مدح گفت. گویند وی آتش را بر خاک برتری می‌داده و در شعر خود گفته است:

اَلاَرْضُ مُظْلِمَةٌ وَالنّارُ مُشْرِقَةٌ
وَ النّارُ مَعْبودَةٌ مُذْ کانَتِ النّارُ

و برخی گویند به مذهب زرتشت تمایل داشت و بواسطهٔ اختلافی که با یعقوب بن داود پیدا کرد به هجو او پرداخت و بنی‌اُمَیّه را به دو بیت معروف خود بستود، بدینجهت مهدی عباسی، ممدوح او، امر کرد تا هفتاد تازیانه او را بزنند و بر اثر آن درگذشت ــ ۹۶، ۱۱۰

بَشّارِ مَرْغَزی ـ از مردم مَروست و یگانه قصیده‌ای که از وی در کتاب «مونس‌الاحرار» به جای مانده در وصف شرابست و با این بیت آغاز می‌گردد:

رَز را خدای از قِبَل شادی آفرید
شادی و خُرَّمی همه از رَز شود پدید

۲۴۱

بَکتِکین ـ چوگاندار محمودی از سرداران نامی زمان محمود و مسعود غزنوی و همان کسی است که برای عبور مسعود از جیحون در نیمهٔ نخست از ربیعُ‌الاوّلِ ۴۳۰ هجری بر آن رود پل بسته است ــ ۲۳۶

بِلْقَیس ـ زن سلیمان پیغمبر پادشاه یهود و از مردم سَباست ــ ۹۲، ۲۳۸، ۲۳۹

بُندارِرازی ـ از شعرای نیمهٔ اوّل قرن پنجم هجری و از مداحان و

معاصران پادشاهان اخیر دیالمهٔ ری و وزرای ایشانست، در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی و مجالس المؤمنین قاضی نورالله شُشْتَری و چهار مقالهٔ نظامی عروضی وَالمُعْجَم شَمْسِ قیسْ نامِ بُندار دیده می‌شود. از اشعار وی چند بیتی بیش در دست نیست و کتاب «نقض بعض فضایح الروافض» شیخ عبدالجلیل قزوینی که حدود ۵۵۶ هجری نوشته شده است از قدیمترین کتابهاست که از بندار نام برده است ــ ۲۴۰
بِنْ‌دُرَیْد ـ← ابن درید. ۱۵۰
بِنْ مُعاذ (یحیی) ـ← یحیی بن معاذ رازی ــ ۳۵
بُوالْاَسد حارث منصور امیر جیلان ـ شناخته نشد ــ ۱۹۲
بُوالْحَسن ـ← تعلیقات ــ ۱۱۱، ۲۴۲
بُوالْحَسن ـ← اَبُوالْحَسَن ــ ۱۹
بُوالْحَسن بن حَسَن ـ شناخته نشد. ← ابوالحسن بن حسن ــ ۳۵
بُوالْحَکَم ـ اَبُوالحَکَم عَمرو بن هِشام ابن مُغَیْرَهٔ مَخزومی قَریشی، از بزرگان دوران جاهلی قبیلهٔ قریش و مردی شجاع و دلیر بود و با پیغمبر اکرم عداوت دیرینه و دشمنی زایدالوصف داشت. مسلمانان کُنیهٔ او را «اَبُوجَهل» گفته‌اند. اَبوجَهل در واقعهٔ بدر (سال دوم هجرت) کشته شده است ــ ۱۰۰
بُوالْعَبّاس ـ← تعلیقات ــ ۱۵۰، ۲۴۹
بُوالْعَبّاس (خواجه) ـ شناخته نشد ــ ۸۸
بُوالْعَلاء ـ← اَبُوالْعَلاء شُشتری ــ ۱۵۰
بُوالْفَتح ـ برایِ اطلاع بر احوال او که معاصر مسعود غزنوی است ← تاریخ بیهقی (ص ۵۷۴) ــ ۲۵۷
بوالفتح بستی ـ← ابوالفتح بستی ــ ۱۵۱
بُوالْقاسِم کَثیر ـ← اَبُوالقاسِم کَثیر ــ ۷۷
بُوالْمَثَل بخارائی ـ ←اَبُوالمَثَل بخارائی ــ ۱۵۰
بُوبکرِ رَبابی ـ از این بُوبَکر رَبابی در رسالهٔ دلگشای عبید زاکانی (ص ۱۲۷ و ۱۷۶ چاپ برلین) دو حکایت آمده است و ادیب صابر در اشارت بدو گوید:

چو شعر نیک بیابی نظر نباید کرد
به هزلهایِ رَبابی و طَنزهای جُحیٰ

و مولوی نیز در تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان گوید:

شاه از اسرارِشان واقِف شده
همچو بُوبَکرِ رَبابی تَن زده

و در حاشیهٔ مثنوی چاپ علاءالدوله (ص ۲۳۹) آمده است: «ابوبکر رَبابی یکی از مشایخ و صاحب جذبه

بوده است و هفت سال سکوت داشته» اما آنچه از شعر منوچهری و ادیب صابر و دو حکایت مذکور در رسالهٔ دلگشا برمی‌آید آنست که بوبکر ربابی مردی بذله گوی و هزّال بوده است همچنانکه جُحیٰ و ظاهراً در عصر غزنویان می‌زیسته است ــ ۱۵۱

بُوحَداد ـ معلوم نشد کیست ــ ۱۵۰ و ← بوخراش.

بُوخراش ـ خُوَیْلد هُذَلی اِبْن مُرّة قردی صَحابی و شاعرست و دیوانی دارد و در عهد خلافت عمر درگذشته است. ــ ۱۵۰ح

بُودُرَیْد. ـ معلوم نشد کیست، شاید در اصل «بن‌دُرَیْد» بوده است یعنی اَبوبَکر مُحمّد بن حَسَن بن‌دُرَیْد. ← ابن‌دُرَیْد ــ ۱۵۰

بُودُواد ـ اَبُودُوادِ اَیادی، کُنیَهٔ عَدیّ بن الرّقاع شاعر است ــ و ← بوذویب ــ ۱۵۰

بُوذَر ـ ← تُرک‌کشی ــ ۱۱۰، ۲۴۰

بُوذُوَیْب ـ خُوَیْلِدبن خالِدبن مُحَرَّث یا خالِدبن خُوَیْلِد صَحابی مُلَقَّب به قَطیل شاعر مُخَضرَم هُذَلی است. وی در مدح رَسول‌الله اشعاری و در مرثیهٔ آن حضرت قصائدی دارد و دیوانی. شهادت او در ۲۶ یا ۲۷ هجری در یکی از غَزَوات روم یا افریقیه بوده است و قصیدهٔ او در رَثاء پنج فرزند خویش که به یک سال در طاعون مصر هلاک شدند معروفست و بس جانگداز ــ ۱۵۰ح

بُوری تکین ـ اَبُواسحٰق اِبراهیم بوری تکین پسر ایلک‌خان از اُمَرایِ ترک و همان کسی است که بعدها پادشاه بزرگی شد به نام طغان‌خان ابراهیم. این مرد با سلطان مسعود غزنوی آغاز مخالفت کرد و مسعود برای دفع وی در سال ۴۳۰ از جیحون گذشت، ولی پیش از آنکه به دستگیری او موفق شود، بنا به اشارهٔ احمدبن عبدالصمد وزیر به علت حملات سلجوقیان مجبور به بازگشت گردید. بوری در نبردهایی که سلجوقیان با مسعود داشتند شرکت داشته است، بویژه در جنگ دَندانَقان (نزدیکِ مَرْو) و در تاخت و تازهای دیگر نیز مدد و یار سلجوقیان بوده است ــ ۶۷، ۲۳۶

بوسُلَیْک ـ ← اَبُوسُلَیْک گرگانی ــ ۱۵۰

بُوسَعید بن ابوالقاسم بن ناصرالدین ـ ← مسعود غزنوی ــ ۹۸

بُوسَهْل حَمْدَوی ـ شَیْخُ الْعَمید اَبُوسهل اَحمدبن حَسَن حَمْدَوی از بزرگان دورهٔ غزنوی است. در جوانی

صاحبدیوان غزنین بود و وزارت امیر محمّد را داشت و در جُمادی‌الآخرهٔ سال ۴۲۴ عَمیدِ عراق شد و به ری رفت و میان او و عَلاءُالدَّوله محاربات افتاد. وی ممدوح فرخی است و چنانکه از مدایح او برمی‌آید بوسهل از خاندانهای کهن ایران بوده است و به گفتهٔ بیهقی وی تا زمان فَرُّخزاد غزنوی نیز زیسته است. ← تاریخ بیهقی ــ ۲۵۴

بُوسهل زُوزَنی ـ ← اَبوسَهل زُوزَنی ــ ۱۶۲، ۲۴۷، ۲۵۰

بُوشُعَیْب (شاعر فارسی زبان) ـ ← اَبُوشُعَیْب صالِح‌بن محمّد هَروی ــ ۱۱۰

بُوشَکُور بلخی ـ ← ابوشکور ــ ۱۵۱

بُوشَیْص ـ ← ابُوالشَّیص ــ ۱۱۰

بُوعَلی‌سینا ـ حسین‌بن عبدالله‌بن سینا دانشمند نامی و پزشک نامور ایرانی (۳۷۰، ۴۲۸ هجری) ــ ۲۴۴

بُوعمرو ـ با توجه به این بیت فرخی (دیوان ص ۳۶۵):

بونصر تو در پردهٔ عُشّاق رهی‌زن
بوعمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی

ظاهراً از گویندگان و سرایندگان عصر غزنوی بوده است ــ ۱۳۸

بُوالْفَتح بُسْتی ـ ← ابوالفتح بستی ــ ۱۵۱

بُوفِراس ـ لقب فرزذق شاعر عرب است. ← فرزدق ــ ۷۶ح

بُومُعاذ ـ گویا مراد بَشّارِ بُرد باشد که اَبومعاذ کنیه داشته است. ← بشّاربُرد.

بُومَلیک ـ شاید مراد حُطَیْئَه باشد که اَبومَلکیه کنیه داشته است. ← حُطَیْئَه ــ ۱۵۰

بونصر مشکان ـ از منشیان بنام و رئیس دیوان رسالت محمود غزنوی (متوفی به سال ۴۳۱ هجری) ــ ۲۴۷

بونصر ـ (میر) شاید مراد همان کسی باشد که دقیقی او را بدین دو بیت (که در تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۳۷۷آمده) مرثیه گفته است:

دریغا میر بونصرا دریغا
که بس شادی ندیدی از جوانی
ولیکن راد مردانِ جهاندار
چو گل باشند کوته زندگانی

۱۴۱

بُونُواس ـ ← ابونواس ــ ۷۶، ۱۵۰، ۱۵۹

بَهاءُالدَّولهٔ دیلَمی ـ ابونصر فیروزبن عَضُدُالدَّولهٔ دیلمی از حکمرانان دیالمهٔ فارس (۳۷۹ تا ۴۰۳ هجری) ــ ۲۵۳

بهرام گور ـ پسر یزد گرد اول معروف به یزد گرد بَزَه‌گر، از شاهان بزرگ

ساسانیست و از سال ۴۲۰ تا ۴۳۸ میلادی سلطنت کرده است. گویند چون شکار گور بسیار دوست می‌داشته است از اینجهت او را بهرام گور لقب داده‌اند ــ ۱۰۰

بهرامی سرخسی ـ از شعراییست که نام و شعرش در لغتنامهٔ اسدی آمده است، از اینجهت می‌توان او را از شعرای قرن چهارم محسوب داشت ــ ۲۴۱

بهمن ـ مراد بهمن پسر اسفندیار پهلوان داستانی است که از نظر منابع تاریخی او را با اردشیر درازدست (پسر خشایارشا) یکی دانسته‌اند. این پادشاه از سال ۴۶۵ تا ۴۲۴ پیش از میلاد سلطنت کرده است ــ ۱۱۹

بیژن ـ پسر گیو، پسر گودرز کشوادگان از پهلوانان نامی داستانی ایران است. ــ ۱۱۵

بیوراسب ـ مراد ضحاک یا آژی‌دهاک پسر مرداس پادشاه داستانی است که مطابق روایات افسانه‌ای هزار سال پادشاهی کرده و پس از ظهور فریدون و قیام کاوهٔ آهنگر دستگیر و در دماوند کوه زندانی گردیده است. معنی کلمهٔ «بیور» به پهلوی ده هزارست بنابر این معنی بیوراسب «دارندهٔ ده هزار اسب» می‌شود ــ ۱۰۰، ۲۴۸

پ

پروین‌خاتون ـ از شاعرانیست که نامش در لغتنامهٔ اسدی آمده است و بنابر این در قرن چهارم و یا پنجم هجری می‌زیسته است ــ ۱۳۰ح

پسرِ خرکاش ـ خرکاش سالاری است از خویشاوندان قابوس وشمگیر. برای اطلاع از احوالِ پسرِ وی ← تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار (ج ۲ ص ۸ و ۱۵) ــ ۲۴۸

پسر کیقُباد ـ ← کاووس ــ ۳۶

پورسپاهدار خراسان ـ ← محمّد بن نصر ــ ۲۱۲

پیر علمدار ـ ← ابوجعفر محمدبن ابراهیم حاجب.

ت

تاج عمرانیان ـ ← علی بن محمد عمرانی و ← علی بن عمران ــ ۱۵۶، ۱۵۹

تُرکِ کَشی ایلاقی ـ از شعرای زمان سامانیانست و چنانکه در تعلیقات مذکور شد بعضی وی را با بوذر یکی دانسته‌اند و به این تعبیر بوذر و ترک‌کشی نام یک تن می‌شود ــ

۱۱۰، ۲۴۰
تَنُوخی ـ از شاعران معروف عرب است ـــ ۲۳۹
تَهْمتَن ـ مراد رستم پسر زال از پهلوانان مشهور داستانی است ـــ ۱۱۸

ث

ثَعالِبی ـ امام اَبومَنصُور عَبْدُالملک ثَعالبی نیشابوری (۳۵۰ تا ۴۳۹) از جملهٔ ادبای بزرگ ایران و صاحب تألیفات بسیارست و خوشبختانه بیشتر آن تألیفات باقیست. مهمترین کتاب او یَتیمةُالدَّهر است ـــ ۲۳۴، ۲۵۱، ۲۵۳

ج

جامی ـ عَبْدُالرَّحمن شاعر معروف فارسی قرن نهم هجری است و صاحب تألیفات و دیوان شعر و مثنویهای مشهور به هفت اورنگ ـــ ۲۴۴
جَبْرَئیل ـ یکی از چهار فرشتهٔ مقرب ـــ ۶۰، ۲۱۹
جُحیٰ ـ نام مردیست بسیار کودن و نادان از فَراوه که اَباغُصن کُنیَه داشته است. حکایات بسیاری از او در کتب ادب و امثال نقل شده است. برای اطلاع بیشتر ← کتاب مجمع‌الامثال میدانی ذیل مَثَلِ «اَحْمَق مِنْ جُحیٰ» و به برخی از تألیفات عبید زاکانی و از جمله به رسالهٔ دلگشا که چند حکایت از وی آنجا هست ـــ ۱۵۱
جَریر ـ اَبوحَرزه جَریر بن عَطیَّةبن حُذَیْفَة الْخَطفی بن بدر الْکَلْبی الیَرْبُوعی از تمیم. به سال ۲۸ هجری به جهان آمد و در بادیه بزرگ شد و جوانیش با عهد معاویة بن ابی‌سفیان مقارن بود و در دستگاه پسرش یزید آمد و شد داشت و نیز بوسیلهٔ حَجّاج در دستگاه عبدالملک وارد شد. جریر شاعری بزرگست و به قوت و وسعت تخیل شهرت دارد. طبعش به هجوسرایی متمایل بود و میان او و فَرَزْدَق مُهاجاتی روی داده است. وفات او در ۱۱۰ هجری و چند ماه پس از مرگ فَرَزْدَق اتفاق افتاده و در یَمامه مدفوت شده است ـــ ۷۶، ۷۶ح، ۹۸، ۱۱۰، ۱۹۵، ۲۱۰
جَعْفَر ـ ← تعلیقات ـــ ۱۵۱، ۲۵۰
جَعْفَر ـ جعفر بن اَبی طالب پسرعم پیغمبر اکرم است که به جَعْفَر طَیّار شهرت دارد ـــ ۱۵۱، ۲۵۰
جُلاب ـ جُلاب بُخاری از شاعران قرن چهارم یا پنجم است و شعرش در

لغتنامهٔ اسدی و نامش در دیوان سنائی (ص ۷۶۴ مصحح مرحوم مُدّرس رضوی) آمده است ــ ۲۴۱
جَلیلَه ـ جَلیلَه دختر مُرَّة خواهر جساس شیبانی کشندهٔ کُلَیْب بن رَبیعه و زوجهٔ مقتول است، اخبارش در اغانی و اَلشُّعراءُ النَّصرانیَّه درج است. این زن حدود سال ۸۰ پیش از هجرت درگذشته است ــ ۲۴۱
جَم ـ ← جمشید ــ ۷۲، ۹۹، ۱۲۷، ۲۱۴، ۲۳۹
جمالزاده ـ (سید محمّد علی) ــ دانشمند و نویسندهٔ معاصر و صاحب تألیفات متعدد از قبیل «یکی بود یکی نبود» و «عمو حسینعلی» و «دارالمجانین» و «قلتشن دیوان» و «سروته یک کرباس» و غیره ــ ۲۵۲
جمشید ـ از پادشاهان پیشدادی پسر وی وَنگهان. کلمهٔ جمشید از دو قسمت مرکب است: یکی جَم (در اوستا:ییم)، دیگری شید (در اوستا: خشئتَ به معنی نور و فروغ) ــ ۳۶، ۱۴۲، ۲۴۲، ۲۴۷
جَمیل ـ اَبُوعَمْرو جَمیل‌بن عَبْدُالله الْعَذْری القُضاعی ملقب به ذوالْقَلْبَیْن از شعراء و عُشّاق عربست. وی مفتون بُثَیْنَه از دختران طایفهٔ خود بود و داستان دلدادگیشان زبانزد مردم گشته بود. شعر وی رِقّتی دارد و از مدح نیز عاریست و بیشتر در غزل و فخر و تشبیب سروده شده است. جمیل مسافرتی به مصر کرد و آنجا به عبدالعزیز بن مروان وارد شد و پس از چندی همانجا درگذشت. (۸۲ هجری) ــ ۱۳۹

چ

چیپال ـ نام امرای سرزمین را چپوت در مغرب هندوستان است و به تعبیر دقیقتر نام شاه کابل پسر بهیم از اعقاب کلر از براهمه است و اینکه چیپال در فرهنگها و تواریخ از القاب رؤسای هند دانسته شده است بر اساسی نیست. محمود غزنوی در سال ۳۹۲ هجری چیپال را برانداخته است ــ ۶۶

ح

حاتِم ـ اَبُوسَفّانه (اَبوعَدیّ) حاتِم‌بن عَبدالله‌بن سَعْد الحَشْرَج الطائی القَحطانی از قبیلهٔ طَیّ و از بخشندگان و جوانمردان مشهور جهانست، دختر او سفّانه نیز به کرم و بخشندگی شهرت دارد. شعرایی مانند حُطَیْئَه و بِشربن اَبی حازِم نزد

او آمد و شد داشتند و از خوان کرم او بهره‌مند می‌شدند از اشعار حاتم مجموعه‌ای در سال ۱۸۷۲ در لندن چاپ شده است. حاتم به سال ۴۶ قبل از هجرت درگذشته است ــ ۱۵۳

حاجبِ بزرگ ـ ← سُباشی تکین. ــ ۲۵۶، ۲۵۷

حارِث‌بن حِلِّزهٔ یَشْکُری ـ از قبیلهٔ بَکرِوائِل بود و صاحب معلقه. وی شاعری کم شعرست و جز قصیدهٔ معلقه که باعث شهرت اوست اندک شعری ازو در «اَغانی» و «اَلشّعر وَ الشعُراء» و دیگر کتب ادب مذکور افتاده وَ مَثَلِ «اَفْخَر مِنَ الْحارِثَ بن حِلِّزَة» حارث را به فخر در میان عرب داستان ساخته است. این شاعر حدود سال ۵۰ پیش از هجرت درگذشته است. ــ ۲۴۸

حارِث‌بن ظالِم المُرّی ـ ← تعلیقات ــ ۱۴۱، ۲۴۷

حارِث‌بن ظالِمُ الْمُرّی ـ اَبُوکَبشَه. از سرداران اسلامی است و ذکر وی در فُتوحُ‌الْبُلْدان بَلاذُری آمده و ظاهراً به سال ۳۰ هجری درگذشته است ــ ۲۴۷

حارِث‌بن ظالِم الْمُرّی ـ اَبولَیْلی از خونریزان معروف عربست و در بزرگی و مناعت بدو مَثَل زنند «امْنَعْ مِن حارِث بن ظالِم». در کودکی پدرش را کشتند، چون حارث به سن بلوغ رسید به خدمت نُعمان‌بن مُنذِر پادشاه حیره رسید. وی یکی از ده تن است که در زمان نعمان به رسالت نزد انوشیروان آمده است. حارث در خدمت نعمان به جعفربن خالد کشندهٔ پدرش برخورد و شبانگاه او را در خوابگاهش بکشت، کسان جعفر به خونخواهی او برخاستند، حارث به قبیلهٔ خود، بنی عظفان بازگشت ولی کسی از او حمایت نکرد، حارث به حاجب‌بن زِراره (یا معبدبن زراة) تَمیمی پیوست و این مرد از وی طرفداری نمود. آوازهٔ شهرت حارث میان قبایل عرب پیچید و به طرفداری وی جنگهای خونینی روی داد، آنگاه حارث به قبیلهٔ طی پناه برد و سپس به طایفهٔ دارم پیوست و در این هنگام احوص برادر جعفر مقتول به خونخواهی برادرش بر وی تاخت و در این جنگ بنی دارم گریختند، حارث نیز متواری شد و به شام افتاد و در حوران در حدود سال ۲۲ پیش از هجرت کشته شد ــ ۲۴۷

حارث منصور امام جیلان (بوالاسد) ـ

شناخته نشد ــ ۱۹۲
حافظ ـ خواجه شَمسُ‌الدین محمّد حافظ شیرازی متوفی به سال ۷۹۲ هجری شاعرِ شیرین سخن غزلسرای مشهور قرن هشتم هجری است ــ ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۰
حَبیب ـ ظاهراً مراد ابوتمّام است ← اَبوتمّام ــ ۱۹۵
حَسّان ـ ← تعلیقات ــ ۱۱۰، ۲۴۱
حَسّان ـ ابولیلی حسّان‌بن قَیْس الجَعدی عامری مشهور به نابغهٔ جَعْدی شاعر مُفلَق و از مُعَمَّرین است. وی در جاهلیت شهرت یافت و از کسانیست که پیش از اسلام نهی از خمرو بتپرستی کرده سپس به خدمت پیغمبر اکرم رسیده و اسلام آورده است. نابغه در جنگ صِفّین نیز حضور داشت و پس از آن به کوفه آمد و آنجا ساکن شد، سپس معاویه او را با یکی از وُلاة خود به اصفهان فرستاد و وی آنجا بدرود حیات گفت. عمرش از صد در گذشته و وفاتش حدود سال ۵۰ هجری اتفاق افتاده است ــ ۲۴۱
حَسّان‌بن ثابت ـ اَبُوالْوَلید حَسّان‌بن الْمُنْذر الخَزْرَجی انصاری شاعرِ رسول‌الله و از فُحُول شعرای مُخَضْرَم است. وی مداح ملوک مَناذِره و غَسّانیه بود و از ایشان صله‌های فراوان می‌یافت و هنگام هجرت پیغمبر (ص) نیز همراه بود و با بیان خود کار شمشیر می‌کرد. پس از رحلت پیغمبر اکرم نیز در خدمت خلفا بود و از بَیْتُ‌المال امرار معاش می‌کرد. گویند حَسّان صد و بیست سال عمر یافته و در پایان کور شده و به سال ۵۴ هجری درگذشته است ــ ۹۴، ۱۵۱، ۲۴۱
حَسَنَکْ ـ اَبُوعَلی حَسن‌بن مُحمدبن میکال معروف به حَسَنک، وزیر سلطان محمود غزنوی است که در سال ۴۱۵ یا ۴۱۶ پس از عزلِ احمدبن حسن مَیْمَندی وزارت یافت و چون سلطان محمود به سال ۴۲۱ درگذشت مسعود ظاهراً به جرم قَرمِطی بودن و باطناً به علت عنادی که با وی به علت کمک این وزیر در به سلطنت رسانیدن برادرش محمّد داشت و بیشتر به سعایت ابوسهل زوزنی، او را در پایان صفر سال ۴۲۲ هجری در شهر بلخ به دار آویخت. جسد این وزیر قریب هفت سال بر سر دار ماند در حالیکه سرش را بریده و به بغداد فرستاده بودند. برای تفصیل بسیار خواندنی حکایتِ بر دار کردن وی ← تاریخ

بیهقی (ص ۱۷۸ تا ۱۸۹ چاپ دکتر فیاض) ــ ۲۴۲
حُسَین (امام) ـ سَیِّدُالشُّهداء حُسین ابن علی بن ابی‌طالب مقتول در عاشورای سال ۶۱ هجری در صحرای کربلا، امام سوم شیعیان. ــ ۲۵۶
حَطَیْئَه ـ اَبُوملیکه جَرْوَل‌بن اَوس‌بن مالک عَبْسی از شعرای بزرگ مُخَضْرم و از فُصَحای معروف و کسی است که در تمام فنون شعری از هجا و نَسیب و فخر و مدیح دست داشته است و بخصوص در هجوسرائی شهرتی دارد تا به حدی که پدر و مادر حتی خویشتن را هجو گفته‌است. بیشتر هجوهای حُطَیْئَه دربارهٔ زِبْرِقان‌بن بَدْر است و این مرد سرانجام از زخم زبان حُطَیئه به عُمَر شکایت برد، عُمَر حُطَیْئَه را زندانی ساخت. حُطَیئَه ابیاتی چند بسرود و در ضمن آن از خلیفه طلب عفو کرد و بدان وسیله از زندان رهایی یافت. مرگ شاعر حدود سال ۳۰ هجری اتفاق افتاده است و برخی گفته‌اند زمان معاویه را درک کرده و در حدود ۴۵ هجری درگذشته است ــ ۱۱۰
حَمّاد ـ← تعلیقات ــ ۱۱۰، ۲۴۱
حَمّادالکوفی ـ اَبُواُسامَة حَمّادبن اُسامَةالکوفی (۱۲۱ تا ۲۰۱ هجری) از حُفّاظ حدیث است ــ ۲۴۱ح
حَمّادبن زَیْد ـ اَبواسماعیل حَمّادبن زَیْدبن دِرهَم الاَزْدی الجَهْضَمی (۹۸ تا ۱۷۹) از عُلماء و حُفّاظِ حدیث و شیخ عراق در عصر خویش، اصلش از سیستان و مولد و وفاتش بصره است ــ ۲۴۱ح
حَمّادبن سَلَمه ـ حَمّادبن سلمةبن دینار بَصری مُفتی بصره از نُحاة و رجالِ حَدیث و حافِظ و ثِقَه و مَأمون است، اما در پیری حافظه از دست بداد از اینرو دیگر بر وی اعتماد نمی‌کردند. وفات او به سال ۱۶۷ هجری است ــ ۲۴۱ح
حَمّاد روایه ـ اَبوالقاسم حَمّادبن اَبی لَیْلیٰ السّابور و به قولی مَیسَرةبن مُبارک‌بن عبید دیلمی کوفی، از مردانیست که به قوّت حافظه شهرت دارد و میان متقدمین در دانستن اَنساب و اخبار شعراء و ایام عرب از همه داناتر بوده است. گویند در مجلس ولید اُموی ادعا کرد که بر هر حرف تهجی صد قصیده از بردارد. حماد اصلش ایرانیست و جامع مُعلقات سَبعه یعنی قصاید شاعران معروف عرب دورهٔ جاهلی. وی به

سال ۹۵ هجری از مادر بزاده و به سال ۱۵۵ هجری درگذشته است. ۲۴۱

حَمّاد زِبْرِقان ـ شرح حال او را نیافتم ـــ ۲۴۱

حَمّادِ عَجْرَد ـ اَبُوعمر و یا اَبو یَحْییٰ حَمّادبن عُمَر بن یُونس بن کُلَیْب کوفی و به قولی واسطی، شاعری معروف و از مُخَضرَمین دولت اموی و عباسی است و در زمان مهدی عباسی به بغداد آمده و میان او و بَشّارِ بُرْد هجوهای فاحش ردّ و بدل شده است. تولد حَمّاد به سال ۹۵ هجری و وفات او بسال ۱۵۵ یا ۱۶۱ و به قول اِبن جُوزی در ۱۶۴ است. ـــ ۲۴۱

حَمزَه ـ ← تعلیقات ـــ ۱۵۱، ۲۵۰

حَمْزَه ـ حَمزَه‌بن عَبْدُالْمُطَّلِب‌بن هاشم قُرَشی، سَیِّدُالشُّهداء عَمّ پیغمبر اکرم از صَنادید عرب و سادات قُرَیش و پشت و پناه اسلام است و در روز اُحد سال سوم هجرت شهید گشته است. وی را در مدینه به خاک سپرده‌اند ـــ ۱۵۱، ۲۵۰

حَوّا ـ زوجهٔ آدم ابوالبشر ـــ ۵۵

خ

خاتون ـ لقب زنان ترک، خاصه شاه زنان آنان ـــ ۱۹۳

خاقان ـ لقب عمومی شاهان ترکستان چین (ترکستان شرقی) ـــ ۶۶، ۲۱۸

خاقانی ـ اَفْضَلُ‌الدّین ابراهیم (بَدیل، عُثمان) بن علی خاقانی شروانی متوفی به سال ۵۹۵ شاعر عالیمقدار و سخنپرداز بزرگ قرن ششم هجری ـــ ۲۵۲، ۲۵۲ح

خان ـ لقب عمومی امرای ترکستان ـــ ۸۴، ۱۷۹

خانیان ـ آل افراسیاب، ملوک خانیهٔ ماوراءالنهر ـــ ۶۷، ۲۰۱

خَبّازی نیشابوری ـ به تصریح نظامی عَروضی در چهارمقاله، وی از شعرای دورهٔ سامانیست. وفاتش را صاحب مَجْمَعُ الْفُصَحاء به سال ۳۴۲ نوشته است ـــ ۲۴۲

خَبْزاُرُزی ـ ابوالقاسم نَصربن احمدبن نصر مأمون بَصری شاعری مشهور است. در بصره دکانی داشت و نانِ برنج می‌پخت، خواستار اشعارش بسیار و دکانش مجمع ارباب دانش بود. در تاریخ بغداد و یَتیمَةُالدَّهرِ ثَعالِبی اشعار و اخبار او هست. تاریخ وفاتش حدود سال ۳۲۷ هجری است ـــ ۱۴۸

خُجَستَه ـ خجستهٔ سرخسی از شعرای دورهٔ سامانیست و اشعارش در لغتنامهٔ اسدی آمده است ــ ۲۴۱

خِرِنِق ـ دختر بَدْربن هَفان‌بن مالک از بنی ضبیعة و خواهر مادری طَرَفَةبن عَبْد و زوجهٔ بِشْربن عَمْروبن مَرْثَد (سَیِّد بنی اَسَد). این زن را اشعار بسیار بوده است و بیشتر آن در رثاء شوهرش ولی از آنهمه آنچه امروز به دست است از پنجاه بیت متجاوز نیست. بِشْربن عَمرو شوهر خِرِنِق را بنی‌اسد در واقعهٔ قلاب کشتند و این زن را در رثاء شوی و آنانکه با وی کشته شدند چنانکه گفتیم اشعار بسیار بوده است ــ ۲۴۱

خُسرَوی سَرَخْسی ـ حکیم اَبُوبَکر محمّدبن علی خسروی سرخسی از مداحان شَمسُ‌المَعالی قابوس (۳۶۶ تا ۴۰۳) و امیر ناصِرُالدّوله اَبُوالحَسَن مُحمّدبن ابراهیم سیمجور دَواتی (متوفی به سال ۳۷۸) و صاحب بن عباد (۳۲۶ تا ۳۸۵) است. ابوبکر محمّدبن عباس خوارزمی (۳۲۲ تا ۳۸۳) قصیده‌ای در مرثیهٔ او دارد و از اینجا معلوم می‌شود که پیش از سال ۳۸۳ که سال فوت ابوبکر خوارزمی است خسروی درگذشته است. وی به دو زبان عربی و فارسی شعر می‌ساخته است ــ ۲۴۱

خَصیب ـ اَبی نَصر خَصیب بن عَبْدُ‌الْحَمید بن ضَحّاک جُرجانی‌الاصل. صاحب مصر. وی پدر اَبُو الْعباس احمد بن اَبی نصر الخَطیب وزیر مُنْتَصِر عَبّاسی است که در سال ۲۴۸ به جزیرهٔ اِقریطش (کِرِت) تبعید شد و جد احمد بن اسمعیل بن ابراهیم بن خصیب است که کاتِب عُبَیْدُالله بن عَبْدُالله‌بن طاهِر و مردی بلیغ و ادیب و شاعر بوده است. خصیب از طرف هارون‌الرشید عامل مصر گشته و اَبونُواس وی را مدح گفته است. سعدی در گلستان حکایتی دربارهٔ او دارد. اِبنِ بَطوطَه نیز در سفرنامه حکایتی نظیر آن دربارهٔ وی آورده است ولی هیچیک از این دو حکایت مقرون به صحت نیست. جَهَشْیاری در «اَلْوُزَراء وَ الْکُتاب» و هندوشاه نخجوانی در «تَجارِبُ السَّلَف» نیز مطالبی دربارهٔ او ذکر کرده‌اند. برای اطلاع بیشتر ← به این دو کتاب و حواشی استاد مرحوم عبد العظیم قریب بر گلستان سعدی مصحح ایشان ــ ۱۵۹

خَلَف مُعْتَمد معروف به رَبیع (خواجه) ـ کدخدای سُباشی تکین حاجب بزرگ سلطان مسعود غزنوی

(تاریخ بیهقی ۵۷۴ چاپ دکتر فیاض) ــ ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۵۶، ۲۵۷
خَنْساء ـ تُماضِر دختر عَمرو بن حارِث‌ابن شرید مُضَری از اهل نَجْد. رُواة شعر متفق‌القولند که در عرب زنی شاعرتر از وی نیامده است. گویند شعرش را در سُوقِ عُکاظ بر نابِغَه عرضه کردند، سخت بشگفت آمد و بسیار تحسین کرد. بیشتر شعر او در رَثاء برادرش صَخْر است، این شاعره اسلام را درک کرده و در حدود سال ۲۴ هجری درگذشته است ــ ۲۴۱
خواجه خَلَف ـ ← خَلَف مُعْتَمَد رَبیع و ← روح‌الرؤساء ــ ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۵۶
خواجه اَحمد ـ ← احمد بن عبد الصمد ــ ۸۶
خواجه طاهر ـ ← طاهر دبیر ــ ۵۲
خَیّام ـ غیاثُ‌الدّین اَبوالفَتْح عُمربن ابراهیم خیّام (خَیّامی) نیشابوری متوفی به سال ۵۱۷ (یا ۵۱۸ یا ۵۲۷) هجری، ریاضیدان و منجم و فیلسوف مشهور ایران. رباعیاتی بدو منسوب است که شهرتی جهانی دارد ــ ۲۳۹، ۲۴۷

د

داوود ـ پادشاه و پیغمبر یهود، پدر سلیمان پیغمبر که تاسال ۹۷۱ پیش از میلاد سلطنت داشته است ــ ۱۳۰، ۲۰۰، ۲۴۴
دختر عمران ـ ← مریم عُمران ــ ۳۰
دِعْبِل ـ دِعْبِل‌بن عَلیّ‌بن رَزین خُزاعی اصلش از کوفه بود و در بغداد اقامت داشت. وی نیکو شعر می‌سرود و در هجوسرایی ولعی داشت و در این باره دست رد به سینهٔ کسی نمی‌گذاشت و از خلیفه گرفته تا پست‌ترین مردم را هجو می‌کرد. تولدش در ۱۴۸ و وفاتش در ۲۴۶ هجری بوده است. دِعبل مُلَقَّب به «مادِحُ‌الرِّضا» است، چه مدحِ علی ابن موسیٰ الرِضا امام هشتم شیعیان کرده است ــ ۹۵، ۱۱۰
دَقیقی ـ اَبُومنصور محمّد بن اَحمد دَقیقی بَلخی (به قولی طوسی و به قولی مروزی) از شاعران بزرگ ایران با منصور بن نوح (۳۵۰ تا ۳۶۶) و نوح بن منصور (۳۶۶ تا ۳۸۷) سامانی معاصر بوده و با امیران چغانی نیز ارتباط داشته است و مدح ایشان می‌گفته. این شاعر قسمتی از رزمهای گشتاسب و ارجاسب را منظوم ساخته و این

منظومه را که مشتمل بر هزار بیت است فردوسی در شاهنامه به نام او آورده است. قتل دقیقی که به قول فردوسی در جوانی و به دست یکی از بندگان وی اتفاق افتاده است به اقرب احتمالات باید در حدود سال ۳۶۷ تا ۳۶۹ باشد ــ ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳

دهخدا ـ(علی اکبر) دانشمند و شاعر و لغوی بزرگ معاصر، متوفی در هفتم اسفند سال ۱۳۳۴ خورشیدی ــ ۱۶۲ح، ۲۳۴، ۲۳۷ح، ۲۴۲ح، ۲۴۴ح، ۲۵۶

دیکُ الجِنّ ـ عَبْدُالسَّلام‌بن رغبان‌بن عَبْدُالسَّلام‌بن حَبیب کَلْبی مُلَقب به دیکُ‌الجِنّ. اصلش از سلمیه (نزدیک حَماة) است. جَدّش در اوایل اسلام ایمان آورد. دیک‌الجنّ به سال ۱۶۱ هجری در حِمْص از مادر بزاد. وی نسبت به عرب شَدیدُالتَّعَصُّب بود و در شاعری از ابوتَمّامْ پیروی می‌کرد و شعر نیکو می‌سرود و مراثی بسیار دربارهٔ حسین‌بن عَلی (ع) دارد. وفاتش به سال ۲۳۵ هجری در حِمص روی داده است ــ ۱۱۰

ذ

ذویزن ـ پدر سیف. ← سَیْفِ ذویزن ــ ۳۵

ذی‌الرُّمَّة ـ اَبُوالحارث غیلانِ عَقَبَة‌بن نهیس بن مسعودالْعدوی الْمُضَری معشوق مَیّة و شاعری نیکو سخن است. عمروبن العلاء گوید شعر با امرؤالقیس آغاز و به ذی‌الرّمه ختم شده است. وی مقیم بادیه بود و به بصره و یمامه آمد و شد می‌کرد (۷۷ تا ۱۱۷ هجری). برای اطلاع بیشتر بر احوال وی ← مقدمهٔ دیوان او (چاپ بیروت) ــ ۲۴۱، ۲۵۰

ر

رابِعَه خاتون ـ دختر مُسْتَعْصَم خلیفهٔ عباسی (یا دختر اَبُوالْعَباس اَحْمَدِبنِ مُسْتَعْصَم) زوجهٔ شَرَفُ‌الدّین هارون ابن صاحِب دیوان جُوَیْنی است ــ ۲۵۰

رافِعی نیشابوری ـ تنها در چهارمقالهٔ نظامی عروضی نام این شاعر در عداد شاعران ملوک طبرستان آمده است و ظاهراً از شعرای اوایل قرن پنجم هجری باشد ــ ۲۴۲

رامتین ـ یکی از خُنیاگران و موسیقیدانان دوران ساسانی، او را «رامی» نیز گویند. ــ ۱۲۲

رَبنْجَنی ـ ← ابوالعباس ربنجنی ـــ ۲۴۱

رَبیع‌بن مُطَهَّر الْقَصری ـ طبق ضبط یک نسخه از قابوسنامه (ص۱۵۷ چاپ مرحوم نفیسی) کاتبی محتشم و فاضل بوده است در دیوان صاحب‌بن عبّاد (۳۲۶ تا ۳۸۵) ـــ ۲۴۶

رَبیع حاجِب ـ ← خَلَف معتمد رَبیع ـــ ۲۵۷

رستم ـ (رستم دستان) (روستم) (رستهم) ـــ پهلوان داستانی معروف، پسرِ زالِ زر نوادهٔ سام و از نژاد جمشید و مادرش رودابه دختر مهراب کابلی از نژاد ضحاک، معاصر کیقباد و کیکاوس و کیخسرو و لهراسپ و گشتاسپ و بهمن پسر اسفندیار است و قسمت داستانی شاهنامه پر از دلاوریها و رزمجوییهای اوست ـــ ۸۶، ۱۰۰، ۱۵۷، ۲۰۰

رسولِ هاشمی ـ حضرت محمدبن عبدالله (ص) پیغمبر اسلام. آن حضرت در عامُ‌الفیل متولد شد و در چهل سالگی به پیغمبری مَبعوث گشت و در پنجاه و سه سالگی هِجرَت و در شصت و سه سالگی (۱۱ هجری) رِحلَت فرمودند ـــ۱۵۱

رَشیدِ خلیفه ـ هارُون‌الرَّشید پسر مُحمّد (مهدی) بن مَنْصور پنجمین خلیفهٔ عباسی. در سال ۱۷۰ هجری به خلافت نشست. مردی فصیح و کریم و فاضل و ادب‌پرور و عاقل بود و شاعران را دوست می‌داشت وصله می‌داد، گویند بر درگاه هیچ خلیفه چون او فضلاء و اُدباء و فُقَها گرد نیامده‌اند. هارون در بادی امر برمکیان را که از خانواده‌های نجیب و بخشندهٔ ایرانی بودند محترم داشت و یحیی بن خالد برمکی را ندیمی و مشاوری و پسرش فضل را عاملی خراسان و پسر دیگرش جعفر از نجبای عالم را وزارت داد، ولی بعدها حال وی نسبت به برمکیان بگشت، جعفر را کشت و خانوادهٔ برمکیان را برانداخت. رشید به سال ۱۹۳ هجری هنگام مسافرت به خراسان در شهر طوس درگذشت، قبرش در جوار مرقد مطهر امام رضاست. ـــ ۱۵۹

رَفیع‌الدّین نیشابوری ـ تنها در مَجْمَعُ‌الفُصَحاء ذکر او آمده است و دو بیت از اشعارش نیز درج شده که ازتذکرهٔ عَرَفاتُ‌العاشِقین منقولست ـــ ۲۴۲

رَوْبَهْ عَجّاج ـ رُؤْبَة بن عبد الله

الْعَجّاج‌بن رُؤْبَة التمیمی السّعدی مُکنّی به ابوالحجّاف یا ابومحمد از فصحای مشهور و از شعرای مخضرم دولت اموی و عباسی و از علمای بزرگ لغت به شمارست و شعرش بدینجهت مورد استناد و استشهاد قرار می‌گرفته است. بیشتر اقامت وی در بصره بود و چون در سال ۱۴۵ هجری درگذشت بسبب علو مقامی که داشت در شأن او گفته شد: «شعر و لغت و فصاحت نیز با او مدفون گردید» ــ ۱۱۰

رُوحُ‌القُدُس ـ روحی که بر مریم تجلی کرد و عیسی ازو تولد گشت. روح‌الله. روح المسیح. (اینجا خود مسیح) ــ ۳۰

رُودَکی ـ اَبُوعبدالله جَعفربن محمّد رودکی بزرگترین شاعر قرن چهارم و پدر شعر فارسی است و استادی وی را پیشینیان همه مسلم داشته‌اند، تولدش درنیمهٔ دوم قرن سوم هجری بوده است. رودکی به کثرت شعر شهرت دارد. رشیدی سمرقندی گوید:

«شعراو را برشمردم سیزده ره صدهزار
هم فزونتر آید از چونانکه باید بشمری[1]»

ولی از آنهمه جز مقدار کم چیزی بر جای نمانده است. این شاعر در بیشتر فنون شعری دست داشته و در بیشتر انواع شعر به نحو بلیغ طبع آزمائی کرده است. رودکی کور بود یا در پایان حیات از دو دیدهٔ جهان‌بین نابینا گشت، سال فوتش به قول سمعانی ۳۲۹ و به قول شاهد صادق ۳۳۰ هجریست ــ ۱۱۰،

۱ــ سیزده ره صدهزار، یک میلیون و سیصد هزار بیت می‌شود و این بسیار بعید است. به عقیدهٔ نگارنده صورت اصلی مصراع اول شعر رشیدی بوده‌ست «سی رَدَه، ده، صد، هزار» که با صورت فعلی اندک تفاوتی دارد. «سی رده» شده است «سیزده» و «دَه» شده است «رَه» که تصحیفی ممکن و سهل است. پس «سی رده، ده، صد، هزار» می‌شود سی‌بار ده و سی بار صد و سی بار هزار، یعنی جمعاً سی و سه هزار و سیصد بیت، تعدادی که معقولست و با مصراع دوم مغایرتی هم ندارد. اما تعبیر دیگر که گفته‌اند سیزده‌بار شمردم صدهزار بیت بود با مصراع دوم مغایر است چه معقول به نظر نمی‌آید که سیزده‌بار شمرده باشند و باز جای تردید در شمارش باقی باشد. یکی از فاضلان معاصر (که مع‌الاسف نامشان را فراموش کرده‌ام) مصراع را به صورت «سی زده، ده، صد، هزار» تصحیح کرده‌اند، یعنی عدد سی ضرب در ده، ضرب در صد، ضرب در هزار و این تصحیح نیز معقول و منطقی است.

۱۴۹، ۱۵۱، ۲۴۵
رَونَقی ـ اَبُوالْمُؤَیِّد رَونَقی بخارایی از شاعران دورهٔ سامانیست ــ ۲۴۱

ز

زال زر ـ ملقب به دستان پدر رستم پهلوان داستانی و فرزند سام نریمان و از مردان کارآزموده و پهلوانان بزرگ و باتدبیر داستانیست. ــ ۱۰۲، ۲۰۰
زرّین کوب (دکتر عبدالحسین) استاد دانشکدهٔ الهیات و دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه طهران و صاحب تألیفات بسیار ــ ۲۵۲
زَلْزَلِ رازی ـ مَنْصُور، مُلَقَّب به زَلْزَل از موسیقیدانان مشهور و شاگرد و همعصر ابراهیم موصلی موسیقیدان معروفست و خواهرش زن ابراهیم موصلی بوده است و خود شهره به نواختن عود چنانکه «اَطْرَب مِنْ عُودِ زَلْزَل» در حق وی گفته شده است. این مرد در ایام مهدی و هادی هارون و خلفای عباسی شهرت یافت و از آثار ساختمانی او برکهٔ آبیست که در بغداد ایجاد و وقف مسلمین کرده است. نفطویه دربارهٔ آن گفته:

لَوانّ زُهَیْراً وَ امْرَؤُالْقَیْس اَبْصَرا
مَلاحَةَ ما تحْویه بِرکَةَ زَلْزَل
لَما وَصَفا سَلْمیٰ وَلا اُمَّ جَنْدَبٍ
وَلا اَکثَرَ ذِکْرَ الدَخُول فَحَومَلِ.

گویند رشید بر زلزل خشم گرفته و سالی چند به زندانش افکنده و ابراهیم دربارهٔ حبس وی شعری جانسوز سروده است. ← مُعْجَمُ الأُدَباء (ج ۱ ص ۵۹۲ و ج ۴ ص۱۲۳ و ۲۵۲) و شِفاءُالْغَلیل (ص ۱۱۷) و کتاب اَلاَغانی اَبُوالفَرَج اصفهانی (ج ۵ ص ۶۲) ــ ۷۶
زَهرا ـ حضرت فاطمه (ع) دختر پیغمبر اکرم از خدیجهٔ کبری و زوجهٔ حضرت علی (ع) ــ ۱۴۰
زُهَیْر بنِ اَبی سُلْمیٰ ـ رَبیعَةبن رِیاح الْمُزَنی، سومین دانشمند و حکیم از شاعران جاهلیست. در مُزَینه نزدیک مدینه متولد و در غَطفان بزرگ شد و نزد پدر و خالش بَشامَةبن نَذیر تعلم کرد و به مدح حَرَم‌بن سنان ذُبیانی پرداخت. دو خواهر وی سُلْمیٰ و خَنْساء و پدر وی اَبی سُلمی و خالِ وی بَشامه و دو پسرش کَعْب و بجیر همگی شعر می‌سروده‌اند. حسن ایجاز و راستگوئی در مدح و حذف حشو کلام و اجتناب از تعقید لفظی و معنوی و بسیاریِ حکم و امثال در

اشعارِ زُهیر باعث شده است که برخی وی را بر نابغه و اِمْرَؤُالْقَیْس برتری داده‌اند. فوت زُهَیر در سال ۱۳ پیش از هجرت اتفاق افتاده و به قولی به سال ۹ هجری بوده است ــ ۹۸، ۱۱۰، ۱۵۳

زَیْنَبی ـ زَیْنَبی عَلَوی از شعرای دربار سلطان محمود و مسعود غزنوی و نزد این دو محترم بوده و از ایشان صله‌های گران ستَده است چنانکه سلطان مسعود شبی هزار هزار درم و یک پیل بدو بخشیده و بار دیگر پنجاه هزار درم با پیلی به خانهٔ او فرستاده است. وی مسلم است که سلطنت مسعود (۴۲۱ تا ۴۳۲) را دریافته است، اما از تاریخ درگذشتش آگهی نداریم ــ ۲۴۴

س

سالار خانیان ـ ← بُوری‌تکین (ابواسحاق) ــ ۶۷، ۲۳۷

سالارِ سپاهان ـ ← علاءالدوله ــ ۱۶۸، ۲۵۴

سُباشیِ تکین ـ حاجب بزرگ سلطان مسعود غزنوی. این مرد در جنگی که به سال ۴۲۹ با ترکان سلجوقی کرد و ظاهراً نیز با این طایفه دست داشت اموال خود را برگرفت و برفت و باعث شکست سپاهیان مسعود و بالنتیجه انقراض سلطنت غزنویان در ایران گردید و ← حاجب بزرگ ــ ۲۵۶، ۲۵۷

سُبحانی (دکتر) ـ استاد دانشگاه ــ ۱۱ح، ۲۵۳

سپاهدار خراسان ـ ← نصر بن ناصر بن سبکتکین ــ ۲۱۲

سپندیار ـ ← اسفندیار ــ ۶۵

سِپهری بُخارایی ـ از شاعران دورهٔ سامانیست. او را معاصر رودکی دانسته‌اند ــ ۲۴۱

سجّادی (دکتر ضیاءالدّین) ـ استاد دانشگاه تهران ــ ۲۵۲ح

سَعد ـ ← تعلیقات ــ ۱۵۱، ۲۵۰

سَعدبن عُبادَه ـ اَبُوثابِت سَعْدبن عُبادَةبن دلیم‌بن حارِثة الخَزْرَجی از مردم مدینه، صحابی و بزرگ خَزْرج و یکی از اشراف جاهلیت و اسلام است و ملقب به کامل. وی به سال ۱۵ هجری در حوران کشته شد و چنین شهرت یافت که جِنّیان او را کشتند و بدین شعر حجت آوردند از قولِ جِنّیان:

نَحْنُ قَتَلنا سِیدَالْخَزْرج سَعْدبن عُبادَه
وَ رَمَیْناه بِسَهْمَین فَلَمْ نُخْطِی‌فُؤادَه. ← ۱۵۱، ۲۵۰

سَعد ـ سعد بن عُبَیْدبن نُعْمان‌بن

قَیْس‌بن عَمْرو بن زَید اوسی اَنصاری از جمع‌کنندگان قرآن در عهد پیغمبر اکرم است. وی روز قادسیه (۱۵ هجری) به سن شصت و چهار سالگی کشته شده است ــ ۱۵۱، ۲۵۰

سَعْدی ـ اَبوعَبْدُالله مُشَرَّف مُصْلِح سعدی فارسی، شاعر بلندمقام و عالیقدر و شیرین سخن قرن هفتم و از مفاخر بزرگ عالم ادب است و صاحب کتاب مشهور گلستان و بستان و دیوان قصاید و غزلیات مشهور. متوفی به سال ۶۹۱ هجری ــ ۲۳۷

سعید ـ ← تعلیقات ــ ۱۵۱، ۲۵۰

سَعیدبن عاص ـ سَعید بن عاص بن سَعیدالعاصی بن اُمَیةالقُرَشی صحابی است. به سال سوم هجرت متولد شد در حجر تربیت عمر بن خَطّاب برآمد و عُثمان با وجود جوانی او را حکومت کوفه داد و پس از قتل عثمان به معاویه پیوست. وی فاتح طبرستان و مردی خوش‌خط و فصیح لسان و نیز یکی از نویسندگان مصحف زمان عثمان بوده است. (وفات ۵۹ هجری) ــ ۱۵۱، ۲۵۰

سعید دارَمی تَمیمی ـ از بنی سُوَیْدبن زید شاعر ظریف طبع اهل مکه‌ست شعر می‌سرود و بر آن وضع آهنگ می‌کرد و می‌خواند. در ایام عمر بن عبدالعزیز می‌زیسته و اخبارش در اَغانی (ج ۳) آمده است و نوشته‌اند که در سال ۱۵۵ هجری درگذشته است. ۱۵۱، ۲۵۰

سلجوقیان ـ سلسه‌ای که از سال ۴۲۹ تا ۷۰۰ هجری در ایران و آسیای‌غربی حکومت کردند ــ ۲۳۶

سُلَیمان ـ سلیمان‌بن داود پیغمبر و پادشاه با دستگاه یهود. وی از سال ۹۷۱ تا سال ۹۳۱ قبل از میلاد سلطنت داشته است. در کتب ادب و تواریخ قدیم سلیمان را با جم یکی دانسته‌اند ــ ۲۶، ۹۹، ۲۰۰، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۵۵

سَمْعانی ـ عَبْدُالکریم‌بن محمّد سَمعانی مؤلف کتابِ نفیس «اَلْاَنْساب» ــ ۲۴۶

سَنائی ـ اَبوُالْمَجد مَجْدودبن آدم غزنوی شاعر بزرگ قرن ششم و صاحب مثنویهای حدیقةالحقیقة و سیرالعباد و طریق التحقیق و غیره و نیز دیوان شعر. وفات او در سال ۵۳۵ هجری است. ــ ۲۴۰

سندباد ـ نام حکیمی واضع سندبادنامه (به گفتهٔ ابن‌الندیم در الفهرست و مسعودی در مُروجُ‌الذَّهَب) ــ

۳۵

سیبَوَیْه (سیبوی) ـ ابوبِشر عمرو بن عُثمان‌بن قنبر ملقب به سیبوَیْه نحوی مشهور از اهل بیضای فارس و استاد قواعد زبان عرب بویژه علم نحو و از فحول متقدمین و پیشقدمان این علم به شمار است و «الکتاب» او شهرتی بسزا دارد. وفاتش در شیراز (و به قولی در بیضا) به سال ۱۶۱ یا ۱۸۰ یا ۱۸۸ وبه‌قول ابن‌جوزی ۱۹۳ است ولی سال ۱۸۰ هجری بنابه تحقیق برخی از ادبا گویا اصح اقوال باشد ــ ۱۵۳

سَیِّدِ اُمُّ القُریٰ ـ ظاهراً ابوطالب عم پیغمبر اکرم مراد است ــ ۱۵۱، ۱۵۱ح

سَیّده خاتون ـ زن فخرالدولهٔ دیلمی و خواهرزاده کاکویه پدر علاءالدولهٔ کاکویه زنی باتدبیر و با کفایت بود و پس از مرگ شوهر به سبب خردسالی ابوطالب مجدالدوله رستم فرزندش، روزگاری عهده‌دار ادارهٔ امور کشور گشت. قبر او در جنوب تهران به نام «سید ملک خاتون» هنوز باقیست. ــ ۲۵۴

سَیْفُ‌الدّوله ـ (امیر) اَبُوالحسن علی ابن عبدالله حَمْدانی (۳۰۳ تا ۳۵۶) از ملوک حمدان و ممدوح متنبی شاعرست ــ ۲۵۱

سیفِ ذویزن ـ سَیف بن ذی یَزَن‌بن ذی اصبح‌بن مالک‌بن زیدبن سهل‌بن عمروالحِمیَری از شاهان عرب یمانی است و گویند نامش معدی کرب بود. در صنعا متولد شد و همانجا رشد کرد و چون حبشیان بر یمن مسلط شدند و پدرش را کشتند وی ابتدا به دربار قیصر رفت و از وی یاری خواست، قیصر او را یاری نداد. سیف به راهنماییِ نُعمانِ منذر عامل انوشیروان در حیره و عراق از خسرو انوشیروان یاری خواست و با لشکری که انوشیروان به سرداریِ وهرز در اختیار او نهاد حبشیان را از یمن راند و به فرمانروایی نشست. فرزندان سپاه ایران را که در یمن ماندند «اَبناء» نامیدند. تولد سیف حدود ۱۱۰ و وفاتش حدود ۵۰ قبل از هجرت است. و ← ذویزن ــ ۱۱۰

ش

شاپور ـ شاپور ذُوالاَکْتاف پادشاه بلندمقام ساسانی. وی قریب هفتاد سال (چند ماه پیش از تولد) یعنی از ۳۰۹ تا ۳۷۹ میلادی پادشاهی کرده است. در کودکی شاپور عربها به خاک ایران تاختند و وی پس از رسیدن به شانزده سالگی لشکری گرد آورد و اعراب را سرکوب کرد،

سپس فرمان داد تا کتف اسیران را سوراخ کردند و طناب از آن گذراندند، بدینجهت او را ذوالاکتاف (هُوَیَه سُنبا) خواندند، برخی گویند به مناسبت شانه‌هایِ فراخ داشتن این لقب یافته است ــ ۷۵

شاکریِ ـ شاکر بخارایی از شاعران پیش از عهد منوچهری است و دو بیت از اشعارش در کتاب‌المعجم (ص ۱۸۹ چاپ تهران) آمده است و در دیوان سنائی هم به وی اشاره شده است[1] ــ ۲۴۱

شَرَف‌الدّین ـ هارون‌بن شمس‌الدین صاحبدیوان جُوَیْنی از افاضل عصر خود بود. وی رابعه خاتون دختر ولیعهد ابوالعباس احمدبن المستعصم یا بنا به مندجات تجارب السلف دختر خود مستعصم آخرین خلیفهٔ عباسی را به زنی کرده است. این وزیرزاده در جُمادی‌الاخرهٔ سال ۶۸۵ به فرمان ارغون‌بن اَباقا کشته شده است ← مقدمهٔ جهانگشای جُوَینی جلد اول ــ ۲۵۰

شمس‌الوزراء ← احمدبن عبدالصمد ــ ۳۰

شمیران‌شاه ← نوروزنامه (ص ۵۵ تا ۷۰ چاپ مرحوم مینوی) ــ ۲۴۷

شهر آگیم ـ شهر آگیم پسر سُورسیل امیر استراباد و سپهسالار اردوی باکالیجار در جنگ ناتِلْ. وی در این کارزار به زخم گرز مسعود غزنوی از پای درآمده و اسیر شده است. ــ ۲۵۴

شهریار عدل (دکتر) ـ باستانشناس فاضل معاصر ــ ۲۶۸ح

شَهید بَلخی ـ اَبُوالْحَسَن شهید بن حُسَیْن بلخی جُهودانکی از بزرگان حکما و متکلمین قرن سوم و چهارم هجریست و بیشتر روزگارش به مطالعه و کسب فضایل به سر آمده است. شهید در دو زبان عربی و فارس استاد بوده و به هر دو زبان شعر می‌سروده است. استادی شهید ازهمان آغاز قبول عام یافته بود و شاعران دیگر به بلندی مقام وی اشارت کرده‌اند. سال وفات وی را ۳۲۵هجری نوشته‌اند و رودکی شاعر او را مرثیه گفته است ــ ۱۵۱، ۲۴۱

شیخ‌العمید (ابوالقاسم کثیر) ـ ← ابوالقاسم کثیر ــ ۷۷، ۲۴۷

شیخ‌العمید (ابوسهل زوزنی) ـ ← ابوسهل زوزنی. ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۶۲، ۲۴۷

۱ــ دیوان سنائی مُصَحح مرحوم مُدَرّس رضوی (ص ۷۶۴) (از افادات عَلامهٔ مرحوم محمد قزوینی).

ص

صابی ـ ابواسحاق ابراهیم‌بن هلال حرّانی متوفی به سال ۳۸۴ هجری. مدتی متصدی دیوان رسالت معزالدولهٔ دیلمی و عزّالدولهٔ بختیار بوده است. «رسائل» و کتاب «التاجی» او معروف است ــ ۲۵۱

صاحبدیوان جوینی ـ شمس الدین محمّد بن محمّد از رجال دورهٔ هلاکو و اباقاخان و برادر عطاملک جوینی صاحب جهانگشا و ممدوح خواجه حافظ است ــ (مقتول در ۶۸۳ هجری) ــ ۲۵۰

صالح‌بن محمد هروی (ابوشعیب) ـ ← ابوشعیب ــ ۲۵۰

صانع بلخی ـ از شاعرانیست که فقط در تاریخ سیستان ذکری از او رفته است و چون به شرحی که در آن تاریخ آمده ضمن رباعیات خود قصّهٔ ماکان و ابوجعفر را یاد کرده و رباعی مذکور که بدین قسمت اشارتی دارد پس از مرگ ابوجعفر (سال ۳۵۲) سروده شده است از این جهت می‌توان گفت که وی از شعرای اواخر قرن چهارم بوده است ــ ۲۴۱

صبور پارسی ـ شناخته نشد ــ ۱۱۰ح

صدیقی ـ (دکتر غلامحسین) ــ از وزراء و دانشمندان معاصر ایرانی و استاد دانشگاه تهران (متوفی در نهم اردیبهشت ۱۳۷۰) ــ ۲۳۴

صَریعُ الْغَوانی ـ اَبُوالْوَلید مُسلم‌بن وَلیدالانصاری معروف به صَریعُ‌الْغوانی شاعری مشهور و نیکوسخن بود. وی در آغاز نزد یَزیدبن مَزید قائد رشید خلیفهٔ عباسی رفت و سپس به رشید پیوست و برامکه را مدح گفت. چون ذوالریاستین فضل‌بن سهل روی کار آمد او را به خود نزدیک ساخت و ولایت گرگان داد و ضیاعی در اصفهان. چون فضل درگذشت ملازم خانه گشت و کسی را مدیحه نگفت و به سال ۲۰۸ به گرگان درگذشت. صریع‌الغوانی نخستین کسی است که کلام بدویین را به حضریین آمیخته و معانی بدیع در لباس الفاظ ظریف پدید آورده است. این شاعر در کوفه منشأ و مولد داشت و در ملازمت بشاربرد به سر می‌برد، بدینجهت او را نیز مانند بشار از لحاظ دین متهم ساختند که متمایل به کیش زرتشتی است ــ ۱۵۸، ۱۹۵

صَفّار مَرْغَزی ـ از شاعرانیست که در تذکره‌ها نام او نیست و تنها در فرهنگها اشعار او را به شاهد لغات آورده‌اند و چون در فرهنگ اسدی



نیز نام او آمده است پیداست که از شعرای قرن چهارم و پنجم هجری است ــ ۲۴۱

ض

ضحاک ـ← بیوراسب ــ ۲۴۸
ضریر پارسی ـ← رودکی ــ ۱۱۰

ط

طاهِر ـ خواجه طاهر دبیر، نخست صاحب بَرید و از خاصان مسعود غزنوی بوده است. چون مسعود به شاهی نشست این شخص نامزد صاحبدیوانی عراق شد و روز پنجشنبهٔ هشتم رَبیعُ‌الآخر سال ۴۲۳ به ری رفت، ولی چون از مهمات کشوری دل فارغ کرده بود و به خوشگذرانی روی نهاده، مسعود او را معزول کرد و ابوسهل حمدوی را به جای او منصوب ساخت «به کدخدایی ری که عمید عراق باشد» (پایان جُمادی الآخرهٔ ۴۲۴). بیهقی می‌نویسد: «روز یکشنبهٔ ۱۴ صفر (۴۲۶) طاهر دبیر را از ری بیاوردند وبه هندوستانش بردند و به قلعت «گیری» بازداشتند. یک سال بماند و سپس از حبس رها شد ولی چون از دیدهٔ سلطان افتاده بود دیگر شغل بدو داده نشد و در عطلت درگذشت». اگر به نسخه‌های دیوان منوچهری بتوان اعتماد کرد کنیهٔ او ابومنصور بوده است ــ ۵۱، ۵۲، ۲۳۵

طاهِر بن الفَضْل ـ ابن مُحمّد بن مُحتاج چَغانی (اَمیرابُوالمُظَفَّر) ــ از امرای چغانیان متوفی به سال ۳۸۱ هجری ــ ۲۵۲

طَرَفة ـ← تعلیقات ــ ۱۱۰، ۲۴۱

طرفة ـ طَرَفة بن الاماةبن نضلة الفلتانبن المنذربن سلمی بن جندل ابن نهشل بن دارم ← تعلیقات ــ ۲۴۱

طَرَفَة ـ طَرَفةبن الجذمی، یکی از بنی جذیمةبن رواحةبن قطیفةبن عبس‌بن بغیض و شاعری سوارکار بوده است ← تعلیقات ــ ۲۴۱

طَرَفةبن عَبْد ـ ابوعَمرْو طَرَفةبن العَبد ابن سفیان بن سَعْد بکری وائلی خواهرزادهٔ جریر بن عَبْدُالْمَسیح معروف به مُتَلَمّس و از شعرای طبقهٔ اول جاهلی و صاحب معلقه است. طَرَفه در بادیهٔ بَحْرَیْن متولد شد و به خدمت عمرو بن هند رسید و از ندمای وی گشت، سرانجام نیز به فرمان این امیر توسط مُکَعْبَر عامل بحرین کشته شد (در حدود ۶۰ پیش

از هجرتْ). قتل طَرَفه در جوانی اتفاق افتاده است چه تولدش را حدود ۸۶ قبل از هجرت گفته‌اند و شعر مشهورش همان معلقهٔ اوست ــ ۸۱، ۲۴۱

طَلحة ــ← تعلیقات. ــ ۱۵۱، ۲۵۰

طَلْحَه ـ ابومحمد طلْحَةبن عُبَیْدُاللهبن عُثمان التمیمی القُرَشی المَدَنی معروف به طَلْحَةُ الْجُود. صحابی شجاع و جواد مشهور و یکی از عَشرهٔ مُبَشّره و یکی از شش تن اصحاب شوری و یکی از هشت تن سابقین در اسلام است و از یاران علی (ع) که بعدها از در مخالفت با آن حضرت درآمد و در جنگ جَمَل با عایشه و زُبَیر همدست شد و در همان جنگ نیز به قتل رسید و در بصره مدفون گشت (۳۶ هجری) تولدش حدود ۲۸ پیش از هجرت است ــ ۱۵۱، ۲۵۰

طَلْحَةبن عَبْدُاللهبن خَلَف الخُزاعی (طَلْحَةُ الْطَّلَحات) ـ بخشنده‌ترین مردم بصره در عهد خویش بود به بنی‌امیه گرایش داشت و از جانب زیادبن مُسلمة والی سیستان شد و همانجا در دوران کهولت درگذشت ــ ۲۴۸

طَیّانِ مَرْغزی ـ از شاعران معروف قرن چهارم. اشعار این شاعر به شاهد لغات در فرهنگ اسدی آمده است و چون هجوهای رکیک می‌سروده است از این جهت او را «ژاژخای» لقب داده‌اند ــ ۲۴۱

ع

عَبّاس ــ← تعلیقات ــ ۱۵۱، ۲۵۰

عَبّاس‌بن عَبدُالْمُطّلب ـ عمّ پیغمبر اکرم، از بزرگان قُرَیشْ در جاهلیت و اسلام وَ جدّ خلفاء عباسی (وفات ۳۲ هجری) ــ ۱۵۱، ۲۵۰

عباسیان ـ بنی‌عباس ــ خلفای عباسی (۱۳۲ تا ۶۵۶ هجری). مؤسس سلسله سفّاح و بازپسین خلیفه. اَلْمُستَعْصَم بِالله است ــ ۲۵۰

عَبْدُالْجَبّار ـ فرزند خواجه احمد عَبْدالصَّمَد وزیر. وی در رجب سال ۴۲۶ در واقعهٔ خوارزم کشته شده است. ــ ۲۵۳

عَبْدُالله عَجلان ـ عَبْدُالله بن‌العَجْلان بن عَبْدُالاَجب ابن عامر بن کَعب النهدی شاعری است مفلق و سخنگویی تیززبان و مردی ادیب و نازکطبع بود و عشقبازی وی با هند مشهورست. گویند عبدالله معشوقهٔ خویش را به زنی کرد ولی سالی چند برنیامد که وی را مجبور ساختند تا همسر خود

را رها کند و عبدالله درین اندوه سالی چند پیش از عام‌الفیل (حدود ۵۰ پیش از هجرت) هلاک شد ــ ۲۴۱

عَتّاب‌بن وَرْقاء شَیْبانی ـ بنا به گفتهٔ ابن فندق صاحب تاریخ بَیْهَق از اولاد عَمْرو بن کلثوم شاعر عرب بوده است. ابن اسفندیار در تاریخ طبرستان (ص۲۲۱ ج۱) گوید: «طاهر بن عبدالله‌بن طاهر به طبرستان بود سَنَة سِتّ وَ عِشْرین وَ مأتَیْن (۲۲۶) و یک سال و سه ماه پادشاهی او را بود... و عتاب‌بن وَرقاءالشیبانی با طاهربن عبدالله به طبرستان می‌بود و این قصیده گفت، شعر:

اِذا مَاالْجِبالُ اتَتْ بِالْبَنات
وَ اَنْوارُها الْحَسَناتُ العَجَبُ... الخ»

۲۴۴

عُرْوَة ـ عُرْوَةبن حِزام‌بن مهاجر الْعَذری از بنی عذره است، در کودکی پدرش درگذشت. عُرْوَة دختر عم خود عَفْرا را دوست داشت و در صحبت وی بزرگ شد و سرانجام او را خواستگاری کرد، ولی مادر عَفرا از عروه مالی بسیار خواست و عروه ناچار نزد عم دیگر خود که در یمن بود رفت و مراجعت کرد، ولی در این فاصله عفرا را به مردی شامی دادند، عُروه چون از مسافرت بازگشت، بدین زن و شوهر پیوست، شوهر عَفرا مقدم او را گرامی داشت، ولی عروه چند روزی بیش نزد آنان درنگ نکرد و چون آن دو را ترک گفت پس از اندک مدتی درگذشت. وی را در وادی‌القری (نزدیک مدینه) دفن کردند (۳۰ هجری) ــ ۸۵، ۲۴۱

عَزَّه ـ دختر حُمَیل‌بن حَفْص بن‌اِیاس ابن عَبْدُالعُزّی معشوقهٔ کُثَیر است. از زنان مشهور و شیرین سخن و ادیب بود و عبدالملک‌بن مروان وی را در حرم خویش درآورده بود تا از وی ادب فرا گیرند. عَزَّة به روزگار عَبْدالْعَزیز بن مَروان در مصر درگذشت (۸۵ هجری) ــ ۱۱۰، ۱۵۲، ۲۴۱

عَسْجَدی ـ اَبُونَظَر عبْدُالْعزیز بن مَنصور معروف به عسجدی. از اهل مَرْو از مشاهیر شعرای عهد محمودی بشمار است و گذشتگان به استادی وی گواهی داده ونامش را هنگام ذکر سخنسرایان دورهٔ محمودی با عنصری مقرون کرده‌اند. بیشتر اشعار عسجدی از میان رفته و جز مقداری متفرق در تذکره‌ها و سفینه‌ها و کتب لغت چیزی برجای

نمانده است. وفاتش مسلماً پس از سال ۴۱۶ هجری و به قول هدایت در ۴۲۲ بوده است ← ۲۰۴

عَطامَلِک ـ عَلاءُالدّین عَطامَلک جُوَیْنی از بزرگزادگان جوین است و خاندان او شغل صاحبدیوانی داشته‌اند و خود وی از جانب هُلاکو و اباقاخان چندین سال بر عراق عرب حکومت کرده است، تاریخ جهانگشای که مشتمل است بر قسمتی از تاریخ مغول و خوارزمشاهیان و اسمعیلیهٔ الموت تا سال ۶۵۵، ریختهٔ قلم اوست. وفاتش در ۶۸۱ بوده است و نیز ← جوینی ← ۲۵۰

عَفْراء ـ دختر هصر، معشوقه و دخترعموی عُرْوَةبن حَزام است. ← عروه ← ۱۱۰، ۲۴۱

عَلاءُالدّوله ـ اَبوجَعفَر مُحمّدبن دُشمَنْزِیار معروف به اِبن کاکُویه پسر خال سیده خاتون زن فَخْرُالدّوله و مادر مَجْدُالدوله دیلمی است که پس از مرگ فخرالدوله (۳۸۷ هجری) به دستیاری همین زن به حکومت اصفهان رسید و در سال ۴۱۴ بر سَماءُالدوله پسر شَمْسُالدّولهٔ دیلمی دست یافت و پس از فتح همدان، دینوَر و شاپور خواست (= خرم‌آباد) را نیز گرفت. چون محمود غزنوی به ری آمد و مَجْدُالدوله را برانداخت (۴۲۰) عَلاءُالْدّوله پیشدستی کرد و در اصفهان به نام او خطبه خواند تا این سلطان آهنگ متصرفات او نکند. چون محمود بازگشت مسعود به اصفهان تاخت و عَلاءُالْدّوله را متواری ساخت، ولی مردم پس از مراجعت وی شورش کردند و نمایندهٔ او را کشتند. مسعود بار دیگر از ری به اصفهان آمد و پنج‌هزار نفر را کشت و عَلاءُالْدّوله را متواری ساخت. پس از رفتن مسعود به خراسان میان عَلاءُالْدّوله و تاش و علی بن عمران در سالهای ۴۲۳ و ۴۲۴ جنگ شد و در نخستین جنگ عَلاءُالْدّوله زخم برداشت و به یکی از قلاع پانزده فرسنگی همدان به نام فردَجان گریخت. چون بوسَهل حَمْدَوی به ری آمد (۴۲۴) ابتدا علاءُالْدّوله با وی صلح کرد ولی بعد به علت استنکاف از پرداخت خراج سالیانه میانشان آتش جنگ زبانه کشید و عَلاءُالْدّوله شکسته و فراری شد وبه بلاد لر بزرگ به پناه ابوکالیجار گریخت. بار دیگر عَلاءُالْدّوله در ۴۲۷ با بوسهل حمدوی نبرد کرد لیکن باز شکست

خورد و به طارم گریخت. این مرد بار دیگر ری را گرفته و سرانجام در ۴۳۳ درگذشته است. ← ۲۵۴، ۲۵۵

علی ـ علی بن ابیطالب (ع) مکّنی به ابوتراب پسر عم پیغمبر اکرم و نخستین امام شیعیان. وی در نوزدهم ماه رمضان سال چهلم هجری به شمشیر ابن‌مُلْجَم مُرادی مجروح و در ۲۱ رمضان شهید گردیده است ← ۱۵۳، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۶

علی‌بن ابراهیم ـ برادرِ منصور زَلْزَل رازی و در اواخر قرن دوم می‌زیسته است. ← زلزل ← ۱۵۹

علی‌بن الحسین بن شاه بَنا ـ سازندهٔ قبهٔ پیر علمدار. ← پیر علمدار.

عَلّی بن عبدالله[1] ابوالحسن مشهور به علی دایه از سپاهیان مبرز و از سرداران کاری لشکر محمود غزنوی بود و پس از مرگ این امیر و روی کار آمدن محمّد با جمعی از خواص محمودی و اَیاز اُیماق و غیر هم از غزنین بیرون رفت و در نیشابور به خدمت مسعود رسید و پس از برافتادن غازی حاجب اسفتکین که مدتی سپهسالاری مسعود را داشت روز دوشنبه غرهٔ جمادی‌الاولی سال ۴۲۳ به خواهش احمدبن حسن میمندی به سپاهسالاری خراسان رسید و درین شغل بود تا مسعود از طغرل سلجوقی در دندانقان شکست یافت و به غزنین رفت و در آنجا دستور داد تا سپهسالار را با حاجب بزرگ سُباشی و سالار بَکْتُغدی روز چهارشنبهٔ ۱۸ ذی‌القعدهٔ سال ۴۳۱ در قلعهٔ غزنین گرفتند. سال وفات وی معلوم نیست ← ۲۴۲، ۲۵۳

علی بن عبدالله حَمْدانی (ابواسحق امیر سیف‌الدوله) ـ ← سیف‌الدوله ← ۲۵۱

عَلی بن عمران ـ اَبُوالْحَسَن علی بن محمَّد عمرانی از خاندان عمرانی و از اصحابِ فلک المعالی و انوشیروان پسرفلک‌المعالی منوچهر بن قابوس است. هنگامیکه سلطان مسعود پس از فوت پدرش محمود برای تصرف

۱ــ در بیشتر نسخه‌های دیوان منوچهری قصیده شمارهٔ ۵۱ را در مدح این مرد دانسته‌اند و در مصراعی به رعایت وزن شعر نام پدر او عُبَیْدُالله آورده شده است و حال آنکه اولاً در تاریخ بیهقی نام پدر او عبدالله است و ثانیاً آن قصیده در مدح علی ابن محمد (علی بن عُمران) است. بنابر این عبیدالله دانستن نام پدر وی که به استناد آن ضبط کلمه در شعر منوچهری بوده است صحیح نیست و همان عبدالله مذکور در تاریخ بیهقی صحیح است.

تاج و تخت از اصفهان و ری به خراسان و غزنین رفت و علاءُالدوله بار دیگر متصرفات خود را پس گرفت، مسعود لشکری از خراسان بدین نواحی فرستاد و لشکر دیگری نیز با این سپاه یار شد که علی بن عمران در آن بود. این دو لشکر ری را از علاءُالدوله باز پس گرفتند. علاءُالدوله درگیر و دار معرکه زخم برداشت و گریخت. در سال ۴۲۳ عَلی بن عمران و تاشِ فَرّاش برای دنبال کردن علاءُالدوله به همدان رفتند. علاءُالدوله به جانب اصفهان رفت و علی بن عمران نیز به تعقیب وی روان شد ولی علاءُالدوله فرصتی یافت و بار دیگر به همدان بازگشت. علی بن عمران ناچار به همدان بازگردید ولی در راه از علاءُالدوله شکست خورد و فرار کرد و پیش تاش آمد و به اتفاق یکدیگر علاءُالدوله را متواری ساختند. با توجه به مدایح منوچهری در حق ابوالحسن عمرانی بعید نیست که ابوالحسن کنیهٔ همین شخص بوده باشد ــ ۱۵۵، ۱۵۷

علی بن محمّد ـ ظاهراً مراد عَلیّ بن عمران است که ذکرش گذشت ــ ۶۸، ۷۱، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۵۵، ۱۵۷

علی بن محمّد عمرانی ـ← تعلیقات ــ ۱۱۵، ۱۱۸، ۲۴۲، ۲۵۸

عَلی تکین ـ از امرای خانیهٔ ترکستان و برادر طُغان‌خان (بیهقی ص ۹۱ و ۵۲۶ چاپ دکتر فیاض). چون طغان‌خان در ۴۰۸ مرد و اَبُومَنصُور محمّد اَرسَلان‌خان برادرِ بُغراخان (بُغراتکین) جای او را گرفت، علی تکین مدعی او شد و تا اندکی پیش از فوت وی (۴۱۵) که غلبهٔ کلی با علی تکین بود، این زدوخورد ادامه داشت. علی تکین با سلجوقیان نیز همدست بود. محمود غزنوی در ۴۱۶ برای سرکوبی علی‌تکین به ماوراءالنهر رفت و او را مغلوب کرد. چون این پادشاه درگذشت سلطان مسعود برای غلبه بر برادر خود محمد، از علی تکین یاری خواست ولی پیش از آنکه جوابی به درخواست وی برسد کار محمّد یکسره شد و علی تکین نیز دیگر چندان اعتنایی به شأن سلطان جدید، یعنی مسعود، نکرد. در سال ۴۲۳ مسعود، آلتونتاش خوارزمشاه را برای دفع وی فرستاد ولی این لشکر پس از رویارویی با سپاه خصم بی‌حصول نتیجه بازگشت و آلتونتاش نیز در نبرد زخم برداشت و

گذشته شد. علی تکین تا سال ۴۲۵ در حیات بوده و با ترکمانان سلجوقی سازش و دوستی داشته است ـ ۲۳۷

علی دایه ـ سپهسالار خراسان ← علی بن عبدالله ـــ ۲۵۷

عَلیّ محمّد ـ ← علی بن محمّد. و نیز ← علی بن عمران ـــ ۱۵۷

عَمارهٔ مَرْوَزی ـ اَبُو مَنصُور عَمارة بن محمّد مروزی از شاعران پایان عهد سامانی و آغاز کار غزنویان است. وی محمود غزنوی را مدح گفته است و همچنین مرثیه‌ای در مرگ ابو ابراهیم اسمعیل بن نوح بن منصور سامانی ملقب به منتصر دارد و چون این امیر در سال ۳۹۵ کشته شده از اینجهت مسلم است که عماره تا این سال حیات داشته است. دو حکایت از عَماره یکی در اَسْرارُ التوحید و دیگری در مَجْمَعُ الاَنساب شبانکاره‌ای آمده است ـــ ۲۴۱

عمرانی (عمرانیان) ـ عمرانیان دو خانوادهٔ باستانی هستند که در ری و سَرخْس اقامت داشته‌اند و از این دو خاندان چند تن شناخته می‌شوند: یکی عَلیّ بن عمران ممدوح منوچهری که ظاهراً ابوالحسن کنیه داشته است و دیگری الرئیس اَبُوالحَسَن عَلی بن محمّد عمرانی همنامِ ممدوح منوچهری که انوری او را مدح گفته است و این عمرانی اخیر یعنی ممدوح انوری در سال ۵۴۵ هجری به امر سنجر در یکی از ده‌های مروکشته شده است. خاندان عمرانیان موصل نیز که اهل علم و فضل بوده‌اند شهرتی دارند. ←کتاب انساب سَمعانی ذیل کلمهٔ عمرانی و ←دُمْیَةالْقَصْر باخَرْزی و مآخذ دیگر ـــ ۱۵۹

عَمْروبن کُلثوم ـ اَبوعِباد یا اَبُوالاَسْوَد عَمْرو بن کُلثُوم‌بن عَمروبن مالک بن عتاب از بنی تَغْلِب مادرش لَیْلی دخترِ مُهَلْهَل برادر کُلَیْب و خود از شعرای طبقهٔ اول جاهلی است و مشهورترین شعر او مُعَلَّقهٔ اوست. عمرو دلیر و خونریز بوده اما عزت‌نفس و بلندهمتی او زبانزد مردم بوده است و پس از عمری دراز در حدود سال چهلم پیش از هجرت درگذشته است ـــ ۲۴۴

عُنْصُری ـ اَبُو القاسم حَسَن بن احمد عنصری تولدش در نیمهٔ دوم قرن چهام هجری است. پدرش پیشهٔ بازرگانی داشت و خود او نیز در جوانی بدین کار اشتغال می‌ورزید

ولی چون اموالش به تاراج دزدان رفت، روی به تحصیل ادب آورد و به دستیاری امیر نصر برادر سلطان محمود غزنوی به خدمت محمود رسید و در دولت و دستگاه وی شهرت یافت و پیشرو شعرای محمودی گشت. حشمت و دولت عنصری مثل و زبانزد مردم زمان بوده است و اشعارش به جزالت و استحکام و داشتن نکات فلسفی و اتکاء به براهین عقلی ممتاز است امّا همهٔ اشعار عنصری بر جای نمانده است. این شاعر پس از محمود به مداحی مسعود غزنوی پرداخت و سرانجام در سال ۴۳۱ درگذشت. داستان وامق و عذرا و خنگ بت و سرخ بت را نیز منظوم ساخته است ــ ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۳۹، ۲۰۴، ۲۴۳، ۲۴۳ح، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۶ح، ۲۴۷، ۲۴۷ح، ۲۴۹ح، ۲۵۱، ۲۵۱ح

عَوفی ـ نُورالدّین محمّدبن یحیی بن طاهر بن عثمان عوفی بخاری حَنَفی نویسندهٔ قرن هفتم صاحب کتاب معروف لُبابُ الالباب که درفاصله ۶۱۷ تا ۶۲۵ تألیف کرده است و همچنین کتاب جَوامعُ الحکایات و لَوامعُ الرِّوایات از اوست که در ۶۲۸ تألیف گردیده است ــ ۲۳۵، ۲۴۹

عیسی ـ عیسی بن مریم از پیغامبران مرسل. ← مسیح ــ ۳۰، ۴۰، ۱۳۵، ۲۴۵

غ

غَضاری ← غَضایری ــ ۱۳۷، ۲۴۶

غَضایِری رازی ـ ابو یَزید محمّد غَضایری از شعرای عراق و مَدّاح بَهاءُالدوله دیلمی بوده است. چون صیت شاعرنوازی محمود غزنوی جهانگیر شد غضایری قصیدتی سرود و به خدمت محمود فرستاد. سلطان ظاهراً از نظر سیاستی که برای تصرف ری و استمالت قلوب مردم آنجا داشت وی را دو بدره زر داد، غضایری قصیدهٔ دیگری در شکرگزاری سلطان سرود مشتمل برغثّ و سمین و این قصیده را عنصری جواب گفت و ضمن آن ایراداتی بر غضایری وارد کرد، غضایری ضمن قصیدهٔ سوم خود اعتراضات عنصری را که غالباً وارد و درست بود رد کرد. وفات شاعر در ۴۲۶ بوده است. ← کتاب گنج باز یافتهٔ نگارنده بخش غضایری. ــ ۲۴۰، ۲۴۶، ۲۴۶ح،

ف

فخرالدوله ـ اَبُوالْحَسَن علی ملقب به فَخرالدوله (۳۶۶ تا ۳۸۷) پسر رکن‌الدوله حسن‌بن بویهٔ دیلمی (۳۲۰ ــ ۳۶۶) از ملوک دیالمهٔ ری و اصفهان و همدان است ــ ۲۵۴

فَخْرُالدّین اَسْعَد گرگانی ـ شاعر لطیف طبع قرن پنجم و ناظم داستان «ویس و رامین» به نام رکن‌الدوله ابوطالب طغرل سلجوقی و عمیدالملک کندری است به روزگار حکومت عمید ابوالفتح مظفر بر اصفهان در حدود ۴۴۶ و در همان شهر نیز به پایان برده است ــ ۲۴۳

فخری ـ شناخته نشد ــ ۱۳۹، ۲۴۷

فرامرز ـ پسر علاءُالدولهٔ کاکویه. علاءالدوله این فرزند را به گروگان نزد سلطان مسعود غزنوی فرستاده و فرامرز ملازم دربار وی بوده است ــ ۲۵۵

فَرُّخی ـ اَبُوالْحَسَن علی بن جولوغ سیستانی شاعر ظریف‌طبع و خوش‌بیان و سخنپرداز مقتدر و خوش قریحهٔ عهد محمود و مسعود غزنوی و مداح این خاندان و خاندان چغانیان (آل محتاج) و بزرگان و وزرای دربار غزنین است و به سال ۴۲۹ درگذشته است. برای اطلاع بیشتر بر احوال او ← مقدمهٔ دیوان او چاپ نگارنده) ــ ۲۵۱

فردوسی ـ اَبُوالقاسم حسن بن اسحق ابن شرفشاه متخلص به فردوسی در دِه باژ از ده‌های طابران طوس به سال ۳۲۹ یا ۳۳۰ به دنیا آمد و در ۳۶۵ تا ۳۶۹ هجری به نظم شاهنامه آغاز کرد و دورهٔ آن را در ۳۸۴ و دورهٔ کامل آن را در سال ۴۰۰ به نام محمود غزنوی به انجام رسانید. آن کتاب مشتمل بر داستانهای پهلوانان وشهریاران ایران و نمایندهٔ آیین بزرگی و مفاخر تاریخی این مرز و بوم و اثر جاویدان زبان فارسیست و تا ابد نام این شاعر آزاده و ارجمند را پاینده ساخته است. سال درگذشت وی ۴۱۱، یا ۴۱۶ هجری است ــ ۲۴۲، ۲۵۵

فَرَزْدَق ـ ابوفراس همام‌بن غالب بن صعصعهٔ تَمیمی دارَمی به سال ۱۹ هجری متولد و در بصره بزرگ شد وبه سال ۱۱۰ هجری همانجا وفات یافت. وی را اَفخرِ سه شاعر اُمَوی (جَریر و اخطل) دانسته‌اند. این سه با یکدیگر مهاجاتی داشته‌اند ــ ۱۱۰، ۱۸۳

فرزند داوود نبی ـ ← سلیمان پیغمبر ــ ۱۳۰، ۲۴۴

فِرعون ـ لقب عمومی پادشاهان قدیم مصر بوده است ولی اینجا مراد فرعونیست که مِرنپتاه نام داشته و پسر رامسس دوم و معاصر موسی بوده و از سال ۱۲۹۵ تا ۱۲۲۵ پیش از میلاد سلطنت کرده است ــ ۲۱۹

فُروزانْفَر (بَدیعُالزَّمان) ـ دانشمند و محقّق معاصر استاد دانشگاه و رئیس دانشکدهٔ الهیّات متوفی به سال ۱۳۴۹ شمسی ــ ۲۳۵ح، ۲۳۸ح، ۲۴۴ح، ۲۴۹ح،

فِریْدُون ـ (افریدون) پسر آبتین از پادشاهان پیشدادی هیأت اصلی و اوستایی نام وی ثرائتون است. ← افریدون ــ ۲۶، ۸۶، ۱۹۷

فَغْفُور (= بَغپور) (به معنی پسر خدا) ـ لقب عمومی شاهان و امرای چین ــ ۵۵، ۶۶، ۱۶۷

فقیه ثقیف ـ ظاهراً ابوبکر صدّیق است. ← تاریخ طبرستان (ص ۱۵ ج ۲)ــ ۲۴۸

فَلَکُ الْمَعالی ـ اَمیر فَلَکُ الْمَعالی منوچهر بن قابوس (۴۰۳ تا ۴۲۳) پنجمین امیر آل زیار و داماد سلطان محمود غزنوی و ممدوح منوچهری دامغانی است. ← منوچهر بن قابوس ــ ۲۵۳

فَیّاض (دکتر علی‌اکبر) ـ دانشمند معاصر. استاد دانشگاه و رئیس دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه مشهد. صاحب تألیفات متعدد و مصحح تاریخ بیهقی. متوفی به سال ۱۳۵۰ شمسی ــ ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۵۶، ۲۵۷

ق

قاورن ـ نام توانگری بوده است بسیار مال، از مردم بنی اسرائیل، معاصر موسی پیغمبر بنی اسرائیل و درحدود سدهٔ سیزده پیش از میلاد می‌زیسته است ــ ۹۴

قُثَم ـ قُثَم ابن خَبیَّة العَبْدی از بنی محارب بن عمرو از عَبْدُالْقَیس شاعری حکیم بود و او را قصیده‌ای است درحکومت و داوری میان جَریر و فَرَزْدَق که در آن شعر جریر و قوم فَرَزْدَق را تفضیل داه است. وفات وی در حدود سال ۷ هجری است ــ ۹۸

قَدِرخان ـ یُوسُفِ قدرخان از شاهان ترکستان معاصر محمود و مسعود غزنوی است و با محمود معاهده و پیوند خویشی داشته و در سال ۴۱۶ یا ۴۱۵ در سمرقند با سلطان محمود دیدار کرده است. سلطان مسعود پس از رسیدن به پادشاهی دختر وی

شاه‌خاتون را به زنی خواست و دختر پسر قدرخان یعنی دختر بُغراتکین (که بعدها بُغراخان لقب یافت) را نیز به نام پسر خود مودود کرد ولی این دختر پیش از وصلت درگذشت. وفات قدرخان پیش از عروسی مسعود با دختر او و بنا به مندجات تاریخ بیهقی (ص۸۴ و ۲۸۵ چاپ اول دکتر فیاض) ظاهراً یک سال پس از رسیدن مسعود به شاهی یا دو سال پس از آن بوده است، یعنی در ۴۲۲ یا ۴۲۳ هجری. ــ ۸۴، ۲۳۶

قزوینی (محمّد بن عبدالوهاب) ـ علامهٔ نحریر و محقق شهیر معاصر صاحب تألیفات بسیار و از پیشقدمان روش تحقیق جدید در ایران. متوفی در شب شنبهٔ ۲۹ رجب ۱۳۶۸ هجری قمری برابر ۷ خرداد ۱۳۲۸ هجری شمسی در تهران. ــ ۲۳۴، ۲۳۴ح، ۲۳۷

قُسّ‌بن ساعِدةبن عَمروبن عدی‌بن مالِکِ اَیادی ـ از خُطبا و حکمای مشهور عرب و از شعرای طایفهٔ زیاد است و چنانکه گفته‌اند قبل از بعثت همانند او در فضل و ادب میان عرب کس نبوده است و گفته‌اند که در علم طب و فال‌زدن و برخی از علوم دست داشته و در بلاغت و طلاقت لسان بدان حد رسیده بوده است که باعث گشته تا در بین عرب مَثَلِ «اَبْلَغ مِنْ قُسّ» سایر گردد. او اول کسی است که هنگام ایراد خطابه بر بلندی برآمده و بر عصا یا شمشیر تکیه کرده و درنگارش لفظِ «اَمّا بَعْد» را که فَصْلُ الخِطاب گویند و نیز عبارتِ «از فلان به فلان» را آورده است. قُسّ‌بن ساعِده در جاهلیت ایمان به توحید داشت و به معاد معتقد بود. پیغمبر اکرم قبل از بعثت او را در سوقِ عُکاظ دیده بود که بر شتری سوارست و اَدای خطبه می‌کند و از حسن کلام او تعجب فرموده و وی را ثنا کرده بود (وفات وی حدود ۲۳ قبل از هجرت است) ــ ۲۴۹

قَصری (ملک محمد). ← ملک محمد قصری ــ ۱۳۸، ۱۴۰، ۲۴۶

قُصَیّ ـ زَیْد بن کِلاب بن مُرَّة بن کَعْب بن لُؤی، بزرگ قریش و رئیس ایشان و جد پنجم پیغمبر اکرم. پدرش در کودکی از جهان درگذشت و مادرش به مردی از بنی عَذْره شوهر کرد و چون به شام مسافرت کرد زید را با خود ببرد، از اینجهت وی را قُصَیّ خواندند، چه از خانه و قبیلهٔ خود دور افتاده بود. قُصَیّ به

بزرگمنشی و بزرگواری شهرت داشت و پرده‌داری خانهٔ کعبه با وی بود و این امر پس از او در خاندانش موروثی گشت ــ ۱۵۳
قَطران ـ شرف‌الزمان ابومنصور قَطران تبریزی شاعر شیرین سخن و لطیف‌بیان قرن پنجم هجری است و مداح ملوک گنجه و خاندان جُستانیان. تفاسیر فی لُغة الفرس لغتنامهٔ مختصری بوده است از آن وی که از مآخذ لغتنامهٔ اسدی است ــ ۲۵۶، ۲۵۶ ح،
قَمَری گرگانی ـ بنا به نوشتهٔ عَوفی در لُبابُ‌الاَلباب نامش زیاد بن محمّد و کنیه‌اش ابوالقاسم و مَدّاح شَمسُ الْمَعالی قابوس بن وُشْمگیر امیر زیاری بوده است. چند بیت نیز از اشعار وی که در مدح قابوس است در کتاب عوفی نقل شده است ــ ۲۴۰
قَیْس (مَجنونِ لَیْلی) ـ قَیْس بن مُلَوّح بن مُزاحِم یا مُعاذبن مُزاحِم عامِری شاعر عاشق‌پیشه از مُتَیِّمین اَهل نَجْد بود و چون در عشق لیلی دختر سَعْد سرگشته و واله بود، بدینجهت او را مَجْنون لَقب دادند، مجنون از کودکی با لیلی قرین بود و چون بزرگ شد شیفتگیش از حد گذشت، شعر می‌سرود و در بیابان به سر می‌برد و با وُحوش انس گرفته بود، گاهی در شام و زمانی در نجد بود و سرانجام کالبد بیجانش را در میان سنگها یافتند (حدود ۶۸ هجری) ــ ۲۴۱
قَیْصَر ـ لقب عمومی پادشاهان روم است. «سزار» و «تزار» صورتهای دیگر همین کلمه است ــ ۵۵، ۶۶، ۱۶۷، ۱۷۹، ۲۱۸، ۲۲۷

ک

کُثَیِّرْ ـ اَبُوصَخْر کُثَیِّرِ بن عَبْدُالرَّحمَن بن الاسوَد بن عامِر الخُزاعی مشهور به ابی جُمعَه معشوق عَزّه دختر حُمَیْل بن حفص بن ایاس کَلْبی. در جَمْهُرَة النَّسَب او را به ماءُالسَّماءبن حارِثةبن ثَعْلَبَهْ مشهور می‌پیوندند. کُثَیِّرِ از مردم حجاز است اما بیشتر در مصر اقامت داشت. ← کتاب تَزْیینُ‌الاَسْواق (ص ۴۷ چاپ مصر) ــ ۲۴۱
کِسائی ـ اَبُوالْحَسَن یا اَبُواسحق مَجْدُالدین کسائی از اهل مرو است و بر حسب یکی از اشعارش در چهارشنبه ۲۷ شوال سال ۳۴۱ هجری متولد شده است، وی مداح دو خاندان سامانی و غزنوی است. سبک کسائی لطیفترین و شیرینترین

شعر ترکستانی و سامانی را نشان می‌دهد. کسائی تا سال ۳۹۱ زنده بوده است ولی از این سال به بعد اطلاعی از زندگانی وی به دست نیست ــ ۲۴۱

کِسری ـ این کلمه مُعَرَّبِ خسرو و لقب عمومی شاهان ساسانی است ولی اینجا منظور خسرو انوشیروان است. ← نوشیروان. ــ ۱۹۴

کَعْب ـ کَعْب‌بن زُهَیْر بن اَبی سُلْمیٰ مازِنی مکُنّی به اَبُوالمُضَرّب از اهل نَجد. وی در جاهلیت شهرت کرد و چون اسلام ظاهر گشت به هجو پیغمبر اکرم پرداخت، پیغمبر خون اورا مباح فرمود، کعب از در عذرخواهی درآمد و قصیدهٔ لامیهٔ مشهور خود را ساخت بدین مطلع: «بانَتْ سُعادُ فَقَلْبِي اليَوم مَبْتول...» حضرت عذر وی بپذیرفت و او را رِدائی هَدیّه داد. پدر کعب یعنی زُهَیْر و برادرش بجیر و پسرش عَقَبه و نوه‌اش عوّام همه شاعر بودند. کَعب به سال ۲۶ هجری درگذشته است ــ ۱۵۱، ۲۵۰

کُلْثُوم‌بن حُیَی ـ شاید مراد منوچهری فرزند حُیی قتیبه حامی فردوسی باشد که کلثوم نام داشته است، اما این حدس که مبنای تصحیح متن دیوان شده است قطعیت ندارد ــ ۱۵۳

کَمالُ‌الدّین اِسماعیل ـ خَلّاقُ‌الْمَعانی اصفهانی مقتول در ۶۳۵ هجری فرزند جَمالُ‌الدّین محمّد بن عَبْدُالرّزاق اصفهانی. این پدر و پسر از شاعران معروف قرن ششم و هفتم هستند ــ ۲۵۳، ۲۵۳ح

کُمَیْت ـ کُمَیْت‌بن زَیْدبن خَنیس اسدی کوفی مکنی به اَبُوالمُسَهَّل به سال ۶۰ هجری متولد و در کوفه بزرگ شد. وی اَشعرِ شُعَرای هاشمی است و قصایدی بلند و بلیغ در مدح اولاد علی (ع) دارد که به هاشِمیّات معروفست. کُمَیْت چون به هجویمانیها پرداخته بود بدینجهت خالِدبن عبدالله قَسْری والیِ عراق که خود یَمانی بود بر وی خشم گرفت و از او نزدِ هِشام‌بن عَبْدُالمَلک سعایت کرد و کُمیت به زندان افتاد، ولی اندکی بعد به حیله از زندان گریخت و به شام رفت و به سال ۱۲۶ هجری گذشته شد ــ ۱۱۰

کیا ـ نام عمومی دیلمیان ولی اینجا مراد اَبُوکالیجار است، چنانکه در تعلیقات اشاره کردیم. ← باکالیجار ــ ۱۶۸، ۲۵۳، ۲۵۴

کیخسرو ـ از پادشاهان داستانی

کیانی، پسر سیاوش و نوهٔ کیکاوس و از مقدسین دین زرتشت و جزء سوشیانت(=موعودهای دین زرتشت) است. هیأت اوستایی نام وی «خنئوس رونگهه» است به معنی نیکنام و بلندآوازه ــ ۸۶

کیقباد ـ طبق روایات دینی زرتشتی نیای کیکاووس و بر حسب روایات داستانی پدراو و نخستین شاه سلسلهٔ داستانی کیانی است ــ ۳۶ و ← قباد.

گ

گشتاسب ـ کی گشتاسب، از شاهان کیانی، پسر لهراسب و حامی زرتشت و رواج دهندهٔ دین اوست به یاری پسر خود اسفندیار پهلوان معروف. نام گشتاسپ در اوستا به صورت ویشتاسپ آمده است ــ ۱۵۷

گَیُومَرْث ـ مطابق داستانها نخستین پادشاه و مطابق عقاید مزدیسنان و برخی از تواریخ نخستین بشر است. گویند چون چهل سال در کوهساران به سر برد نطفه‌ای از وی به زمین چکید و از آن نطفه گیاهی به شکل «ریواس» روییدو این گیاه که نامش « مردم گیا» ست شبیه به دو تن آدم به هم پیوسته است. از «مردم گیا» یا «ریواس» مَشْیَه و مَشْیانَه (آدم و حوّا) پدیدار شد بدینجهت آدم به عقیدهٔ زرتشتیان اصل نباتی دارد و حال آنکه سامیان برای وی اصل خاکی قائلند. کلمهٔ گَیُومَرث یا کَیُومرث در اصل «گَیَّومَرِتن» بوده که از دو جزء گَیُو (از ریشهٔ گی و جی به معنی زیستن) و مَرِتَن (از ریشهٔ «مَر» به معنی مردن) ترکیب یافته است و معنی آن زندهٔ میرا (= حَیٌّ یَمُوت) و یا به تعبیر دیگر بشر و آدمی است ــ ۳۸

ل

لامِعی ـ اَبُوالحَسَن اسماعیل بن محمد ابن اسمعیل اللاّمِعی الجُرجانی الدِهِستانی از شاعران قرن پنجم هجری یعنی عهد ملکشاه سلجوقی و نظام‌الملک وزیر و معاصر برهانی پدر معزی است. برای اطلاع بیشتر ← مقدمهٔ دیوان وی مصحح دکتر دبیر سیاقی ــ ۲۳۶، ۲۳۷

لَبید ـ لَبیدبن رَبیعَةبن مالِک، اَبُوعقیل عامری از اشراف شاعران جاهلیت است. پدرش از قبیلهٔ عامِربن صَعْصَعَة و مادرش از قبیلهٔ عَبْس بود. لَبید شعرهای نیکو سروده و جزالت الفاظ و فخامت عبارات و رقت

معانی و اشتمال بر حکم شعر او را ممتاز کرده است. گویند لَبید ۱۴۵ سال زندگانی کرده و بیشتر عمرش در جاهلیت گذشته است. پس از انتشار اسلام این شاعر مسلمان شد و لب از شعرسرائی فرو بست و در عهد عمر به کوفه آمد و همانجا بود تا در اوایل عهد معاویه درگذشت. (۴۱ هجری) بیشتر اشعار لَبید در جاهلیت سروده شده است ــ ۹۸، ۱۱۰، ۱۴۱، ۱۵۰

لَیْلیٰ اَخْیَلیَّه ـ لَیْلیٰ دختر عبدالله بن الرحال بن شدادبن کعب الاَخْیَلیَّه، شاعره‌ای فصیح و تیزهوش و نیکوسخن بوده و به سبب روابطی که با توبةبن الحمیر داشته شهرت پیدا کرده است، وی چندبار بر حَجّاج‌بن یُوسُف وارد شد و حَجّاج مَقْدم او را گرامی داشت. در شعر وی را در ردیف خَنْسا شمرده‌اند. فوتش در ۷۵ هجری است. بَلاذُری در فُتُوح‌الْبُلْدان نوشته که لَیلیٰ اَخْیَلیَّه از حَجّاج نامه‌ای برای عامل ری گرفت ولی پیش از آنکه به ری برسد در ساوه مرد و همانجا مدفون شد. (فُتُوحُ الْبُلْدان ص ۳۰۸ چاپ مصر) ــ ۲۴۱

لَیْلیٰ ـ دختر سَعْدبن رَبیعه مکنی به اُمّ مالِک، معشوقهٔ قَیْس بن مُلَوِّح معروف به (مَجْنونِ لَیلیٰ) است. و از عَرایِس شعری عرب ــ ۱۱۰، ۱۹۴، ۲۴۱، ۲۵۷

لَیلی العَفیفَه ـ دختر لکیز بن مُرة بن اسد از ربیعة بن نزار و شاعرهٔ یمانی و از اقدم شاعران عرب عصر جاهلی و از زنان بسیار زیبا و نیکو شعر و ادب‌دوست بوده است. یکی از امراء عجم وی را اسیر کرد و به فارس برد و خواست با وی ازدواج کند امّا لیلی تن درنداد آنگاه بُراق‌بن روحان نامزد وی نزد او آمد و با وی ازدواج کرد. ــ ۲۴۱

م

مادر زال زر ـ همسر سام نریمان جدّ رستم جهان پهلوان ایران ــ ۱۰۲

ماسِه (هانری) ـ خاورشناس فرانسوی متولد در مارس ۱۸۸۶ و متوفی در نوامبر ۱۹۶۹ میلادی (آبان ۱۳۴۸ شمسی) ــ ۲۵۵

مانی ـ مانی پسر فاتک در دهی نزدیک بابِل به سال ۲۱۵ یا ۲۱۶ میلادی تولد یافت و در سال دوم جلوس شاپور اول ساسانی (۲۴۲ میلادی) آغاز تبلیغ کرد و کتاب شاپورگان خود را به نام این پادشاه

پرداخت شاپور به اصرار موبدان وی را به حضور خواست ولی فریفتهٔ او شد و از کشتنش صرفنظر و به خارج از ایران تبعیدش کرد. مانی پس از مدتی اقامت در هندوستان و چین در زمان بهرام اول (۲۷۲ ــ ۲۷۵) پسر هرمز پسر شاپور، بنا به دعوت پیروان خود به ایران برگشت و با موبدان به مباحثه پرداخت و سرانجام بنا به دستور شاه و اشارت موبدان پوستش را کندند و با کاه انباشتند و بر یکی از دروازه‌های شهر جندی‌شاپور آویختند. اعراب پس از فتح ایران آن دروازه را که به نام مانی معروف شده بود بابُ‌الزَّنادِقَة نامیدند، چه پیروان مانی را زندیق می‌گفته‌اند. مذهب مانی مخلوطی از عقاید زرتشتی و عیسوی و یهودی و ستاره‌پرستانست. مانی چون در نقاشی زبردستی داشت، کتابی پر از تصاویر غریب ساخت و آن را معجزهٔ خود دانست و این کتاب ارژنگ یا ارتنگ نام دارد. از مانی غیر از شاپورگان کتابهایی مانده است که در ویرانه‌های شهر تورفان ترکستان چین کشف شده است. ــ ۸۸

مُبَرَّد ـ اَبُوالعَبّاس محمَّدبن یزید عَبْدالاَکبر ثَمالی (نسبت به ثماله، که قبیله‌ای است از «اَزْد») در سال ۲۱۰ هجری در بصره متولد شد و پس از رشد به بغداد آمد و آنجا اقامت گزید، وی مردی قوی‌الحافظه بود و در نحو نیز دست داشت. صاحب الفهرست چهل و چهار تألیف در لغت و ادب و نحو و بلاغت به وی نسبت می‌دهد. ولی مشهورتر از همه کتاب «کامل» اوست. مُبَرَّد به سال ۲۸۶ هجری در گذشته است ــ ۹۵، ۹۵ح، ۱۵۳

مُتَنَبّی ـ اَبُوالطَّیِّب احمد بن الحُسَیْن ابن الحَسَن بن عَبدالصَّمد الجُعفی الکوفی الکِندی، شاعری حکیم و از مفاخر ادب عرب به سال ۳۰۳ در محلهٔ کِندهٔ کوفه به دنیا آمد و در کودکی به شام رفت و به تحصیل ادب پرداخت، وی را بدان جهت مُتَنَبّی گفته‌اند که در بادیهٔ سماوه ادعای پیغمبری کرد و گروهی بسیار از بَنی کَلْب بر وی گرد آمدند، ولی لؤلؤ فرمانروای حِمص که نائبِ اَخشید بود او را اسیر و یارانش را پراکنده کرد، مُتَنَبّی در سال ۳۴۶ هجری به مصر رفت و کافور اخشیدی را مدح گفت و سپس در سال ۳۵۰ از مصر بازگشت و به

مَدّاحی سَیْفُ‌الدّولهٔ حَمْدانی پرداخت، مُتَنَبّی به قصد دیدار عَضدُالدَّولهٔ دَیْلَمی به فارس آمد و عَضِدُالدَّوله و ابن عَمید را مدح گفت، هنگام مراجعت میان واسط و بغداد در محلی موسوم به صافیّه کشته شد (۳۵۴). مقام متنبی در شعر تا به حدیست که ائمهٔ ادب و شعر متقفند که پس از وی شاعری به بلاغت و فصاحت او نیامده است، برخی نیز او را در شاعری بر اَبوتَمّام برتری داده‌اند ــ ۲۳۸، ۲۴۹، ۲۴۹ح

مجنون ـ مجنون عامری، مجنون‌لیلی. ← قَیس بن مُلَوّح ــ ۲۵۷، ۲۵۷ح

محمّد (ص) ـ محمد بن عَبْدُالله بن عَبْدُالمُطَّلِب در مکّه‌از آمنه دختر وَهَب به دنیا آمد و در کودکی از پدر یتیم ماند جَدَّش عَبْدُالمُطَّلِب پایندانی او کرد و چون او درگذشت اَبوطالِب عَمّ او به کفالت وی برخاست. پیغمبر اسلام، شجاع، عالی‌همت، صادق، کامل عقل، فاضل اخلاق و امین برآمد. آن حضرت در چهل سالگی به پیغمبری مبعوث شد و دوازده سال پس از بعثت از مکّه به مدینه مهاجرت فرمود و پس از غزوات متعدد و فتح مکّه در ربیع‌الاول سال ۱۱ هجری در مدینه رحلت فرمود ــ ۶۶

محمَّد ـ ← محمّد بن نَصْر ــ ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۵۷

محمَّدبن حاتم ـ ← اَبوالطّیب و ← مُصعَبی ← ابوالطیّب ــ ۲۳۴

محمَّدبن صالِح وَلوالجی ـ ← ابوعبدالله محمَّدبن صالح ــ ۲۴۰، ۲۵۰

محمَّدبن دشمنزیار ـ ← علاءالدوله ابوجعفر و ← ابن کاکویه ــ ۲۵۴

محمَّدبن نَصْربن سبکتکین سپهسالار خراسان ـ از احوال این امیرزاده اطلاعی به دست نیاوردیم. ← تعلیقات ــ ۲۱۸، ۲۱۲، ۲۵۷

محمَّد قصری (ملک) ـ ← تعلیقات ــ ۱۳۸، ۱۴۰، ۲۴۶

محمود غزنوی ـ یَمین‌الدّوله ابوالقاسم محمودبن ناصِرُالدّین سَبُکتکین در سال ۳۸۹ هجری به سلطنت نشست و تا سال ۴۲۱ پادشاهی داشت، وی از سلاطین مقتدر و جهانگشاست و قسمت اعظم هندوستان را فتح کرده است. دربار محمود مجمع شعرای آن عصر بوده است ــ ۶۶، ۱۷۷، ۲۰۰، ۲۲۷، ۲۳۶، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۷

مُدَرِّس رَضوی ـ دانشمند معاصر و استاد دانشگاه تهران متوفی به سال

۱۳۶۵ شمسی ــ ۲۴۰
مرادی ـ اَبُوالحَسَن محمّدبن محمَّد مرادی بخاری از شعرائیست که به زبان تازی و پارسی شعر نیکو می‌ساخته است و اگر مرثیه‌ای که به رودکی منتسب است در حق وی باشد، نه از مولوی در حق سنائی، معلوم می‌شود که فوت مرادی پیش از رودکی یعنی پیش از ۳۲۹ هجری بوده است. مرثیهٔ فوق به روایت اول بدین بیت آغاز می‌شود:

مُرد مرادی، نه همانا نمرد
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد

و به روایاتِ دیگر که از مولوی و در حق سنائی باشد چنین است:

گفت یکی خواجه سنائی بمرد
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد.

۲۳۴، ۲۴۱.
مرزبان (ابوکالیجار) ـ ← ابوکالیجار ــ ۲۵۳
مَریمِ عمران ـ مادر حضرت عیسی (ع) ــ ۲۹، ۳۰، ۵۸، ۱۳۵، ۲۴۵
مُسْتَعْصَم ـ عَبْدُاللّٰه‌بن مُسْتَنْصِر آخرین خلیفهٔ عباسی از ۶۴۰ تا ۶۵۶ هجری. وی در بغداد به فرمان هُلاکو کشته شده است ــ ۲۵۰
مُسْتَعین ـ اَحمدبن مُعْتَصِم دوازدهمین خلیفهٔ عباسی (از سال ۲۴۸ تا ۲۵۱ هجری) ــ ۱۲۵
مَسعود رازی ـ به گفتهٔ عوفی از شعراء آل سَبُکتِکین است و بنا به تصریح تاریخ بیهقی (ص۵۹۴)، در وقایع سال ۴۳۰ سلطان مسعود بر او خشم گرفته و به هندوستانش فرستاده است. سپس در روز پنجشنبهٔ ۱۸ جُمادی‌الاولی سال ۴۳۱ که جشن نوروز بوده «وی را شفاعت کردند و مسعود او را بخشید و سیصد دینار صله فرمود و هزار دینار مشاهره هر ماهی از معاملات جیلم و گفت که همانجا (هند) بباید بود» بنابر این تا سال ۴۳۱ این شاعر حیات داشته است. (ص۶۱۱ بیهقی چاپ دکتر فیاض) ــ ۲۴۰
مسعود سعد سلمان ـ (۴۳۸ تا ۵۱۵) شاعر عالیمقدار و سخن‌سنج و نکته‌پرداز قرن پنجم و ششم هجری، مداح سلاطین غزنوی و معاصر عثمان مختاری و معزی و راشدی و سنائی. بخشی از عمر این شاعر (نوزده سال) در زندانها ی «سو» و «دهک» و «مرنج» و «نای» گذشته است و نوبتی نیز حاکم چالندر از شهرهای هند بوده ــ ۲۳۷، ۲۴۸، ۲۴۸ح، ۲۵۵، ۲۵۵ح
مَسعُود غَزنوی ـ اَبوسَعید شهاب‌الدوله

النّاصرلدین‌الله مَسعود بن مَحمود غزنوی (امیر) ممدوح منوچهری در سال ۴۲۱ به تخت نشسته و تا سال ۴۳۲ حکومت داشته است. مسعود پس از شکست خوردن از سلجوقیان در دندانقان مرو به غزنین آمد و سپس هنگام عزیمت به هندوستان در میان راه اسیر سپاهیان خود گشت و در زندان به قتل رسید. تولد سلطان مسعود باید حدود سال ۳۸۷ یعنی سال فوت سبکتگین باشد زیرا به شهادت بیهقی در تاریخ (ص۱۱۱) در سال ۴۰۱ که سلطان محمود به غزوغور رفته بود، مسعود که ۱۴ سال از عمرش می‌گذشته همراه پدر بوده و در جنگ غوریان شجاعتها و دلیریها کرده است ــ ۲۵، ۲۸، ۳۷، ۴۱، ۴۵، ۴۶، ۵۴، ۵۵، ۵۸، ۶۲، ۸۴، ۹۰، ۹۴، ۹۷، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۸۶، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۷، ۲۳۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷

مَسعودی مَرْوَزی ـ از سخنسرایان قرن سوم و چهارم ایران وذکر او یکجا در کتاب غُرَراخبارِ مُلُوکِ الْفُرسِ ثَعالبی و یکجا در کتاب اَلْبَدءُ وَالتاریخ مَقْدسی آمده است و چون این دو مؤلف در قرن چهارم می‌زیسته‌اند، بنابر این زمان مسعودی بر آنان مقدمست. مسعودی شاهنامه‌ای به نظم کشیده بوده است شامل تاریخ ایران باستان از کیومرث تا آخر ساسانیان که چند بیت آن در دست است ــ ۲۴۱

مسیح ـ ← عیسی‌بن مریم ــ ۵۸

مصفا (دکتر مظاهر) ـ استاد دانشگاه تهران ــ ۲۳۷

مصطفی ـ ← محمّد (ص) و ← رسول هاشمی ــ ۱۳۵، ۱۵۱

مُصْعَبی ـ ← اَبُوالطَّیِب مُصعبی محمد بن حاتم ــ ۲۳۴، ۲۳۴ح

مُطیع ـ ابوسلمی مُطیع بن اِیاسِ الْکَنانی از مُخَضْرَمین دولتِ اُموی و عَبّاسی است. شاعری ظریف و نادره گوی بود و به زندقه یعنی مانویّت متهمش داشته بودند، مولد و منشأ وی کوفه است. مطیع با حَمّادِ عَجْرَد دوستی داشته و مرگش در ۱۶۶ هجری اتفاق افتاده است ــ ۱۵۳

مُعاذِ جَبَل ـ اَبُوعَبْدُالرَّحمٰن مُعاذبن جَبَلِبن عَمْرو بن اَوسِ انصاری خَزْرَجی، صحابی جلیل‌القدر و

داناترین مردم عصر خود به مسائل حلال و حرام، در سال ۲۰ پیش از هجرت متولد شد و در جوانی به دین اسلام گروید و پس از غزوهٔ تَبوُک، پیغمبر اکرم منصب قضا و اِرشادِ یَمَن را بدو داد. مُعاذ تا رحلت پیغمبر اکرم آنجا بود و در روزگار خلافت ابوبکر به مدینه بازگشت، در سال ۱۸ هجری به جای اَبُوعُبَیْدهٔ جرّاح که هنگام فتح شام به مرضِ طاعون وفات یافته بود انتخاب شد و در همین سفر بود که در ناحیهٔ اُرْدُن درگذشت ــ ۲۱۳

مُعاوِیَةبن اَبی سُفْیان بن صَخْربنِ حَرْب‌ابن اُمَیّةبن عَبدمناف ـ سر سلسلهٔ خلفای اموی و اولین خلیفه از شعبهٔ آل سفیان در سال ۲۰ پیش از هجرت متولد شد و از سال ۴۱ تا ۶۰ هجری خلافت کرد ــ ۲۵۰، ۲۵۶

مُعْتَصِم ـ اَبُواِسحٰق‌بن رشید هشتمین خلیفهٔ عباسی. وی در ۲۱۸ هجری به سن هیجده سالگی به خلافت رسید و تا ۲۲۷ هجری در این مقام بود ــ ۱۲۵، ۲۴۹

معروف‌بن محمّد قصری (ابوغانم) ـ ← ابوغانم ــ ۲۴۶

مَعْروفی ـ اَبُوعَبدالله محمَّدبن حَسَن معروفی بلخی از شعرای سامانیان است و او را مداح اَبُوالْفَوارس عَبْدُالمَلِک‌بن نُوح بن نَصربن اَحمد سامانی (۳۴۳ تا ۳۵۰) دانسته‌اند ــ ۲۴۱

مُعِزّی (امیر) ـ مُحَمَّد بن عَبْدُالْمَلِک نیشابوری از شاعران نامی زمان معزالدین ملکشاه و سنجر و ملک‌الشعراء دربار سلجوقی است. پدر وی برهانی نیز شهرتی دارد. معزی در روزگار سنجر حشمت و شهرتی تمام یافت و عاقبت نیز بر اثر تیری که از دست سنجر به خطا رها شد و بر وی آمد، پس از چندی ناتوانی درگذشت. (۵۴۲هجری) ــ ۲۳۷ح، ۲۴۹ح

مَعْنَوی بُخارایی ـ از شعرای عهد سامانیان و اوایل دورهٔ غزنویان است ــ ۲۴۱

مُعین ـ (دکتر محمّد) استاد دانشگاه تهران متوفی به سال ۱۳۵۰ شمسی ـ ۲۳۴، ۲۴۹ح

مغنی (؟) ـ ۱۵۳

مَلِک مُحمَّد قَصری ـ ← تعلیقات و ← محمّد قصری (ملک) و نیز ← شرح حال ابوغانم معروف بن محمَّد قصری، و ربیع‌بن مطهر قصری ــ ۱۳۸، ۱۴۰، ۲۴۶

مَنْطِقی رازی ـ اَبُومُحَمّد مَنْصور بن عَلی مَنْطِقی رازی از شاعران دربار آل‌بویه و مَداح فَخْرُالدولهٔ دیْلَمی است. منطقی در شعر فارسی و تازی دست داشته و گاهی منطقی و زمانی منصور تخلص کرده است. وفاتش میان سالهای ۳۶۷ و ۳۸۰ روی داده است ــ ۲۴۰

مَنوچهر بن قابوس بن وُشمگیر ـ اَمیر فَلَکُ‌الْمعالی منوچهر بن قابوس بن وشمگیر داماد سلطان محمود غزنوی در سال ۴۰۳ پس از خلع پدرش قابوس به سلطنت رسید و تا سال ۴۲۳ حکومت داشت و با غزنویان از در سازگاری درآمد. گویند باکالیجار کوهی وی را مسوم ساخته است. منوچهری تخلص خود را از نام این امیر گرفته است ــ ۱۰۲، ۲۵۳، ۲۵۴

مَنوچهری ـ ← شرح حال وی در مقدمه. ــ ۸۸، ۱۱۳، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۹، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۴۰ح، ۲۴۱ح، ۲۴۲ح، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵

مَنیژه ـ نام دختر افراسیاب تورانی عاشق و همسر بیژن پسر گیو. داستان آن دو را فردوسی در شاهنامه به نظم آورده است ــ ۱۱۵

موسیٰ ـ (موسیِ عِمران) موسی‌بن عمران پیغمبر بَنی‌اسرائیل که در عهد مِرْنپتاه (۱۲۹۲ تا ۱۲۲۵ پیش از میلاد) پسر رامسس دوم از فراعنهٔ مصر به دنیا آمده است و از انبیاء مُرسل است ــ ۴۰، ۷۵، ۱۵۷، ۱۹۴، ۲۱۹

مَولَوی ـ جَلال‌الدّین محمَّد مولوی فرزند بَهاءُالدّینِ وَلَد محمَّد بن حُسَیْن‌بن احمد خَطیبی متولد به سال ۶۰۴ در بلخ و متوفی به سال ۶۷۲ هجری در قونیه از بزرگترین شعرای ایران و از مفاخر عالم تصوف و عرفان است و مثنوی وی از توصیف مستغنی است مجموعهٔ غزلیات او نیز که مشهور به کلیات شمس است از تعریف بی‌نیازی دارد ــ ۲۳۳، ۲۳۳ح، ۲۴۴، ۲۴۴ح

مَیّ ـ دختر طَلَبة بن قَیْس بن عاصم غَسّانی المُنقریة. پدرش یکی از ملوک عرب و خود شاعره و نیکوروی و معشوقهٔ ذِی‌الرُّمه شاعر عرب بود و شرح دلدادگی او در مقدمهٔ دیوان ذوالرُّمه (چاپ مصر) آمده است. وفات او را سال ۱۵۰ هجری نوشته‌اند ــ ۱۵۲، ۲۵۰

مَیَّة ـ ← مَیّ ــ ۱۱۰، ۲۴۱، ۲۵۰

میر ـ ← مسعود غزنوی ـــ ۱۹۱
میر بُونَصر ـ ← بونصر (میر) ـــ ۱۴۱
میرِ ماضی ـ سلطان محمود غزنوی ← محمود غزنوی ـــ ۱۳۷، ۲۴۶
میرِ مؤمنین ـ در این مورد یعنی خلیفهٔ عباسی ـــ ۱۲۱، ۲۱۲
مینورْسکی ـ (ولادیمیر) خاورشناس عالیقدر و مورّخ نکته‌دان از مردم روسیه و مقیم انگلستان متوفی به سال ۱۳۴۶ هجری (۱۹۶۷ میلادی) در لندن. وی صاحب تألیفات ارزنده و تحقیقات درخور توجه است ـــ ۲۴۴
مینوی (مجتبی) ـ دانشمند و محقق ایرانی صاحب تألیفات و ترجمه‌های ارزنده. متوفی به سال ۱۳۵۵ شمسی ـــ ۲۴۴ح، ۲۴۸، ۲۶۸ح

ن

نابغه ـ ← تعلیقات ـــ ۱۱۰، ۱۵۱، ۲۴۱
نابِغهٔ بَنی شَیْبان ـ عَبْدُالله‌بن المَخارِق‌بن سلیم‌بن حضیرة (حضرة) بن قَیْس از بَنی شَیبان شاعری بدوی است و در عصر اُمویان می‌زیسته است. نابِغه از بادیه به شام آمد و به خدمت خلفای اُموی رسید و عبدالملک و ولیدبن یزید را مدح می‌گفت و صله می‌گرفت. در شعر وی ذکر اِنجیل و رَهبانیَّت بسیارست. نابِغه در سال ۱۲۵ هجری به روزگار خلافت ولیدبن یزید درگذشته است ـــ ۲۴۱
نابِغهٔ جَعْدی ـ ← حَسّان (اَبولَیْلیٰ حَسّان‌بن قَیْس) ـــ ۲۴۱
نابِغهٔ ذُبیانی ـ اَبُوامامَه زیادبن مُعاویة‌بن ضباب الذُّبیانی از شعرای عالیمقام و بزرگ جاهلیست و در سُوقِ عُکاظ همیشه داوری داشت. نابغه به خدمت نُعمانِ‌بن مُنْذِر رفت و ملوکِ حیره را مدح گفت و در دستگاه این پادشاه تقرب یافت ولی دشمنانش در حق وی سعایت کردند و شاه قصد کشتن او کرد، نابغه به دستیاری عُصام حاجب بگریخت و به خدمت ملوک کِنده و غَسّان رسید و عَمْروبن حارِث و برادرش را مدح گفت. گویند نابغه به خدمت خسرو شاهنشاه ایران نیز رسیده است و عمری طولانی یافته و حدود سال ۱۸ پیش از هجرت گذشته شده است ـــ ۱۵۱، ۲۴۱
ناصِرُالدّین ـ ناصِرُالدّین سَبُکْتِکین مؤسس سلسلهٔ غزنوی، در آغاز غلامی زرخرید بود و به سبب استعداد و کفایتی که داشت به

دامادی و جانشینی البتکین رسید و سپس دست به کار فتوحات زد و در ۳۸۴ از طرف نوح سامانی حکومت خراسان را گرفت و زمینه را برای ترقی پسرش محمود فراهم ساخت. سال وفاتش ۳۸۷ هجریست ــ ۲۲۸

ناصِرخُسرو ـ اَبُومُعین حَمیدُالدّین ناصر بن خسرو بن حارث قُبادیانی مَرْوَزی مُلَقَّب و مُتخلّصِ به حُجَّت. به سال ۳۹۴ متولد و به سال ۴۸۱ درگذشته است. ناصرخسرو از شاعران بزرگ قرن پنجم و بسیار قوی‌الطبع و نادرالاسلوب و دارای شعری پرمعنی و عمیق است. وی به آراء اسمعیلیه معتقد و در درجات دعوت آنان مقام حجتی جزیرهٔ خراسان را دارا بوده است. تألیفات او بسیار و سفرنامهٔ وی مشهور است. ــ ۲۳۵

نَخْجوانی ـ (حاج محمّدآقا) دانشمند و فاضل معاصر تبریزی. متوفی به سال ۱۳۴۱ شمسی ــ ۲۵۶ح

نَصر بن رستم (اَبُوالفَرج) ـ ← ابوالفرج نصر بن رستم ــ ۲۵۵

نَصْر بن ناصِرُالدّین سَبُکتِگین ـ برادر سلطان محمود غزنوی و سپهسالار اردوی خراسان به جانشینی از جانب سلطان محمود پس از رسیدن به سلطنت و ممدوح عنصری است. وفات نصر در جوانی و پیش از مرگ برادرش محمود یعنی پیش از ۴۲۱ هجری روی داده است ــ ۲۱۲، ۲۵۷

نُصَیب ـ اَبُومِحْجَن نُصَیْب‌بن رباح شاعری نیکوسخن و معاصر عَبدُالعَزیزبن مَروان و آزاد کردهٔ اوست. وی را با عَبْدُالعزیز بن مَروان و سلیمان‌بن عبدالملک و فَرَزْدَق اخباریست و به سال ۱۰۸ هجری درگذشته است ــ ۱۱۰

نِظامی ـ اِلیاس‌بن یُوسف‌بن ذکی بن مؤیّد (۵۳۰ تا ۶۱۴) شاعر بلندمقام و سخن‌سنج نکته‌پرداز و مثنوی سرای عالیقدر قرن ششم هجری و صاحب دیوان غزلیات و مثنویات خمسهٔ معروف ــ ۲۴۲، ۲۵۳

نَفْطَوَیْه ـ (نفطوی) ابوعبدالله ابراهیم‌بن محمّد بن عَرفة بن سلیمان بن المُغَیرة‌بن حبیب‌بن المُهَلَّب‌بن اَبی صُفْرَةالاَزْدی، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به نفطویه نحوی واسطی، مردی عالم و پرهیزگار بود شعر می‌سرود اما شاعر نبود، تألیفاتی داشت چون غریب القرآن و کتاب التاریخ و کتاب الوزراء و غیره. تولدش در ۲۴۴ یا ۲۵۰ در شهر واسط اتفاق

افتاد و به سال ۳۲۳ یا ۳۲۴ در بغداد درگذشت. در حقّ وی ابوعبدالله محمّدبن زیدبن علی بن الحسین الواسطی، متکلّم مشهور صاحب کتاب «اِعجاز قُرآن کریم» گفته است:

مَنْ سَرَّهُ اَنْ لایَریٰ فاسِقاً
فَلْیَجْتَهِدْ اَنْ لایَریٰ نَفْطَوَیْه
اَحْرَقَهُ‌الله بِنِصْف اَسْمِهِ
وَ صَیَّرالباقی صُراخاً عَلَیه.

۱۵۳

نَفیسی ـ (سعید) استاد دانشمند دانشگاه تهران صاحب تألیفات بسیار. متوفی در آبان‌ماه سال ۱۳۴۵ هجری شمسی. ـــ ۲۳۵، ۲۵۵ح

نُوح ـ از پیغمبران مرسل است ـــ ۲۱۴

نَوشروان (انوشیروان) ـ خسرو اوّل انوشیروان پسر قباد از پادشاهان بزرگ و دادگستر ساسانی. در سال ۵۳۱ به تخت نشسته و تا سال ۵۷۶ پادشاهی کرده است. پیغمبر اسلام در زمان وی به دنیا آمده و مشهور است مباهات فرموده که در زمان ملکی عادل متولد شده است ـــ ۹۴، ۱۰۰، ۲۵۵

نوشیروان ـ پسر فلک‌المعالی منوچهر. ← انوشیروان پسر فلک‌المعالی ـــ ۲۵۴

نیکلسون (Nikolson) ـ (رینولد) (۱۸۶۸ تا ۱۹۴۵ میلادی) خاورشناس دانشمند و مُحقّق نامی انگلیسی از خاندان علم و صاحب تألیفات بسیار و مطالعات عمیق در آثار عرفانی و ادبی فارسی و مترجم و شارح و مصحح مثنوی مولوی که همگی را با متن آن به طبع رسانده است ـــ ۲۳۳ح، ۲۳۴ح، ۲۴۴ح

و

وَحید ـ وحید دستگردی، دانشمند و شاعر فقید معاصر مدیر مجلهٔ ارمغان. متوفی به سال ۱۳۲۱ هجری شمسی ـــ ۲۴۲ح، ۲۵۰ح، ۲۵۳ح

وَلیدبن یَزیدبن عَبْدُالْمَلِک اُمَوی ـــ (۱۲۵ ـــ ۱۲۶ هجری) یازدهمین خلیفهٔ اموی ـــ ۲۵۱

ه

هارون ـ ← رشید خلیفهٔ عباسی ـــ ۱۵۸

هارون‌بن صاحبدیوان جُوینی ـ ← شرف‌الدین هارون ـــ ۲۵۰

هانْری ماسِه ـ ← ماسه (هانری) ـــ ۲۵۵

هِرَقل ـ هِراکلیوس امپراتور روم

شرقی. وی مقارن حملهٔ خسروپرویز به رم به جای فکاس امپراتور سابق به تخت نشست و بعد از جنگهای طولانی (۶۰۳ تا ۶۳۸ میلادی) سرانجام خسروپرویز را شکست داد ــ ۹۳

هرمز ـ پسر نوشیروان. بیست و دومین از سلاطین ساسانی (۵۷۹ تا ۵۹۰ میلادی) ــ ۲۵۵

هُلاکو ـ هُلاکوخان (۶۵۱ ــ ۶۶۳) نوادهٔ چنگیز و از ایلخانان مغول، فاتح بغداد و منقرض کنندهٔ سلسلهٔ خلفای عباسی در ۶۵۶ هجری ــ ۲۵۰

هُمائی (جلال‌الدین) ـ استاد دانشمند دانشگاه تهران و صاحب تألیفات بسیار. متوفی به سال ۱۳۵۹ هجری شمسی. ــ ۲۴۲

هِنْد ـ دختر کَعْب‌بن عَمْرو النَّهْدی معشوقهٔ عبدالله بن عجلان. نسبش به چند واسطه به عبدالله‌بن عَجْلان می‌پیوندد. برای اطلاع بیشتر ← کتاب تزیین‌الاسواق (چاپ مصر ص ۹۰ و ۹۱) ــ ۱۱۰، ۲۴۱

هَوذَةبن عَلیّ الیَمامی ـ هَوذَةبن عَلیّ ابن ثمامةبن عمرو حَنَفی از بنی حنیفه ازبکر بن وائل صاحب یَمامه است و با خسرو انوشیروان ارتباط داشته و در سال ششم هجرت، پیغمبر اکرم بدو نامه نوشته و وی را به اسلام خوانده است. حامل این نامه سلیط‌بن قَیْس بن عَمرو اَنصاری خَزْرَجی است، هَوَذة نیز رسولانی فرستاده است که مجاعةبن مراوه یکی از آنان بوده است. در کتاب عِقْدُالفَرید (چاپ مصر ج ۱ ص ۳۷۲) آمده است که شاعری از اهل ری بر ابویزید علی بن عبدالله‌بن طاهر حاکم خراسان وارد شد و این شعر را بخواند:

اِشْرِبْ هَنیئاً عَلَیْکَ التّاجُ مُرْتَفِقاً
مِن شاذِیاخَ وَ دَعْ غُمْدانَ لِلْیَمَنِ
فَانْتَ اَولیٰ بِتاجِ الْمُلْکِ تَلْبَسُهُ
مِن هَوذَةَ بْنِ عَلیٍّ وَ ابْنِ ذی یَزَن.

اعشیٰ قیس نیز در حق هوذه شعری دارد که آغاز آن این است:

بانَت سُعادو اَمسی حَبلها انقطعا...

و از آن جمله است:

مَن یَلقَ هَوذَةَ یَسْجُدُ غَیْرَ مُتئِب
اِذا تَعَصَّبَ فَوقَ التّاجِ اَو وَضَعا.

و نیز ← عقدالفَرید (ج ۲ ص ۲۴۳). وفات هوذه را سال هشتم هجرت گفته‌اند ــ ۱۵۹

ی

یاسَمی ـ (غلامرضا، رشید) ـــ دانشمند معاصر ایرانی و صاحب تألیفات. متوفی به سال ۱۳۳۰ هجری شمسی. ـــ ۲۳۷، ۲۴۸ح،

یعقوب لیث صفاری ـ نخستین فرمانروای سلسلهٔ صفاریان (۲۴۷ تا ۲۶۵ هجری) ـــ ۲۴۳ ـ ۲۵۵ح

* * *

فهرستِ نامِ جایها
رودها و کوهها و دَریاها و غیره

آ

آبادان ـ ۲۵۳ ← عَبّادان.

آذر برزین ـ ۴۹

آمُل ـ ۳۶، ۱۶۸، ۲۲۷، ۲۵۴

ا

اِرَم ـ ۶۶، ۹۷، ۱۸۲، ۲۱۰

اُروپا ـ ۲۳۸، ۲۵۱

اِستارباد ـ ۳۶ و ← استراباد.

اِستراباد ـ ۲۵۴

اصفهان ـ ۲۵۴

اِفریقیّه ـ ۶۵، ۲۱۸

اَلْبُرز ـ ۱۱۶، ۲۴۲

اُمُّ الْقُریٰ ـ ۱۵۱

ایران ـ ۶۵، ۱۱۸، ۱۲۴، ۲۰۱، ۲۴۴

ب

بابِل ـ ۶۵، ۹۰، ۱۱۶؛ (کوه) ـ ۹۰

بُخارا ـ ۱۱۰، ۲۴۱

بَغداد ـ ۱۵۹، ۲۵۰

بَلاساغون ـ ۸۱، ۸۴

بَلخ ـ ۱۰۳، ۱۱۱، ۲۳۶، ۲۴۱

بَیْتُ‌الْحَرم ـ ۶۶، ۹۹، ۲۱۰

پ

پیر علمدار (قبّه) ـ ۲۶۸

ت

تاریخانهٔ دامغان ـ ۲۶۸

تِبَت ـ ۱۸، ۴۱، ۱۱۱، ۱۵۲

تُرک (= ترکستان) ـ ۲۲۷

تِرمَذ ـ ۲۳۶

توران ـ ۶۵، ۱۱۸

تهران ـ ۲۴۵

ث

ثَقیف (= ثقیفهٔ بنی ساعده) ـ ۲۴۸

ج

جُدَّه ـ ۲۱۷

جَیحون ـ (رود) ۵۵، ۶۶، ۲۳۶، ۲۳۷
جیلان ـ ۱۹۲

چ
چِگِل ـ ۲۱۸، ۲۲۰
چین ـ ۱۲۳، ۲۱۵، ۲۱۸؛
(دریا) ـ ۲۰۵

ح
حِجاز ـ ۶۵، ۸۲

خ
خاوَران ـ ۱۰۳
خُتَن ـ ۱۹، ۱۱۳، ۲۲۰
خُراسان ـ ۱۱۰، ۱۵۱، ۲۰۱، ۲۱۲، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷
خُرَّم‌آباد (= شاپور خواست) ـــ ۲۵۴
خَزَر ـ ۶۶
خَزَران ـ ۲۰۵
خَلُّخ ـ ۶۵
خوارزم ـ ۱۷۲
خُوَرْنَقْ ـ ۱۸۳
خوزستان ـ ۲۵۳

د
دامغان ـ ۲۶۸
دِجْلَه (رود) ـ ۳۵
دَندانَقان ـ ۲۳۶، ۲۵۵

ر
رُوم ـ ۴۶، ۱۲۳، ۱۳۲، ۲۰۱، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۴۴
ری ـ ۱۲۴، ۱۵۲، ۱۶۸، ۲۳۵، ۲۴۶، ۲۵۴، ۲۵۵

ز
زابُلستان ـ ۲۵۱
زَمْزَم ـ (چاه) ـــ ۱۲۶
زَنْگ ـ ۲۲۰

س
ساری ـ ۱۳۶، ۴۵، ۲۵۴
ساوَه ـ ۱۶۸
سَبا ـ ۱۲۹
سِپاهان ـ ۱۶۸، ۲۲۷
سُغْد ـ ۱۱۰
سَلْسَبیل ـ ۱۱۱، ۲۰۷
سَمَرقند ـ ۱۱۳، ۱۰۳ح
سِمنان ـ ۲۲۷، (جامع) ـــ ۲۶۸
سَیْحُون ـ (رود) ـــ ۶۶

ش
شاپورخواست (=خرم‌آباد) ـ ۲۵۴
شَروان ـ ۱۲۴، ۲۴۳
شُشْتَر ـ (شُوشتر) ـــ ۱۵۲، ۲۰۹

ص
صِراط (پول، پل) ـ ۸۱
صَفا ـ ۱۲۹
صِفّین ـ ۲۵۶
صَنْعا ـ ۴۱، ۵۵

ط
طَبَرستان ـ ۲۵۴
طَراز ـ ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۷؛
(کوه) ـ ۸۷
طنجه ـ ۱۳۲، ۲۴۵
طُور (کوه) ـ ۷۵
طُوس ـ ۲۴۲

ع
عَبّادان ← آبادان. ۱۶۵، ۲۵۳
عَدَن ـ ۱۸، ۱۱۱
عِراق ـ ۶۵، ۲۰۱
عَمّوریه ـ ۶۵، ۲۴۹
عَنزه ـ ۲۴۸

غ
غَزنی (غزنین) ـ ۲۲۷، ۲۵۴

ف
فارس ـ ۲۵۳
فُرات (رود) ـ ۱۴۸
فَرْخار ـ ۱۸، ۶۸

ق
قارَن (کوه) ـ ۱۱۶
قاف (کوه) ـ ۶۵، ۲۲۰
قَرَن ـ ۱۱۰، ۲۴۱
قَزوین ـ ۱۶۸
قُمار ـ ۶۶
قَنْدهار ـ ۶۰، ۶۵، ۲۱۸
قیروان ـ ۶۰، ۶۵

ک
کُجور ـ ۲۵۴
کرمان ـ ۲۵۳
کشمیر ـ ۱۸۵
کَعْبه ـ ۱۲۶، ۱۵۰
کَوثَر ـ ۱۱۱، ۱۴۴
کومِش ـ ۲۶۸

گ
گُرگان ـ ۱۲۴، ۱۶۸، ۲۴۵، ۲۵۳، ۲۵۴
گَنْجه ـ ۱۳۲، ۲۴۴، ۲۴۵
گیلان ـ ۱۶۸، ۲۵۴

م
ماچین ـ ۲۰۱
مازِل (کوه) ـ ۸۴
مازَنْدَران ـ ۱۰۲، ۱۰۳
مَداین ـ ۱۱۹

مَدْیَن ـ ۱۱۹
مَرْو ـ ۱۱۱، ۲۳۶، ۲۴۱
مَروَه ـ ۱۲۹
مِصر ـ ۴۶، ۲۳۸ح، ۲۴۴، ۲۵۷ح
مَوصِل ـ ۹۳، ۱۵۹؛ (کوه) ـ ۹۳

ن

ناتِل ـ ۲۵۴
نیشابور ـ ۲۵۳
نَیْنَویٰ ـ ۱۵۲

و

وَلوالَج ـ ۱۵۰، ۲۵۰

ه

هرات (هراه. هری) ـ ۱۵۰، ۲۲۰، ۲۵۰
هَمدان ـ ۲۵۴
هند (هندوستان) ۲۲۷؛ (دریا) ـ ۲۰۵، ۲۵۳

ی

یَثْرِب ـ ۳۶
یَمَن ـ ۱۹، ۳۶، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۵۹، ۲۰۱، ۲۴۱، ۲۴۸، ۲۵۱

* * *

فهرست نام کتابها و مَجلّه‌ها

الف

احوال و اشعار رودکی ـ ۲۴۵

اَلاَنساب سَمعانی ـ ۲۴۶

اَلتَّفهیم ـ ۲۴۲

الکامل فی التاریخ ـ ۹۵ح

امثال و حِکَم دهخدا ـ ۲۳۴، ۲۳۷ح، ۲۴۴ح

اِنجیل ـ ۱۵۶

ت

تاریخ بیهقی ـ ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۵ح، ۲۵۶، ۲۵۷

تاریخ جهانگشایِ جُوینی ← جهانگشای.

تاریخ سیستان ـ ۲۴۳، ۲۴۳ح، ۲۴۸

تاریخ طبرستان ـ ۲۴۸، ۲۵۶

تاریخ گردیزی ـ ۲۳۶

تاریخ یَمینی ـ ۲۵۶

تَتِمَّةُ الیتیمة (ذیل یَتیمةُ الدّهر) ـ ۲۵۳

تَجارِبُ السَّلَف ـ ۲۵۰

تَرجَمانُ البَلاغه ـ ۲۴۳

ترجمهٔ آثارالباقیه ـ ۲۴۳، ۲۴۸

توراة ـ ۱۵۶

ث

ثِمارُالقلوب ـ ۲۳۸

ج

جنگ کتابخانهٔ مرکزی تهران ـ ۲۴۲

جَهانگشایِ جُوَینی (تاریخ) ـ ۲۳۸، ۲۵۱

جهان نو (مجله) ـ ۲۵۲

چ

چهار مقالهٔ عروضی ـ ۲۴۷

خ

خسرو و شیرین نظامی ـ ۲۴۲، ۲۴۲ح

د
دیوان اَبُونُواس ـ ۲۵۳ح
دیوان اَبی الفَرج رونی ـ ۲۲۸ح
دیوان امیر مُعزّی ـ ۲۳۷ح، ۲۴۹ح
دیوانِ حافظ شیرازی ـ ۲۳۴ح، ۲۳۷
دیوان سنائی ـ ۲۴۰
دیوانِ عَنصری ـ ۲۵۱ح، ۲۴۳ح، ۲۴۶ح، ۲۴۷ح، ۲۵۱ح
دیوان فَرُّخی سیستانی ـ ۲۵۱
دیوان قطران ـ ۲۵۶ح
دیوان لامعی ـ ۲۳۶
دیوانِ مُتَنَبّی ـ ۲۳۸ح
دیوان مَجنون ـ ۲۵۷ح
دیوان مسعودِ سعد سلمان ـ ۲۳۷، ۲۴۸ح، ۲۵۵ح
دیوان منوچهری ـ ۲۴۲ح، ۲۵۵ح، ۲۵۷

س
سخن و سخنوران ـ ۲۴۰، ۲۴۹ح
سندبادنامه ـ ۳۵

ش
شاهنامهٔ فردوسی ـ ۲۵۵، ۲۵۵ح
شعوری (فرهنگ) ـ ← فرهنگ شعوری.

ع
عِقدُالفرید ـ ۲۳۹

ف
فردوسی نامهٔ مهر ـ ۲۵۲
فُرقان ـ ۷۷، ۱۱۱
فرهنگِ جهانگیری ـ ۲۵۳

ق
قرآن کریم ـ ۳۰، ۳۲، ۹۹، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۵۱

ک
کامل (تاریخ) ـ ۹۵ و ← الکامل فی التاریخ.

گ
گزارش هزارهٔ فردوسی ـ ۲۵۵
گنجِ بازیافته ـ ۲۳۴ح، ۲۴۶ح

ل
لُبابُ الاَلباب ـ ۲۳۵، ۲۵۱

م
مَثنوی مولوی ـ ۲۳۳ح، ۲۳۴ح، ۲۴۴ح

ن

ناسِخُ‌التوَّاریخ ـ ۲۵۶
ناموارهٔ دکتر افشار ـ ۲۵۳
نُبی (= قرآن کریم) ـ ۷۸
نَوادِر ـ ۲۴۴
نوروزنامه ـ ۲۴۷

و

ویس و رامین ـ ۲۴۳، ۲۴۴ح

ه

هفت‌پیکر نظامی ـ ۲۵۳، ۲۵۳ح

ی

یادگار (مجله) ـ ۲۳۴
یَتیمةُ الدَّهرِ ثَعالِبی ـ ۲۳۴، ۲۵۱

* * *

فهرست نام پرده‌ها و آهنگهای موسیقی[1]

آزادوار
ارجنه
اشکنه
افسر بهار
افسر سکزی
باده (پرده)
باروزنه
باغ سیاوشان
باغ شهریار
بسکنه
بند شهریار
بهار بشکنه
بهمن
پارسی (سرود، لفظ)
پالیزبان
تخت اردشیر (بُخت اردشیر)
چکاوک
چَکک
چینی (لفظ)
خُما خسرو
دل انگیزان
دنه
دیف رخش (دیو رخش)
راست (پرده، راه)
راه گل
راهوی
راه ماوراء النهری
روشن چراغ
زیر قیصران ـــ و ← قیصران.
سبزهٔ بهار
سپهبدان
سرکش (پرده)
سروستان
سروستاه
سروسهی
سیوار تیر

۱ـ شمارهٔ صفحات این کلمات در فهرست لغات آمده است.

شخج
شکرتوین
شیشم
عشاق (پرده)
قالوس
قیصران
کاویزنه
کبک دری
گل‌نوش
گنج‌باد
گنجگاو
گنج فریدون
لبینا
لیلی (پرده)
ماده (پرده)
ماورء النهری (راه) (سرود)
مویهٔ زال
مهرگان خردک
ناقوسی
نوروز ـــ و ← نوروز بزرگ.
نوروز بزرگ
نوروز کیقبادی
نوش لبینا (نوش لبینان)
نی بر سر بهار
نی بر سر بهار
نی بر سر چنار
نی بر سر شیشم (می بر سر شیشم)
نی بر سر کسری
هفت گنج (تیف گنج)

لغات و ترکیبات

آ

آب ـ نام ماه ششم سریانی رومی ـــ ۲۲

آبا (= آباء) ج اَب، پدران ـ ۲۲۵

آبان (آبانماه) ـ ماه هشتم از سال ـــ ۲۲۱

آبِ حیوان ـ آب زندگانی ـــ ۲۱۷

آبدار ـ شاداب و با طراوت و ترو تازه ـــ ۱۸۲

آبدان ـ آبگیر. غدیر. استخر ـــ ۲۱۰

آبِ کارِ کسی از بالا به نشیب افتادن ـ قرین تباهی و نابودی وادبار گشتن ـــ ۵۶

آبِ گلِ سوری ـ گلاب که از گلِ سرخ و گلِ محمّدی گیرند ـــ ۱۷۷

آبگون ـ همانند آب در صفا و شفافیّت ـــ ۳۵، ۸۸

آبگیر ـ آبدان. استخر. شَمَر ـــ ۷۸، ۹۸، ۱۰۳، ۱۲۷، ۱۵۲، ۲۱۰

آبنوس ـ درختی از تیرهٔ پروانه‌واران خاصِ هند و نواحی اطراف آن. چوب این درخت سنگین و قیمتی و سیاه رنگ است ـــ ۲۰۶

آبی ـ بِه. سَفَر جَل ـــ ۱۷۳

آتِشْزَنه ـ قطعات خرد چوب پوسیده که زود آتش در او درگیرد ـــ ۱۳۰

آثار ـ جِ اثَر، نشانه‌ها و بقایایِ سراهای خراب ـــ ۱۱۱

آجِلْ ـ آینده (عُقبیٰ ـــ آخرَت) ـــ ۴۷، ۶۱

آخْتَن ـ بسامان و ساز و آماده کردن. ← آخته.

آخْتَه ـ کشیده. مُمتَد. مقابِلِ منحنی و خمیده ـــ ۱۱۲ و ← طَرازِ آخته؛ بیرون کشیده چنانکه تیغ از غلاف ـــ ۲۰۵؛ بسامان و آماده شد ـــ ۲۰۴

آدینه ـ جمعه ـــ ۲۳، ۴۰

آذار ـ ماه ششم از ماههای سُریانی برابر بخشی از ماه اول بهار ـــ ۴۹، ۷۱، ۱۷۲
آذاری ـ منسوب به آذار ـــ ۴۱، ۵۸
آذَر ـ آتش ـــ ۱۰۳، ۱۴۲
آذر برزین ـ آتشکدهٔ آذر برزین واقع در ریوند خراسان و یکی از سه آتشکدهٔ مهم دورانِ ساسانی ـــ ۴۹
آذَر ـ ماه نهم از سال شمسی. قوس ـــ ۱۷۲
آز ـ حِرص. طمع ـــ ۸۱، ۸۶
آزادوار ـ آهنگی و نوائی از موسیقی قدیم ـــ ۳۹، ۵۹
آزار ـ آسیب و درد. بیماری ـــ ۱۷۵؛ صدمه. ایذاء ـــ ۷۳
آزار نمودن ـ آسیب و صدمه و ایذاء رساندن ـــ ۱۷۶
آزَردَه دل ـ رنجیده خاطر، مَلول ـــ ۷۳
آزِدَن ـ یازیدن ← یازیدن ـــ ۸۶
آژِدَن ـ آژیده کردن. پدید آوردن دندانه‌ها یا فرورفتگیها و برجستگیهای منظم در سطح چیزی با چیزی نوک تیز بی‌آنکه ایجاد سوراخ کند به منظور زینت و آرایش یا استحکام و غیره ـــ ۱۷۳
آژَنیدن ـ آژِدن. ← آژدن ـــ ۱۶۲
آژیر ـ هوشمند. مُحتاط. آماده. مُهیّا ـــ ۱۹۸، ۲۲۲
آس ـ آسیا؛ آس کردن. نرم ساییدن ـــ ۸۸
آشنا ـ شنا. آبْوَرزی ـــ ۱۲۷، ۱۲۷ح
آغاریدن ـ فرو کردن نم به چیزی. ترنهادن. خیساندن ـــ ۲۳
آفاق ـ عالم جهان ـ ۱۶۷، ۱۷۷
آفرین ـ آفریده ـــ ۹۹
آفرین ـ مدح ـــ ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۵۱؛ اَحْسَنت، زِه ـــ ۸۱، ۱۶۵
آکندن (آگندن) ـ پُرکردن. انباشتن ـــ ۱۲۰، ۱۵۹، ۲۱۵
آکنده (آگنده) ـ پُر. مَمْلُو. انباشته ـــ ۱۷۳، ۲۰۹
آلا (آلاء) ـ جِ اِلْیٰ و اَلی و اَلیٰ، نعمتها، نیکوییها و نیکیها ـــ ۱۸۴
آمِرْ ـ فرمان‌دهنده ـــ ۵۲
آوار ـ ستم. آزار. رنج ـــ ۷۲
آویزان ـ در حال آویزش. نبردکنان. دست به یقه. دست به گریبان. درگیر. جنگ و گریزکنان ـــ ۱۹۵
آهنگ ـ قصد. عزم ـــ ۶۷، ۸۵، ۹۳، ۲۰۲
آهو ـ جانور پستاندار گیاهخوار از خانوادهٔ تهی شاخان با چشمان درشت خوش‌حالت و گردن کشیده و پوست زرد مایل به قهوه‌ای و زیرشکم سفید، با دست و پای

ظریف و عموماً تیزتک. غزال ــ ۵۱، ۹۸، ۱۴۵، ۱۹۴؛ آهوی تاتار، آهوی مشک ــ ۷۱، ۸۱

آهو ـ عیب. ← بی‌آهو.

آهوبچه ـ برهٔ آهو ــ ۸۰

آهوک ـ آهوی خرد و ظریف ــ ۱۸۲، ۱۸۷، ۱۹۴

آیین (محففِ آیین) ـ رسم و روش و قاعده ــ ۳۸

آینهٔ پیل ـ نوعی کوس یا چیزی شبیه بدان بلند آواز و در ردیف ادوات دیگری از این نوع که در جنگها به کار بوده است و ظاهراً بر پشت پیل بسته می‌شده است. گردیزی در تاریخ (ص ۶۴ چاپ تهران) آورده است: «پس فرمود تا بیکبار بوق و دَبدَبه و دُهل و طبل بزدند و بر پشت فیلان آینهٔ پیلان و مهرهٔ سپید و سنگه و شدف بزدند و جهان از آواز ایشان کر خواست گشت». و در ص ۳۴ همان کتاب آمده است: «پس بانگ طبل و بوق و دُهل و گاودُم و صنج و آینهٔ پیلان و کرنای و سپید مهره بخاست...». در تاریخ ابوالفضل بیهقی (ص ۳۷۱ چاپ اول دکتر فیاض) نیز آمده است: «بر درگاه کوس فرو کوفتند و بوقها و آینهٔ پیلان بجنبانیدند»؛ نیز قطعه آهنی صیقلی که بر پیشانی پیل (یا اسب) می‌بسته‌اند بدان قصد که بر اثر انعکاس نور خورشید در آن چشم دشمنان خیره و مانع دید آنان شود ــ ۶۳، ۲۱۸

آهو پرواز ـ کنایه است از بسیار تندرو ــ ۸۱

آهوجه ـ با جهشِ بلند چون جهشِ آهو ــ ۸۵

آهو دو ـ با تاخت و دویدن سریع چون دویدن آهو ــ ۱۱۲

ا

اَبْ ـ پدر. ج: آباء ــ ۱۱۱، ۲۲۵

اَبا ـ با ــ ۱۵۸

اِبْتِدا ـ آغاز. شروع ــ ۱۵۱

اَبتر ـ زیانکار. دم بریده و ناتمام و غیرکامل ــ ۱۴۵

اِبتِدِی ـ (مُمالِ ابتدا) ــ آغاز. شروع ــ ۲۰۴

ابْجَد ـ چهار حرف اول الفبایِ ابجدی. نخستین صورت از صورتهای هشتگانهٔ حروف جُمَّل و نام مجموع آن صورتها ــ ۱۱۹، ۱۴۸؛ اَبجَد وَ هَوّزِ لغتی بودن، مجموع حروفِ الفبای آن بودن کنایه است از دانا به لغت و ادب بودن ــ ۱۴۸

اَبْدال ـ ج بِدْل یا بَدیل، کریمان و

بخشندگان و شُرفاء. (این کلمه در فارسی به صورت مفرد به کار می‌رود و مراد از آن گروه معلوم از صالحان و خاصانِ خدای باشند که گویند جهان به وجود ایشان بر پای است و زمین هیچگاه از اینان خالی نیست. مردان خدا). ــ ۵۱

اَبَد ـ همیشه. دائم. زمانِ بی‌نهایت ــ ۶۰

اَبَدُالدَّهر ـ تا روزگار به جاست. همیشه ــ ۱۶۷

اَبَر ـ بر ــ ۲۰

اَبْرَش ـ دو رنگ ــ سرخ و سفید درهم آمیخته ــ ۱۹۱

اَبْرَه ـ رویهٔ لباس. ظِهار ــ مقابل آستر ــ ۲۰۹

اَبْلَق ـ دو رنگ. مطلقِ سیاه و سفید ــ ۱۹۱؛ اسب سیاه و سفید ــ ۱۶۵

اِبْنَه ـ دختر ــ ۱۵۴

اجتهاد ـ کوشش ــ ۶۱

اَجر ـ پاداش ــ ۲۲۴

اَجَلّ ـ جلیلتر. بزرگوارتر ــ ۳۷، ۱۴۰، ۲۱۳

اَجَل ـ هنگام مرگ. مرگ ــ ۱۷۸

اَحْباب ـ جِ حبیب، دوستان. یاران ــ ۱۹۶

اَحجار ـ جِ حَجَر، سنگها ــ ۷۱، ۱۱۶

اَحْرار ـ جِ حُرّ، آزادگان ــ ۲۴، ۲۵، ۴۹، ۶۸، ۷۱، ۱۸۰

اَحمَر ـ سرخ ــ ۷۰، ۷۱

اِحمِرار ـ سرخی ـ ۳۸

اَحْوَر ـ سیه‌چشم. زن دارای سپیدهٔ چشم سخت سپید و سیاهی چشم سخت سیاه ــ ۱۴۴

اَخْتَر ـ ستاره ــ ۶۱، ۲۲۹؛ بخت. طالع. ← نگون اختر.

اُخْروش ـ خروش. بانگ بلند ــ ۱۹۰

اِدرار ـ ریزش. جاری و روان کردن آب و پیوسته کردن بخشش (در متن معنیِ پیوسته و پیوستگی و درنگ دارد) ــ ۶۹

اَدْکَن ـ تیره‌رنگ مایل به سیاهی. خاکستری ــ ۱۱۶

اَر ـ مخفف اگر ــ ۲۷

اِرتفاع ـ در اصطلاح هیئت و نجوم مقدار مسافتِ بلند شدنِ کوکب از افق تا سمت الرأس و غایت آن نود درجه است؛ ارتفاع گرفتن، تعیین کردن مقدارِ مسافتِ بلند شدنِ کوکب از اُفق تا سمتُ الرأس ــ ۲۰

اَرْجَل ـ اسپ که یک پای او سپید باشد و آن از عیوب اسب است (ظاهراً به مناسبت این عیب در متن معنی معیوب و توسعاً کندرو دارد) ــ ۱۱۲

اَرْجَنَه ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۳۱

اَرْجُو ـ (صیغهٔ اول شخص مفرد از مصدر رَجاء)، امیدوارم ــ ۱۳۷، ۲۲۰

اُرس ـ سرو کوهی. **اَبْهَل**. عَرعر ــ ۱۲۰

اَرْغَن ـ اَرْغَنون. مُعَرَّبِ «اُرگانُن»، سازبادی که در افسانه‌ها اختراعش را به افلاطون نسبت دهند. اُرگ ــ ۱۲۰

اَرغنو نزن ـ نوازندهٔ ارغنون ــ ۱۱۶

اَرْغَوان ـ درختی است از تیرهٔ پروانه‌واران و سر دستهٔ ارغوانیها دارای برگهای قلوه‌ای شکل و گلهای به رنگ سرخ مایل به بنفش که پیش از آنکه برگهای درخت ظاهر شوند می‌شکفند. اُرْجُوان ــ ۱۹، ۶۳، ۶۵، ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۶۱

اَرغوانی ـ به رنگ اَرغوان، سرخ ــ ۱۵۷

اِرَم ـ بهشت شَدّاد. ارم ذاتِ العِماد. محل آن را در عربستان جنوبی در عدن دانسته‌اند و نوشته‌اند شهر مذکور که از احجار کریمه و زر و سیم بنا شده بود در زیر ریگ مدفون گشته است ــ ۶۶، ۹۷، ۱۸۲، ۲۱۰

اَرمان ـ آرزو. **اَمَل** ــ ۱۵۵

اَرْمَنی (دیبا) ـ حریر ساختِ ارمینیه ــ ۱۶۱

از بُنِ دندان ـ کنایه است از ته دل و به طوع و رضا و رغبت ــ ۲۱۳

از حال بگشته ـ تغییر حالت داده ــ ۱۹۹

از در ـ لایق. سزاوار ــ ۱۷۹، ۱۹۰

اَزْرَق ـ کَبود. نیلگون ـ ۱۸۳

اَزَل ـ مقابل اَبَد. زمانِ بی‌آغاز ــ ۶۰

اَزْکَهَن ـ کاهل. تنبل ــ ۱۱۲

اَسافِل ـ جِ اَسْفَل، فرودستان، پایین‌تران. فروتران ــ ۹۴

اِسپاسدار ـ شاکر. سپاسگزار ــ ۳۷

اِسْپَر ـ سپر ــ ۱۴۳

اِسْپَرَم ـ ریحان. گیاه خوشبوی ــ ۱۲۷

اَستر ـ قاطر ــ ۱۳۴

اِستقصا ـ جستجوی کامل. جهد تمام. کوشش بسیار ــ ۴۲

اِستم ـ ستم. ظلم ــ ۱۰۰

اِستمگر ـ ستمگر. ظالم ــ ۱۰۰

اُستوار ـ محکم ــ ۲۰۰

اِشتیر ـ سیر، واحد وزن معادل هفتاد و پنج گرم. برابر شش درم قدیم ــ ۱۷۸

اسفندیاری (سهم) ـ کنایه است از هیبت و هیمنه و سهمی چون سهم اسفندیار ــ ۱۵۷

اَسکُذار ـ بریدی که از بهر شتاب در هر فرسنگی منزل دارد و چون از

اسبی فرود آید بر اسب دیگر نشیند و بتازد (لغتنامهٔ اسدی)؛ کیسه و خریطهٔ حاوی نامهٔ پیک ــ ۶۴

اَسْوَد ـ سیاه ــ ۱۴۵

اِشتَهی ـ اشتها. خواهانی و میل و آرزو ــ ۱۵۱

اَشجار ـ جمع شَجَر، درختان ــ ۴۹، ۶۸

اشکُفه ـ شکوفه ــ ۷۷

اِشکِنجَه ـ شکنجه ــ ۱۳۲

اِشکنه ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۳۱

اشمار ـ شمارش ــ ۱۶۵

اَشْهَب (عنبر) ـ سپید به سیاهی آمیخته ــ ۴۲ و ← عنبر

اَصحاب ـ جِ صَحْب. ججِ صاحب، یاران ــ ۱۷۸؛ اصحابِ نَینَویٰ، یاران و دمسازانِ امام حسین (ع) در واقعهٔ کربلا ــ ۱۵۲

اَصْفَر ـ زرد ــ ۱۴۵

اِصفرار ـ زردی ــ ۳۸

اَصل ـ بیخ و ریشه. بن و بنیاد ــ ۳۸، ۱۴۸، ۲۱۴؛ تبار. نژاد ــ ۱۵۴، ۱۶۳، ۲۱۲

اِضطرار ـ ناچاری. درماندگی، بیچارگی ــ ۳۹

اَضْعاف ـ ج ضِعْف، دو برابر. دو چند ــ ۱۳۴

اَطلال ـ جِ طَلَل، نشانه‌های سرای. جایهای بلند برجستهٔ بازمانده از خانه‌های ویران شده ــ ۱۱۱، ۱۵۰

اَعالی ـ جِ اَعلی، برتران. ارجمندان ــ ۹۴

اِعْتزاز ـ ارجمندی. عزّت ــ ۸۷

اَعدا (اَعداء) ـ جِ عَدُوّ، دشمنان ــ ۵۵، ۸۲، ۲۱۲

اَعْمَش ـ سست بینائی. دارای چشمی که به علّتی آب ریزد ــ ۱۱۲

اَعوجی کردار ـ با رفتار و حرکتی چون حرکتِ اعوج (نام اسبی از آنِ بنی هِلال در جاهلیّت و یا اسبی از آنِ بنی‌اَعصر). کنایه است از بسیار تیزرو ــ ۸۵

اَغانی ـ جِ اُغْنیَّه، آوازها. سرودها ــ ۱۶۰

اِغْراق ـ گزافه گویی. مبالغه کردن در ستایش یا نکوهش کسی ــ ۱۵۳

اَفاضل ـ جِ اَفْضَل، برتران. دانشمندان ــ ۹۵، ۱۸۰

اِفریقیّه ـ ناحیتی به شمال افریقا (حدود تونس حالیه) ــ ۲۱۸

اَفْسَر ـ تاج ــ ۱۴۳

اَفسرده شدن ـ منجمد شدن. یخ زدن ــ ۱۳۹

اَفسر سَکزی ـ از نواها و آهنگهای

موسیقی قدیم ــ ۱۴۸
اَفسوس ـ ریشخند. سُخریه. اِستهزاء ــ ۱۳۶، ۱۹۳
افسونگری ـ جادویی و سحر ــ ۱۴۲
اَقصیٰ ـ دورترین ــ ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۳
اَقلام ـ جمع قلم، استخوانهای ساق پا ــ ۸۷
اَکْحَل ـ نام رگی در بازو، ورید میانی دست ــ ۱۹۷
اِکلیل ـ تاج. افسر. دیهیم ــ ۱۳۴، ۲۱۸
اَلا ـ (حرف تنبیه) بدان. آگاه باش. هان ــ ۹۰، ۹۴، ۹۶، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۴۶، ۱۵۷، ۱۶۰
اَلائی (وسمه) ـ ۱۶۹ ← وسمه.
اَلحان ـ ج لحن، آوازها. آهنگها ــ ۱۱۹
اَلحمد ـ نام سورهٔ نخستین از قرآن‌کریم ـ ۱۱۹
اَلْفَیْن ـ دو اَلف، دوهزار ــ ۱۳۱
اَللّهُمَّ سَهِّل ـ خدایا آسان گردان ــ ۹۲
اَلَم ـ درد. رنج ــ ۳۲، ۱۹۱
اَلْمِنَّةُلله ـ سپاس خدای راست ــ ۲۸
اُمّ ـ مادر ــ ۱۱۱
اَمانی ـ ج اُمْنیّه، آرزوها ــ ۱۶۰
اُمُّ الْقُریٰ ـ مکّه ــ ۱۵۱
اَمْطار ـ ج مَطَر، بارانها ــ ۷۰
اَمَل ـ آروز. اُمید ــ ۲۱۳
اُمَم ـ ج اُمَّت، پیروانِ. پیغمبران ــ ۹۸
اُناس ـ مردم. مردمان. ناس ــ ۸۸
اَنامِل ـ ج اُنْمُلَه، سرانگشتان ــ ۹۶
اَنامه (= اَنام)، مردم. آفریدگان. مخلوق ــ ۲۱۲
اَنباشتن ـ پُر کردن. مَمْلو ساختن ــ ۱۸۲
اَنجامیدن ـ پایان گرفتن. آخر شدن ــ ۱۰۱
اَنْد ـ عدد مبهم میان سه تا نُه ــ ۲۱۸
اَندوختن ـ ذخیره کردن ــ ۱۸۲
اَندودَن ـ پوشاندن چیزی با مالیدن مادهٔ دیگر بر روی آن ــ ۸۶، ۲۲۶ و ← زراندود.
اَندوده ـ صفت مفعولی از اندودن. ← سیم اندود. و ← مشک اندود.
اَندوهگِن ـ غمناک. غمین ــ ۱۹
اَندی ـ بُوَد که (در متن اگر ضبط اصالت داشته باشد معنی اَلْحَمدُلله دارد) ــ ۷۸
اُنس ـ خوگیری. مؤالفت ــ ۱۰۶
اِنس ـ مردم. آدمیان، اُناس ــ ۹۲
اِنْشاءَالله ـ اگر خدا بخواهد. با اراده و خواست خداوند ــ ۲۲۰
اِنگاشتن ـ پنداشتن. گمان بردن. تصّور کردن ــ ۲۱۹
انگبین ـ عَسل ــ ۱۶۲

انگیختن ـ انگیزیدن. به حرکت درآوردن و شوراندن ـــ ۱۸۸
اَنوشَه ـ جاوید. جاویدان. پایدار. خرّم. شاد ـــ ۱۲۰
اَنْهار ـ جِ نَهر، جویها ـــ ۷۱، ۱۱۱
اَنین ـ ناله. آواز سوزناک ـــ ۲۰۵
اَوباریدن ـ فرو بردن. بلع کردن ـــ ۱۳۰، ۲۱۹
اوثان ـ جِ وَثَن، بُتان. بتها ـــ ۱۱۷
اَودیَه ـ جمع وادی، گذرگاههای سیل. رودبارها. بیابانها ـــ ۱۲۷
اُورمَزد ـ (هرمزد) نام روز اول از هر ماه پارسی ـــ ۱۳۰، ۲۱۵
اَوژَن ـ (در ترکیب) افکن. افکننده. زننده. ← خنجر اوژن
اولیاء ـ جمعِ ولی، یاران ـــ ۶۷
اِهتزاز ـ جنبش ـــ ۸۵
اَهْرِمن (اهریمن) ـ مرکب از جزء «انگره» به معنی فاسد و خبیث و جزء «مَیْنیوُ» به معنی خِرَد و روح که رویهم معنی روح و خردِ خبیث دارد و در مقابل «سِپَنْت مینو» واقع است که روح و خِرَدِ مقدس باشد، نه مقابل اهورامزدا ـــ ۱۸، ۱۱۲
اهلِ شیعه ـ شیعیان. پیروان حضرت علی و فرزندانش ـــ ۱۵۲
ای ـ آری ـــ ۱۵۳، ۱۷۳؛ ای وَرَبی، آری و سوگند به پروردگارم ـــ ۲۲۵
ایدَر ـ اینجا ـــ ۱۹۲
ایدون ـ اینگونه. در این حال ـــ ۲۲۵
اینْت ـ زه. زهی. آفرین و در مقام تعجب به کار رود ـــ ۲۳، ۱۲۱، ۱۳۴، ۱۹۸
اینَند ـ اند. شمار مبهم ـــ ۹۹

ب

بآب و تاب ـ با آب و تاب، با شرح و تفصیل مبالغه‌آمیز ـــ ۳۵
باب ـ پدر ـــ ۲۲۵
باب ـ فصل؛ به بابِ چیزی، در موضوع آن. در آن مورد ـــ ۱۵۹
بابزَن ـ سیخِ کباب ـــ ۱۹، ۱۰۴، ۱۱۲، ۱۱۵
بابِلی ـ منسوب به بابل. کنایه است از سحر و جادو ـــ ۴۵
باج ـ خراج. پول یا مالی که کشور یا شاه یا فرد مغلوب یا ضعیف به کشور یا شاهِ فاتح و غالب یا قویتر پردازد ـــ ۶۰
باختر ـ مغرب. مشرق (امروزه فقط به معنی مغرب است) ـــ ۱۲۸
باد ـ نامِ روز بیست و دوم از ماههای پارسیان ـــ ۳۴
بادامبُن ـ درخت بادام ـــ ۵۱، ۱۸۶
بادبان ـ گریبان قبا و پس و پیش آن یا سرآستین ـــ ۲۰۹

بادپا ـ کنایه است از اسب تیزتک و تندرو ـــ ۱۲۶
بادرنگ ـ ترنج. بالنگ ـــ ۱۳۱
باده (پرده) ـ نوا و آهنگی از موسیقی قدیم ـــ ۱۹
باده‌گسار ـ ساقی. میگسار ـــ ۲۶
بادیه ـ بیابان ـــ ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۲۲۰
بار ـ رنج. مشقت و سختی ـــ ۱۸۰؛ **حَمل**. آنچه از جایی به جایی برند با دوش یا بر پشت ستور و غیره ـــ ۱۸۰
بار ـ آبستنی؛ بار برداشتن، آبستن شدن ـــ ۵۸
بار ـ اجازه و رخصتِ حضور یافتن نزد شاه یا امیر؛ روزِبار، روزِ در آمدن مردم به حضور امیر یا شاه ـــ ۵۹
بارّ ـ نیکوکار ـــ ۶۷
بار خدا (بار خدای) ـ خداوند. مولا. صاحب ـــ ۷۱، ۸۸، ۹۸، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۸۰، ۱۸۴، ۲۰۰
بار خدایی ـ خداوندی سروری ـــ ۱۶۷
بار دادن ـ اجازهٔ به حضور شاه یا امیر درآمدن دادن ـــ ۸۷، ۱۷۴
بار گرفته ـ آبستن شده. حامله گشته. باردار ـــ ۱۷۵
بارگیر ـ ستور بارکش ـــ ۶۵
باروزنه ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـــ ۱۳۱
بارَه ـ قلعه ـــ ۱۱۲؛ باره فکندن. ویران کردن دژ و قلعه ـــ ۸۰
باره افکن ـ ویران کننده و از بن بَرکَنَندهٔ قلعه و دژ ـــ ۱۱۶
باری ـ (بارِیء) ـــ آفریننده. خالق ـــ ۷۵، ۱۳۴
باریک ـ کم حجم ـــ ۶۹؛ باریکتر ـــ کمتر ـــ ۲۷
باز ـ پرندهٔ شکاری با پرواز سریع و چنگالهای قوی و منقار مخروطی شکلِ نوک‌تیز کوتاه با انتهای بالهای نوک‌تیز. طول این پرنده حدود چهل سانتیمتر است. آن را دستاموز کنند و در شکار پرندگان به کار برند ـــ ۵۸، ۶۵، ۸۱، ۸۵، ۱۳۵، ۱۹۴
باز ـ فاصلهٔ میان دو دست. گشادگی میان دو دست چون از هم بگشایند یا فاصلهٔ از سر انگشتان دست تا آرنج ـــ ۸۱، ۸۴
بازار ـ اعتبار و رونق. بها و ارزش ـــ ۱۷۶
بازدار ـ نگهبان و مُرَبّی و محافظ، مرغ شکاریِ باز ـــ ۶۵
بازدانستن ـ بازشناختن. تشخیص دادن و تمییز کردن ـــ ۱۹، ۵۰

بازِل ـ شتر قوی. شتری که دندانهای نابش در حال روییدن باشد و آن در سال هشتم یا نهم است ـــ ۹۳
بازمانی ـ عدم توانائی و بازماندن. از عهده برنیامدن ـــ ۱۶۰
باژگونه ـ معکوس، وارونه ـــ ۱۲۱
باس ـ (= بأس). ← بأس.
باشَه ـ پرندهٔ شکاری با چشمان زردرنگ و جُثّه‌ای کوچکتر از باز. واشَق ـــ ۸۵
باطِنی ـ از باطنیه. که نام دیگر اسماعیلیه باشد بدان مناسبت که برای هر ظاهری به باطنی قائلند و آیات و احادیث را تأویل کنند ـــ ۱۶۲
باطیَه ـ بادیه. ظرف سفالین که در آن شراب نگاه دارند. قدح بزرگ ـــ ۱۳۱، ۱۴۸
باغِ سیاووشان ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـــ ۲۱۵
باغِ شهریار ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـــ ۷۶
بالَنده ـ رونده. نموکننده ـــ ۵۶
بان ـ درختی از تیرهٔ بانها از راستهٔ دولپه‌ایها آن را برگهایش مرکب و گلهایش قرمز یا سفید است. فرهنگها آن را بیدمشک معنی کرده‌اند ـــ ۲۹، ۱۶۰، ۲۰۹
بانگِ نماز ـ اَذان ـــ ۸۶، ۱۸۷
باهل ـ قبیله‌ای از عرب ـــ ۹۴
بایِستن ـ واجب و ضروری و سزاوار بودن ـــ ۱۶۶
بَأس ـ قدرت. توانایی ـــ ۸۸
بِالله ـ (بِ + الله) سوگند به خدای. قسم به خدای ـــ ۹۹، ۲۱۹
بِانْدام ـ (بِ + اندام) ـــ مرتّب و مُنظّم ـــ ۱۷۳
بِبار ـ (بِ + بار) باردار. دارای میوه ـــ ۳۸
بُت ـ آنچه به صورتهای گوناگون سازند و مورد پرستش قرار دهند ـــ ۱۰۸؛ کنایه است از معشوق و زن زیبا ـــ ۴۷، ۵۷، ۶۸، ۱۰۴، ۱۸۳، ۱۸۵، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۱۹
بَتاوار ـ عاقبت و سرانجام ـــ ۱۷۷
بُتروی ـ کنایه است از زیباروی ـــ ۸۵، ۸۶، ۱۰۱
بتَو ـ (بِ + تَو) با تاب. با پیچ و تاب ـــ ۱۹۳
بُتَیزه ـ جوشِ کوچک. آبله‌ریزه ـــ ۱۲۸ح
بحر ـ دریا ـــ ۱۱۰
بَحر ـ وزنِ شعر. مقیاس وزنهای عروضی ـــ ۱۳۵
بَحری ـ دریایی ـــ ۱۴۰
بُخل زدای ـ برطرف کننده و محو

سازندهٔ تنگ چشمی و ممسکی ــ ۷۹

بَخُور ـ هر مادهٔ خوشبوی که در آتش ریزند و بوی خوش دهد. ــ ۱۰۶، ۱۲۷، ۱۴۴، ۲۰۴

بَدَخشی ـ بَدَخشانی. منسوب به بدخشان، محلی در شمال شرقی افغانستان که یاقوت از آنجا استخراج کنند؛ کنایه است از سرخ و یاقوتی رنگ ــ ۱۹۰

بددلی ـ بداندیشی؛ ترس. بیم ــ ۱۴۰

بَدْر ـ ماه تمام. ماه شب چهاردهم. نیمکرهٔ روشن ماه. پُرماه. گردماه ــ ۱۴۱

بَدْرُالظُّلَم ـ پُرماهِ تاریکیها ــ ۹۸

بَدْرَقه ـ راهنما. راهبر. دلیلِ راه ــ ۲۰۵

بَدْرَه ـ کیسهٔ زر. هَمیانِ محتویِ سکه‌های زر ــ ۹۴، ۹۵، ۲۴، ۱۵۹ و ← عدلی.

بَدَست ـ وجب. شِبر. فاصلهٔ شست و انگشت کوچک چون از هم گشایند ــ ۱۱۲

بَدسگال ـ بداندیش. بدخواه ــ ۱۹۶

بَدسگالیدن ـ بد اندیشی کردن ــ ۹۹

بَدعَواری ـ عیبناکی. با عیوب زشت و بد ــ ۱۳۵ و ← عوار.

بدگوهر ـ ناجنس و بداصل ــ ۱۲۲

بَدَل ـ جانشین هر که یا هر چه به جای کس یا چیز دیگر قرار گیرد ــ ۳۵

بَدیع ـ تازه. نو. زیبا ــ ۸۰، ۸۶، ۱۰۹، ۱۴۰، ۱۵۲، ۱۶۴، ۱۹۵

بَر ـ بالا. فراز ــ ۸۲

بَر ـ برتر ــ ۱۵۹

بَر ـ اندام. تن ــ ۱۰۲، ۱۴۲، ۱۷۲؛ اطراف و پیرامون ــ ۲۲۶

بِرّ ـ نیکویی. نیکوکاری ــ ۸۲، ۱۹۵

برآمدن (خبر) ـ رسیدن و وصول آگاهی ــ ۵۶

بَراز ـ برازندگی. شایستگی. لیاقت (ممکن است از ریشهٔ «بَرَزَ» عربی باشد به معنی مبارزه) ــ ۸۶ و ← رستم براز.

بُراق ـ نام مرکب پیغمبر اکرم در شبِ معراج ــ ۸۵

برافراشتن ـ برپا کردن ــ ۱۸۲

براندوده ـ مالیده شده ــ ۴۹

بَربار (گل) ـ بردرخت. ناچیده ــ ۳۲، ۶۸

بَربَط ـ از سازهای زهی معروف و متداول قدیم با دستهٔ کوتاه و کاسهٔ بزرگ ــ ۲۲، ۵۱، ۸۰، ۱۲۲، ۱۹۰، ۲۲۶

بَربطزن ـ نوازندهٔ بربط ــ ۱۳۲

بَربَطی ـ همانند بربط. به شکل بَربط ــ ۲۰۴

برتافتن ـ تاب‌دادن ـــ ۱۸۲
بُرجاس ـ هدف. آماجگاه و نشانه‌گاهِ تیراندازی. ـــ ۱۵۲
بُرجاسوار ـ همانند بُرجاس. بسانِ نشانه و هدف ـــ ۱۵۲
بُرج فِلکیِ (مدت...) ـ در حسابِ گردش بروج هر درجه یا دقیقه در شصت یا هفتاد سال طی می‌شود و دوری که بروج می‌پیمایند بیست و پنج هزار و دویست سال است که مطابق قول معروف حرکتِ خاصهٔ آنان است و این البته غیر از حرکت انتقالی آفتاب و مدّت بُرج معمولی است که سی یا سی و یک روز باشد ـــ ۱۸۵
بِرجیس‌رای ـ کنایه است از دارندهٔ رأی استوار و صائب ـــ ۱۱۳
برخوردن ـ بهره‌ور شدن ـــ ۳۹
بردمیدن ـ طلوع کردن ـــ ۱۲۸
برزَغم کسی ـ خلافِ میل او ـــ ۵۱ و ← رغم
بر چدنِ دامن ـ جمع کردن آن ـــ ۲۰۸
بَرزدن ـ بالازدن ـ ۱۸۹
بَرزن ـ کوی ـــ ۱۱۷
برفروزیدن ـ مشتعل و شعله‌ور ساختن روشن کردن ـــ ۳۸، ۴۱، ۴۹، ۵۶
برکشیدن ـ ترقی دادن و به مقام و مرتبه رساندن ـــ ۱۸۴
بُرنا ـ جوان ـــ ۴۳، ۵۵، ۱۲۲
برنَوَشتن ـ درهم پیچیدن ـــ ۲۰۸
بَرو ـ ابرو ـــ ۱۷۲
بَرَه (برج) ـ حَمَل. فروردین ـــ ۲۱۰
بَرّی ـ منسوب به برّ، بیابانی ـــ ۱۳۹، ۱۴۰
بَرید ـ پَیْک. قاصد. نامه‌بر ـــ ۲۱۶
بَریدانه ـ همانند نامه‌بران. چون قاصدان ـــ ۲۱۶
بُریدن ـ طی کردن. پیمودن ـــ ۹۲
بَرین ـ اَعلی؛ بهشت برین، فردوس اعلی ـــ ۲۰۴
بَزَه ـ گناه ـــ ۲۶
بس‌آمدن با کسی ـ برابر و همتا و همزور گشتن و قدرت مقاومت یافتن با او ـــ ۱۸۸
بُسَّد ـ مرجان ـــ ۱۷۴، ۱۸۶
بُسَّدروی ـ کنایه است از سرخ‌روی و زیبا ـــ ۶۵
بُسَّدی ـ مرجانی. به رنگ مرجان. سرخ. ← گل بسّدی
بُسَّدین ـ مرجانی ـــ ۱۹، ۸۶، ۲۱۷
بسکنه ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـــ ۱۳۰
بَسَنده ـ کافی ـــ ۱۷۹، ۱۹۹
بسودن ـ لمس کردن. پَرواسیدن. نزدیکی کردن ـــ ۲۲۴

بسیجیدن ـ سامان دادن. مجهّز ساختن. آماده و مهیّا کردن ـــ ۱۳۳
بشاره ـ تراشهٔ پوست ـــ ۱۲۸
بِشیر (بِ + شیر) ـ شیری. شیرخوار ـــ ۷۶
بَصری (مُقری) ـ اهل بصره ـــ ۱۳۸
بَصیر ـ بینا دارای بینش ـــ ۷۷
بِضاعت ـ سرمایه ـــ ۸۲، ۸۷
بَط ـ مرغابی (مُعرَّب بَت، چنانکه در خربت به صورت اصلی مانده است) ـــ ۱۸، ۵۸، ۱۸۷، ۲۰۶
بِعَمداً ـ (بِ + عمداً) ـــ از روی عمد و قصد ـــ ۱۵۶، ۱۵۷ و ← عمدا.
بُغض ـ دشمنی. کینه ـــ ۱۲۱
بَقَم ـ ماده‌ای که از درختی که از تیرهٔ پروانه‌واران است و ساق قرمز و برگهای شبیه برگ بادام دارد گیرند بدین توضیح که در خلال بافتهای این درخت مادهٔ رنگینی وجود دارد که از آن در رنگرزی برایِ به رنگ سرخ درآوردنِ جامه‌ها استفاده کنند. ـــ ۹۷
بُکاء ـ گریه. گریستن ـــ ۱۲۶
بکردار ـ مانندِ. بسانِ ـــ ۹۳، ۱۱۵، ۲۰۹
بَکری ـ منسوب به بَکر که قبیله‌ای است از عرب ـــ ۱۴۰
بگماز ـ شراب و پیالهٔ آن ـــ ۲۰، ۸۲
بلاد ـ ج بَلَد، شهرها ـــ ۲۲۰
بَلایه ـ بدکار. بدعمل. ناحِفاظ ـــ ۲۲۳
بُلبل ـ پرنده‌ای از راستهٔ گنجشکان. از دستهٔ دندانی نوکان با رنگ پشت خاکستری متمایل به قرمز و در زیر شکم متمایل به زردی و حشره‌خوار با آوازی خوش. هزاردستان. هزارآوا. عندلیب ـــ ۳۴، ۵۹، ۶۸، ۷۶، ۸۰، ۹۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۳، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۱۰، ۲۱۵
بلبلک ـ بلبل خُرد و کوچک ـــ ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۴، ۲۰۴
بُلبُلَه ـ کوزهٔ می. ظرف شراب ـــ ۸۰
بَلَسان ـ درختی از تیرهٔ سُدابیان با گلهای سفید و همهٔ اندام آن دارای صمغی خوشبوست که با خراش دادن و شکافتن بیرون می‌زند ـــ ۱۷۷
بُلغاری ـ اهل بلغار؛ کنایه است از سفیدپوست ـــ ۱۱۵
بُلَند اختر ـ سعید. نیکبخت ـــ ۱۴۵
بَلی ـ کُهنه. فرسوده ـــ ۱۵۰
بَم ـ آوای درشت که از سیم ضخیم تار که آوای درشت دهد برآید ـــ ۳۹، ۲۰۶؛ بم و زیر، آوای درشت و نازک که از تارهایِ ساز برآید ـــ ۲۰، ۳۲، ۳۹، ۱۹۴، ۲۱۰
بُن ـ اصل و بیخ. بُنَه ـــ ۱۷۳؛ درخت.

و توسعاً خود درخت. ← بادامبن. ← بیدبن. ← جوز بن. ← خاربن. ← خرمابُن. ← سرو بُن. ← گُلبن. ← نار
بُن؛ تَه. تک ــ ۲۰۵

بَنات ـ ج بِنت، دختران ــ ۱۲۲

بَناتُ‌النَّعش (بنات نعش) ـ هفت ستارهٔ روشن در آسمان. از این هفت چهار ستاره را که همانند چهارگوشهٔ تخت باشند «نعش» و سه ستارهٔ دیگر که به دنبال ان چهارند از پی هم «بنات» گویند. هفتورنگ. (در عربی بنات نعش بدون الف و لام به کار رود) ــ ۹۳، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۸

بَنان ـ انگشت ــ ۳۱، ۸۷

بُنْجَه ـ قبالهٔ مِلک. بُنچاق ــ ۱۳۲

بَندِ شهریار ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۵۳

بَنفشه ـ گیاهی است از تیرهٔ کوکناریان دایمی. بوتهٔ آن کوچک و علفی است و بیشتر در کنار جویبارها و کوهساران مرطوب می‌روید. برگهایش به ریختِ قلب است و گلهایش نامنظم و دارای پنج گلبرگ است که یکی از آنها که گلبرگ مقدم نامیده می‌شود دارای مهمیز است. گل بنفشه به رنگهای بنفش روشن و بنفش تیره و ارغوانی و آبی و سفید و زرد و دو رنگ دیده می‌شود و بسیار خوشبوست. دور برگهای بنفشه دندانه‌دار و دارای دمبرگ دراز است. مجموع برگها توده‌ای تشکیل می‌دهد و از میان آنها چندین شاخهٔ گل بیرون می‌آید. بنفشهٔ اهلی در تزیین باغچه‌ها به کار می‌رود ــ ۵۹، ۶۲، ۶۹، ۷۷، ۸۶، ۹۷، ۱۰۱، ۱۶۲، ۱۸۹، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۵؛ بنفشهٔ طبری نوعی بنفشهٔ درشت که در طبرستان روید ــ ۱۸۹

بُنَی ـ پسرک ــ ۱۵۴

بنی‌آدم ـ فرزندان آدم ابوالبشر. آدمیان ــ ۲۲۴

بَنین ـ ج ابن، پسران ــ ۱۲۲

بِنگار (بِ + نگار) دارای نگار و نقش. منقش. ۶۹

بنگاه ـ منزل و مسکن ــ ۶۳

بُنَه ـ بُن اصل. بیخ ــ ۲۱۲

بنیرو (بِ + نیرو) نیرومند. زورمند. قوی ــ ۱۷۶

بواصل ـ (بِ + واصل) نقد. نقداً دستادست. ــ ۱۵۹، ۱۵۹ح

بوستان افروز ـ گل خُودخروه یا تاج‌خروس. هر گل آن یک میوه می‌دهد که دارای دانه‌ای سخت سیاه است و صاف و درخشان و دارای رقمهای متعدد به رنگهای گوناگونِ، سرخ، نارنجی، زرد، سپید و سه

رنگ است و مهمترین آنها تاج‌خروس دم روباهی است که برگش بیضی شکل و گلهایش خوشه‌ای و آویزانست و نیز تاج‌خروس برگ قرمز که گلش ارغوانی است و دیگر تاج‌خروس مخملی که گلهایش به هم پیوسته است شبیه تاجِ‌خروس (ماکیانِ نر) و تاج‌خروس سه رنگه که برگهایش نیزه‌ای و رو به پایین و گلش سرخ یا ارغوانی و میانش زرد و سبز است ــ ۱۶۴
بوشَنجه ـ منسوب به بوشنج، فوشنگ، شهری به افغانستان ــ ۱۳۲
بُوفلان ـ پدرِ فلان. کنایه است از پدر. مقابلِ پسر ــ ۱۵۴
بُوقَلْمون ـ دیباي رومی که با تغییر جهت تابش نور تغییر رنگ دهد. تافته ــ ۱۱۸، ۱۸۲، ۱۹۳
بُوقَلمونی ـ مَنسوب به بوقلمون، رنگارنگ؛ یکی از گونه‌های گل قرنفل که به نام گل میخک یا حُسن یوسف مشهور است ــ ۱۸۲
بوی و بها ـ رونق و طراوت و خوشبویی ــ ۱۶۸
بویی ـ منسوب به آل‌بویه ــ ۱۶۸
بَها ـ قدر و قیمت و مقدار ــ ۴۶، ۱۶۸
بَها (بهاء) ـ روشنی ــ ۱۲۸
بَهار ـ شکوفهٔ درختان عموماً و شکوفهٔ نارنج خصوصاً ــ ۶۲
بَهار ـ بتکده ــ ۱۱۳
بهار بشکنه ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۳۱
بَهایم ـ جِ بَهیمه، چارپایان ــ ۱۱۲
بهایی ـ منسوب به بهاءالدولهٔ دیلمی ــ ۱۶۸
به جایِ ـ درحقّ. دربارهٔ ــ ۱۲۶، ۲۰۲، ۲۲۰
به رغمِ ـ خلافِ میلِ ــ ۱۳۷ و ← رغم.
بَهْرمانی ـ نوعی یاقوت سرخ ــ ۱۵۷، ۱۵۹
به کردارِ ـ با رفتار و خوی و خلقِ خوش و نیکو ــ ۱۷۴
بَهْمَن ـ نام روز دوم از ماه بهمن و نام ماه یازدهم از سال شمسی ــ ۱۳۰
بَهْمَن ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۰۳
بَهْمَنجَنَه ـ بهمنگان. جشنی که پارسیان در روز بهمن یعنی روز دوم از ماه بهمن گیرند به سبب تقارن نام روز و ماه ــ ۱۰۴، ۱۳۰
بَهْمَنی ـ منسوب به ماه بهمن ــ ۱۶۳
به مُهرِ خدای ـ کنایه است از دوشیزه و بکر. دست نخورده ــ ۱۴۳

به هنجار (بهنجار) ـ بر روش و طریقهٔ منظم و مرتب ـــ ۱۴۲ و ← هنجار.
بِهی ـ ظاهراً بهدینی. زرتشتی ـــ ۲۱۵ ۲۱۵
بِهی ـ میوهٔ خوشبو و زرد درختی از تیرهٔ گل سرخیان جزء دستهٔ سیبی‌ها که پشت برگهایش کُرکدار است. بِهْ. آبی. سَفَرْجَل ـــ ۲۲۶
بی‌آهو ـ بی‌عیب ـــ ۱۷۶ ← آهو.
بَیاض ـ سفیدی ـــ ۹۳
بَیْتُ‌الْحَرَم ـ خانهٔ کعبه ـــ ۹۹، ۲۱۰
بیجادَه ـ کهرُبا. نوعی از یاقوت ـــ ۱۵۹، ۱۷۳
بیجاده گون ـ همانند بیجاده. یاقوت رنگ ـــ ۷۶
بیختن ـ غربال کردن ـــ ۵۹، و ← فروبیختن
بیخته ـ غربال کرده ـــ ۲۰۵
بیدلک ـ بیدل. عاشق. دلداده ـــ ۱۸۲
بیدبُن ـ درخت بید ـــ ۵۱، ۲۱۵
بَیْرَم ـ نوعی پارچهٔ ریسمانی شبیه متقالی ولی نازکتر از آن ـــ ۱۸، ۶۹، ۱۳۸
بیستگانی ـ جیره و مواجب و مقرری لشکریان. عِشرینیّه ـــ ۱۵۵
بیسُراک ـ شتر ـــ ۹۴، ۱۵۸
بیضا (بَیضاء) ـ سپید. روشن؛ لؤلؤ بیضا، کنایه است از قطراتِ باران ـــ ۴۱
بیضه ـ تخم ـــ ۲۸، ۵۱، ۵۷، ۶۹
بیل ـ پاروی کشتیرانی ـــ ۱۲۶
بیمارپرس ـ عیادت کننده از بیمار ـــ ۵۱
بی‌مُحابا ـ بی‌پروا و بی‌ملاحظه ـــ ۱۳۶

پ

پار ـ سال قبل از سالی که درآنند ـــ ۱۹، ۲۵، ۶۳، ۲۱۱
پارگین ـ گنداب. جای گرد آمدن آبهای کثیفِ مطبخ و گرمابه ـــ ۱۲۴
پارین ـ پارینه. منسوب به پار. مربوط به سال گذشته ـــ ۱۲۳
پاس ـ یک قسمت از سه قسمت شب ـــ ۹۳
پاس داشتن ـ حرمت نهادن ـــ ۸۸
پاکیزه دهائی ـ با فکر و اندیشهٔ روشن بودن ـــ ۱۶۷
پالیزبان ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـــ ۵۹، ۱۳۱
پایِ رشْت ـ بافته شده با پا. بافته شده با آلاتی که بوسیلهٔ پا به گردش درآید ـــ ۲۰۸
پاییدن ـ درنگ کردن. ماندن ـــ ۸۷، ۱۷۴، ۱۷۵
پُتک ـ چکش بزرگ. خایسک ـــ

۱۰۳

پَدرام ـ خرّم و خوش ـــ ۱۳۹

پَرتاب ـ پَرتو ـــ ۲۰

پَرتاب ـ رها کردن به هوا با شدت؛ به پرتاب، در حال انداختن و رها کردن به هوا ـــ ۲۲۲

پرداختن ـ ترک کردن. رها کردن ـــ ۱۸۲

پُردستان ـ با نواها و آهنگهای بسیار ـــ ۲۱۵

پَردگی ـ زن و دختر باحجاب ـــ ۱۷۴

پردهٔ ایزد ـ کنایه است از دوشیزگی و بکارت ـــ ۱۷۴

پردهٔ باده ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـــ ۱۸

پرده‌دار ـ حاجب ـــ ۶۶

پردهٔ راست ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـــ ۱۸

پردهٔ طنبور ـ زِه‌ها و بندها که بر دستهٔ طنبور بندند و با نهادن انگشت بر تارهای ساز در موضع هر پرده تغییراتی در نوا و آهنگ دهند ـــ ۱۹۳

پَـرَن ـ پرند. پرنیان. دیبای منقشِ لطیفِ نازک ـــ ۱۹

پَـرَن ـ مجموعهٔ ستارهٔ پروین (ثُرّیا) ـــ ۱۱۳ ← پروین.

پَـرَندین بَر ـ نازک‌اندام و لطیف بدن ـــ ۱۴۶

پَرنون ـ دیبایِ منقش لطیف ـــ ۱۹۳

پروین ـ مجموعهٔ شش ستاره که بر کوهان ثور گرد آمده‌اند و آن را به گردنبند و خوشهٔ انگور تشبیه کنند. ثُرّیا. پَرَن ـــ ۱۶۵

پروین نشان ـ با نقشی و علامتی چون ستارهٔ پروین ـــ ۱۱۲

پَـرَه کشیدن ـ صف کشیدن گروهی و در یک امتداد ایستادن ـــ ۱۹۹

پَریشیدن ـ پریشان کردن ـــ ۱۰۱

پشت دوتایی کردن ـ کُرنش و تعظیم کردن. نماز بردن ـــ ۱۶۷

پُشته ـ پشتواره. پشتیِ وسیلهٔ حمل بار ـــ ۱۹۹

پگاه ـ بامدادان. صبح زود. اول بامداد ـــ ۳۴، ۲۱۷

پَلاسین ـ از جنس پلاس، فرش پنبه‌ای ـــ ۲۲۶

پنجه ـ دسته. قبضه (مراد از پنج در این مصراع پنج انگشت دست چپ است که قبضه و دستهٔ بربط را گیرد و مراد از سه، سه‌انگشتِ دست راست که زخمه و مضراب را گیرد و مراد از چهار، چهارتار یا سیمِ بربط است) ـــ ۱۹۰

پُوپوَک ـ پوپو. هُدهُد. شانه‌به‌سر. مرغ سلیمان ـــ ۱۸

پوستین ـ کنایه است از عیب؛ پوستین بر سر کسی زدن، ظاهراً کنایه است از عیبی را متوجه کسی کردن ـــ ۱۲۳

پولادپوش ـ پولاد پوشیده کنایه است از مرد جنگی که زره یا جوشن به تن کرده باشد ـــ ۶۰

پولِ صراط ـ پُل صراط. پُلِ چینود ـــ ۸۱ و ← صراط.

پوی ـ اسم از پوییدن، رفتنِ نرم ـــ ← گرگ‌پوی.

پویه ـ اسم از پوییدن. پویه کردن، رفتنی نه به شتاب و نه به کندی ـــ ۱۱۲

پوییدن ـ نرم رفتن ـــ ۸۷، ۱۶۴

پهلوزدن ـ برابری کردن خواستن. قصد مقابلی کردن ـــ ۴۳

پیْ ـ قدم. ← فرخ‌پی.

پیچ اندر پیچ ـ مبهم و ناراست ـــ ۲۳۰

پیرار ـ سال پیش از پارسال. دو سال قبل از سالی که درآنند ـــ ۱۹، ۶۳

پیراستن ـ آراستن و زینت‌دادن چیزی با کم کردن چیزی از آن ـــ ۵۶

پیرایه ـ زینت و زیور و آرایه ـــ ۱۳۹

پیشاهنگ ـ پیشروِ قافله ـــ ۹۰

پَیکْ ـ قاصد. بَرید. چاپار. پیام و خبر برنده. نامه‌بر ـــ ۱۸، ۱۶۷، ۲۱۶

پَیکان ـ آهنِ سر تیز نوکِ و سرِ نیزه ـــ ۷۱، ۲۰۲

پَیکر ـ صورت. نقش. تصویر ـــ ۱۸۲

پیلَستگین ـ منسوب به پیلسته. از پیلسته یعنی از استخوان عاجِ فیل. عاجی ـــ ۱۱۵

پیل قدم ـ کنایه است از سنگین و استوار و ثابت قدم ـــ ۸۱

پیلگوش (پیلغوش) ـ گلی از جنس سوسن. سوسن آزاد که بر کنارهٔ آن نقطهٔ سیاه و رخنه‌ای است آن را آسمانگون نیز گویند ـــ ۳۴، ۲۰۹

پیمودن ـ اندازه‌گیری نمودن و مسّاحی‌کردن ـــ ۹۲

ت

تائب ـ توبه‌دار. از گناه باز گردنده ـــ ۴۱

تاب ـ پیچ. شکن. تَو ـــ ۲۰، ۲۱۱

تاب ـ طاقت و توانائی ـــ ۱۰۴

تارَک ـ میانِ سر. فرقِ‌سر ـــ ۶۲

تاری ـ تاریک ـــ ۵۶، ۱۰۹، ۱۳۷

تازی ـ عربی ـــ ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۵۹

تازی‌نژاد ـ از تبار عرب ـــ ۱۱۲

تافتن ـ پرتوافکندن ـــ ۲۱۸

تافته ـ تابیده ـــ ۱۱۶

تاک ـ درخت انگور. مو. رز ـــ ۲۲

تَبار ـ نژاد. گوهر. اصل ــ ۲۱۳؛ خانواده. گروه همنژاد ــ ۶۵
تِبَّتی ـ منسوب به تِبَّت. از سرزمین تبَّت (مشک) ــ ۵۸
تَبَرزَد ـ نبات ــ ۱۷۴
تَبِش ـ تابش و گرمی ــ ۱۱۲
تَبنگوی ـ طَبَق. سَبَد. زَنبیل. خاشاکدان؛ تبنگویک، زنبیل و سبد کوچک ــ ۱۷۵
تَبیره‌زَن ـ دُهُلزن ــ ۳۵، ۹۰
تپیدن ـ بیقراری و اضطراب‌کردن ــ ۱۳۶، ۲۲۵
تَتار ـ تاتار، یکی از قبایل مغول در آسیای مرکزی ــ ۲۵
تَتاری ـ تاتاری. از مردم تاتار ــ ۱۳۴
تَجارِب ـ جمع تجربه، آزمایشها ــ ۱۳۶
تجربت ـ تجربه. آزمایش. امتحان ــ ۱۳۶
تَحْتَ الْحَنَک ـ دنبالهٔ عمامه و پیچی از آن که به هنگام نمازگزاردن از زیر چانه بگذرانند ــ ۲۱۶
تَحمّل کردن ـ رنج و مشقت آوردن. سختی کردن ــ۱۴۵
تختِ اردشیر ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۷۶، ۱۳۱، ۲۱۰
تَذَرْو ـ قرقاول. خروس صحرایی. خروس جنگلی. تَدْرُج ــ ۲۰۵
تَر ـ تازه، باطراوت و آبدار ــ ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۸۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۵
تَرابیدن ـ تراویدن. چکیدن چنانکه مایعی از جدار ظرفی به قطرات ــ ۱۶۲
تُراس ـ جِ تُرس، سطحِ زمین ــ ۸۸
تُرک ـ اهل ترکستان ــ ۱۳۴؛ سرزمین ترکستان ــ ۲۲۷؛ کنایه است از زن زیباروی. معشوقه ــ ۲۵، ۳۵، ۴۱، ۱۳۳، ۱۶۶، ۱۸۲
تُرکی ـ اسب ــ ۹۳
تَرگ ـ خُود. کلاه آهنی جنگیان. مِغْفَر ــ ۶۰، ۹۳
تُرنج ـ تفّاح مائی. بالنگ. اُترج ــ ۱۷۳، ۲۲۶
تِریاق ـ پادزهر؛ تریاق بزرگ. تریاق کبیر. تریاقِ فاروق. معجون مُخَدِّر ــ ۳۳
تزویر ـ فریب حیله. مکر ــ ۱۳۶
تزویرگر ـ حیله‌گر. فریبکار ــ ۱۳۶
تَشبیب ـ آغاز قصیده که در آن بیتهایی دربارهٔ عشق و جوانی آمده باشد ــ ۱۲۲
تَشَهُّد ـ گفتن شهادتین در نماز ــ ۱۹۰
تَعَب ـ رنج و سختی ــ ۲۲۸
تَعبیَه ـ آراستن و ترتیب دادن چنانکه صف جنگ ــ ۱۳۰، ۲۰۵

تَف ـ گرمی. حرارت ـــ ۱۲۷، ۱۵۳
تَفرِقه کردن ـ پراکندن. پاشیدن ـــ ۲۰۵
تفسیده ـ تافته و گرم شده و گداخته از آتش ـــ ۱۱۷
تَقریب ـ نوعی از حرکت اسب و آن با هم برداشتن و با هم نهادن دو دست است بیکبار در تاختن ـــ ۱۱۶
تَکْ ـ دویدن. دو ـــ ← غُرم‌تک. و ← گورتک؛ اندر تک استادن، آغاز کردن به دویدن و شتافتن ـــ ۶۳؛ به تک آمدن، دوان و سریع آمدن ـــ ۱۸۸؛ به تک خاستن (خیزیدن)، آغاز دویدن کردن ـــ ۱۱۷، ۱۵۴، ۱۸۱
تکاپوی ـ جستجو. رفت و آمد با شتاب ـــ ۱۸۷، ۲۱۷
تَکاو (تکاب) ـ زمینی که پس از گذشتن سیل یا رودخانه از آن برخی نقاطش خشک و برخی نقاطش دارای آب و پاره‌ای جاها سبز باشد؛ نام نوا و آهنگی از موسیقی قدیم نیز هست ـــ ۳۵
تَکاوَر ـ دونده. تندرو ـــ ۱۵۸
تَکَز ـ هستهٔ انگور ـــ ۲۲۱
تَکَلُّف ـ رنج و مشقت بر خود نهادن در انجام کاری؛ بی‌تکلّف، ساده و روان و بدون رنج ـــ ۱۰۹
تَلطُّف کردن ـ مهربانی و لطف کردن ـــ ۱۳۵
تَلید ـ کهنه و قدیم و موروثی ـــ ۱۹۰
تَمائیل ـ ج تمثال، نقشها، تصویرها. تندیسها ـــ ۱۸۱
تماسیح ـ ج تِمساح، نهنگها ـــ ۱۵۳
تِمثال ـ نقش و تصویر و مجسمه و تندیس ـــ ۱۵۲
تَمُوز ـ نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سالِ رومیان ـــ ۱۱۷
تَن ـ اسم از تنیدن. ← تنیدن و ← لهوتن.
تُنْدَر ـ رعد ـــ ۱۱۷
تُنُک ـ نازک ـــ ۱۴۳
تَنگ ـ بار؛ به تنگ، با بار ـــ ۱۹۳
تَنگ ـ بافاصلهٔ کم، بسیار نزدیک ـــ ۹۳؛ تنگ در برگرفتن، به خود متصل ساختن. در آغوش آوردن ـــ ۱۹۴
تَنیدن ـ بافتن ـــ ۲۰۸؛ رسیدن. نفوذ کردن ـــ ۲۱۶
تَو ـ تاب. پیچ ـــ ۱۹۳
تُوتُو ـ لابه‌لا، توبرتو ـــ ۱۷۳
توتیا ـ اکسیدِ طبیعی و ناخالصِ روی که در کوره‌های ذوبِ سُرب و روی به دست می‌آید و در چشم‌پزشکی به کار برده می‌شود ـــ ۴۲، ۱۲۸
توزی ـ لباس و جامهٔ تابستانی نازک

یا بافته‌ای از جنس کتان ــ ۱۹۳
توزیدن ـ کینه و انتقام کشیدن ــ ۱۸۸
تَوزیع ـ سرشکن کردن. پرداختن مالی یا پولی به سود کسی. تعیین حصّهٔ پرداخت مالی برای کسی ــ ۱۶۰
تَوسن ـ سرکش. رام‌نشدنی ــ ۱۱۶، ۱۶۳
تَوسَنی ـ سرکشی ــ ۱۶۳
توقیع ـ نشان که برنامه‌ها کنند ــ ۸۷
تَهْمتَن ـ زفت‌اندام. شجاع. دلیر ــ ۱۱۳
تهمتن کارزار ـ با جنگاوری تهمتن (رستم). کنایه است از بسیار جنگاور ــ ۱۱۸
تیر ـ ماه اول تابستان؛ توسعاً خودِ تابستان ــ ۱۵۳
تیرماهی ـ مربوط به ماه تیر که در قدیم مراد پائیز بوده است. پائیزی ــ ۲۱۴
تَیْریز ـ تریج جامه. شاخِ جامه ــ ۲۱۶
تیزگام ـ تندرو ــ ۱۱۲
تیم ـ نام قبیله‌ای از عرب ــ ۲۰۴
تیمار ـ اندیشه و غم ــ ۷۳، ۸۰
تیمی ـ منسوب به تیم، قبیله‌ای از عرب ــ ۱۴۰
تَیْهُو ـ پرندهٔ کوچکی شبیه به کبک و از آن کوچکتر از دستهٔ کبکها با پرهای خاکستری رنگ مایل به زردی و زیر بالها سیاه. فرفور ــ ۱۹۴
تَیْهُوبچه ـ بچّهٔ تیهو ــ ۸۰

ث

ثُرَیّا ـ شش ستارهٔ به یکدیگر اندر خزیده مانند خوشهٔ انگور بر کوهان ثور. عامّه پروین را هفت ستاره دانند و گمان ایشان راست نیست (← التفهیم ص۱۰۸). پروین. النَّجم ــ ۷۰، ۱۱۵
ثُعبان ـ مار بزرگ ــ ۱۱۷، ۲۱۹
ثَقَلَیْن ـ (= ثَقَلان) مردم و پَری. ← شَمسُ الثَّقَلان
ثَقیلُ الرِّکاب ـ گران رکاب؛ کنایه است از استوار و مقاوم بر اسب در سواری ــ ۱۵۷
ثَمَر ـ میوه. بار ــ ۴۹، ۱۰۹
ثَمَن ـ بها ــ ۱۰۹
ثَمین ـ بهادار. گرانبها. ذیقیمت ــ ۱۲۳، ۲۰۵
ثَنا ـ مدح. ستایش ــ ۴۷، ۱۰۴، ۱۹۵
ثَوب ـ جامه. پوشش ــ ۱۹
ثَور ـ گاو و آن از صورتهای فلکی

است ــ ۱۲۸

ج

جابِر ـ قاهر. مسلط. ستمکار. ستمگر ــ ۵۲

جامه فرو نیل زدن ـ سیاه کردن لباس به نشانهٔ رسیدنِ مصیبتی ــ ۲۱۸

جَبّار ـ قاهر و مسلّط ــ ۵۰، ۷۲؛ از نامهای خدای تعالی ــ ۷۲، ۲۲۰

جَبْهَه ـ پیشانی ــ ۸۱

جَبین ـ پیشانی. یک سوی پیشانی ← لاله جبین.

جِدّ ـ سعی و کوشش. مقابل هزل ــ ۱۱۰

جِدال ـ مجادله و گفتگو ــ ۱۲۳

جُدَی ـ ستاره‌ای است روشن اندر خرسِ کوچک (دُبِّ اصغر) سرِ دنبال او و ستاره‌ای روشنتر از او نزدیکتر به قطب نیست. او را به جای قطب شمال دارند (← التفهیم ص۹۹) ــ ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۵۲

جَدیر ـ سزاوار ــ ۷۸

جَذرِ اَصَمّ ـ جزرِ هر عددی که چون آن را مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم پیدا نشود، چنانکه عدد ده که جذر تقریبی دارد نه تحقیقی و جذر عددی است که در نَفْس خود ضرب شود و حاصل ضرب را مجذور گویند ــ ۱۰۰

جَراد ـ ملخ ــ ۱۱۷

جَرَس ـ زنگ. دَرای ــ ۹۳

جِرْم ـ جسم. تن ــ ۱۷۵

جَزْر ـ پایین و عقب رفتنِ آبِ دریا. مطلق باز پس رفتن ــ ۴۸

جَزْع ـ مُهره. مورشِ یَمنی ــ ۱۸۶

جَزْعین ـ از جَزع ــ ۹۸

جِسْر ـ پُل ــ ۶۶

جَعْد ـ موی پیچیده. مُرغول. بَشک ــ ۶۱، ۱۱۳

جَعد موی ـ دارای موی پیچیده و مُجَعّد ــ ۱۵۸، ۱۸۵

جَعْفری (زر) ـ نوعی سکهٔ زر ــ ۱۶۱، ۲۰۹

جُفت ـ زوج. مقابلِ فَرد ــ ۱۲۱

جفت جفت ـ دوتا دوتا ــ ۱۲۱

جَلّاب ـ رُباینده. کشنده ــ ۳۲

جَلاجِل ـ ج جُلجُل ــ زنگهای دَف. زنگوله‌ها ــ ۹۳؛ آواز زنگها ــ ۹۳

جُلَّنار ـ گلنار ــ ۳۷، ۵۹ ← گلنار.

جَلوات ـ ج جلوه. خود را نشان دادن. نمایش. نمود ــ ۹۷

جُلَیْل ـ جُل اسب؛ پردهٔ روی کجاوه. کجاوه‌پوش ــ ۱۷۴

جُمادی ـ (جمادی الاولی و جمادی الآخره) ماه پنجم و ششم از ماههای قمری ــ ۲۲۶

جَمَل ـ شتر ــ ۱۲۶
جمیعُ الناس ـ همه مَردمان ــ ۸۸
جَناح ـ بال ــ ۱۵۲
جناغ ـ سه‌پایه ــ ۱۹۴
جَنْب ـ کنار. پهلو ــ ۲۵
جَنَّت ـ بهشت؛ جنّتُ الْعَدنْ ــ بهشت جاویدان ــ ۱۴۰
جُنُود ـ ج جُند (معرّبِ گند) ــ لشکر و سپاه ــ ۲۱۹
جَنین ـ بچهٔ نارسیده ــ ۱۲۳
جَواری ـ ج جاریه، کنیزکان ــ ۱۳۷
جَوانه ـ جوان. تازه. نو ــ ۲۰ ← عصیرِ جوانه.
جُود ـ بخشش. کَرَم ــ ۴۱، ۵۰، ۶۱، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۱، ۸۶، ۱۰۰، ۱۱۱، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۶۵، ۱۹۵، ۲۱۳، ۲۲۷
جَوذَر ـ گاو وحشی یا بچهٔ گاو کوهی ــ ۱۴۵
جَور ـ ستم، ظلم، بیداد ــ ۱۰۰
جَوزا ـ یکی از صُور مِنطَقَةُ البُروج که به شکل دو توأم و همزاد است. دو پیکر ــ ۱۱۳
جَوزبُن ـ درخت گردو ــ ۵۱
جُوزَک ـ جوجه ــ ۱۷۳
جوش ـ نام روز چهاردهم هر ماه شمسی نزد پارسیان ــ ۳۴
جَوشَنْوَر ـ ملبس به جامهٔ جنگ که مرکب است از قطعات آهن ــ ۱۰۴
جوشه ـ جوشش ــ ۲۲۰
جَهاز ـ ساز. ساز و برگ. اسباب و لوازم و آلات و ادوات ــ ۸۲، ۸۷
جَهْد ـ کوشش ــ ۲۴، ۲۵، ۱۶۷

چ

چارچار ـ برابری و همچشمی مخالفان با یکدیگر ــ ۶۷
چاشتگاه ـ بخشی از روز میان بامدادان و نیمروز ــ ۱۳۱
چالاک ـ چابک. جَلد. زرنگ ــ ۱۷۸
چَخیدن ـ ستیزیدن ــ ۴۳، ۱۳۵، ۲۲۲
چِدَن ـ چیدن ــ ۱۸۹
چران ـ صفت بیان حالت از چریدن، خوردن ــ ۱۰۵
چرب ـ ← سخن چرب.
چَرخ ـ فلک. آسمان ــ ۷۱، ۱۲۸، ۱۸۵، ۱۹۲، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۲۰؛ **دولاب**، چرخِ چاه. دستگاهی که به یاری آن آب از چاه برآرند ــ ۱۰۱، ۱۰۱ح
چَرْخُشت ـ حوضی که در آن انگور بریزند و لگد کنند تا شیره و آب آن برآید. چرخ که با آن آب انگور گیرند و پالایند برای شراب انداختن ــ ۱۰۵، ۱۷۵، ۱۹۹، ۲۲۵

چَفْتَه ـ خمیده ـ کژ. دوتا ـ ۴۱
چَکاد ـ قلهٔ کوه. کوهسر ـ ۳۶
چَکاو ـ مرغی تاجدار چون گنجشک با بانگی خوش. اَبُوالْمَلیح. چکاوه. چَکاوک. چکوک. قُنَبره (صحیح فَنْزَه) ـ ۳۵
چَکاوک ـ چکاو. چکوک ـ ۱۹۵، ۲۱۶
چَکک ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـ ۱۳۱
چَلَب ـ سَنْج؛ شور و غوغا ـ ۲۰۴
چَمان ـ خرامان. روان با ناز ـ ۱۰۵
چَمانه ـ پیالهٔ شراب. کدوی سیکی ـ ۹۷
چَمیدن ـ خرامیدن. به ناز رفتن ـ ۳۸، ۹۴، ۹۷، ۱۳۱، ۱۹۰
چَنْبَر ـ حلقه. هر چیز منحنی ـ ۱۴۲
چَندَن ـ صَندل ـ ۱۱۶
چَنگ ـ از آلات موسیقی و از سازهای زهی. هارپ. ـ ۲۴، ۳۹، ۴۱، ۵۹، ۷۵، ۱۲۲، ۱۲۷، ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۲۶
چَنگزن ـ چنگی. نوازندهٔ چنگ ـ ۶۵، ۱۱۰
چَنگساز ـ چنگزن ـ ۲۱۴
چَنگی ـ چنگنواز. ساززن ـ ۱۶۹
چِنَه ـ چینه. دانه ـ ۱۳۰، ۱۳۰ح
چُوک ـ نوعی بوم و جغد با آوازی شبیه به آوایِ ادای کلمهٔ «حق». عامه گویند شب هنگام خویشتن از درخت بیاویزد و آنقدر حق‌حق گوید تا قطره‌ای خون از گلویش فرو ریزد زیرا دانهٔ کودک یتیمی را خورده است و این مکافات آن تجاوز است. شباهنگ. مرغِ شباویز. مرغ حق ـ ۲۰۵
چیدن ـ قطع کردن. بریدن. چدَن ← چدن؛ گرد آوردن، جمع کردن ← ۱۲۴
چیر ـ چیره. غالب. مسلط ـ ۱۷۸
چیره ـ غالب ـ ۱۰۰
چینی ـ نوعی از گل نسرین. وَردُالصّینی ـ ۱۶۹
چینی (لفظ) ـ زبان چینی. زبان مردم چین ـ ۱۴۸

ح

حاجِب ـ پرده‌دار و آن یکی از مناصب درباری بوده است ـ ۶۴، ۱۹۵
حاشیه ـ چاکر و خدمتگزار ـ ۳۱، ۱۶۷
حامِل ـ باردار. آبستن ـ ۹۰، ۲۲۳
حامِله ـ باردار. آبستن. (در عربی حامل گفته شود) ـ ۲۸، ۱۰۲
حَبایِل ـ جِ حِبالَه، دامها، پایدامها ـ ۹۲
حَبَّذا ـ خوشا. نیکا ـ ۱۱۲

جِبْر ـ دوده. مُرکّب. سیاهی دوات ـــ ۱۳۸
حَبش ـ حبشه، اهل حبشه: حبشی ـــ ۴۴
حَبَشی ـ منسوب به حبش، مجازاً سیاه؛ حبشی دایه، دایهٔ سیاه‌پوست از مردم حبشه ـــ ۷۶
حِجاب ـ پرده ـــ ۶۱، ۱۱۷، ۱۳۲، ۲۱۱
حِجارَه ـ ج حَجَر، سنگها ـــ ۱۲۷
حِجْلَه ـ خانهٔ آراسته جهت عروس و داماد. پردهٔ عروسان ـــ گِردک ـــ ۳۵
حَدّ ـ اندازه ـــ ۲۱۲؛ مَرز ـــ ۱۲۳؛ دمِ شمشیر. تیزنایِ تیغ ـــ ۱۱۸
حُجَّت ـ دلیل، برهان ـــ ۱۲۲
حَدَثان ـ پیشامدها. حوادث. نوائب ـــ ۳۲، ۸۲، ۱۳۲، ۱۴۸
حَدیث ـ خبر. سخن ـــ ۶۴، ۹۴؛ به حدیث اندر شدن، سخن سر کردن ـــ ۱۳۸
حَذَر ـ پرهیز؛ برحَذَر، در حال پرهیز و دوری ـــ ۸۴، ۱۱۴؛ بی‌حذر؛ بی‌پرهیز و غافل ـــ ۱۱۴
حَرب کردن ـ جنگیدن ـــ ۱۸۴، ۱۸۸
حِربا ـ سَمندر. آتشپرست ـــ ۴۳
حُرّی ـ آزادگی. آزاده نژادی ـــ ۱۴۰
حَریرپوشان ـ کنایه است از گیاهان سبز و خرم وگلها ـــ ۱۹۳
حُزْن ـ اندوه ← حَزَن
حَزَن ـ اندوه. گُرم. غم. غمگینی ـــ ۱۰۶، ۱۰۸
حَزیران ـ نام ماه نهم از ماههای رومی؛ روزگار حزیران، توسعاً تابستان ـــ ۱۴۷
حَزین ـ اندوهناک ـــ ۱۲۳
حَسَب ـ گوهرِ نیک. مفاخر اجداد که یاد کنند و برشمرند ـــ ۱۱۹، ۲۲۷ و ← خوش‌حسب.
حَسَن ـ نیکو ـــ ۳۵، ۱۰۹
حَسَنات ـ ج حسنة، کارها و اَعمالِ خیر ـــ ۱۸۰
حَشَم ـ خویشان و کسان و چاکران و اطرافیان کسی ـــ ۳۱، ۹۸، ۹۹، ۱۲۴، ۱۸۰
حِشمت ـ جاه و جلال و فرّ و بزرگی و شوکت ـــ ۷۹، ۱۸۰
حَصا ـ سنگریزه ـــ ۱۲۷
حِصار ـ قلعه. دژ ـــ ۳۸
حِصاری ـ اهلِ شهر حصار (به ترکستان) ـــ ۱۳۳
حَصْر ـ بازداشتن، تنگ گرفتن ـــ ۲۱۲
حَصْر ـ شمار. شمردن ـــ ۲۱۲
حَضْرت ـ پایتخت. درگاه. پیشگاه. حضور. مقابل غُربت ـــ ۱۴۶
حَطَب ـ هیزم ـــ ۲۲۷

حَظیره ـ شبگاه چارپایان. آغل ـــ ۲۰۰
حُقّه ـ قوطی ـــ ۱۷۳؛ کنایه است از غنچه و گل ـــ ۶۲
حَقُّ الیقین ـ عین حقیقت، حق مطلب. حقیقت و واقع امر ـــ ۱۲۳
حِکَم ـ جمع حکمت، دانشها ـــ ۳۵
حَلقه در گوش کردن ـ به نشانهٔ غلامی و فرمانبری حلقه به گوش آویختن ـــ ۱۶۷
حُلّه ـ بُرد یَمنی؛ کنایه است از برف ـــ ۲۰۸، ۲۰۸ح
حَمایِل ـ آنچه بیاویزند یکبری از شانه چون بند شمشیر و غیره ـــ ۹۱
حمایل کردن ـ از شانه یکبری آویختن ـــ ۹۱
حَمرا ـ سرخ؛ با گوهر حَمرا، کنایه است از گل سرخ ـــ ۴۱
حَمْریٰ (حمرا) ـ سرخ ـــ ۴۱، ۶۹، ۱۵۷؛ حَمری، سرخ ـــ ۱۳۹ و ← گل حمریٰ
حِمْل ـ بار. بارخانه ـــ ۶۰
حَمَل (بُرج) ـ بُرجِ بَرَه. ماه فروردین ـــ ۲۱۳
حَمیم ـ آبِ گرم ـــ ۱۲۲
حَنْجَر ـ حنجره. گلوگاه ـــ ۷۵، ۱۴۳، ۱۷۸
حَنْجَره ـ حَنجر. گلوگاه. حلق ـــ ۱۹۸
حَنَفی (تیغ) ـ کنایه است از فتاوی ابوحنیفه ـــ ۲۲۵
حَنوط ـ پُرکُنه. سِدر و کافور که به مرده زنند ـــ ۱۰۶
حَنین ـ ناله. فریاد ـــ ۱۲۳
حَواری ـ هر یک از یاران عیسی مسیح که مُبلِّغ دین او بودند ـــ ۱۳۵
حَواصَل ـ (جمع حوصله به معنی چینه‌دان). ظاهراً در فارسی بر مرغ آبی که غمخورک و یا مالک الحزین نام دارد اطلاق شده است به مناسبتِ چینه‌دان بزرگِ آن مرغ ـــ ۹۳
حوت ـ ماهی ـــ ۸۱؛ نام ماه دوازدهم از سال شمسی. اسفند؛ دُمِ حوت، پایان ماه اسفند ـــ ۳۴
حُور ـ زن بهشتیِ سیاه چشم ـــ ۷۴؛ حور قبائی کنایه است از زن سیاه چشمِ زیبا ـــ ۱۶۰
حُوراء ـ زن سیه چشم. سیه چشمِ بهشتی ـــ ۴۲؛ کنایه است از گل ـــ ۴۱
حورا نژاد ـ از نژاد حوریان؛ کنایه است از زن زیبا و جمیل ـــ ۳۵
حورعین ـ زنان سپیدپوست سیاه چشم ـــ ۱۲۲، ۲۰۳
حَیّ ـ قبیله ـــ ۱۵۲
حَیّ ـ زنده ـــ ۱۵۴
حَیْوان ـ (در عربی حَیَوان) ← آب

حیوان.
حَیَّةُالحَوا ـ به معنی مارِ مارافسا، و آن صورت چهاردهم است از صُوَرِ شمالی و همچون ماری است و مارفسای میانِ او به دو جای با هر دو دست گرفته دارد و مار سرو دنبال برآورده است از سرِ مارفسای بالاتر (← التفهیم ص۹۲) ــ ۱۲۹

خ

خاتَم ـ انگشتری ــ ۲۰۶، ۲۱۴
خاد ـ زَغَن. غَلیواج. پَند. گوشتربا ــ ۳۵
خارا ـ سنگ سخت از دستهٔ سنگهای آذرین به رنگهای خاکستری و سبز و پشت گلی. گرانیت ــ ۴۳، ۲۰۸
خاراشکن ـ شکنندهٔ سنگ سخت ــ ۱۱۲
خاربُن ـ بوتهٔ خار ــ ۱۸۶
خارَه ـ خارا. سنگ بسیار سخت. ← خاره در.
خاره درّ ـ پاره پاره و قطعه قطعه کنندهٔ سنگ سخت ــ ۱۱۶؛ کنایه است از سخت سُم (اسب) ــ ۱۵۸
خازِن ـ خزینه‌دار. گنجور ــ ۸۵
خاص ـ مقابل عام. برگزیدهٔ قوم ــ ۱۹۰
خاصگان ـ خاصان. ویژگان. برگزیدگان قوم برای همنشینی و ندیمی ــ ۱۶۰، ۲۱۲
خاطِب ـ خطبه خواننده. خطیب. سخنران. ــ ۱۱۵
خافِقَیْن ـ تثنیهٔ خافق (در حالتِ نصبی)، مشرق و مغرب. خاور و باختر. دو کنارهٔ آسمان ــ ۱۲۴
خال ـ دایی. برادرِ مادر ــ ۱۱۱
خاوران ـ ولایتی در مرز خراسان کنونی ــ ۱۰۲
خایِسک ـ پُتک. چکش ــ ۲۱۸
خایه ـ بیضه. تخم ــ ۲۱۸
خاییدن ـ جویدن. به دندان نرم کردن ــ ۱۱۰، ۱۳۵
خَبَب ـ نوعی از پویه و دویدن ــ ۲۲۳
خَبیر ـ آگاه. مطّلع؛ کاردان ــ ۷۸؛ آزموده ــ ۷۹
ختائی ـ منسوب به ختا (چین مرکزی). از مردم ختا ــ ۱۶۷
خَتَن ـ داماد ــ ۱۱۱
خُجَسته ـ مبارک فرخنده ــ ۱۱۰، ۱۱۸، ۱۷۲، ۲۰۱، ۲۱۵؛ خجسته فَیْء، مبارک سایه ــ ۱۵۳
خُجَسْتَه ـ گل همیشه بهار از خانواده مرکبان و دارای گلهای زرد و نارنجی که در باغچه‌ها به عنوان گل زینتی کاشته می‌شود و در تمام سال دارای گل است. در فرهنگها خجسته را آذرگون نوشته‌اند ــ ۴۸، ۷۶، ۸۸،

۹۷، ۱۳۹، ۱۶۱، ۱۷۲، ۲۱۵
خَدّ ـ گونه. رخساره؛ خورشید خد، با رخسار زیبا ـــ ۴۸
خَدَم ـ جمع خادم، خدمتگزاران. خادمان ـــ ۶۷، ۹۸، ۹۹
خَدَنگ ـ درختی بسیار سخت که از چوب آن تیر و زین سازند؛ تیر خدنگ، تیر راست و سخت ـــ ۱۹۴
خَرابات ـ شرابخانه. میکده ـــ ۲۴
خراسانیوار ـ همانند خراسانی. آنسان که مرسوم خراسانیان است ـــ ۱۹، ۲۱۷
خَر پُشته ـ نوعی جوشن. نوعی جامهٔ جنگ ـــ ۱۷۸
خُرد ـ اندک ـــ ۱۸۹؛ حقیر ـــ ۲۲۷؛ خرد ساییدن، نرم کوبیدن ـــ ۱۷۵ و ← ساییدن.
خُردکَ نِگرش ـ کوته‌نظر. خُردمنش ـــ ۳۱
خُردک نِگرشنی ـ کوته‌بینی ـــ ۳۱
خُردما ـ جانوری است خوش‌آواز و خوشرنگ ـــ ۵۱، ۸۸، ۲۰۶
خُردمَنِش ـ کوته‌نظر، بی‌شخصیّت ـــ ۳۲
خَرز ـ مُورش. مُهره. آنچه به رِشته کشند مانند مُهره ـــ ۱۴۹
خرگاه ـ خیمهٔ بزرگ. سراپرده ـــ ۱۰۳، ۱۶۴، ۲۲۱
خرگه ـ خرگاه ـــ ۲۰۲، ۲۰۶
خَرگواز ـــ چوبی که بدان گاو برانند. گواز. گواژ. جواز ـــ ۸۷
خرما بُن ـ درخت خرما ـــ ۱۴۳
خز ـ نوعی پارچهٔ ابریشمی ـــ ۲۸، ۵۷، ۶۲، ۱۱۶، ۱۴۸، ۱۷۲
خزی ـ منسوب به خز؛ روزگار خزی، کنایه است از فصل آغاز سرما و مطلوب واقع شدن لباس خز ـــ ۱۴۷
خَستَه ـ مجروح ـــ ۱۷۲، ۲۲۳
خَسیس ـ فرومایه. لئیم ـــ ۷۹
خَشَب ـ چوب. چوب خشک ـــ ۲۲۷
خِشت ـ نوعی سلاح. نیزهٔ کوچک دارای حلقه و ریسمان ابریشمی که در جنگ با انگشت کردن در آن ریسمان نیزه را تاب داده و به سوی دشمن پرتاب می‌کرده‌اند ـــ ۲۰۵
خشت‌پزی ـ کنایه است از خشک و بی‌آب ساختن دشت و کوه ـــ ۱۴۷
خَشوک ـ حرامزاده. وَلَدُالزِنّا. سِند ـــ ۲۲۵
خَصم ـ دشمن ـــ ۲۰۲
خِضاب ـ آنچه بدان موی سر یا کف دست یا ناخن انگشتان یا پوست بدن را رنگ کنند از قبیل حَنا و غیره؛ خضاب بستن، رنگ بستن بوسیلهٔ خضاب یعنی حنا و غیره ـــ ۲۱۱؛ خضاب کردن، رنگ کردن به وسیلهٔ

خضاب ــ ۲۲۲
خِضیب ـ خضاب کرده؛ کف خضیب، دست حنا بسته و رنگین ساخته ــ ۲۳۸
خطّ ـ نوشته؛ خط بر آب، کنایه است از چیز ناپایدار و محو شدنی ــ ۸۷؛ خط مستوی ← مُستوی؛ موی عارض و بناگوش ــ ۸۷، ۱۰۱
خطّاف ـ پرستو. چلچله ــ ۴۳
خُطْوَه ـ گام ــ ۱۶۵
خطّی ـ منسوب به خَطّ که سرزمینی است در ساحل بحرین و نیزهٔ خَطّی منسوب بدانجاست ــ ۳۱
خطیب ـ خطبه خوان. واعظ ــ ۲۳
خطیر ـ ارجمند. بزرگمقدار. مهم. عظیم ــ ۷۷، ۱۵۳
خُف ـ (خَف) قسمت پوسیدهٔ درخت یا کهنه و رگوی فرسوده که از آن برای آتش افروختن با سنگ و چخماخ استفاده کنند. نوعی آتشگیره. قو. مرخ ــ ۱۹۵
خَفیر ـ بدرقه. راهبر. دلیلِ. بَلَدِ راه ــ ۷۹
خَفیفُ الْعِنان ـ سبک عِنان؛ کنایه است از چابکسوار ــ ۱۵۷
خَلخال ـ حلقهٔ فلزی معمولاً از زر یا سیم که زنان در مُچِ پا قرار دهند ــ ۹۳
خُلق ـ خوی. سَجیَّه ــ ۸۹، ۱۸۰
خَلیج ـ پیشرفتگی آب دریا در خشکی. توسعاً دریا ــ ۱۲۹، ۱۵۴
خُماخسرو ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۴۸
خُمار ـ ملال و دردِ سری که مدتی پس از نوشیدنِ شراب پدید آید ــ ۲۳، ۳۷، ۴۰، ۴۳
خَمّار ـ باده‌فروش. مَیفروش ــ ۷۱
خِمار ـ روسری. سرپوش. با شام. مقنَعَه ــ ۳۸، ۱۸۳
خماری ـ منسوب به خمار، شهری حسن‌خیز ــ ۱۸۷
خُماهن ـ سنگی تیرهٔ مایل به سرخی. حَجَر حَدیدی ــ ۱۱۹
خَمر ـ شراب ــ ۸۲
خَمری ـ منسوب به خمر به مناسبت رنگِ سرخ آن. شرابی. رنگی که به سرخی زند ــ ۱۳۸ و ← گل خمری
خَنّاس ـ اهریمن. دیوسرکش ــ ۸۹
خُناق ـ نوعی بیماری در گلو. دیفتری ــ ۳۱
خنجر اوژن ـ خنجر گذار. زنندهٔ خنجر. کنایه است از مرد جنگی ــ ۱۱۸
خنجر گُذار ـ کنایه است از مرد جنگی ــ ۶۰
خِنگ ـ اسپ سپیدموی ــ ۴۲

خُنیاگر ـ آوازه‌خوان ــ مطرب. مُغَنّی ــ ۶۳، ۷۷، ۱۰۳، ۱۳۲، ۱۳۴

خواجگان پنبه‌قبا ـ کنایه است از درختان پوشیده شده از برف ــ ۶۳

خوار ـ پست. حقیر. ناچیز ــ ۳۸، ۴۳

خَوارِج ـ ج خارجه و خارجی. گروهی که مخالفت جُمهورِ مردم کنند یا بر سلطان و امیر خروج کنند و با او به مخالفت برخیزند ــ ۲۰۲

خوارکار ـ ستمکار. خواری کننده ــ ۱۳۳

خوارکاری ـ عمل خوارکار ــ ۱۳۳

خواری ـ پستی. حقارت ــ ۴۳، ۱۳۳

خواسته ـ ثروت. دارایی. مال ــ ۳۴، ۸۶، ۱۶۰

خوان ـ سفره؛ روزخوان، روزِ مهمانی عام ــ ۶۶

خور ـ نام روز یازدهم در هر ماه پارسی ــ ۳۴

خُوَرنَق ـ کاخ باشکوه. قصری در کنار حیره مقابلِ فرات که برای بهرام گور و به دستور نُعمان‌بن مُنذرِ امیر حیره ساخته بودند ــ ۱۸۳

خوش حَسَب ـ پاک گوهر. نژاده ــ ۲۲۷

خوشمنش ـ خوشطبع. نیکوطبیعت ــ ۲۲۷

خُول ـ پرنده‌ای تیز پر و بلندپرواز کوچکتر از گنجشک. برخی آن را چکاوک و گروهی دُرّاج سفید گفته‌اند ــ در مَثَل است: خولی به کفم بِهْ که کلنگی به هوا ــ ۲۱۶

خوی [خُیْ] ـ عرقِ بدن ــ ۷۰، ۱۵۲

خوید [خید] ـ کشتزارِ جو که خوشه نبسته باشد. قَصیل، ۶۹، ۱۸۳

خی ـ خیک ــ ۱۵۴

خیر ـ بیهوده؛ خیر خیر، با بیهودگی. به عبث ــ ۲۱؛ برخیر، به بیهوده ــ ۲۲۲

خَیْر ـ خوبی. نیکویی ــ ۸۸، ۹۹، ۱۴۱

خَیرُالوَریٰ ـ بهترین مردمان ــ ۱۵۱

خَیرْ کردن چیزی ـ خوب و نیکو کردن آن ــ ۹۹

خیرَه ـ بیهوده، عَبَث ــ ۱۳۵

خیره کردن ـ سرگشته و حیران و گیج کردن ــ ۱۹۴

خیری ـ شببویِ زرد. گلی از خانوادهٔ چلیپائیان که پیش از همهٔ گلهای بهاره گل می‌دهد ــ ۶۹، ۱۸۷ و ← گل خیری.

خیزران ـ قسمی نی ــ ۱۰۴، ۲۰۵

خَیْل ـ گروه اسبان و سواران ــ ۶۷؛ مطلق گروه ــ ۱۱۳، ۱۶۱، ۲۱۹

خَیْلُ الاخْسَرین ـ گروه زیانکاران ــ

۱۲۵

خَیْلُ الاَکرمین ـ گروه جوانمردان ـــ ۱۲۵

خَیْلتاش ـ سپاهی. لشکری. فرمانده لشکر. امیر ـــ ۱۳۴

خِیَم ـ ج خَیْمَه، سراپرده‌ها. خرگاهها ـــ ۹۸

د

دادِ چیزی را دادن ـ حق آن را ادا کردن بتمامی. اجرایِ عدالت کردن ـــ ۳۴، ۱۰۴

دار ـ درخت؛ میوه‌دار. درخت میوه ـــ ۶۲

دار ـ درخت یا چوب قائم که از آن مجرمان را حلق آویز کنند ـــ ۷۳؛ به‌دار کردن، حلق آویز کردن ـــ ۶۶

دارُالقرار (دارِ قرار) ـ سرای آرامش. جهان جاوید. عالمِ آخرَت ـــ ۲۶، ۱۸۱

دارِفنا ـ سرای نیستی. این جهان. مقابل دار باقی و دار آخرت ـــ ۱۶۸

داس ـ آلتی آهنی چون کارد بلندی نیم دایره شکل با دستهٔ چوبی برای درو کردن غلات و علف و غیره ـــ ۱۹۸

دامن در دامن کسی بستن ـ با او متفق و متحد و همداستان شدن ـــ ۱۸۴

داغ ـ غصه. اندوه. غم ـــ ۲۱۶

داو ـ نوبتِ بازی ـــ ۹۷

داودی (زره) ـ منسوب به حضرت داود پیغمبر و ساختِ او؛ در زره داودی شدن آب، چین شکن و موج بر سطح آن پدید آمدن ـــ ۲۰۴

داوَر ـ حاکم. حکومت‌کننده میان مردمان از رویِ انصاف. قاضی ـــ ۱۰۴

دَبوس ـ گُرز آهنین ـــ ۶۰، ۱۴۰

دِثار ـ لباسِ رو ـــ ۳۸

دِجله ـ مطلق رودخانه ـــ ۱۷

دختر رز ـ انگور ـــ ۱۹۷، ۲۲۴ و ← رز.

در آستین کردن ـ نهادن پول در آستین. کنایه است از سود بردن. به جیب زدن ـــ ۱۲۴

دُرّاج ـ پرنده‌ای از تیرهٔ ماکیان، جزو دستهٔ کبکها که در صحرا زیست کند. رنگش سپید و سیاه است و منقاری کوتاه دارد ـــ ۹۶، ۹۷، ۱۳۹، ۱۸۷، ۱۹۳

درازآهنگ ـ طولانی و ممتد. طویل ـــ ۱۱۷

درآویختن ـ آویزان کردن ـــ ۱۸۹؛ درآویختن با کسی، با او دست به گریبان شدن. جنگ رویاروی کردن ـــ ۱۸۸

دَرّانَه و دوزان ـ صفت فاعلی از فعل

دریدن و دوزیدن (استعمالِ دوزانه در قدیم معمول بوده است به جای دوزان، نظیر روانه) به قیاسِ دَرّا دوزا، معنیِ راتِّق و فاتِق دارد و مجرَّب و دانا و کارگشا ــ ۳۱

دُرَخش ـ برق. فروغ. روشنی ــ ۹۷

درخور ـ سزاوار. لایق ــ ۷۸

دَرزی ـ خیّاط. دوزنده ــ ۷۶

دُرُشتناک ـ با سختی و درشتی و صعوبت چنانکه بیابان سنگلاخ ــ ۱۲۷

دَرغَمی ـ منسوب به در غم، شهری در حوالی سمرقند با شرابی مشهور ــ ۲۰۸

درگذراندن ـ عبور دادن ــ ۲۰۲

دِرَم ـ پول نقره. سکهٔ سیم ــ ۵۴، ۸۱، ۹۹، ۱۲۰، ۲۰۹

دِرمریزان ـ دِرم افشانی ــ ۱۹۵

در نور دیدن ـ پیمودن. طی کردن ــ ۹۴

دُرّی ـ درخشان. روشن؛ کوکب دُرّی، ستارهٔ روشن و پرفروغ ــ ۱۴۰

دریابار ـ ساحل ــ ۱۱۹

دریافتگی ـ فهمیدگی. دانائی ــ ۵۴

دِژْ ـ قلعه. دِژ ــ ۱۴۸

دُژَم ـ غمگین. افسرده ــ ۴۱، ۲۰۹؛ خشمگین ــ ۸۷، ۹۹

دستار ـ پارچهٔ طویل باریک که به دور سر پیچند ــ ۲۲

دستان ـ سرود. نوا ــ ۳۹، ۸۷؛ پُردستان، با سرودها و نواهای بسیار ــ ۲۱۵

دَستان زدن ـ نوا و نغمه سر دادن ــ ۹۳

دِژْ ـ قلعه. دِژ ــ ۱۴۸

دَستاورنجن ـ دستبند. حلقهٔ زر یا سیم که زنان در مُچِ دست کنند. النگو. سِوار ــ ۱۱۸

دست بودن کسی را بر کسی ـ مُسلَّط و چیرگی داشتن این بر آن ــ ۱۰۰، ۱۷۹

دَستگِرای ـ آموخته و مأنوس به دست ــ ۴۶

دستور ـ وزیر ــ ۳۲، ۹۴

دست یازیدن ـ دراز کردنِ دست برای گرفتن یا به قصد گرفتن ــ ۸۰

دَغا ـ ناراستی و خلاف ــ ۱۶۹

دَغائی ـ ناراستی. خلاف‌ورزی ــ ۱۶۹

دل‌آزار ـ رنجانندهٔ خاطر ــ ۷۳

دل افروز ـ روشن و فروزان کننده دل. شادی‌بخش خاطر ــ ۱۸۶

دل‌انگیز ـ از نواها وآهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۹۵

دل‌انگیز ـ طرب آور. شادی بخش ــ ۱۸۵، ۱۹۱

دِل دادن ـ راضی شدن. موافقت کردن

ــ ۲۵
دُلدُل ـ نام استر خِنگ رنگ پیغمبر اسلام که به علی علیه‌السلام بخشیده بود ــ ۸۵
دَلو ـ ظرف و آوند آب برآوردن از چاه. دول ــ ۱۲۸
دِلَه ـ دل ــ ۳۲
دَم ـ خون ــ ۲۸، ۹۸
دَم ـ لب. لَبه ــ ۱۷۸
دَم ـ نَفَس؛ به دم در شدن؛ آواز وبانگ سر دادن ــ ۹۷؛ به دم کشیدن، با قوّتِ نفس فرو بردن بلعیدن ــ ۱۰۰؛ نوشیدن ــ ۹۷؛ اَندر دم، در ساعت در لحظه ــ ۱۹۶ **دَمار** ـ هلاک؛ دَمار برآوردن، به هلاکت رساندن. کشتن ــ ۶۳
دَمان ـ دمنده، دم‌زنان ــ ۱۰۵، ۱۵۲؛ غرّان و خروشان از روی خشم ــ ۲۰۰
دَم زدن ـ نفس کشیدن، سخن گفتن ــ ۸۷؛ اظهار وجود کردن ــ ۱۹۶
دِمَن ـ ج دِمنه، آثار باز مانده و بقایایِ خانه‌های ویران ــ ۱۰۶، ۱۱۱
دَمیدن ـ روییدن ــ ۱۸۳، ۲۰۸؛ بوی ساطع کردن. نفس خوشبوی زدن ــ ۲۲۷؛ صدا دادن. آوا برآوردن ــ ۱۱۷
دَن ـ خُمِ شراب ــ ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۶۱
دَن ـ اسم از دَنیدن، خرام و نشاط ــ ۱۱۰، ۱۱۲؛ روزِ دن، روز نشاط و خرّمی و شادی ــ ۱۱۰
دَنان ـ خرامان ــ ۱۰۵
دُنبال ـ دُم. دُنب ــ ۱۳۵
دَنَه ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۳۱
دَنَه ـ اسم از دَنیدن، خرامش ــ ۱۳۰
دَنی ـ پست. فرومایه ــ ۱۶۲
دَنیدن ـ به نشاط رفتن. خرامیدن ــ ۱۲۰، ۱۶۱
دوآری ـ سکهٔ زری معادل پنج شیانی و شیانی درمی بوده است عیارش ده هفت ــ ۱۳۶
دَوات ـ بوتهٔ زرگری ــ ۱۹؛ مرکّب‌دان ــ ۲۱۷
دَوّار ـ بسیار گردنده؛ کنایه است از آسمان ــ ۷۰؛ گنبد دوار، آسمان. فلکِ گردان ــ ۴۹
دَوال ـ تسمه. تسمهٔ چرمی ــ ۱۲۷
دوپَیکر ـ بُرج جوزا ــ ۱۲۸
دوتا (زلف) ـ زُلفین. دولاغ (گیسو) ــ ۴۵؛ دولا. خمیده ــ ۲۱۳
دود برآوردن ـ کنایه است از سوزاندن و نابود کردن ــ ۹۹
دو دَستی ـ با دو دست؛ تیغ دو دستی زدن، با هر دو دست شمشیر زدن ــ ۹۹

دُودَه ـ نژاد. خانواده (از کلمهٔ دود به مناسبت گرد آمدن افراد خانواده پیرامون اُجاقِ خانه) ـــ ۱۹۲
دو رویه گل. ← گلِ دورو.
دُوزان ـ ← درّانه و دوزان.
دوستگان ـ معشوق ـــ ۲۱۷
دوش ـ شبِ پیش از روزی که درآنند ـــ ۱۹۰، ۲۰۸
دوشیزه ـ باکره ـــ ۱۳۹، ۱۷۴
دوشیزگی ـ بکارت ـــ ۱۴۴
دُوَل ـ جِ دولت، اقبالها. نیکبختیها ـــ ۲۱۳
دولاب ـ چرخ آب ـــ ۲۲۲
دولت ـ بخت. اقبال ـــ ۱۹، ۳۷، ۷۸، ۸۲، ۸۷، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۹، ۱۴۱، ۱۸۰، ۱۸۵، ۲۱۳
دون ـ پست ـــ ۷۹
دَهاء ـ زیرکی. جودتِ فکر ـــ ۱۲۹ و ← پاکیزه دهائی.
دَهدَهی ـ خالص. تمام عیار (زر. سکّه) ـــ ۱۶۴
دَهر ـ روزگار. زمانه ـــ ۱۳۹، ۱۷۹
دَهری ـ قایل به قدمتِ زمان و مستند کنندهٔ حوادث به دهر و منکر خداوند ـــ ۱۴۱
دَهِش ـ عطا. بخشش ـــ ۲۰۲
دی ـ ماه اول زمستان. توسعاً خود زمستان ـــ ۶۳، ۱۵۳
دِیار ـ جِ دار، خانه‌ها. سرایها. مساکن ـــ ۶۷، ۱۱۱، ۱۵۰
دیبا ـ پارچهٔ ابریشمی نازک ظریف حریر ـــ ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۵۲، ۱۶۴، ۱۹۱، ۲۰۸، ۲۰۹؛ دیبای ارمنی ـــ پارچهٔ ابریشمی بافت ارمنستان ـــ ۱۶۱
دیبه ـ دیبا ـــ ۸۷، ۱۶۲، ۱۸۳
دِیَت ـ خونبها ـــ ۱۹۹
دیرنده ـ دیر پای. طویل ـــ ۹۳
دیرینه ـ کهن. که زمانِ بسیار بر او گذشته باشد ـــ ۲۳
دیف رخش (دیورخش) ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـــ ۱۳۱
دیگِ بهمنجه ـ ۱۰۴ ← بهمنجه. و ← تعلیقات.
دیگپایه ـ دیگدان. سه پایهٔ آهنین ـــ ۱۱۳
دیلمی وار ـ همانند مردم دیلم و جنگجویان آنجا ـــ ۲۱۶
دیَم ـ جِ دیمه، ابرهای بارانداز ـــ ۹۷
دینار ـ سکهٔ زر ـــ ۳۱، ۳۸، ۶۹، ۸۵، ۸۷، ۱۷۳، ۱۸۹؛ مطلق زر ـــ ۱۹، ۱۸۹؛ گونهٔ دینار گرفته، زردرنگ شده ـــ ۱۷۵ و ← گونه.
دینار بار ـ پاشنده و ریزندهٔ زر ـــ ۳۷
دینار بخش ـ بخشندهٔ زر ـــ ۳۷
دیوان ـ دفتر اشعار شاعر ـــ ۱۰۹،

۱۲۳، ۱۲۴

دیوان ـ وزارتخانه ـــ ۹۴

دیوانِ رسائل ـ دارالنشاء سلطنتی ـــ ۹۴

ذ

ذاکر ـ یاد کننده. یادآورنده ـــ ۸۲

ذِراع ـ بازو ـــ ۲۰۶

ذَقن ـ چانه. زنخ ـــ ۱۱۳؛ چاهِ ذقن، گودی چانه. چالِ چانه ـــ ۱۹

ذَکاء ـ تیزهوشی. عظمت. هشیواری ـــ ۴۶

ذُلّ ـ خواری ـــ ۳۱، ۳۹، ۴۲

ذَمّ ـ نکوهش ـــ ۱۰۰

ذَنَب ـ دُم؛ رأس و ذنب ماه، ← رأس ـــ ۸۲

ذُوالجلال ـ از صفات خدای تعالی. دارندهٔ جلال و شکوه ـــ ۵۲، ۶۷، ۱۶۲

ذوالطَّولِ والْمَنّ (ذوالطَّول و مَنّ) ـ دارندهٔ افزونی نعمت و احسان و عطا ـــ ۱۱۳، ۱۱۸

ذُوالفِقار ـ نام شمشیر مُنَبِّه بن حَجّاج (یا عاص بن مُنبِّه) که در جنگ بَدر کشته شد و پیغمبر اکرم آن را برگرفت و در روز جنگ اُحد به حضرت علی داد ـــ ۳۹؛ توسعاً مطلق شمشیر و تیغ ـــ ۶۳

ذُوالْمِنَن ـ دارای نعمتها. خداوند عطاها و احسانها ـــ ۱۰۷، ۱۱۱

ذُوحَسَب ـ دارای حسب. گوهری. نژاده. دارای تبارِنیک ـــ ۲۲۶

ذوفُنون ـ بسیار هنر. دارای فنها و هنرها ـــ ۱۱۸، ۱۶۳

ذُونَسَب ـ دارای نسب. نژاده. شریف ـــ ۱۶۳، ۲۲۶

ر

راجِل ـ پیاده ـــ ۹۲

راح ـ شراب. می. باده ـــ ۳۰

راحِلَه ـ شتر بارگیری. بارگیر. بارکش ـــ ۱۴۷

راد ـ جوانمرد. بخشنده. صاحب همّت ـــ ۳۵، ۴۸، ۲۲۷

رادمرد ـ بخشنده و کریم ـــ ۲۲

راست ـ (پردهٔ...) (رَه...) از آهنگها و نواهای موسیقی قدیم ـــ ۱۸، ۱۹۱

راغ ـ مرغزار. دامنهٔ کوه به جانب صحرا ـــ ۱۸، ۳۵، ۴۴، ۶۳، ۹۷، ۱۹۴

راکِب ـ سوار ـــ ۹۲

رام ـ نام روز بیست و یکم از ماههای پارسیان ـــ ۳۴

رامِش ـ ساز و نوا و عیش و طرب ـــ ۱۰۵، ۲۰۱

رامِشبَر ـ حامل نشاط و طرب و

شادی ــ ۱۴۴
رامشگر ـ خُنیاگر. مُطرب. سازنده ــ ۱۰۵، ۱۴۴
راوی ـ روایت کننده ــ نقل کنندهٔ داستان یا شعری یا مطلبی از دیگری ــ ۵۱
راهِ گل ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۲۱۵
رایت ـ اختر. درفش. عَلَم ــ ۶۱، ۶۳
رایِض ـ رام کننده و مُربّی حیوانات ــ ۸۱
رایِ ـ قصد و آهنگ و عزم ــ ۱۸۵؛ رای کردن، قصد و آهنگ و میل کردن ــ ۴۵
رایگان ـ مُفت. مَجّان ــ ۴۵، ۸۶، ۱۶۱، ۲۰۵
رایگانی ـ مجانی ــ ۱۵۶
رَأس ـ سر؛ رأس و ذَنَب، سر و دم؛ شکلی در آسمان که تقاطع منطقهٔ فلک جوزهر و مائل به صورتِ مارِ بزرگ (تِنّین فلک) به هم می‌رسد. یک طرف دیگر را ذَنَب گویند ــ ۸۲
رَأفَت ـ مهربانی ــ ۱۳۳
رَباب ـ از سازهای زِهی. طنبور مانندی دسته‌دار که با زخمه یا ناخن نواخته شود ــ ۲۲، ۲۴، ۷۷، ۲۰۴، ۲۲۶
رَبابی ـ نوازندهٔ رَباب و آشنا به نواختن آن ساز ــ ۱۵۱
رَبُّ العالمین ـ پروردگار جهانیان ــ ۶۰
رِبْح ـ بهره. سود ــ ۹۹
رَبع ـ سرا. خانه. فرود آمد نگاه ــ ۱۰۶
رَبیع ـ بهار ــ ۱۵۲؛ (ربیع الاول و ربیع الثانی) ماه سوم و چهارم از ماههای قمری ــ ۲۲۶
رَجاء ـ امیدواری. امید ــ ۴۶
رَجَب ـ نام ناه هفتم از ماههای قمری ــ ۲۲۶
رَجَزی ـ منسوب به رَجَز که اُرجوزه و شعری باشد که به هنگام جنگ جهت مفاخرت خوانند ــ ۱۴۷
رُجوعی ـ برگشته ــ ۱۴۳
رَحائی ـ منسوب به رَحیٰ، آسیایی؛ گردونِ رحائی، کنایه است از آسمانِ گردان ــ ۱۶۷
رَحیق ـ میِ ویژه. بادهٔ ناب ــ ۷۱، ۱۳۴، ۱۳۵
رَخت بربستن ـ آمادهٔ سفر کردن شدن ــ ۱۲۴
رَخش ـ اسب بطور مطلق و اسب رستم پهلوان بالاخص ــ ۸۵، ۱۱۲
رِدا (رِداء) ـ جُبَّه. عَبا ــ ۱۰۶
رَده ـ صف. ۲۰۵

رِدیٰ (مُمالِ رداء) ـ عبا ــ ۱۵۱
رَز ـ باغِ انگور ــ ۲۲، ۲۸، ۱۰۲، ۱۷۴، ۲۲۲، ۲۲۳
رز ـ درخت انگور. تاک. مو. کَرْم ــ ۲۲، ۲۸، ۱۱۶، ۱۰۷، ۱۷۲
رَز ـ انگور تاک؛ دختر رز، میوهٔ تاک ــ ۱۷۴، ۱۹۷، ۲۲۴؛ بچهٔ رز، میوهٔ رز، انگور ــ ۲۲۳
رَزان ـ درخت انگور ــ ۲۸، ۱۷۲؛ باغ انگور ــ ۲۸
رَزبان ـ نگهبان رز. صاحب رز ــ ۱۹۸، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶
رَزی ـ منسوب به رَز، باغ انگور و تاکستان ــ ۱۴۷
رَسْتَن ـ رها و آزاد و خلاص شدن ــ ۲۱
رُستَن ـ روییدن ــ ۱۷۳، ۲۱۷
رَسْم ـ رَوش. قاعده و طریقه ــ ۱۰۹، ۱۳۰؛ نشانِ سرای ــ ۱۱۱، ۱۵۰
رَسَن ـ طناب ــ ۲۱۹؛ مشکین رَسَن، طنابِ سیاه ــ ۱۸، ۱۱۳
رَسُول ـ برندهٔ پیام. پیک. قاصد ــ ۲۱۸؛ پیامبر ــ ۱۱۱
رُسوم ـ جمع رسم. آیینها. قواعد و روشها ــ ۹۴
رَش ـ مخفف اَرَش. ذراع ــ ۴۶، ۲۲۷ و ← اَرَش.
رَش ـ نام روز هیجدهم از هر ماه شمسی ــ ۳۴
رشته ـ نخ ــ ۵۸، ۱۶۲، ۱۹۳؛ رشتهٔ چنگ، ابریشم یا زه ساز ــ ۱۹۳؛ طناب. رسن ــ ۲۱۹
رُشد ـ بالیدن. بالش ــ ۴۸
رِضوان ـ باغبانِ خُلد. دربانِ بهشت ــ ۴۲، ۲۲۳
رُطَب ـ خرمای تازه ــ ۳۳
رَطْل ـ پیمانهٔ شراب. پیمانهٔ نیم منی ــ ۱۳۲، ۱۴۸، ۲۰۰، ۲۰۳
رَعْد ـ تُنْدَر. غُرّشِ آسمان. آوای مهیبی که از برخورد ابرهای الکتریسیته‌دار بر اثر تخلیهٔ الکتریکی حاصل شود ــ ۳۵، ۶۳، ۹۷
رُعونَت ـ خودپسندی. خودبینی ــ ۱۶۲
رَغْمْ ـ (بر رغم. به رغم) ــ خلافِ میل ــ ۵۱، ۱۳۷
رَفیعُ‌الْبَیِّنات ـ دارای نشانه‌ها و حجتهای روشن و بلند ــ ۱۱۸
رُستم بَراز ـ با برازندگی رستم یا با مبارزه و رزم رستم. کنایه است از پهلوان شجاع و جنگاور نامی ــ ۸۶
رستم کمان ـ کنایه است از کمانور و تیزانداز بسیار ماهر و استاد ــ ۱۵۷
رِقاب ـ ج رَقَبَه، گردنها ــ ۲۲۲
رَقم ـ خط. نوشته ــ ۹۸

رَقیب ـ مراقب. نگهبان. هر یک از دو تن که عاشق شخص سومی باشند رقیب یکدیگر خوانده می‌شوند ـــ ۲۳

رِکابدار ـ جلودار. مهتر. خادم اسب. ـــ ۶۶

رُکوع ـ حالت پشت خم کردگی با تکیه دادن دو دست بر سر زانوان در نماز و آن یکی از ارکان نماز است ـــ ۲۷، ۸۶، ۱۶۱، ۱۹۰

رِماح ـ جِ رُمح، نیزه‌ها ـــ ۱۱۲

رُمّانی ـ منسوب به رُمّان به معنی انار؛ مجازاً یاقوت و لعل ـــ ۱۱۸

رُمح ـ نیزه ـــ ۶۰

رَمَد ـ دردِ چشم ـــ ۴۸

رَمَه ـ گله ـــ ۳۲، ۲۰۰

رَمَه‌بان ـ گله‌بان. چوپان. محافظ گوسفندان ـــ ۳۲

رَنْجَه ـ در متن ظاهراً به معنی رنجه شو و تحمل رنج شراب دادن کن آمده است ـــ ۱۳۲

رَندیدن ـ تراشیدن ـــ ۱۸۶

رَنگ ـ بز کوهی یا آهو ـــ ۸۱، ۱۱۲

رَنگ تاز ـ تا زنده و دونده چون آهو در تندی و سرعت ـــ ۸۵

رنگ خیز ـ با خیزش و جَهِش آهو. کنایه است از بسیار بلند جهنده ـــ ۱۱۲

رنگرزی ـ صبّاغی. کنایه است از رنگارنگ ساختن گلها و شکوفه‌ها و چمنزارها ـــ ۱۴۷

رَواحِل ـ جِ راحِلَه، شتران بارکش ـــ ۹۲

رِواق ـ پیشگاهِ خانه. پیشخانه. ایوان. سایبان ـــ ۶۶

روباه حیله ـ با نیرنگ و فریب روباه. کنایه است از سخت حیله گر و مکار ـــ ۱۱۲

روباه عطف ـ با چرخش و انعطافِ روباه. کنایه است از سخت چابک ـــ ۸۵

رود ـ ساز، یکی از آلات موسیقی ـــ ۱۶۰، ۲۱۰

رودگانی ـ اَمعاء. رودگان. روده ـــ ۱۹۱

رودنَواز ـ نوازنده و به نوازش درآورندهٔ رود. ساززن ـــ ۱۹۱

روز ـ توسعاً خورشید ـــ ۱۲۸

روشن چراغ ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـــ ۱۳۱

روضَه ـ باغ ـــ ۱۱۱

رومی ـ منسوب به روم. از مردم روم (قیصر) ـــ ۱۶۷؛ بافتِ روم (سندس) ـــ ۲۱۵؛ ساختِ روم (وَسمه) ـــ ۱۶۹؛ متداول در روم (زبان) ـــ ۱۳۸

رُوَین ـ روناس. گیاهی از تیرهٔ

روناسیان دارای برگهایِ نوک تیز و گلهایِ زرد کوچک و از ریشهٔ آن مادهٔ قرمز می‌گیرند که در رنگرزی به کار است ــ ۱۱۵

رویین ـ منسوب به روی. از جنسِ فلّز روی. ساخته شده از روی و توسعاً محکم و مقاوم و استوار ــ ۶۰، ۱۰۳، ۱۱۷

رَهِ راست ـ راه مستقیم و از روی راستی؛ از آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۹۱

رَهی ـ بنده. چاکر ــ ۴۷، ۱۳۷، ۱۵۸

ریا ـ دورویی و نفاق. تظاهر به نکوکاری و ترکِ اخلاص ــ ۱۵۳

ریاحی (کافور) ـ نوعی کافور قوی رایحه و ریاحی بدان جهت گفته‌اند که با باد متصاعد شود ــ ۲۸، ۶۹

ریاضت ـ تمرین و ممارست و کوشش برای تربیت کسی یا چیزی چنانکه اسبی ــ ۸۱

ریش ـ مجروح. جریحه‌دار. با جراحت. ــ ۲۲۳

ریمَن ـ دغاباز. مَکّار. حیله‌گر ــ ۱۱۷

ریمنی ـ دغابازی. گُربزی. مکّاری. حیله‌گری ــ ۱۶۲

ز

زائر ـ زایر. دیدار کننده ــ ۵۱ و ← زُوّار.

زار ـ ناتوان و ضعیف و زبون. حزین ــ ۳۹، ۷۳، ۱۹۹؛

زار (آواز)، آواز حزین و توأم با استغاثه و زاری ــ ۱۸۵، ۱۹۱

زارزار ـ با زاری شدید ــ ۲۱۰

زاره ـ زار؛ بزاره، با زاری و فریاد ــ ۱۹۹

زاری ـ گریهٔ با سوز و گداز. فریاد با گریه و استغاثه ــ ۱۳۶، ۱۹۱، ۲۱۸

زاستر ـ زانسوتر ــ ۱۲۸

زاغ ـ کلاغ سیاه. غُراب ــ ۱۰۲، ۱۸۲، ۲۰۵، ۲۱۶

زاغ رنگ ـ تیره و سیاه‌رنگ ــ ۱۱۶

زانیه ـ زناکار. زنِ تباهکار که با نامحرم آمیزش کند ــ ۲۲۳

زاهِر ـ درخشان ــ ۵۱

زایِل ـ برطرف شونده و ناپدید ــ ۷۷، ۹۰

زئیر ـ آواز شیر ــ ۷۹، ۱۲۷

زبانی ـ جِ زِبْنیٰ یا زِبْنیَه (در فارسی به معنی مفرد به کار رود) وکیلِ دوزخی. مُوکَّلِ جهنم. نگهبانِ آتشِ جهنم ــ ۷۴، ۱۱۲، ۱۵۸

زَبَرجدین ـ به رنگ زبرجد. سبز مایل به زردی ــ ۴۸، ۱۳۹

زبرو زیر ـ زیر و رو. تمام و همگی چیزی. کلاً. تماماً ــ ۱۷۸
زَبون ـ عاجز. مُضْطَر ــ ۲۱۱
زَبیب ـ هر میوهٔ خشک عموماً و مویز خرما خصوصاً ــ ۲۳
زُجاجی ـ منسوب به زُجاج. شیشه. آبگینه ــ ۱۳۰
زَخْم ـ ضربت. ضربت زدن ــ ۴۶، ۱۱۹، ۱۹۱
زَخْمه ـ مضراب؛ به زخمه گرفتن، زخمه زدن ــ ۱۵۳
زُدا ـ زداینده. ← بُخل زدا. و ← غمزدا.
زُدای ـ زداینده ← بخل زدای.
زُدایَنده ـ پاک کننده. برطرف کننده. درخشان و صیقلی کننده ــ ۱۸۵ و ← مُلک زداینده.
زُدودَن (زداییدن) ـ پاک کردن. برطرف کردن. محو کردن ــ ۷۹، ۸۲، ۸۳، ۱۶۹، ۱۸۰
زَدَه (زر) ـ زرِ از حَدیده عبور داده و آراسته ــ ۱۹
زرّادخانه ـ کارگاه اسلحه‌سازی ــ ۶۶
زَراندود ـ مُطَّلا ــ ۴۹
زَرد گل ـ گلِ زرد ــ ۵۱، ۵۹، ۱۸۲، ۱۹۴ ← گل زرد.
زَرْق ـ مکر و فریب ــ ۱۴۰، ۱۵۳، ۱۵۶
زرگری ـ زرکاری. کنایه است از به رنگ زرد درآوردن برگهای درختان.خزان کردن ــ ۱۴۷
زَروار ـ همانند زر در رنگ و جَلا ــ ۶۴، ۱۴۲
زره گر ـ زره‌ساز ــ ۹۸
زَریر ـ گیاهی دارای ساقهٔ کوتاه و گلهای زردرنگ و برگهای زرد مایل به سفیدی و بدان جامه رنگ کنند ــ ۷۶
زَعْفَران ـ گیاهی است پیازدار و پایا دارایِ گلهایِ غَفّایی (بنفش روشن) و کلالهٔ گل آن نارنجی رنگ مایِل به سرخی و بسیار معطر است و در غذاها به کار رود. قدما معتقد بوده‌اند که زعفران خنده‌انگیز است و بتمامه جذب بدن گردد ــ ۴۱، ۸۶، ۱۰۴، ۲۰۹؛ زعفران آلوده. زعفرانی ــ ۱۱۸
زَعْفَرانی ـ به رنگ زعفران ــ ۱۰۴ و ← زعفری
زَعْفَری ـ زعفرانی ــ ۱۰۴
زَغَن ـ پرنده‌ای شکاری از راستهٔ شکاریانِ روزانه و از دستهٔ بازها به تیزبینی و تهوّر و چابکی مانند کرکس شهرت دارد. گوشتربا. خاد. ــ ۱۱۱
زُفْت ـ خشن و ستیزه‌خوی ــ ۲۱۸
زَکی ـ پاک. پاکیزه ــ ۱۸۵

زَلازِل ـ ج زلزله، جنبش ناگهانی پوستهٔ زمین ــ ۹۵
زَلیفن ـ خشم. تهدید. انتقام ــ ۱۱۸
زِمام ـ مهار. عنان ــ ۹۲، ۱۲۷
زَمْجَرَه ـ آوازِ نی؛ قیل و قال ــ ۱۳۸
زَمْزَم (چاه) ـ نام آبی به مسجدالحرام در مکّه ــ ۱۲۶
زَمْزَمه ـ آوای آهسته؛ زیر لب سخن گفتن یا دعا خواندن زرتشتیان؛ ترنّم ــ ۱۳۸
زَمْهَریر ـ جای بسیار سرد. سرمایِ سخت ــ ۷۷، ۱۵۳
زَمی ـ زمین ــ ۲۰۸
زُنّار ـ کمربند خاص نزد برهمنان و رشتهٔ متصل به صلیب نزد نَصاریٰ که از گردن آویزند ــ اینجا کنایه است از چینهای دایره شکل و کمربند مانند روی آب ــ ۷۰
زَنَخ ـ ذَقَن. چانه ــ ۷۰، ۱۶۴، ۱۹۵
زَنخدان ـ زنخ. چانه ــ ۲۱۵
زَنْد ـ تفسیر اوستا ــ ۲۱۵
زَنْدخوان ـ خوانندهٔ زند؛ کنایه است از هزاردستان ــ ۵۱
زَندواف ـ زندخوان، برخی هزاردستان و گروهی فاخته و جمعی گنجشک گفته‌اند و به زعم برخی هر مرغ خوشآواز را بدین نام نامند ــ ۵۱، ۷۶، ۲۱۵
زَنگ ـ پرتو ماه و آفتاب ــ ۱۹۵
زَنگ ـ جرم و چرکِ فلزات ــ ۱۸۵
زَنگار ـ زنگ فلزات و آیینه و جز آن. مادهٔ سبزرنگ که در مجاورت هوا و رطوبت بر روی فلز پیدا آید ــ ۶۹، ۱۸۷، ۲۲۷؛ مجازاً رنگ سبز ــ ۶۹، ۱۹۵، ۲۲۲
زَنگاری ـ سبزرنگ ــ ۱۳۰
زَنگی ـ سیاه‌پوست. از مردم زنگبار. ــ ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۷، ۲۲۳؛ زنگیِ سرخ دهان، کنایه است از زاغ ــ ۶۳
زَنگیانه ـ چون زنگیان ــ ۱۴۳
زنگی بچه ـ کودک زنگباری ــ ۱۷۴
زنگی زاده ـ زنگی بچه. فرزند زنگی ــ ۱۹۷
زِنهار ـ زینهار. دور باش. برحذر باش ــ ۶۴ و ← زینهار.
زُوّار ـ ج زائر. زیارت کنندگان. دیدارکنندگان و آنان که نزد بزرگان روند به قصد بهره‌مند شدن از عطای آنان ــ ۱۸۰
زَوال ـ نیستی. نابودی ــ ۲۲۹
زولفین ـ آهنی که بر در زنند و حلقه در آن کنند. رَزه ــ ۱۲۱
زِه ـ نوار از ابریشم تابیده یا روده ــ ۱۱۸؛ روده ــ ۲۲۴
زِه ـ آبستن ــ ۲۲۳

زِهار ـ شرمگاه ــ ۲۲۵
زِهدان ـ بچه‌دان. رَحِم؛ زهدانک، رَحم کوچک ــ ۱۷۵
زَهرا (زَهراء) ـ درخشان ــ ۴۳، ۵۶
زَهرَه ـ کیسهٔ زرداب. کیسهٔ صفرا؛ مجازاً دلیری و جرأت ــ ۱۴۰، ۲۰۲؛ زَهره شکافتن ــ سخت ترساندن ــ ۸۰
زُهره ـ ناهید. دومین ستارهٔ منظومه شمسی ــ ۴۵، ۵۶، ۱۴۰، ۲۲۳
زی ـ سوی ــ ۴۱، ۴۳، ۸۲، ۹۵، ۱۵۸، ۲۰۹
زیّ ـ هیئتِ پوشش. شِعار. جامه ــ ۱۴۷
زیبا ـ برازنده. لایق ــ ۱۳۴؛ نازیبا. ناخوب. زشت. بد ــ ۴۳
زیر ـ گیاهی بغایت زرد. زریر. اسپرک ــ ۷۷
زیر ـ مرادف زار، تاری باریک از تارهای ساز. مقابل بم ــ ۳۹؛ سیم اول عود و بربط ــ ۲۰، ۳۲، ۳۹، ۲۰۶؛ زیر و بم، آوایِ حاصل از سیم اول و آخرِ ساز. آوایِ نرم و درشت ــ ۲۰، ۵۷، ۱۰۰، ۱۳۱، ۲۰۸، ۲۱۰؛ زیر و ستا، لحنی از موسیقی ــ ۱۸۱، ۱۹۴، ۲۱۵؛ بم و زیر. ← بم و زیر.
زیرِ قیصران ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۳۱ و ← قیصران.
زیرِ نگین کسی ـ کنایه است از تحت فرمانِ او ــ ۴۷
زیستن ـ زندگانی کردن ــ ۳۴، ۴۵، ۴۷، ۸۲، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۲۰، ۱۴۹، ۱۶۰، ۱۶۷، ۱۸۰، ۱۹۶، ۲۱۱
زَیْن ـ زینت. زیور. نیکوئی ــ ۱۹۲، ۲۱۳
زینهار ـ پناه. امان ــ ۳۹، ۶۷؛ کلمهٔ تحذیر است. برحذر باش. دور باش. ــ ۶۴

ژ

ژاله ـ قطرهٔ باران و شبنم ــ ۵۹، ۷۵، ۱۸۱، ۲۰۶، ۲۰۹
ژَرف نگریستن ـ غور رسی و دقت کردن ــ ۲۰۹
ژَنده ـ عظیم و بزرگ؛ ژنده پیل، پیل بزرگ و عظیم الجثه ــ ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۳۴
ژولیدن ـ آشفتن. پریشان کردن ــ ۸۷
ژیان ـ خشمناک ــ ۳۲

س

سائِل ـ سایل. پرسنده. خواهنده ــ ۹۴، ۹۵
ساتگین (ساتگینی) ـ پیالهٔ شراب.

قدح بزرگ ــ ۲۷، ۴۰، ۹۷، ۱۷۷
ساختن ـ ساز کردن. آماده ساختن و ورزیدن ــ ۸۰
ساخته ـ آماده و مرتب شده ــ ۸۴
ساد ـ ساده. بسیط، ناآمیخته؛ مشک ساد، مشکِ خالص ــ ۳۵
سادگان ـ جِ ساده، جوان موی بر رخسار نارسته. اَمرَد ــ ۹۷
سارا (عنبر) ـ ناب. خالص ــ ۴۳، ۱۶۱
ساز ـ سامان و برگ و وسایل و مایُحتاج ــ ۳۴؛ ساز آمدن، سازگار و مُساعد و مرتب شدن ــ ۸۷
ساعد ـ بازو ــ ۶۲، ۹۱
ساعِدَیْن ـ دو بازو ــ ۱۹۷
ساقِ عرش ـ پایهٔ آسمان ــ ۱۲۶ و ← عرش.
سامِع ـ شنونده ــ ۱۹۰
سامِر ـ قصه‌گو. افسانه‌سرا ــ ۵۱
ساو ـ خالص؛ زرساو، زرناب و بی‌بار ــ ۱۶۳
ساهِر ـ بیدار ــ ۵۱
ساییدن ـ نرم کردن ــ ۱۶۹؛ خُردساییدن، نیک سودن و نرم کردن ــ ۱۷۵
سَبا ـ شهری قدیم در شبه جزیرهٔ عربستان در ناحیهٔ یمن و از آنجاست بلقیس زن سلیمانِ پیغمبر ــ ۱۲۹
سبزهٔ بهار ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۳۹، ۶۵، ۱۵۳
سبزی ـ صراحی ــ ۱۳۰
سَبَق بردن ـ پیشی گرفتن ــ ۱۹۶
سَبُک ـ تند و چابک ــ ۱۷۶
سبکسار ـ خوار، بی‌وقار ــ ۵۰
سَبیل ـ راه ــ ۱۴۴
سِپَردَن ـ نور دیدن. طی کردن. زیر پا نهادن ــ ۸۰، ۱۰۱، ۲۲۵
سِپَهبَدان ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۲۱۰
سپیدار ـ درختی از تیرهٔ بیدها ــ ۷۱
سِتا ـ تنبوره‌ای که سه تار داشته باشد؛ زیر وستا ← زیر.
سِتاک ـ شاخهٔ نوررسته ــ ۱۸
سِتان ـ بر پشت خوابیده. طاقباز ــ ۱۹۰
سِتَبْرَق ـ نوعی از حریر زربفت ــ ۱۰۲، ۱۸۳
سِتُردن ـ محو کردن. زدودن، پاک کردن ــ ۱۰۱، ۱۴۳، ۲۲۷
سَتَرَوَن ـ (مخفف اَسْتَرَوَن) ــ همانند استر؛ کنایه است از نازا و عَقیم ــ ۱۱۵
سِتِغْفار ـ اِستغفار. آمُرزشخواهی ــ ۷۱
سِتُه ـ (مخفف ستوه) ــ ملول و دلتنگ ــ ۱۲۶

ستیخون ـ استخوان ـــ ۱۹۹
ستیغ ـ قلّهٔ کوه. کوهسر ـــ ۱۱۶
سَحاب ـ ابر ـــ ۲۲، ۳۴، ۱۲۶، ۱۹۴، ۲۱۷
سِحر ـ جادویی ـــ ۲۱۹
سَحَره ـ ج ساحِر، جادوان ـــ ۲۱۹
سَخا ـ بخشش. بخشندگی ـــ ۳۵، ۱۵۳، ۲۲۷
سخاوت ـ بخشندگی ـــ ۱۴۵
سخت کمان ـ سختگیر. بیرحم ـــ ۳۲
سخت کمانی ـ بیرحمی. سختگیری ـــ ۳۲
سَختکوش ـ بسیار فعّال و کوشنده ـــ ۱۹۸
سَخته ـ سنجیده ـــ ۳۵
سُخره کردن ـ ریشخند کردن ـــ ۱۹۴
سخنِ چرب ـ گفتار نرم و شیرین و آمیخته به مهربانی و فروتنی ـــ ۱۸۴
سَدَه ـ جشنی که پارسیان روز دهم بهمن ماه گیرند. (سبب نام‌گذاری گذشتن سد (= صد) روز از زمستان بزرگ است برحسب تقسیم سال نزد ایرانیان قدیم به دو فصلِ تابستانِ هفتماهه و زمستانِ پنجماهه) ـــ ۳۸، ۴۹، ۶۲، ۶۴
سَراب ـ جایی که از دور در بیابان گرم چون آب نماید ـــ ۱۲۷
سُرادِق ـ خیمه و خرگاه ـــ ۲۰۲
سرایچه ـ سرا و خانهٔ کوچک ـــ ۶۵
سَرایی (غلامان) ـ خدمتکاران حرم و دربار ـــ ۱۶۷
سُرخاب ـ مرغی آبی سرخ‌رنگ. خرچال. تورک ـــ ۵۱
سُرخ گُل ـ گُلِ سرخ ـــ ۱۸۱، ۱۹۳، ۱۹۴ و ← گلِ سرخ.
سِرشتن ـ خمیر کردن. عجین کردن ـــ ۱۷۶
سِرشک ـ کنایه است از باران ـــ ۱۶۰، ۲۱۷
سُرو ـ شاخ حیوان ـــ ۱۸۷
سَرو بُن ـ درخت سرو ـــ ۱۸۲
سرودِ پارسی ـ آهنگ و نوای مردم پارس؛ به زبان مردم پارس ـــ ۱۳۸
سرود ماورالنَّهری ـ آهنگ و نوای مردم ماوراءالنهر؛ از آهنگها و نواهای قدیم ـــ ۱۳۸ و ← ماوَرالنَّهری.
سَروستان ـ آنجا که سرو بسیار رُسته باشد ـــ ۲۱۵
سَروستان ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـــ ۱۳۱
سرو سِتاه ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـــ ۱۳۱، ۲۱۵
سَروِ سَهی ـ سروِ راست رُسته و آخته بالا و کشیده قامت ـــ ۱۸۶
سَروِ سهی ـ از آهنگها و نواهای

موسیقی قدیم ــ ۱۳۱
سُرون ـ کفل. سُرین ــ ۱۲۶
سَریر ـ تخت ــ ۷۹، ۲۰۲
سُرین ـ سرون. کفل ــ ۲۲۲
سِطَبر ـ ضخیم ــ ۱۴۳
سُطُرلاب ـ (مخفف اُسطُرلاب) دستگاه و ابزاری که برای سنجش و اندازه‌گیری موقع و ارتفاع ستارگان و دیگر امور فلکی به کار رود ــ ۲۰
سَعتری ـ معشوقهٔ زیبا ــ ۱۶۶، ۲۰۹
سعتری منظر ـ زیباروی ــ ۱۴۴
سَعْد ـ خجسته. مبارک ــ ۳۹، ۴۶، ۶۰؛ خجستگی و مبارکی ــ ۴۶، ۶۱، ۸۲، ۱۲۰، ۱۸۵
سَعْدُالسُّعود ـ منزل بیست و چهارم از منازل قمر و آن سه ستارهٔ خُرد است بر پنها نهاده و جایگاه ایشان دُنبِ جُدی و بازوی آبریز (ساکِبُ الماء) است. (← التفهیم ص۱۱۲) ــ ۱۱۳
سُغدیان ـ مردمان سغد. اهل سغد ــ ۵۹
سَفت (سُفت) ـ دوش. کتف ــ ۱۲۴
سُفُن ـ جِ سفینه، کشتیها ــ ۱۱۳
سَفین ـ شکافنده ــ ۱۲۱
سفینه ـ کشتی ــ ۱۱۳
سَقّا ـ آبکش ــ ۱۲۹
سَقلاطون ـ ماهوت. جامهٔ پشمین کبودرنگ ــ ۷۰
سَکَن ـ دلارام ــ ۱۱۰
سَگالیدن ـ اندیشیدن ــ ۹۹
سَلاسِل ـ جِ سلسله، زنجیرها ــ ۹۲
سلام ـ «السلام...» گفتن پس از آخرین سجده در نماز ــ ۱۹۰
سَلَب ـ پوشش. جامه ــ ۱۹، ۳۳، ۱۸۶، ۲۱۷، ۲۲۳؛ پوست. پوسته ــ ۱۷۳
سُلَحفاة ـ سنگپشت ــ ۱۱۲
سَلْسَبیل ـ گوارا (آب)؛ آب گوارای چشمه‌ای در بهشت ــ ۱۱۱، ۱۴۴، ۲۰۷
سِلْسِله ـ زنجیر ــ ۴۹، ۱۵۰؛ سِلسلهٔ زر اندود، کنایه است از شعله‌های آتش پیچیده در دود ــ ۴۹
سِلسه عذار ـ (ظاهراً سلسله غَدار، به جای سلسله غدائر) ــ زنجیر موی. دارایِ موی مُجعد ــ ۶۳
سُلطان ـ فرمانروائی و تسلُّط ــ ۲۲۰
سَلیم ـ بی‌آزار. باملایمت ــ ۴۳
سَما ـ آسمان (جمع سماوات) ــ ۱۲۷
سَمائی ـ آسمانی ــ ۱۶۷
سُماری ـ کشتیِ باری ــ ۱۳۷
سِماطَیْن (سِماطَی مخفف آن) ــ تثنیهٔ سِماط، دو صف. دورده. (معمول بوده است که هنگام عبور سلطان در دو سوی راه دو ردیف سوار یا پیاده می‌ایستاده‌اند پشت به داخل و رو به

خارج تا نه خود بتوانند سوء قصد کنند و نه از خارج کسی یا کسانی) ــ ۲۰۵، ۲۱۹
سَماع ـ سرود. آواز ــ ۵۷، ۸۰، ۱۲۷، ۲۱۱
سماع کردن ـ سرود خواندن. آواز خوش سردادن ــ ۲۰۶
سماعی (بیسُراک) ـ ظاهراً شتری که به آواز خو گرفته باشد ــ ۱۵۸
سَماوات ـ (سموٰات) ــ آسمانها ــ ۳۰، ۱۶۸، ۲۲۶
سَمَن ـ گلی خوشبو و مُدَوَّر و صدبرگ. برخی آن را گل پنج برگ دانسته‌اند. یاسمن ــ ۱۸، ۱۹، ۳۴، ۵۹، ۶۲، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۵، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۵؛ توسعاً به مناسبت رنگ یاسمن، سفید ــ ۱۰۲
سَمَنْبَر ـ دارای اندامی چون سمن از سپیدی و لطافت ــ ۲۰۷
سَمَنبرگ ـ برگِ گلِ سمن ــ ۴۹، ۷۰، ۱۰۱
سَمَنبوی ـ خوشبوی چون سمن ــ ۱۸۱
سَمنبیز ـ غربال کنندهٔ سمن؛ کنایه است از بویا و معطر ــ ۳۴
سَمَنزار ـ جای رُستن سمن. آنجا که سمن بسیار روییده باشد ــ ۱۷۶، ۲۱۷
سَمَنستان ـ سمنزار ــ ۷۷، ۱۸۸
سَموم ـ بادِ گرم کشنده. باد زهرآلود ــ ۱۲۷، ۱۵۳
سَمین ـ فربه ــ ۱۲۱، ۱۲۳
سَنابِل ـ ج سُنبله، خوشه‌ها ــ ۹۴
سَناجِق ـ ج سنجق، درفشها. عَلَمها. اخترها ــ ۲۰۱
سَنام ـ کوهان ــ ۱۲۷
سِنان ـ سرنیزه. آهنِ نوک نیزه ــ ۳۱، ۱۱۲
سُنباندن ـ سوراخ کردن ــ ۷۵
سُنبل ـ گلی از خانوادهٔ لیلیاسه که بوسیلهٔ پیاز تکثیر شود. از تیرهٔ سوسنیها و جزو تک لپه‌ایهاست با جام و کاسهٔ رنگین و دارای گلهای خوشه‌ای بنفش و سفید و قرمز و برگهای دراز و نوک تیز ــ ۴۸، ۸۶، ۱۵۲، ۱۶۹
سَنْتور ـ نوعی ساز کامل و قدیم ایرانی که بر جعبه مانندی به شکل ذوزنقه چند ردیف سیم از دو سو کشیده و بر پایه‌ها پیچیده نصب شده است و با دو مضراب دسته‌دار با دو دست نواخته شود ــ ۱۸
سنتور زن ـ نوازندهٔ سنتور ــ ۱۸
سِنجاب ـ پستانداری از راستهٔ جوندگان به اندازهٔ گربه دارای دُم

طویلِ پُرمو و پوستِ مرغوب است برای تهیهٔ جامه؛ توسعاً جامهٔ از پوست سنجاب؛ کنایه است از برف ــ ۲۰

سَنجیدن ـ وزن کردن. کشیدن ــ ۸۵

سِندباد ـ کتابی تألیف شده در پیش از اسلام وضع کردهٔ سندباد حکیم هندی. آن را نخست رودکی و سپس ازرقی شاعر به نظم کشیده‌اند و ابوالفوارس قناوزی ترجمه و ظهیرالدین سمرقندی تحریر کرده است ــ ۳۵

سَنْدَروس ـ صمغی زرد شبیه کاهربا ــ ۱۶۱

سُنْدُس ـ نوعی حریر ــ ۱۹، ۲۱۵

سنگین ـ از سنگ. سنگی ــ ۱۱۲، ۱۴۸، ۲۲۶

سُنَن ـ ج سُنَّت، آیینها و رسوم ــ ۱۱۱

سَنَه ـ سال ــ ۱۳۱

سَنی ـ عالی ــ ۱۶۳

سُنّی ـ پیرو مذهب تَسَنُّن ــ ۱۴۱

سِنین ـ ج سنه (در حالت نصبی و جَرّی) ــ سالها ــ ۱۲۴

سَواد ـ سیاهی ــ ۹۳

سودَد ـ بزرگواری ــ ۲۱۲

سوَده ـ ساییده. سخت نرم کوبیده مسحوق ــ ۱۹، ۷۱

سُور ـ جشن. ضیافت. مهمانی ــ ۷۴

سوری (باده) ـ شراب لعلی و سرخ ــ ۹۷

سوری (گل) ـ گل سرخ ــ ۹۷ ← گل سرخ.

سُوسَن ـ گیاهی از تیرهٔ سوسنیها جزء گیاهان تک لپه‌ای جام و کاسه رنگین. گلی فصلی است و گلهای زیبا و درشت به رنگهای مختلف دارد. پیلگوش. زَنبق. زَنبقِ دشتی ــ ۱۹، ۵۹، ۷۰، ۱۲۰، ۱۵۲، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۰۴، ۲۰۹، ۲۱۱

سُوسَنه ـ سوسن ــ ۱۳۱

سوفار ـ دهانِ تیر. جایی از تیر که زه کمان را هنگام تیراندازی بدانجا پیوندند ــ ۷۱

سُونش ـ بُرادهٔ فلزات که از دم سوهان ریزد ــ ۱۷۳

سُوَیْداء ـ نقطهٔ سیاهی در قلب ــ ۱۵۷

سُها ـ ستارگکی خُرد پهلوی عناق (یکی از سه ستارهٔ بَنات نعش). (← التفهیم ص ۱۰۰) ــ ۱۲۸ و ← سُهیٰ.

سِهام ـ ج سَهم، تیرها ــ ۲۱۳

سَهل ـ آسان ــ ۴۳، ۲۱۹

سَهْم ـ بیم. ترس ــ ۱۲۸، ۱۵۷، ۲۱۳، ۲۱۶

سَهمناک ـ ترس‌آور. با بیم ــ ۸۳

سَهی ـ راست رُسته. مستقیم روییده

چنانکه سرو ــ ۱۸۶ و ← سرو سهی.
سُهیٰ ← سُها ــ ۱۶۵
سُهَیْلِ یَمَن ـ ستارهٔ شِعرای یمانی ــ ۱۹، ۲۱۲
سَیّار ـ بسیار سیرکننده و گردنده ــ ۶۹، ۷۱
سیاهکاری ـ بدکاری. ستم ــ ۱۳۵
سَیِّد ـ آقا. سَروَر ــ ۴۹، ۷۱، ۱۰۴، ۱۵۱، ۱۵۴، ۲۱۲
سیکی ـ شراب مُثلَّث. شراب که دو ثلثش تبخیر شده باشد ــ ۲۰۳
سیکی (سه یکی) ـ یک‌سوم. یک قسمت از سه قسمت ــ ۲۱۶، ۲۲۶
سیم ـ نقره ــ ۱۳۹، ۱۷۳، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۲
سیماب ـ جیوه. زنبق ــ ۶۹
سیم اندوده ـ آب نقره داده ــ ۱۶۴
سیم بُناگوش ـ کنایه است از زن زیبا چهره ــ ۲۳
سیمرغ ـ مرغی افسانه‌ای ــ ۹۶
سیمگری ـ نقره‌کاری. کنایه است از پوشاندن کوه و دشت با برف ــ ۱۴۷
سیمین ـ نقره‌گون ــ ۸۶، ۸۸، ۹۳، ۱۴۵، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۹۵، ۲۰۵؛ سیمین صنوبر. کنایه است از زن زیبای خوش‌اندام ــ ۹۰
سیوارتیر ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۳۱

ش

شادخوار ـ باده گسار. نوشخوار، خوشگذران ــ ۶۵
شادخواری ـ باده گساری، نوشخواری ــ ۱۳۴
شادکامه ـ شادکام. شادمان. کامروا ــ ۲۱۲
شارَک ـ مرغی خوش‌آواز و کوچک. سار. برحسب تعریف فرهنگها آوازش شبیه چهار تارست و گویند چون طوطی سخن گوید ــ ۱۸
شاشپَرَم ـ شاهسپرغم. ریحان. سپرم ــ ۲۲، ۴۸، ۵۶
شاطِر ـ چابک. جلد. زیرک ــ ۵۱
شاکِر ـ سپاسگزار ــ ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۴۴
شاهِر ـ نامی. سرشناس ــ ۵۱
شاهِسْپَرَم ـ ریحان، سپرم. شاسپرم ــ ۵۸، ۹۷، ۱۸۶
شاهین ـ پرنده‌ای از راستهٔ شکاریان روزانه از تیرهٔ بازها. دارای قرنیّه‌ای سیاهرنگ با پرهای زردرنگ و پرهایِ پشت مایل به خاکستری و زیر گلو و زیر شکم قهوه‌ای با خالهایی تیره. پرنده‌ای است جسور و با شهامت و در کوههای سنگی نسبتاً مرتفع زندگی و تخم‌گذاری می‌کند. برخی آن را مرادف عقاب

دانسته‌اند و گروهی نام او را مشتق از «سَئِنَ» اوستائی دانند ــ ۱۱۵

شایستَن ـ سزاوار بودن ــ ۱۶۸

شایگان (گنج) ـ شاهانه. گنج شاهانه. خزانهٔ پر از سیم و گوهر ــ ۶۳

شَبدیز ـ نام اسبی از آن خسرو پرویز (معنی کلمه ظاهراً شب‌نما و همانند شب، یعنی سیاه است) ــ ۸۵، ۱۱۲

شُبرَم ـ شیرک. گیاهی شیردار و گونه‌ای فرفیون است. رنگ ساقهٔ آن به سرخی زند و در کنار جویها روید ــ ۱۹

شَبرنگ ـ نام اسبی از آنِ خسرو پرویز پادشاه ساسانی ــ ۸۵

شبگیر (شبگیران) ـ بامدادان. سپیده‌دم. سحرگاهان ــ ۶۹، ۸۶، ۱۳۸، ۱۵۲، ۱۷۱، ۱۸۷، ۱۹۳، ۱۹۸، ۲۱۷

شَبَه ـ نوعی سنگ سیاه برّاق که در جواهرسازی به کار رود ــ ۱۸۷؛ شَبَه بازیدن، بازی کردن با مهرهٔ ساخته شده از شَبَه ــ ۱۸۷

شَبَه‌گون ـ همانند شَبَه. کنایه است از سیاه ــ ۲۰۶

شِتا ـ زمستان ــ ۴۹

شُجاع ـ صورت هفتم فلکی از صورتهای جنوبی ــ ۱۲۹

شَجَر ـ درخت ــ ۴۹

شَجَن ـ اندوه. غم ــ ۱۱۱

شَحْم ـ پیه ــ ۷۵

شَخ ـ کوه و دامنهٔ سختِ کوه ــ ۸۱

شَخَج ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۳۱

شَخسار ـ زمین سخت. دامنهٔ کوه ــ ۹۳

شخشکن ـ زیر پا کوبندهٔ دامنهٔ سخت کوه ــ ۸۱

شَخنَورد ـ طی کنندهٔ شَخ و دامنه‌های سخت کوه ــ ۸۱، ۱۱۲، ۱۶۵

شَرار ـ اخگر ــ ۳۸، ۱۱۳

شَراع ـ مهمانخانه ــ ۶۶، ۱۲۶

شَراع ـ سراپرده و خیمهٔ بزرگ ــ ۲۰۶؛ بادبان کشتی؛ شراع شتر، کنایه است از گردنِ او ــ ۱۲۶

شَرَر ـ پارهٔ آتش. اخگر. جرّقه ــ ۴۹، ۷۰

شریان ـ سرخ رگ ــ ۳۱

شَریف ـ شرافتمند. بزرگوار. نژاده ــ ۱۹۵، ۱۹۷

شَطَن ـ ریسمان ــ ۱۱۲

شِعار ـ لباس زیر. زینت و آرایش ــ ۳۸، ۱۸۳

شُعاع ـ پرتو. نور ــ ۳۸

شَعر ـ مو ــ ۱۱۸

شِعریٰ ـ شعریان ــ ۱۱۸، ۱۹۴

شِعرَیان ـ شعرایِ یمانی و شعرایِ

شامی هر دو ستارهٔ سگ پیشین را ذراع مقبوضه خوانند ای بازوی به هم آورده و بزرگترینِ دو ستاره را شعرای شامی خوانند و غمیصا یعنی مردمکِ چشم و آن بزرگِ روشن که بر دهانِ کَلْبُ‌الْجبّار است او را شعرای یمانی خوانند که گردشِ او سوی یَمن است و نیز عبور خوانند ای گذرنده (← التفهیم ص۱۰۴، ۱۰۷) ــ ۹۳
شَغَب ـ شور. خروش. فتنه ــ ۲۰۶، ۲۲۲
شَغَبناک ـ با شور و غوغا ــ ۱۷۸
شُغل ـ مشغولی. اشتغال به کار ــ ۱۱، ۲۱۹
شَقی ـ تیره‌بخت. مقابل سعید ــ ۷۸
شَکَر ـ کنایه است از لب معشوق ــ ۶۵
شَکَرتوین ـ از نواها و آهنگهایِ موسیقی قدیم ــ ۱۲۲، ۲۰۴
شِکردَن ـ شکار کردن ــ ۸۰
شِکَفَه ـ شکافه. مضراب. زخمه ــ ۱۳۲
شِکَن ـ شکنج. پیچ و تاب. شکستگی ــ ۱۱۳، ۱۸۵، ۲۱۱؛ مارشکن، نوعی مار ــ ۱۱۲
شِکنج ـ شکنج، شکن، نوعی مار. مار سرخ ــ ۱۰۲
شَم ـ بُو ــ ۹۸
شَمال ـ باد صبا. باد که از سویِ شمال وزد ــ ۲۰۵
شَمایل ـ ج شَمیله، خویهای پسندیده؛ شکل زیبا ــ ۹۵
شَمَر ـ آبگیر. آبدان ــ ۷۰، ۹۲
شَمسُ‌الثَّقلان ـ آفتاب پریان و آدمیان، کنایه است از شهره و سرشناس ــ ۳۰
شَمسُ‌الضُّحیٰ ـ آفتاب چاشتگاه ــ ۹۸
شَمْسُ‌الوُزراء ـ آفتاب وزیران، کنایه است از وزیر برتر و سرشناستر از وزیران دیگر ــ ۳۰
شَمَن ـ بتپرست (از لغاتیست که با آیین بودا به زبان فارسی در آمده است همانند «بُت» و «بهار» و «فرخار» و غیره) ــ ۲۸، ۱۰۸
شَمیدَه ـ آشفته. بیهوش ــ ۱۲۸
شَنار ـ شاخِ نورُسته ــ ۲۱۷
شَنبَلید ـ گیاهی از تیرهٔ سوسنیها جزو دستهٔ سورنجانها دارای پیازهای تخم‌مرغی شکل و پوست پیازهایش قهوه‌ای و مغزش سفید و شیرین مزه است. کاسبرگهای این گیاه از گلبرگها بزرگترند و مادگی دارای سه شاخه است و گلها منفردند به رنگهای سفید و بنفش و غَفّایی. سورنجان مصری. شنبلیت ــ ۵۹، ۷۶، ۱۰۹

شَنگرف ـ جسمی که در طبیعت به صورت توده یا رشته و رگه یافت شود و گَردِ آن سرخ یا قهوه‌ای رنگ است و در نقاشی به کار رود ــ ۱۸۷؛ مطلقِ رنگ سرخ ــ ۷۶

شَنَّه ـ آواز اسب (در متن برای آواز شیر به کار رفته است) ــ ۸۱

شِهاب ـ اَجرامِ نورانی که شب هنگام در آسمان به صورت خطی کشیده شوند و آنها ذرّآت پراکنده در جو باشند که از برخورد با هوایِ مجاورِ زمین افروخته و مشتعل شوند ــ ۱۲۸

شَهبا ـ رنگِ سفیدِ دارای خالِ سیاه ــ ۴۳

شَهد ـ عسل. انگبین. شیرینی ــ ۳۳

شُهرَه ـ نامدار. نامور ــ ۱۶۷

شَهیّ ـ مطلوب. مرغوب ــ ۸۹

شَیْء ـ چیز ــ ۱۵۳

شِیار کردن ـ شکافِ به درازا روی چیزی پدید آوردن ــ ۶۰

شیانی ـ درمی بوده است در خراسان عیارش ده هفت ــ ۱۳۶

شیب ـ نشیب. سرازیری ــ ۸۱، ۱۱۳

شَیدا ـ آشفته. دیوانه ــ ۴۱، ۵۵

شیردل ـ کنایه است از پردل و با جُرأت ــ ۸۱

شیز ـ کمان ــ ۱۸۷؛ عاج. ← شیزین.

شیزین ـ از شیز. از عاج. عاجی ــ ۱۳۹، ۱۸۷

شیشم ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۴۸، ۱۹۳

شیعی ـ از پیروان مذهبِ تشیع ــ ۱۴۱

شیفته ـ عاشق. آشفته ــ ۱۶۶

شیفته کردن ـ عاشق و سرگشته کردن ــ ۴۵

شیمَت ـ خُلق و خوی. سرشت. طبیعت ــ ۱۵۸

ص

صابِر ـ بُردبار ــ شکیبا ــ ۱۵۵ ـ

صابری ـ شکیبائی. بردباری ــ ۴۳، ۹۲

صاحب ـ وزیر (به مناسبت صاحب ابن عبّاد که سمتِ وزارت فخرالدوله دیلمی را داشته است بعدها هر وزیری را صاحب گفتند) ــ ۱۶۲

صاحب خبر ـ مُنهی. خبرگزار ــ ۲۱۹

صاحبقِرانی ـ صاحبقران بودن. ممتاز بودن در عصر خود بر دیگران به جهتی از جهات ــ ۱۵۷

صادِقُ‌الظَّن ـ راست گمان ــ ۱۱۸

صاروج ـ ساروج. چارو. مخلوطی از آهک و خاکستر که در آب به مرور جذبِ انیدرید کربنیک کند و آهکش

به صورتِ سنگ آهک در آید و بسبب استحکام و پایداری در اندود کردنِ دیوارهای آب‌انبار و حوضَ و غیره به کار رود ــ ۲۲۶

صَبا ـ باد شِمال ــ ۸۸، ۱۲۶، ۲۰۸

صبحِ نخستین ـ صبح کاذب ــ ۲۰۳

صَبُوح ـ شراب که به صبح خورند ــ ۲۲، ۲۷، ۱۳۲، ۲۰۴، ۲۲۶

صَبوحی ـ شراب خودن به هنگام بامداد ــ ۴۰، ۲۰۳

صَبور ـ شکیبا. بُردبار. صابر ــ ۳۵

صَبوری ـ شکیبایی ــ ۲۱۱

صَحاری ـ جِ صحرا، بیابانها ــ ۱۳۶

صُحبت ـ همنشینی. نشست و خاست. همدمی ــ ۵۴، ۱۵۳

صَدّ ـ اعراض و دوری کردن. روی برگرداندن ــ ۴۸

صَدر ـ پیشگاه و مقام برتر ــ ۲۱۲

صُراحی ـ جامِ شراب ــ ۱۹۰

صِراط (پل) ـ چینود. پلی که بر روی دوزخ کشیده شده باشد و روز رستاخیز مردمان باید از آن بگذرند ــ ۸۱

صِطبل ـ اصطبل، طویله، پایگاه ستور ــ ۶۵

صَعْب ـ سخت. باشدت ــ ۳۴، ۷۰، ۲۰۱، ۲۲۷

صَعْوَه ـ پرندهٔ کوچکتر از گنجشک؛ گنجشک ــ ۴۳

صِغار ـ جِ صغیر، کوچکتران، خردتران ــ ۱۸۴

صَغیر ـ خُرد. کوچک ــ ۷۷، ۲۲۲

صَفا ـ محلی در دامن کوه ابوقیس به مکّه، حاجیان «سعی» از آنجا آغازند به سوی مروه ــ ۱۲۹

صَفرا ـ زرداب؛ مجازاً خشم و غضب ــ ۴۲

صفرا کردن ـ تندی کردن. خشم نمودن ــ ۴۲

صَفیر ـ سوت ــ ۲۴، ۷۶، ۷۹، ۲۱۰

صَلایه ـ سنگ پهن و سخت ــ ۲۱۸

صُلصُل ـ فاخته. مرغی خوش‌آواز ــ ۵۹، ۷۶، ۹۸، ۱۹۴، ۲۱۰، ۲۱۵؛ صُلصلک، صلصل کوچک ــ ۱۸۲

صَلَف ـ خودپسندی و تکبُّر ــ ۱۹۵

صَنْدَل ـ چَندَن. درختی خاص مناطق حاره خاصه هندوستان. چوب آن معطر و با دو رنگ سفید و لیموئی است؛ صندل قماری، منسوب به قمار واقع در جاوه یا هند ــ ۱۳۴

صَنَم ـ بُت ــ ۹۷؛ کنایه است از زن زیباروی ــ ۱۹، ۲۶، ۹۷، ۲۰۴، ۲۱۴

صنوبَر ـ درختی است از تیرهٔ مخروطیان و همیشه سبز و خرّم و زینتی است ــ ۶۲؛ سیمین صنوبر،

کنایه است از زن خوش‌اندام زیبا ــ ۹۰
صِواع ـ پیمانه. جام ــ ۲۰۶
صَومَعه ـ عبادتگاه ترسایان. کلیسا ــ ۱۹۱
صَهبا ـ شراب ــ ۴۱، ۵۷، ۸۷
صَهیل ـ شیهه و بانگِ اسب ــ ۱۱۱
صیانَت ـ نگهداری. خویشتنداری ــ ۵۲
صَیرَفی ـ صَرّاف ــ ۸۶، ۸۷

ض

ضایِر ـ زیان رساننده ــ ۵۳
ضایع ـ تباه ــ ۴۷، ۲۲۰
ضُحیٰ ـ چاشتگاه ــ ۱۵۲
ضَخْم ـ سِتَبر. کُلُفت ــ ۱۴۳
ضِراب ـ شمشیر زدن. مُضاربة ــ ۱۵۷
ضِرار ـ زیان رسانی ــ ۲۶
ضَرْب ـ زدن. زخم. ضربتِ شمشیر ــ ۱۱۹، ۱۸۴
ضَربان ـ تپش و زدنِ نبض ــ ۳۱
ضَریر ـ کور ــ ۱۱۰
ضَمان ـ کفالت. پایندانی. ضمانت. تاوانداری ــ ۱۹۲
ضمیر ـ اندیشه. آنچه در خاطر گذرد ــ ۷۷
ضیا (ضِیاء) ـ روشنائی ــ ۱۲۸، ۱۴۰
ضَیْمُران ـ ریحان دشتی یا فارسی برحسب تعریف فرهنگها ــ ۶۲، ۶۳، ۱۰۵، ۱۶۴

ط

طارَم ـ تارم. خانهٔ چوبی. خرگاه ــ ۱۰۳
طالِب علم ـ دانشجو. دانشپژوه. متعلم ــ ۲۱۶
طالِب علمانه ـ همانند طالب علمان. بسانِ دانشجویان و محققان ــ ۲۱۶
طالِع ـ بخت. اختر. اقبال ــ ۴۷، ۵۳، ۶۰، ۷۶، ۲۰۰
طالع شدن ـ برآمدن. دمیدن ــ ۵۳
طاووس ـ مرغی از راستهٔ ماکیانها که اصلش از هند و مالزی است و دارای پرهای زیبا و آوائی بلند و تا حدی نامطلوب است و با پرهای رنگین و منقش دم خویش چتری نیمدایره سازد. پرِ طاووس در زیبائی مَثَل است همچنانکه پای او در زشتی ــ ۷۰، ۹۳، ۹۷، ۹۸، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۶۲، ۱۷۲، ۱۹۴، ۲۰۶
طاهِر ـ پاکیزه ــ ۵۲
طایِر ـ پرنده ــ ۵۳؛ پرواز کننده ــ ۵۳
طَبَری ـ منسوب به طبرستان؛ بنفشهٔ طبری، نوعی بنفشهٔ پُر پَر و درشت ــ

۱۸۹ و ← بنفشه؛ مِداد طبری، سیاهی و مُرکَّبِ ساختِ طبرستان ــ ۲۱۷

طَبَریوار ـ همانند آنچه در طبرستان و معمولِ مردمِ آنجاست ــ ۱۸۶

طبطاب ـ چوگان ــ ۲۰

طَبعی ـ پیرو طبیعت. دهری ــ ۱۴۱

طَراز ـ تار ــ ۸۷؛ طراز آخته، تار کشیده و ممتد ــ ۸۲، ۱۱۲؛ نقش و نگار. نقش و نگار و یراق که بر کنارهٔ جامه کنند ــ ۹۷

طَراز ـ طرز. روش. گونه و قاعده ــ ۸۷

طَراز ـ شهری حسن‌خیز به ترکستان ــ ۸۲، ۸۶، ۸۷؛ نام کوهی ــ ۶۱، ۸۷

طَرازی ـ منسوب به طراز. کشیده. ممتد ــ ۱۸۷

طرازیدن ـ آراستن. آرایش کردن ــ ۸۲، ۱۸۷

طَرَب ـ شادی و نشاط ــ ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۱۴۴، ۱۸۵، ۲۱۵، ۲۲۶، ۲۲۸

طَربناکتر ـ با نشاط و شادی و سرور بیشتر ــ ۱۹

طَرَبناکی ـ شادمانی و مسرور بودن. خوشحالی و نشاط ــ ۱۹

طَرْف ـ گوشهٔ چشم ــ ۱۹۵

طَرَف ـ سو. جانب ــ ۱۹، ۴۹، ۶۹

طُرفَه ـ چیز تازه شگفت‌آور و نادر ــ ۲۹، ۳۵

طَری ـ تازه و تر ــ ۱۸۹، ۲۰۹، ۲۱۱

طَریق ـ راه ــ ۳۳، ۴۰، ۱۲۷

طِعان ـ ج طَعن، ضربه‌های نیزه ــ ۱۵۷

طعنه ـ سرزنش ــ ۲۷

طُغرِل ـ مرغ شکاری. نوعی از قوش ــ ۹۶

طلایگان ـ جمع طلایه ــ ۶۴ ← طلایه

طلایَه ـ پیشقراولان و پیشتازان لشکر. جوخهٔ اکتشاف که پیشاپیش لشکر روند تا از وضع دشمن و تجهیزات و نفرات او آگاهی آورند و به شب نگهبانی لشکر کنند. (طلایه در زبان فارسی به جای طلایعِ عربی به کار رفته است و نیز ممکن است تلفظی از طلیعه مفردِ طَلایع باشد). ج: طلایگان ــ ۶۲، ۱۳۰، ۱۸۸، ۲۱۸

طَلایه‌دار ـ امیر طلایه. فرمانده پیشتازان و قراولان ــ ۶۲

طَلْعَت ـ روی. وَجه ــ ۱۴۰

طَلل ـ نشانِ سرایِ ویران. آثار بازماندهٔ خانه‌های خراب ــ ۱۵۰

طُلُول ـ ج طَلَل، ← طَلَل ــ ۱۰۶

طِلیٰ ـ طَلا، اندود. زر خالص مذاب که بر سطح فلز دیگر کشیده واندود

کرده باشند ــ ۲۱۵
طِلی کرده ـ آب زر داده. اندوده به لایه‌ای از زرِ مذاب ــ ۱۷۳
طَنبور ـ یکی از سازهای زهی ــ ۲۲، ۶۳، ۷۵، ۸۰، ۱۹۳
طنبورزن ـ نوازندهٔ طنبور ــ ۱۸
طنبوره ـ طنبور. چغانه ــ ۲۱۶
طَنْز ـ فسوس. و مسخرگی ریشخند، سخرگی ــ ۱۵۱
طَواف ـ گِردِ چیزی گشتن ــ ۴۸
طُوطی ـ پرنده‌ای از راستهٔ طوطیان با پرهای سبز و زرد و قرمز زیبا و گاه تماماً سفید و نوکی ضخیم و قوی و منقار بالایی خمیده و سرخ‌رنگ و دُمی دراز. پنجهٔ وی دو انگشت در جلو و دو انگشت در عقب دارد و به سبب زبانِ عضلانی که دارد می‌تواند کلماتی را که می‌شنود تقلید کند. بَبَّغاء ــ ۱۹، ۹۷، ۱۳۰، ۱۳۸، ۱۹۰؛ طوطیَک، مُصَغَّرِ طوطی ــ ۱۹۴، ۲۰۵؛ طوطی بچگان، طوطیان خردسال ــ ۱۸۶
طومار ـ صحیفه. دفتر ــ ۷۰
طَویله ـ رشتهٔ گردنبند ــ ۱۶۱
طَیّ ـ طی کردن. نور دیدن ــ ۱۵۲؛ روزِ نور دیدنِ آسمان همچو طیّ، اشاره است به آیه‌ای از قرآن کریم (← تعلیقات) ــ ۱۵۴
طَیّ ـ خاندان و قبیله‌ای از عرب ــ ۱۵۳
طَیّار ـ پروازکننده. پرنده ــ ۶۸
طَیّاره ـ پروازکننده ــ ۱۶۵
طیبَت ـ شوخی. مزاح ــ ۱۴۸
طَیْرَه کردن ـ خشمناک ساختن ــ ۱۹۴
طیطوی ـ نوعی مرغابی ــ ۱۵۳

ظ

ظِبیٰ ـ (مُمالِ ظِباء) ــ جِ ظَبی، آهوان ــ ۱۵۰
ظِلّ ـ سایه ــ ۹۵
ظَلام ـ جِ ظلمت، تاریکیها ــ ۲۷

ع

عاج ـ استخوان دندان فیل ــ ۲۰۹
عاجِل ـ حال (دُنیا) ــ ۴۶، ۶۱، ۹۱
عاذِل ـ سرزنش کننده. ملامتگر ــ ۹۱
عارضی ـ شغلِ سانِ لشکر گیرنده. منصب عرض کنندهٔ سپاه ــ ۱۲۴
عارِضَیْن ـ دو رخسار ــ ۵۹
عاری ـ برهنه و بی‌حَشْو و زواید ــ ۱۳۶
عاصی ـ سرکش ــ ۹۹
عالی ـ بلند ــ ۱۸۴
عام ـ عامّه. تودهٔ مردم. مقابل خاص ــ ۱۹۰، ۲۱۲

عامِر ـ آباد کننده ـــ ۵۲
عابِل ـ تهیدست. نادار. فقیر ـــ ۹۴
عِباد ـ ج عَبْد، بندگان ـــ ۲۲۷
عَبایَه ـ نوعی گلیم منقّش ـــ ۱۸۸
عِبری ـ زبان رسمی ملت یهود ـــ ۱۳۸
عَبْقری ـ جامهٔ لطیف و نفیس ـــ ۱۸۶، ۲۰۹
عَبهَر ـ نرگس ـــ ۱۴۴
عَبیر ـ نوعی خوشبو مرکب از مشک و گلاب و صندل و زعفران و غیره ـــ ۷۶، ۸۸، ۱۹۳، ۲۰۷، ۲۱۵
عِتاب ـ سرزنش. ناز و قهر ـــ ۴۲، ۱۱۰، ۱۵۸
عَتّابی ـ نوعی پارچهٔ درشت موجدار راه‌راه با گلهای گوناگون، منسوب به عَتّابیه، یکی از محلّات بغداد، بعدها هر پارچهٔ موجدارِ راه‌راه را عتّابی گفتند هر چند که از عَتّابیهٔ بغداد نباشد ـــ ۱۹
عَجْم ـ نقطه ـــ ۱۸۷
عَجین ـ سرشته. خمیر شده ـــ ۱۲۲
عِداد ـ شمار شمار ـــ ۸۸
عَدلی ـ منسوب به عدل؛ بَدرهٔ عدلی، نوعی سکّه ـــ ۱۲۴
عَدْن ـ (بهشت) دارالقرار. خُلد ـــ ۱۱۴، ۱۶۴
عَدُو ـ دشمن ـــ ۲۱، ۲۴، ۵۶، ۸۴، ۸۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۹
عَدُومال ـ پایمال کننده نابود سازندهٔ دشمن ـــ ۲۰۰
عَدی ـ نام قبیله‌ای از عرب ـــ ۲۰۴
عِذار ـ رخسار. چهر. عارض ـــ ۳۹، ۶۱، ۶۳ و ← عنبر عذار. و ← مشکین عذار.
عَذْب ـ گوارا ـــ ۱۱۱
عِراقی ـ منسوب به عراق. از سرزمین عراق ـــ ۱۵۸
عَرْش ـ تخت ـــ ۹۲؛ آسمان؛ ساق عرش، پایهٔ آسمان ـــ ۱۲۶؛ مَلِک العرش، فرمانروایِ آسمان ـــ ۴۷، ۲۲۷
عَرْض ـ سانِ لشکر ـــ ۵۹، ۱۲۴
عِرْض ـ آبرو. ناموس ـــ ۱۱۴
عَرعَر ـ نوعی سرو کوهی ـــ ۱۰۲، ۱۴۲
عَروض ـ فن شناختن وزنها و بحرهای اشعار ـــ ۱۳۹
عَرین ـ نیزار. بیشه ـــ ۱۲۲
عِزّ ـ ارجمندی ـــ مقابل ذُلّ ـــ ۳۴، ۳۹، ۶۰، ۶۷، ۷۸، ۱۲۱، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۶۳، ۱۹۶، ۲۱۴
عَزّاسُمهُ ـ گرامی وارجمندست نامِ او ـــ ۱۲۹
عَزایم ـ ج عزیمه، افسونها ـــ ۱۱۷
عَزَب ـ بیزن. مرد مجرّد ـــ ۲۲۴
عَزم ـ قصد. آهنگ. اراده ـــ ۷۹،

۱۲۹، ۱۴۵

عَزَّوجَلَّ ـ ارجمندست و بزرگوار است ـــ ۸۹، ۲۰۲

عُزّیٰ ـ نام بتی از بتان دورانِ جاهلیّتِ عرب از آنِ قبیلهٔ قُریش و بَنی کَنانه ـــ ۱۵۰

عِصابَه ـ سربند. دستارِ سر ـــ ۱۶۱

عَصَب ـ رگ. پی ـــ ۲۲۱

عَصر ـ زمان. روزگار. دوره ـــ ۱۳۹، ۲۱۲

عَصیر ـ فشردهٔ انگور ـــ ۲۰، ۲۲، ۷۹؛ عصیر جوانه، فشردهٔ انگور تازه و توسعاً شراب تازه ـــ ۲۰

عَطا ـ بخشش. اِنعام ـــ ۳۳؛ عطا کردن ـــ بخشیدن ـــ ۴۶

عطا دادن ـ بخشش و انعام کردن ـــ ۱۵۱

عُطارُد ـ کوچکترین سَیّارهٔ منظومهٔ شمسی ـــ ۲۱۳

عَطف ـ پیچیدگی. پیچش ـــ ۸۱

عَطَن ـ خوابگاه اشتران و گوسفندان در پیرامن آب ـــ ۱۱۴

عِظام ـ جِ عَظْم، استخوانها ـــ ۷۵

عَظیمُ الْفِعال ـ با کردارهای بزرگ ـــ ۱۰۰

عَفار ـ نام درختی بسیار قابل اشتعال که از چوب آن آتشگیره سازند. بدین توضیح که زَندِ اعلیٰ از عَفار ساخته شود ـــ ۳۸

عِفریت ـ دیو. اهریمن ـــ ۹۲

عُقاب ـ پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان روزانه با جُثّه‌ای بزرگ و منقار و پنجه‌های بسیر قوی، جَسور و پر جُرأت. مسکن آن کوهساران و قلل مرتفع است ـــ ۲۲، ۳۵، ۸۵

عُقار ـ شراب. می ـــ ۱۹۱؛ جامهٔ رنگین ـــ ۳۸

عُقبیٰ ـ آخرت. جهان دیگر ـــ ۳۸

عَقد ـ بستن. گره بستن ـــ ۱۶۵؛ عقد انامل ← تعلیقات.

عُقَد ـ جِ عُقده، گِره‌ها ـــ ۴۸

عَقْرب ـ صورتی از مِنطقة البُروج میانِ میزان و قوس از صورتهای فلکی ـــ ۱۱۵

عَقیق ـ سنگی سیلیسی (سیلیس خالص) و آبدار که در نتیجهٔ جریانهای آب در سنگهای سیلیسی یا سنگهای سیلیکاتدار یا در نتیجهٔ برخاستن گازهای اسید از درون زمین ایجاد می‌شود و در خلال سنگهای دیگر خاصه در بین سنگهای آذرین سطحی که ساختمان سماکی دارد به وجود می‌آید و انواع دارد از جمله عقیق یمانی است که از یمن به دست آید و سرخ‌رنگ است ـــ ۳۸، ۷۷، ۲۰۵؛ کنایه است

از سرخ‌رنگ. عقیقین ــ ۵۲؛ عقیقِ دو لب، لب سرخ‌فام ــ ۵۹؛ کنایه است از لب معشوق ــ ۲۳۰
عَقیقین ـ از عقیق. به رنگ عقیق، سرخ ــ ۱۹
عُکازَه ـ عصا ــ ۱۲۷
عَلامت ـ نشان. نشانه ــ ۲۱۳
عَلَم ـ درفش. بیرق ــ ۴۹، ۹۷
عَلَم ـ برق. درخش. اخگر ــ ۹۷؛ نقش و نگار ــ ۹۷
عَلَمدار ـ حامِل و دارندهٔ عَلَم. فرمانده لشکر و نگهبان آن ــ ۹۷
عَلَوی ـ منسوب به علی (ع). از فرزندان و اولاد آن حضرت ــ ۱۵۴
عُلْوی ـ منسوب به عُلو، بالایی. برتر. مقابل سُفلی؛ عُلوی گُهر ــ با تبار و نژاد برتر و عالی ــ ۲۲۵
عُلیٰ ـ بلند. برتر؛ سَماوات عُلی، افلاکِ برین ــ ۲۲۶
عَلی‌الحال (علی حال) ـ به هر حال. به هر تقدیر. در هر حال ــ ۳۱، ۱۴۴، ۲۰۰
عَم ـ عمو. برادرِ پدر ــ ۱۱۱
عَماری (عمّاری) ـ هودج مانندی که بر پشتِ ستور می‌بستند و در آن نشسته سفر می‌کردند. کجاوه. محمل ــ ۹۳، ۱۳۴، ۱۸۹
عمداً ـ با قصد و نیّت و اختیار ــ ۴۲، ۷۱، ۱۱۶؛ بعمداً، عمداً ــ ۱۵۶، ۱۵۷
عَمُود ـ گرز؛ عمودِ گاوسر، گرز که سر آن به شکلِ سر گاو باشد ــ ۶۰
عَنا ـ رنج. سختی. عذاب ــ ۲۵، ۳۲، ۴۶، ۱۲۹
عَنّابگون ـ مانند میوهٔ عناب سرخ ــ ۳۵
عَنادِل ـ ج عندلیب، بلبلان. ۹۳ ← عندلیب.
عِنَب ـ انگور ــ ۲۲۳
عَنبر ـ مادهٔ چربِ خوشبوی کَدِر خاکستری رنگ و رگه‌دار که از روده یا معدهٔ ماهی عنبر گرفته شود و در عطرسازی به کار است ــ ۲۹، ۵۱، ۵۷، ۸۷، ۸۹، ۱۱۹، ۱۳۱، ۱۴۰، ۱۴۵، ۲۰۶؛ عنبر اَشهَب، نوعی عنبر سیاهرنگ بهتر از انواع دیگر آن ــ ۴۲؛ عنبر سارا، عنبر خالِص بی‌آمیغ ــ ۴۳، ۱۶۱؛ عنبر شهبا، عنبر اشهب ــ ۴۳
عنبر سوز ـ سوزاننده و تباه کنندهٔ عنبر ــ ۵۸
عَنبر عِذار ـ ← عنبر غدار ــ ۳۹
عَنبر غدار ـ (ظاهراً به جای عنبر غدائر به کار رفته است)، با گیسوانِ عنبرین سیاه و خوشبوی ــ ۳۹ح
عنبرین ـ آلوده به عنبر. خوشبو چون

عنبر ــ ۴۸، ۷۷، ۸۷، ۹۴
عَنْدَلیب ـ بلبل. هزاردستان. ج: عَنادِل (عنادِل جمعِ عندل است و در آن حذفی به کار رفته زیرا هر اسمی که از چهار حرف تجاوز کند و چهارم آن حرف مدّیالین نباشد، به رباعی برگردانده می‌شود آنگاه در آن جمع بنا می‌گردد) ــ ۶۳، ۷۶، ۹۳، ۹۷، ۱۴۷، ۱۵۳، ۲۰۶؛ عَندلیبک، مُصَغّر عَندلیب، بُلبلک ــ ۶۵
عَنقا ـ سیمرغ ــ ۴۳
عُوا ـ بانگ گرگ ــ ۱۲۷
عَوار ـ عیب ــ ۲۵ و ← بدعواری.
عُود ـ درختی از تیرهٔ پروانه‌واران که اصل آن از هندوستان است. برگهایش متناوب و ساده است و گلهایش مرکب و در انتهای ساقه قرار دارند. از سوختن چوب این درخت بوی خوش متصاعد می‌شود و آن به مناسبت شیره‌های صمغی و روغنی موجود در داخل سلولهای چوب آن است. رنگ چوب عود قهوه‌ای است ــ ۶۵، ۸۰، ۹۸، ۱۶۱، ۱۷۷، ۲۰۹، ۲۲۷
عُهده کردن ـ تعهد کردن ــ ۶۰
عِیاذ ـ پناه جای ــ ۳۵
عِیار ـ نسبت میزانِ فلز قیمتی به فلز غیر قیمتی (بار) در ترکیب چنانکه در سکّه‌ها و غیره ؛ بی‌عیار، ناسَره. قَلب ــ ۶۰؛ زر عیّار، زر خالص ــ ۲۶
عَیّار ـ یار؛ چابک و چالاک ــ ۶۹، ۷۳
عَیان ـ آشکار. هویدا ــ ۲۹
عیش ـ زندگانی. زیست ــ ۲۱۴
عَیْن ـ زر ــ ۶۰

غ

غارجی (صبوح) ـ شرابی که در صبح هنگام نوشند ــ ۲۷
غازی ـ جنگی ــ ۱۴۳
غاشیه ـ پوششِ زین ــ زینپوش ــ ۹۷
غاشیه کش ـ خادم به دوش کشندهٔ پوشش زین ــ ۹۷
غافر ـ آمرزنده ــ ۵۲
غالیه ـ خوشبویی مرکب از مشک و عنبر و غیره به رنگ سیاه، که موی بدان خِضاب کردندی ــ ۲۹، ۱۷۲، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۰، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۶
غالیه دان ـ مُشکدان ــ ۲۹، ۱۶۱، ۱۷۳، ۱۹۰
غالیه‌رنگ ـ مُشکفام. سیاه‌رنگ ــ ۲۹
غالیه‌سا ـ مُشکسا ــ ۴۵

غالیه‌فام ـ مشکفام. به رنگ مشک ـــ ۱۷۲
غالیه موی ـ دارای موی چون غالیه. سیه گیسو ـــ ۵۷
غَبی ـ گول. جاهل. نادان ـــ ۱۵۵
غدائر ـ ج غدیره، گیسوانِ بافته ـــ ۳۹ح، ۶۳ح
غَدار ـ ← غَدائر.
غَدر ـ فریب و مکر ـــ ۱۴۱
غَدیر ـ آبگیر. تالاب ـــ ۷۸، ۱۱۲، ۱۲۷
غَر ـ قحبه ـــ ۱۴۵
غُراب ـ زاغ ـــ ۱۶۰؛ غُرابِ بَیْن، زاغِ پیسه یا سرخ منقار و پا ـــ ۱۲۶
غُرم ـ میشِ کوهی؛ غُرم تک، باتک و تاختِ غُزم. کنایه است از تیز پوی و تندرو ـــ ۱۱۲
غِرّه ـ مغرور. فریفته. گول‌خورده ـــ ۱۵۶
غریب ـ عجیب. شگفت ـــ ۲۳
غَریزی ـ طبیعی ـــ ۱۱۱
غُزی ـ منسوب به غُز، از طوایف ترک آسیای مرکزی ـــ ۱۴۸
غِشّ ـ خدعه و مکر و فریب. تیرگی و کدری ـــ ۱۰۹
غَضا ـ درخت گز که چوبی سخت دارد. تاغ ـــ ۱۲۷
غَضَنفَر ـ شیر ـــ ۸۲
غُل ـ زنجیر. بندِ آهنین ـــ ۶۶
غِلاف ـ پوشش و جلد چیزی یا قاب آن ـــ ۵۹
غُلاله ـ زلف معشوق ـــ ۲۰۹
غُلام ـ خدمتکار مرد ـــ ۲۱۳؛ جوانِ ساده ـــ ۲۷
غَلَط ـ اشتباه. نادرست ـــ ۲۱۹؛ غلط کردن، اشتباه کردن ـ ۱۸۷
غُلغل ـ آواز و بانگ ـــ ۱۲۳، ۱۳۶، ۲۰۴
غَمری ـ گولی. بی‌تجربگی. جاهلی ـــ ۱۳۹
غمزدار ـ زداینده و زایل کنندهٔ اندوه ـــ ۱۱۰
غمگسار ـ غمزدا. غمخوار ـــ ۱۰۹
غنی ـ توانگر ـــ ۷۸، ۱۵۵
غَنجه ـ کرشمه و ناز ـــ ۱۳۲
غَو ـ فریاد و آواز بلند. غریو ـــ ۲۱۶
غَوّاصی ـ عملِ غَواص، فرو رفتن در آب به جستجوی چیزی چون مروارید و مرجان و غیره ـــ ۵۱
غَوّانی ـ ج غانیه، زنانیکه به خوبی و زیبایی از پیرایه بی‌نیاز باشند ـــ ۱۶۰
غَوغا کردن ـ مردم آمیخته از هر جنس گرد آوردن. هیاهو و شور و مشغله و فریاد کردن. هنگامه انگیختن ـــ ۴۳

ف

فاتِحةُالکِتاب ـ اولین سورهٔ قرآن کریم، سورهٔ الحمد ـــ ۱۴۱

فاجِر ـ تبهکار. گنهکار. زناکار ـــ ۵۲

فاخته ـ کوکو ـــ پرنده‌ای به شکل و رنگِ کبوتر چاهی و از همان جنس اما کمی درشت‌تر. آوازی نیکو دارد و بیشتر بر بالای درختان، خاصّه درخت گردو مکان گیرد. ج: فاختگان ـــ ۱۸، ۵۱، ۶۳، ۸۰، ۸۶، ۹۷، ۱۶۱، ۱۸۱، ۱۸۷، ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۶

فال ـ تَفَأُّلِ به‌خیر. خجسته. مبارک ـــ ۲۰۲؛ خجستگی و مبارکی ـــ ۶۴

فام ـ رنگ. گونه. لون؛ سبزفام، سبزرنگ ـــ ۵۸

فَتالیدن ـ پیچیدن. درهم نوردیدن ـــ ۲۰۲

فَتالیده ـ پیچیده برهم. در نور دیده. افشانده ـــ ۴۹

فِتَن ـ ج فتنه، اختلاف در رأی ـــ ۱۰۹

فتنه ـ مایهٔ آشوب و دلدادگی ـــ ۲۰۳

فَتیٰ ـ جوان ـــ ۱۵۰

فُجور ـ رو گرداندن از حق. تبهکاری ـــ ۱۵۳

فِخار ـ نازش. مباهات. برابری در فخر ـــ ۱۹۲

فُرات ـ مطلقِ رود بزرگ ـــ ۱۴۸

فَراز ـ بسته ـــ ۸۲، ۸۴، ۱۵۲

فَراز ـ بالا. فوق ـــ ۳۸، ۸۲، ۱۲۷، ۱۶۵؛ قسمت فوقانی ـــ ۴۹، ۱۳۹

فَراز ـ بلندی ـــ ۸۱، ۸۵، ۱۱۳

فراز ـ نزدیک ـــ ۹۳، ۱۴۴

فراز ـ دور ـــ ۸۶

فراز آمدن ـ نزدیک آمدن. رسیدن ـــ ۸۰، ۱۱۱؛ به هم پیوستن و متصل شدن ـــ ۸۷

فراز آوردن ـ پیش آوردن ـــ ۸۰، ۲۰۳

فراز بردن ـ نزدیک کردن ـــ ۱۴۴

فرازیدن ـ بالا بردن و افراختن. بلند کردن ـــ ۱۸۷؛ فرازیدن سر، بالا بردن سر به نشانه افتخار و مباهات ـــ ۸۳، ۸۷؛ مفتخر و مباهی شدن. سرافرازگشتن ـــ ۳۶

فربی ـ فریه. چاق ـــ ۸۱

فَرتوت ـ پیر شکسته. سالخورده ـــ ۵۵، ۱۰۲، ۱۱۵

فرخِّ پی ـ مبارک قدم. خوش‌گام ـــ ۸۱

فَرخُجَسته ـ مبارک. میمون. فرّخ ـــ ۶۴، ۱۴۱

فرد ـ تنها ـــ ۱۰۹، ۱۲۱؛ واحد. یگانه ـــ ۱۲۱

فردا کردن ـ به روز بعد از روزی که در آنند، درآمدن. روز دیگر شدن ـــ ۴۳

فِردوس ـ بهشت ـــ ۱۰۹، ۱۱۱، ۲۲۳
فردوسوار ـ مانند فردوس. بسانِ بهشت ـــ ۳۵
فِردوسی ـ بهشتی ـــ ۷۴
فَرس ـ اسب ـــ ۱۱۶
فَرسودَنی ـ کهنه و پوسیده شدنی ـــ ۳۴
فَرع ـ شاخه ـــ ۳۸
فرعونی جام ـ جام و پیالهٔ همانند پیالهٔ فرعون. کنایه است از جام مرصع ـــ ۲۳
فَرق ـ میانِ سر. تارکِ سر ـــ ۱۴۳، ۱۶۹
فُرقان ـ از نامهای قرآنِ کریم به معنیِ جدا کنندهٔ حق از باطل ـــ ۷۷، ۱۱۱
فُرقَت ـ جدایی. دوری ـــ ۲۱۸، ۲۲۳
فرو بیختن ـ غربال کردن ـــ ۹۷، ۱۸۱
فروتر ـ حقیر و ناچیزتر ـــ ۱۷۷
فروداشتن ـ ختم کردن. به پایان رسانیدن ـــ ۱۴۷
فرود ـ پایین ـــ ۸۲
فرود آوردن ـ رساندن به منزل و پیاده کردن ـــ ۹۴
فرو زدن در چیزی ـ غوطه‌ور ساختن در آن. فرو بردن در آن ـــ ۲۱۸
فروزیدن ـ فروزان و روشن و افروخته و مشتعل کردن ـــ ۲۲، ۴۱، ۸۲، ۱۸۸؛ تابناک و روشن ساختن ـــ ۸۳، ۸۷
فرو شدن ـ فرو رفتن. غروب کردن ـــ ۹۰
فروغ ـ روشنائی ـــ ۱۹
فرو کردن ـ سرازیر کردن. به زیر ریختن ـــ ۱۵۲؛ وارد کردن. فرو بردن ـــ ۱۶۲، ۲۰۴
فرو مردن ـ خاموش شدن ـــ ۲۰
فروهِشتَن ـ فروگذاردن. قرار دادن ـــ ۹۲
فروهِشته ـ آویخته. آویزان کرده ـــ ۱۱۵، ۱۵۸، ۱۸۸
فروهِلیدن ـ دست بازداشتن. رها کردن ـــ ۹۰
فزاینده ـ افزون و بسیار شونده ـــ ۱۸۵
فَزَع ـ ترس. هراس. بیم ـــ ۱۸۸، ۲۲۷
فِسُردن ـ منجمد شدن. یخ زدن ـــ ۹۲، ۱۲۱
فِسُردَه ـ مُنجمدشده. یخ‌زده ـــ ۱۰۳
فِسقْ ـ ترک اوامر پروردگار. گناه. کارِبد ـــ ۱۵۳
فُسوس ـ هزل. مسخرگی ـــ ۱۵۱
فَسیله ـ گلهٔ اسب ـــ ۱۵۰
فَضایل ـ جِ فضیلت، برتریها. کمالها. فزونیها در معرفت ـــ ۹۴
فضْل ـ برتری. رُجحان. کمال.

معرفت ــ ۳۲، ۴۶، ۷۷، ۷۸، ۸۲، ۱۰۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۹

فِطَن ـ ج فطنت، زیرکی. تیزخاطری ــ ۱۱۰

فَگار ـ خسته. مجروح. آزرده ــ ۶۷

فَلاخَن ـ آلت سنگ‌اندازی مرکب از قطعه‌ای چرم یا پارچه‌ای ضخیم یا بافته‌ای پشمی که بر دو سوی آن دو رشتهٔ ابریشمی یا پشمی یا پنبه‌ای ببندند هر کدام به طول یک گز و سنگ در آن قطعه چرم یا پارچه نهند و دو سر رشته را با هم به دست گیرند و گرد سر به گردش درآورند و حین گرداندن به سرعت سرِ یکی از دو رشته را رها کنند تا سنگ با شدت و سرعت به سوی هدفی که منظور است پرتاب شود. این وسیله در جنگها به کار بوده است. فلخم. فلخمان. پلخم، پلخمان. فلماخن ــ ۱۱۵

فَیْء ـ سایه ــ ۱۵۳ و ← خجسته فیء.

ق

قابله ـ ماما ــ ۲۲۱

قار ـ قیر ــ ۴۹، ۶۵، ۱۷۴

قاع ـ بیابان هموار و مستوی ــ ۱۱۲

قال ـ ← قیل و قال ــ ۲۰۰

قالوس ـ (قالوسی) از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۲۲، ۱۹۳

قامَت ـ قد. بالا ــ ۸۷

قان ـ سرخ رنگ (در عربی اَحمَرُ قان با هم به کار می‌رود). ← قانی.

قانی ـ قان، سرخ. سرخ‌رنگ ــ ۱۵۷

قاهِر ـ چیره. توانا ــ ۵۲

قَبضه ـ مُشت ــ ۱۱۳؛ گرفتنگاه از شمشیر و کمان و کارد و غیره ــ ۱۱۳، ۲۲۷

قِبَل ـ نزد. پیش (کلمه لازم الاضافه است)؛ از آن قبل، بدان سبب، بدان جهت ــ ۶۷

قَتّال ـ کُشنده. خونریز ــ ۱۹۹

قَحْف ـ کاسهٔ چوبی، قدحِ کوچک ــ ۲۰۸

قَدیر ـ توانا؛ از نامهای خدای تعالی ــ ۷۷

قِرابه ـ ظرفِ شیشه‌ای شراب و جز آن ــ ۱۳۹

قِرطاس ـ کاغذ ــ ۸۸

قُران ـ قرآن. کتاب آسمانی مسلمانان ــ ۳۰، ۹۹

قَرْن ـ بالای کوه. سر کوه ــ ۱۱۲

قریب ـ نزدیک ــ ۲۳

قَز ـ ابریشم؛ کرم قز، کرم ابریشم ــ ۱۴۷

قِصاص ـ حکم شرعیِ کیفر دادنِ ضارب به ضَرب و جارحِ به جَرح و

قاتل به قتل ــ ۱۱۳، ۱۹۹
قِصّه ـ داستان. حکایت ــ ۱۳۸؛ نامه، عرضِ حال؛ قصه ستاندن، اخذ دادخواست از مردم ــ ۸۷؛ قصه فرستادن، نامهٔ دادخواست دادن. عرضِ حال دادن ــ ۵۵
قَصیر ـ کوتاه ــ ۷۸
قَضا ـ حکم الهی بر تمامی موجودات از ازل تا ابد بر آن نحو که هست ــ ۴۶، ۱۲۹
قَضیب ـ شاخهٔ نرم و تازه ــ ۱۰۴
قطا ـ مرغی شبیه کبک به بزرگی کبوتر و بر دو نوع است، کدری و جونی. بانگ این مرغ قطاقطاست. در فارسی سنگخوارک و اسفرود گویند. مفردش قطاة است یعنی یک قطا ــ ۱۲۷
قُطب ـ مدارِ امر. مِلاکِ شیء. مرکز و وسط و مرجع ــ ۱۴۰، ۱۸۴؛ قُطبِ فلک، وسط آسمان. وسط السماء ــ ۱۱۵
قَعر ـ تَه. عمق ــ ۱۱۲
قَفا ـ پشتِ گردن ــ ۱۲۶؛ پشت سر و به دنبال ــ ۲۰۵
قِلاده ـ گردنبند ــ ۱۴۹، ۱۶۱
قَلیلُ العتاب ـ کم‌سرزنش ــ ۱۵۷
قَمَر ـ ماه ــ ۹۸، ۱۲۸، ۲۲۵
قُماری ـ منسوب به قُمار؛ صندل قِماری، صندل حاصل از سرزمین قمار در جاوه یا در هند ــ ۱۳۴ و ← صندل.
قُمری ـ مرغی است از راستهٔ کبوتران پرهایش خاکستری رنگ مایل به قهوه‌ای و کوچکتر از کبک است و بانگی خوش دارد و جفت‌جفت به حالت وحشی باشد و بیشتر در میان درختان به سر برد. یاهو. یاکریم ــ ۱۸، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۳۸، ۱۵۲، ۱۹۴، ۲۰۴، ۲۱۰، ۲۱۵
قُمریَک ـ مصغّر قمری. قمری کوچک ــ ۱۸۲، ۱۹۴، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶
قِمَطره ـ صندوقچه. جای عطر ــ ۶
قِندیل ـ چراغدان و شمعدان که از سقف آویزند ــ ۲۰
قِنینه ـ شیشهٔ شراب ــ ۱۵۲
قَوارَه (قُواره) ـ پارچهٔ گرد بریده شده ــ ۷۶
قَوافِل ـ ج قافله، کاروانها ــ ۹۱
قَوّال ـ سَراینده. سرود گوی ــ ۶۸، ۲۰۱
قَوسِ قُزَح ـ رنگین‌کمان ــ ۱۹، ۲۸، ۳۵، ۶۳، ۱۶۴
قَوسوار ـ کمانگونه. منحنی ــ ۳۵
قوسی ـ کمانگونه. منحنی ــ ۱۱۳
قَهقَهه ـ خنده به آواز بلند ــ ۱۵۲، ۱۸۶

قیام ـ ایستادن. حالت به‌پاخاستگی ـ ۲۷؛ مقابل رکوع و سجود در نماز ـ ۱۹۰

قَید ـ بند کردن. مُقَیَّد ساختن ـ ۶۲

قیروانی ـ منسوب به قیروان، شهری در شمال افریقا ـ ۱۵۸

قیرینه ـ قیری. سیاه و تیره چون قیر ـ ۱۱۵

قَیْصران ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـ ۱۰۳ و ← زیرقیصران.

قیفال ـ رگی است در بدن ـ ۱۹۷

قیل و قال ـ گفتگو. جنجال. هَیاهو ـ ۲۰۰

ک

کابین ـ مَهر. پولی که به هنگامِ عقدِ نکاح بر ذِمّهٔ مرد برای زن مقرر شود ـ ۱۴۴

کابین کردن ـ عقد کردن. به نکاح درآوردن ـ ۱۴۴

کاتِب ـ نویسنده. دبیر ـ ۸۵

کارنامهٔ مانی ـ ارژنگ. ارتنگ ـ ۸۸

کاس (کأس) ـ کاسه ـ ۸۸

کافور ـ مادهٔ معطر جامدی که از برخی گیاهان و از دو نوع درخت (درخت کافور) که در ممالک آسیای شرقی می‌روید به دست می‌آید ـ ۱۲۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۲۰۹

کافور بوی ـ معطر و خوشبو به عطر کافور ـ ۱۷۷، ۲۰۴

کاف و نون «=کُنْ» ـ باش. اشاره است به کلام خداوند طی چند آیه در قرآن‌کریم «کُنْ فَیَکون»، باش، پس بباشد، به هنگام ارادهٔ خلقت و آفرینشِ موجودات و هستی ـ ۱۹۲

کالبُد ـ قالب. تنِ آدمی ـ ۳۵، ۲۱۸

کالیوَه ـ حیران. سرگشته ـ ۴۱

کام ـ دهان ـ ۸۷، ۲۰۷

کامگار ـ (گل). نوعی گل بغایت سرخ که کامگار جدّ احمدبن سهل‌بن هاشم (ماهان) دهقان جیرنج، دهی نزدیک مرو، پرورش داده بود و این احمدبن سهل معاصر عمرولیث صفاری و امیراسماعیل و امیراحمد و امیرنصر سامانی بوده و در ۳۰۸ درگذشته است ـ ۶۵

کان ـ معدن ـ ۳۹، ۱۱۹

کانی ـ معدنی ـ ۱۵۹

کاویزنه ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ـ ۱۳۱

کاهِل ـ شانه. کتف ـ ۹۲

کَأس ـ کاس. کاسه ← کاس.

کِبار ـ ج کبیر، بزرگان. مهتران ـ ۳۸، ۱۸۴، ۱۹۰

کِبریا ـ عظمت. بزرگی ـ ۱۲۹

کبک ـ پرنده‌ای از راستهٔ مرغانِ

خانگی با قدی و دمی کوتاه و سری کوچک و بدون کاکل به رنگ قرمز قهوه‌ای رنگ و چشمان زیبا. کبک معمولاً در نواحی بدون درخت و روباز و کوهستانهای خاکی زندگی می‌کند ــ ۱۸، ۳۴، ۵۱، ۸۵، ۱۳۸، ۱۸۱، ۱۸۶، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۱۶؛ کبکک، کبک کوچک، بچه کبک ــ ۹۸

کبکِ دَری ـ گونه‌ای کبک درشت تا حد سه برابر کبک معمولی با منقار قوی و نسبتاً طویل و پنجه‌های نیرومند و با همهٔ خصایص کبک معمولی و بیشتر در قلل جبال زیست کند و صفیری خوش زند ــ ۳۵، ۸۱، ۱۵۲، ۱۸۶، ۱۸۹، ۲۰۶

کبکِ دَری ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۳۱

کَبیر ـ بزرگ ــ ۲۲۲

کُتُب ـ کُتُب، کتابها؛ کُتُب اوایل، کتابهای پیشینیان ــ ۹۱

کَتِف ـ کِتْف. شانه ــ ۲۰۳

کَتِفسار ـ سر شانه ــ ۱۸۸

کثیرالثَّواب ـ بسیار ثواب ــ ۱۵۷

کجا ـ که ــ ۱۴۸، ۲۱۸

کُدری ـ نوعی از قطا. مرغ سنگخوارک. رنگ پشت این مرغ تیره و گلویش زرد است ــ ۱۳۸

کَدیور ـ صاحبخانه. صاحب باغ ــ ۷۴

کَدْیه ـ در یوزه. گدائی ــ ۱۶۸

کِرام ـ جِ کریم، بزرگواران. بلندهمتان ــ ۲۷، ۸۸، ۱۹۰

کَرامت ـ بزرگواری ــ ۷۸

کران ـ کنار. پیرامون، طَرَف ــ ۱۷۶

کِرایی ـ کرایه دهندهٔ ستور. به مزد دهندهٔ چارپایان ــ ۱۰۴

کِرد ـ کِردار. عمل. فعل ــ ۳۵

کَرکَما ـ پرنده‌ای دم دراز. صعوه. دم جنبانک. ــ ۸۸

کُرکی ـ پرنده‌ای بزرگ و خاکی رنگ با پر ابلق و گردنِ دراز و پاهای بلند و کم گوشت. کلنگ. غُرنوق ــ ۱۲۷

کَرگ ـ کرگدن. ← کرگدن.

کَرگدن ـ پستانداری عظیم‌الجثّه و علفخوار از راستهٔ سُمداران با پوستی ضخیم و شاخی یا دو شاخ بر روی بینی ــ ۱۱۲

کِری (مُمالِ کِرا) ـ کرایه؛ کرا کردن، ارزیدن. ارزش داشتن. سود دادن ــ ۱۵۱

کُریزگه ـ جایِ پر ریختن و تولک کردنِ باز ــ ۶۵

کریمُ‌الشّیَم ـ بزرگمنش ــ ۱۰۰

کَریمی ـ بزرگواری. بخشندگی ــ ۳۳، ۱۵۸

کُسوف ـ گرفتگی تمام خورشید یا قسمتی از آن به مناسبت حایل شدن قرصِ ماه میان آن و زمین ــ ۱۹

کَش ـ زیبا؛ کش‌خرام، خوشرفتار ــ ۱۱۲

کُشتن ـ خاموش کردن، چنانکه چراغ یا مشعل را ــ ۱۸۸

کَشَفتَن ـ پراکنده و پریشان شدن ــ ۵۵

کَشی ـ خوشی. زیبایی. رفتار به ناز ــ ۳۶، ۸۱، ۹۴؛ کشی کنان، رفتن به ناز و خرامان ــ ۱۵۲

کعبه ـ خانهٔ خدای در بیت‌الحرام به مکّه؛ کعبهٔ وحوش، محل اجتماع جانوران وحشی ــ ۱۲۶

کُفْو ـ همانند. همتراز. همال ــ ۱۲۹

کَلات ـ قلعهٔ استوار و محکم یا قلعه که بر سر کوه ساخته باشند ــ ۶۶

کَلان ـ بزرگ اندام، درشت ــ ۲۸، ۱۲۰، ۱۴۳، ۲۰۱؛ انبوه. بسیار. کثیر ــ ۲۰۰

کَلانی ـ بزرگ‌اندامی. عظیم الجثه بودن ــ ۱۵۹

کِلک ـ قلم. خامه ــ ۳۱، ۳۴، ۹۶، ۱۴۵؛ توسعاً نویسندگی ــ ۱۱۰

کَلِمَن ـ صورت چهارم از صورتهای هشتگانهٔ حروف ابجدی ــ ۱۱۹

کُلنگ ـ پرنده‌ای عظیم الجثه از راستهٔ دراز پایان و مهاجر، دارایِ منقاری قوی و نوک تیز و بالهای وسیع، بالای سرش برهنه و بدون پر می‌باشد و در نقاط مردابی و معتدل می‌زید. کُرکی. غرنوق ــ ۸۵، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۰۵

کِلّه ـ خیمهٔ از پارچهٔ لطیف و تُنک ــ ۳۵

کُمَیْت ـ اسب سرخِ یال و دُم سیاه ــ ۱۱۶

کُنْیَت ـ کنیه. نامی که با اَبو (ابا. ابی) آغاز شود و به کسی که پسرش دارای آن نام است و یا برای وی پسری با آن نام فرض شود اطلاق گردد و مخاطب ساختنِ کسی با کنیه نوعی ادای احترام بوده است نسبت به وی ــ ۸۷، ۱۸۴، ۲۱۳

کنیزک ـ دخترک ــ ۱۲۷، ۱۳۹

کَواره ـ سبد که در آن میوه ریزند و بر پشت بردارند ــ ۱۹۸، ۱۹۹

کُوپال ـ گُرز. لختِ آهنین. عمود. دَبوس ــ ۱۹۸، ۲۰۲

کوثر ـ نام چشمه‌ای در بهشت ــ ۱۴۴، ۱۴۵

کُوس ـ طبل بزرگ ــ ۱۹۳

کُوس ـ دوش به دوش هم زدن دو تن با قوّتِ تمام ــ ۱۹۳

کوسوار ـ مانند کوس (با آوای بلند) ــ

۱۹۳
کوشیدن ـ جد و جهد کردن ـــ ۱۹۸
کوفی (مُقری) ـ قاریِ اهل کوفه ـــ ۱۳۸
کوه قرار ـ ثابت و استوار چون کوه ـــ ۸۰
کوهه ـ بلندیِ جلوی زین اسب. قرپوس ـــ ۸۲
کِهْ ـ کوچک. خُرد ـــ ۲۲۳
کِهتَر ـ خُردتر، کوچکتر (شخص یا چیز) ـــ ۵۳، ۶۶، ۱۳۶، ۱۶۶، ۲۱۱
کِهترنواز ـ نوازش کننده و تیمار دارندهٔ زیردستان و فروتران ـــ ۱۵۳
کَهف ـ غار ـــ ۱۱۰
کیان ـ طبیعت؛ چرخِ کیان، آسمان. فلک و سپهرِ خیمه و چادر و سراپرده مانند (و کلمه ظاهراً با گاف «گیان» باید باشد) ـــ ۱۹۲
کیایی ـ حکومت و فرمانروائی. سروری ـــ ۱۶۸
کَیْد ـ فریب. مکر. حیله ـــ ۱۴۸، ۱۸۰
کیمیا ـ چاره. تدبیر ـــ ۴۳

گ

گاز ـ آلتی که با آن چیزها چون سر شمع یا قطعات باریک و نازک فلزی را می‌بریده‌اند ـــ ۸۲، ۸۷
گاوسر ـ به شکل سر گاو (عمود) ـــ ۶۰
گاه ـ تخت ـــ ۶۱، ۲۱۸
گُداختن ـ گدازیدن. آب شدن ـــ ۹۳؛ آب کردن. ذوب کردن ـــ ۱۰۹، ۱۵۶
گداز ـ عمل. گداختن؛ کاهشِ تن از حرارت یا از غم و اندوه ـــ ۱۰۹، ۲۱۴
گدازیدن ـ گداختن. آب کردن ـــ ۱۰۹؛ کاستن جسم و تن از حرارت یا از غم و اندوه ـــ ۸۵، ۹۹، ۱۵۶؛ از میان بردن ـــ ۸۲
گذاردن ـ گذاشتن. طی کردن. پیمودن ـــ ۶۴، ۶۶، ۸۲، ۱۳۳؛ گذاردن به تیغ، از دم شمشیر گذراندن. کشتن ـــ ۹۹
گذار کردن ـ عبور دادن ـــ ۶۶
گذاره کردن ـ عبور کردن و گذشتن ـــ ۶۶
گُراز ـ خوکِ نر ـــ ۸۱، ۸۶
گُرازیدن ـ خرامیدن. به ناز رفتن ـــ ۸۲، ۸۹، ۱۸۷، ۱۹۹
گران ـ سنگین. وزین ـــ ۹۷؛ پُر. ثمین ـــ ۵۰؛ انبوه ـــ ۶۲؛ حجیم. پرحجم ـــ ۱۰۲، سخت ـــ ۲۰۱
گرانمایه ـ ارجمند. عزیز. گرامی ـــ ۵۰

گُربُز ـ مکّار. حیله گر ــ ۱۹۸
گُرد ـ پهلوان. دلیر. شجاع ــ ۲۰۲
گِردریگ (مار) ـ افعی صریم ــ ۱۲۷
گردنا ـ سیخ کباب؛ کبابی که اول گوشت آن را بپزند و بعد بوی افزار بر آن زنند سپس به سیخ کشند و کباب کنند ــ ۱۸۰
گردون ـ چرخ. آسمان. فلک ــ ۳۹، ۴۹، ۹۰، ۱۱۷، ۱۶۷
گَرزَن ـ تاج از دیبا بافته و به زر و گوهر مُغرَّق کرده ــ ۱۱۵
گَرزه ـ نوعی افعی زهردارِ کشنده ــ ۱۲۷
گرگ‌پوی ـ باپویه و حرکتی چون حرکت گرگ ــ ۸۵، ۱۱۲
گُرم ـ غم. اندوه. دلگیری ــ ۲۱۴
گُزاردن (خواب) ـ تعبیر کردن خواب ــ ۱۸۷؛ بازگزاردن، به جا آوردن. ادا کردن ــ ۱۳۳
گزافه ـ بیهوده. عبث ــ ۲۱۲
گزافه کار ـ مُفرط. از حد گذرنده و افراط کننده در کاری ــ ۶۲
گزی ـ منسوب به گز، درخت تاغ که چوبی سخت دارد ــ ۱۴۸
گُریز ـ چاره ــ ۷۹
گُزین ـ گلچین و منتخب و دستچین ــ ۲۰۶
گُساردن ـ گساریدن، نوشیدن ــ ۲۲، ۲۳، ۱۳۴، ۲۲۶؛ می دادن. باده دادن ــ ۱۷۷ و ← باده‌گسار. و ← میگسار.
گُسَلانیدن ـ گسلاندن، جدا کردن. پاره کردن ــ ۱۵۵
گُسلیدن ـ طی کردن. سپَردن (راه) ــ ۹۴؛ جدا و پاره کردن ــ ۸۰، ۱۶۱، ۱۹۸؛ پاره شدن. قطع گردیدن ــ ۱۲۷
گشتاسپ تیر ـ با تیراندازی گشتاسپ. کنایه است از سخت ماهر در تیراندازی ــ ۱۵۷
گُشن ـ نر ــ ۱۵۹
گُل بُسَّدی ـ گل به رنگِ مرجان. گل سرخ ــ ۲۰۴
گلبُن ـ درخت گل ــ ۴۱، ۸۶، ۱۸۹، ۱۹۴، ۲۰۴، ۲۱۰
گلبُنگ ـ بوتهٔ کوچک گل ــ ۱۸
گُل بی‌خار ـ کنایه است از شراب ــ ۶۸
گلِ خَمری ـ گل سرخ شرابی رنگ ــ ۱۳۸
گلِ خودروی ـ مطلق گل که خود رُسته باشد در دشت و کوه ــ ۱۸۵
گلِ خیری ← خیری.
گلِ دورنگ ـ هر گلی که گلبرگهای آن دو رنگ مختلف داشته باشد ــ ۲۰۹ و ← گل دوروی.

گلِ دوروی ـ (دورویه گل)، گل دو دیمه. گل دو رنگ. گل دو آتشه. یکی از گونه‌های گل سرخ و از طایفهٔ سوری است. وَردُالْفُجّار. گلِ قحبه نیز گویند ــ ۱۹، ۱۶۲، ۲۰۹
گلِ زرد ـ از گونه‌های گل سخر و از خانوادهٔ سوریهاست هیئت بوتهٔ آن چون گل سرخ اما گل آن غالباً کم‌پَر است و زودتر از گل سرخ گل می‌دهد ــ ۶۹، ۹۸، ۱۷۲، ۱۹۵
گل سپید ـ ظاهراً هر گلی که رنگ گلبرگهایش سفید باشد نه گلِ معین و مخصوص ــ ۲۰۹
گلِ سرخ ـ از بهترین گلها و سردستهٔ خانوادهٔ گل سرخیهاست و رقمهای متعدد پُر پر و کم‌پَر دارد و زینتی است ــ ۶۴، ۶۹، ۸۸، ۱۸۱، ۲۱۷
گلِ سُوری ـ نوعی گل سرخ. گل مخملی. گلِ گُلاب (← آبِ گلِ سوری). این گل ظاهراً بومی ایران است ← گلُ سرخ. و ← گُل مُورَّد ــ ۹۷، ۱۷۷
گُلَک ـ گل خُرد و کوچک ــ ۱۸۲
گلِ مُوَرَّد ـ گل سرخ. گل سوری ــ ۲۰۹
گُلنار ـ گلِ اَنارِ وحشی. گلِ نار. گلِ پارسی. جُلنار. گل صد برگ که رنگی بغایت خوش یعنی سرخِ آمیخته به سپیدی دارد و بر درختی می‌روید کاملاً شبیه درختِ انار و بیشتر ایّام سال گل می‌دهد ــ ۶۳، ۶۵، ۷۳، ۷۶، ۱۳۹، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۹۳، ۱۹۵
گُلِ نار ـ گلنار ــ ۲۹، ۶۸
گُلِ نوش ـ از نواها و آهنگهای قدیم ــ ۳۲
گلیم گوش ـ گوش بستر. موجودی خیالی با گوشهای بزرگ که یکی در حکم زیرانداز و دیگری به منزلهٔ بالاپوش اوست؛ کنایه است از پاره‌های عظیم ابر ــ ۱۹۳
گُمان ـ نوعی جواهر و لؤلؤ. جُمان ــ ۲۸
گنج باد ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۳۵
گنج بادآورد ـ نام گنج دهم از دفنیه‌های خسرو پرویز ــ ۱۰۹
گنج فریدون ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۲۰۶
گنجگاو ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۳۵، ۱۰۵، ۱۳۱
گندنا ـ تره. سبزی ــ ۱۴۱
گُنده پیر ـ پیر سالخورده. فرتوت. کهنسال ــ ۱۹۸
گو ـ گلوله مانندی که با آن چوگان بازند ــ ۲۰

گور ـ چارپای غیر اهلی حلال گوشت که شکار کنند چون آهو و بزکوهی و غیره ــ ۸۱

گورتک ـ با تاخت و دویدنِ گور. کنایه است از سخت تند و تیز دونده ــ ۸۱

گُورخر ـ گونهٔ وحشی خر که در بیابانها زیست کند. رنگ خرمائی روشن دارد و زیر شکمش روشنتر است و سُمهایش ظریف باشد ــ ۱۸۲

گوردَن ـ با رفتار و حرکت گور. کنایه است از خرامیدن ــ ۱۱۲

گور گَرد ـ با گردش و انعطاف سریع چون چرخش گور ــ ۸۵

گَوز ـ جَوز، گردو. گردگان. درخت گردو ــ ۱۸۵

گوژ ـ خمیده. ناراست. منحنی ــ ۱۲۱

گوشخار ـ خارِ گوش. گوشواره ــ ۵۹

گوش داشتن ـ مراقبت کردن ــ ۸۸

گونه ـ رنگ. لون ــ ۸۶، ۱۷۵، ۲۲۶

گوهر ـ جواهر. سنگهای قیمتی ــ ۳۸، ۴۱، ۱۳۴، ۱۶۳، ۱۸۳؛ گُهر، نژاد. تبار. خاندان ــ ۳۵، ۷۱، ۷۸، ۱۰۴، ۱۷۷، ۲۲۷؛ کنایه است از گلها ــ ۴۸، ۲۰۶؛ جوهر و فرند و آبداری (در شمشیر) ــ ۱۱۸؛ کنایه است از قطرات باران ــ ۲۰۷

گوهر فروش ـ جواهر فروش، کنایه است از عرضه کنندهٔ گل و شکوفه ــ ۲۰۴

گَهْ ـ بوتهٔ زرگران ــ ۱۹۱، ۱۹۱ح

گُهَر ـ گوهر. جواهر ــ ۱۷۳؛ نژاد و تبار ۳۵، ۱۶۲؛ اصالت و استعداد ــ ۹۵؛ کنایه است از گل ــ ۱۹۴

گهر فروش ـ جواهر فروش ــ کنایه است از ابر باران ریز یا درختان پرگل یا گلهای رنگارنگ ــ ۱۹۳

گیازار ـ علفزار. مرغزار ــ ۱۸۷

ل

لآلی ـ جِ لؤلؤ، مرواریدها ــ ۱۸۸

لا ـ نه ــ ۱۸۴

لاتَعْجَلن ـ البته شتاب مکن ــ ۱۱۴

لاجَرَم ـ ناچار. ناگزیر ــ ۹۹

لاجُوَرد ـ سنگی آبی رنگ و سخت. ترکیب شیمیائی آن فُسفاتِ آبدارِ طبیعی آلومینیم و آهن و منیزیوم و کَلسیُم است. ساییدهٔ آن در نقاشی به کار رود؛ آبِ لاجورد، آبِ آمیخته به سودهٔ لاجورد. آبی. کبودفام ــ ۱۱۳، ۸۳؛ چاهِ لاجورد، چاه از لاجورد، چاه نیلی و کبود فام ــ ۱۲۸

لاجُوَردی ـ کبود. نیلی ــ ۱۱۳

لا حولَ و لا قُوَّةَ اِلّا بالله ـ نیست نیرو و

توانائی مگر خدای را. جمله‌ای است که در مقام اظهار ناخشنودی از کاری یا در مقام اعتراض به کار رود ــ ۲۲۳
لاد ـ هر طبقهٔ دیوارِ گلی ــ ۳۵، ۱۲۰
لادَن ـ نوعی از مشمومات، یعنی بوی کردنیها، آن صمغی است که از گیاه عشقه حاصل شود. قدما گفته‌اند از زمین ریگستان حاصل کنند، بدین طریق که گیاهی که در آن زمین روید آغشته به لادن باشد و بُز آن گیاه را دوست دارد، به هنگام چَرا ریش و موی بدن وی بدان آلوده شود، لادن را از موی بُز جدا سازند و در داروها به کار برند. عنبرِ عسلی ــ ۱۲۰
لاشکُوی ـ مرغی است کوچک و خوش‌آواز ــ ۲۱۶
لاش کردن ـ تاراج و غارت و یغما کردن ــ ۱۵۲
لاشَیء ـ معدوم ــ ۱۵۳
لالا ـ درخشان؛ لؤلؤ لالا، مروارید درخشانِ تابناک ــ ۴۲، ۵۷
لاله ـ گیاهی از تیرهٔ سوسنیهای دارای پیاز با برگهای طویل. ساقهٔ گل دهنده از وسط برگها خارج می‌شود و گل آن که در انتهای ساقه قرار دارد منفرد می‌باشد گل لاله از سه گلبرگ و سه کاسه‌برگ رنگین به شکل گلبرگها تشکیل شده است. در حدود پنجاه گونه از این گیاه در نواحی معتدل و مرطوب کرهٔ زمین می‌روید و برخی از گونه‌های آن به عنوان گل زینتی در گلدانها و باغچه‌ها کاشته می‌شود. شقایق. شقایقُ‌النّعمان. کاسه بشکنک ــ ۱۹، ۲۹، ۴۸، ۶۳، ۶۹، ۷۵، ۷۶، ۸۰، ۸۶، ۹۸، ۱۳۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۴، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰؛ لالهٔ اَحمر، لالهٔ سرخ ــ ۷۰؛ لالهٔ حمرا، لالهٔ سرخ ــ ۴۱؛ لالهٔ خودروی، لالهٔ وحشی ــ ۸۶، ۱۸۷؛ لالهٔ رازی، نوعی لاله ــ ۸۶؛ لالهٔ لعل، لالهٔ سرخ ــ ۱۳۸ لالهٔ نعمان، شقایق ــ ۵۵، ۲۱۷
لاله جَبین ـ با چهرهٔ چون لاله از زیبائی. لاله رخ ــ ۷۴
لاله رُخ ـ لاله جبین، کنایه است از زیباروی ــ ۴۱
لاله‌زار ـ لاله‌ستان، زمینی که در آن لاله‌ها رُسته باشد ــ ۳۸، ۱۳۶، ۱۸۳
لاله‌ستان ـ لاله‌زار ــ ۲۹، ۷۶، ۱۹۰
لامُحال ـ ناگزیر. ناچار ــ ۷۷
لامُحاله ـ ناگریز. ناچار ــ ۱۹۸
لَبَن ـ شیر ــ ۱۹، ۱۱۱
لَبینا ـ نام نوا و آهنگی از موسیقی

قدیم ــ ۱۳۱ ← نوش لینا
لَحْم ـ گوشت ــ ۷۵
لَحْن ـ آواز. نغمه ــ ۳۹، ۷۶، ۹۷، ۱۴۸، ۱۶۰، ۱۹۵
لَخت‌لَخت ـ اندک‌اندک ــ کم‌کم ــ ۱۸۴
لختی ـ اندکی. کمی ــ ۱۹، ۴۱، ۵۶، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۷۳، ۱۸۸
لختکی ـ اندکی. کمترکی. کمی ــ ۲۷
لشکر گذار ـ لشکرکش. فرمانده. سپاه ــ ۳۷
لَطَف (لُطْف) ـ نیکویی. نیکوکاری ــ ۴۷، ۱۶۲، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۹۵، ۲۲۰
لَطَفگِنی ـ نیکوکاری. مهربانی ــ ۱۶۲ح
لُعْبَت ـ پیکر. بازیچه؛ کنایه است از زیباروی ــ ۳۵، ۶۴، ۷۰، ۱۳۳؛ لُعبتِ آزری، بُت و پیکر ساختهٔ دستِ آزر پدر یا عمویِ ابراهیم ــ ۶۴
لُعْبَتَک ـ لعبت کوچک؛ کنایه است از معشوق زیباروی. محبوب ــ ۲۲۶
لَعبگر ـ بازیگر. درباز، رَسَنْباز ــ ۱۸
لَعل ـ سرخ ــ ۲۶، ۱۳۱، ۱۷۲، ۱۹۵؛ کنایه است از لب معشوق ــ ۹۷
لَعین ـ ملعون ــ نفرین شده ــ ۱۲۲
لُغَز ـ چیستان. شمردن صفات چیزی بی‌نام بردن آن تا از آن صفات بدان پی برند و بشناسند ــ ۱۰۸
لُغُزی ـ منسوب به لغز. متضمن لُغز ــ ۱۴۸
لَفْج ـ لب حیواناتی چون شتر و جز آن ــ ۱۵۸
لَفجِن ـ درشت‌لب. ستبر لب ــ ۷۴
لِقا (لقاء) ـ دیدار ــ ۲۱۳؛ مبارک لقا، نیکودیدار ــ ۱۴۴
لَکا ـ کفش و پای افزار چرمی ــ ۱۸۹
لَکْهَن ـ روزهٔ هندوانِ برهمائی ــ ۱۱۹
لنگر ـ آلتی آهنی با شکل خاص متصل به زنجیر یا رسن محکم که پس از متوقف ساختن کشتی آن را در آب اندازند تاکشتی در آب ساکن بماند ــ ۱۴۵
لنگ گردیدن ـ عاجز و درمانده شدن ــ ۱۹۵
لِوا (لوی) ـ عَلَم. درفش. اختر ــ ۱۵۰
لوریان ـ ج لوری، قومی غیر مقیم در یک مکان و پراکنده در جهان اهل طَرَب و خوانندگی و غیر مقید به اصول و آداب. کولی. لولی ــ ۵۹
لُؤلُؤ ـ مروارید ــ ۴۱، ۴۲، ۴۹، ۵۱، ۵۷، ۶۸، ۸۷، ۱۳۴، ۱۷۳؛ لؤلؤ تر، مروارید آبدار ــ ۲۰۵؛ لؤلؤ شهوار، مروارید بسیار قیمتی ــ ۱۸۷، ۱۸۸
لَهَب ـ زبانهٔ آتش. پرتو نور ــ ۲۲۹

لَهْو ـ بازی. آنچه مردم را مشغول و سرگرم دارد. سرگرمی ـــ ۸۲، ۱۴۴
لَهْوتَن ـ مشغول و سرگرم‌کننده ـــ ۱۱۰
لَیْلَةُ الْقَدر ـ شبِ قدر. شبی که امور در آن تقدیر شده است ـــ ۱۴۰

م
ماء ـ آب ـــ ۱۲۲؛ ماء حَمیم، آبِ گرم ـــ ۱۲۲ ← حمیم؛ ماء مَعین، آب روان و پاک ـــ ۱۲۲، ۲۰۳، ← مَعین.
مائده ـ خوان. خوانی که بر آن طعام نهند ـــ ۵۹
مائی ـ آبی، منسوب به آب؛ لفظ مائی، سخن روان و ساده و نغز ـــ ۱۳۶؛ مردم مائی (؟) ـــ ۱۶۸
مادِح ـ ستاینده ـــ ۱۳۵
مارِ دی ـ سرخ. گلگون ـــ ۱۱۷
ماز ـ چین و شکن. شکنج ـــ ۸۱، ۱۰۲، ۲۲۳؛ مازماز، چین رویِ چین. شکن بر شکن. با شکافهایِ بسیار ـــ ۸۴
ماغ ـ مرغابی درشت که میان انگشتانش پرده ندارد. قشقلداق ـــ ۹۸، ۱۹۴، ۲۱۰؛ ماغ پیکر ـــ درشت اندام مانند ماغ ـــ ۱۱۶
مازِل ـ کوهی در هند ـــ ۸۴
مان ـ اثاثِ خانه؛ خودِ خانه ـــ ۱۹۶
ماوَراءَ النَّهری (سرود) ـ از آهنگهای قدیم موسیقی ـــ ۱۳۸
ماوَرد (ماءورد) ـ گُلاب. آبِ گل ـــ ۶۹
ماه ـ نام روز دوازدهم از هر ماهِ شمسی ـــ ۳۴
مایل شدن ـ کج‌شدن. از همترازی و برابری بیرون آمدن ـــ ۹۰
مُبارز ـ جنگجو. جنگاور ـــ ۴۶
مبارک لقا ـ نیکو دیدار. خجسته‌روی ـــ ۱۴۵
مَبدا ـ آغاز؛ مبدا کردن، شروع کردن ـــ ۴۲
مُتَعال ـ متعالی. برتر. برتر از همه ـــ ۲۰۲؛ بلند شونده. بلند. رفیع ـــ ۸۸
مُتْفَن ـ استوار ـــ ۱۱۸
مُتواتر ـ پی‌درپی. پیاپی ـــ ۵۶، ۲۲۱
متین ـ استوار. مُحکم ـــ ۱۰۹، ۱۱۸، ۱۲۳؛ میرمتین، امیر ثابت عقیده و اصولی ـــ ۱۲۴
مَثالِب ـ جِ مَثلبه، بدیها. عیبها. زبونیها ـــ ۱۳۵
مَجاز ـ مزاج ـــ ۸۱
مَجال ـ جولان ـــ ۸۱
مُجَرَّب ـ کارآزموده. کارکشته. پخته ـــ ۵۴، ۹۱
مُجَرَّد ـ برهنه. یکتا ـــ ۲۳

مَجَرّه ـ راه کاهکشان. هندوان «راه بهشت» و عوام «راه مکّه». گویند و آن جمله شدنِ بسیار ستارگان است از جنس ستارگان ابری که بر دو برجِ جوزا و قوس همی گذرد هر چند که جایی تنگ شود و جایی باریک و جایی پهن و گه گاه دوتو شود و افزون (← التفهیم ص ۱۱۵) ـــ ۱۱۵، ۱۲۸

مِجْمَر ـ آتشدان ـــ ۵۸، ۱۲۱، ۱۴۴

مِجَن ـ سپر ـــ ۱۱۲

مَحابا ـ پروا و ← بی‌محابا

مَحامِد ـ جِ مَحْمَدت، ستایشها ـــ ۲۱۳

مَحامِل ـ جِ مَحمِل، کجاوه‌ها، هودجها ـــ ۹۴

مُحتال ـ فریبکار. حیله گر ـــ ۱۹۸

مَحْتَرِز ـ پرهیز کننده. اجتناب کننده ـــ ۱۴۸

مُحْتَشم ـ دارندهٔ حشمت و شکوه و فَرّ؛ خداوند خدم و حشم ـــ ۳۲، ۹۹، ۱۹۰

مُحَجَّل ـ اسب دست و پا سفید ـــ ۱۱۲

مِحْجَن ـ چوب خمیدهٔ چوگان ـــ ۱۱۸

مِحراب ـ جای امام در مسجد ـــ ۲۰

مَحصور ـ گرداگرد فرا گرفته. مُحیط ـــ ۷۵

مَحضَر ـ استشهاد. استفتا ـــ ۱۳۲

مَحْضَر ـ پیشگاه ـــ ۲۲۴

مُحَلّی ـ آراسته. زیور شده ـــ ۱۰۰

مَحْمَدت ـ ستایش ـــ ۵۲، ۱۶۲

مَحْمِل ـ کجاوه ـــ ۹۰، ۱۵۸

مَحْمود ـ پسندیده ـــ ۸۶، ۲۲۷

مَحَن ـ جِ محنت. رنجها. آزمایشها ـــ ۱۱۳

مِحْنَت ـ رَنج. آزمایش ـــ ۱۵۷، ۱۵۸، ۲۲۶

مَخدوم ـ سَروَر. خدمت کرده شده. دارای خادمان و خدمتگزاران ـــ ۱۵۳

مَخْرَقه ـ دروغ ـــ ۲۰۵، ۲۲۵

مَخروط ـ خراطی گشته و گِرد و شکیل تراشیده شده ـــ ۱۷۴، ۱۸۷

مخمور ـ مبتلی به خُمار که درد سر و ملال پس از نوشیدن شراب باشد. خمار آلوده ـــ ۲۷، ۲۱۵

مِخْنَقه ـ گردنبند ـــ ۲۰۵

مَدّ ـ بالا آمدن آب دریا؛ مطلقِ گسترده شدن ـــ ۴۸

مَدّ ـ نشانهٔ همزه روی صامتِ الف «آ» ـــ ۴۸

مِداد ـ هر ماده‌ای که با آن بنویسند. مرکب ـــ ۲۱۷

مَدار ـ جایِ دَوَران. دایره‌ای که در آن حرکت و دَوَران کنند؛ در مدار بودن، گردشِ دَوَرانی داشتن ـــ ۳۹، ۶۱، ۶۶

مُدام ـ شراب ـــ ۲۷

مَدایح ـ جمع مدیحه، ستایشها. مدحها ـ ۱۵۰
مُدَبّر ـ تدبیر کننده خداوند رأی ـ ۱۲۹
مِدحَت ـ مدح. ستایش ـ ۳۵، ۵۳، ۸۸، ۱۳۶، ۱۵۱، ۱۵۹
مِدْحتگری ـ مدیحه‌سرایی. ستایش و مدحگویی ـ ۱۵۹
مِدْخَنَه ـ جایِ بَخور، بویسوز ـ ۱۳۱
مُدَوَّرتَنه ـ با اندام گِرد و کُروی ـ ۲۲۱
مَدیح ـ ستایش. مدح ـ ۷۱، ۸۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۹
مُذِلّ ـ خوارکننده ـ ۸۷
مَذَلَّت ـ خواری ـ ۸۷
مُرائی ـ ریاکار. مُتظاهر ـ ۱۶۸
مَراجِل ـ ج مِرْجَل، دیگها ـ ۹۲
مَراحِل ـ ج مَرحَله، منزلها ـ ۹۲
مَرار ـ مرارة. رنج و سختی و مشقّت ـ ۲۵
مِران ـ میرنده ـ ۱۰۴، ۲۲۵؛ نامِران، نمیرنده ـ ۱۰۴
مُرتَد ـ از دین برگشته ـ ۶۶، ۱۴۰
مُرْتَهَن ـ به گرو گرفته شده ـ ۸۲، ۱۱۴
مَرخ ـ درختی بسیار قابل اشتعال که از آن آتشگیره سازند (زندِ اسفل از مَرخ درست شود) ـ ۳۸
مَردُمی ـ جوانمردی، بخشندگی ـ ۱۱۱، ۱۶۳
مَرْزوق ـ روزی داده شده. بهره‌مند ـ ۹۵
مُرسَل ـ فرستاده شده. پیغامبر صاحب حق ـ ۱۱۱
مُرغان آب ـ مرغابی، مرغان آبزی چون مرغابی و اردک و قاز و غیره ـ ۲۱۰
مرغزار ـ چمنزار ـ ۳۸، ۱۱۱، ۱۸۴، ۲۰۴
مَرغزن ـ گورستان ـ ۱۱۱
مُرَقَّع ـ جامهٔ دوخته شده از قطعات پارچهٔ رنگارنگ ـ ۲۱۶
مَرکب ـ اسب ـ ۱۶۵
مِرْوَحه ـ بادبزن ـ ۱۹۷
مُرَوَّق ـ صاف. پالوده ـ ۱۸۳
مَرْوَه ـ موضعی در دامنِ کوه ابوقُبَیْس به مکه و عمل سعی را که حاجیان از صفا شروع کنند به مروه پایان دهند ـ ۱۲۹
مِرّیخ ـ از سیّارات منظومهٔ شمسی ـ ۱۹، ۱۹۵
مزیدن ـ چشیدن. مزه‌کردن ـ ۶۵، ۱۰۱، ۱۴۷
مَسّاح ـ زمین‌پیما ـ ۹۲
مُستَجاب ـ پذیرفته و مقبول واقع شده

ــ ۱۲۶
مُسْتَعار ـ عاریت گرفته شده ــ ۳۸، ۶۰
مُستَعیر ـ عاریتخواه ــ ۳۸
مُسْتَکن ـ مقیم. منزل گرفته. به خانهٔ خود باز گردیده ــ ۱۱۰
مَستور ـ پوشیده. در پرده ــ ۷۴
مُستوی ـ برابر. راست؛ خط مستوی، خط راست و مستقیم ــ ۱۶۳
مسعود ـ مبارک. فرخنده. خجسته ــ ۳۷، ۴۲، ۵۳، ۶۱
مُسَلْسَل ـ سلسله‌دوزی کرده. سلسله دوخته ــ ۱۸؛ به هم پیوسته ــ ۹۸
مُسَمَّط ـ شعری شامل چند بند به یک وزن و هر بند شامل شش مصراع که پنج مصراع هر بند با هم قافیه باشند و قافیهٔ مصراع آخر بند با مصراعِ آخر بندهای دیگر همقافیه باشد و بنای شعر هم بر این قافیهٔ اصلی است ــ ۱۳۹
مُسَمَّن ـ فربه و چرب ــ ۱۱۵
مَسْنَد ـ صدر. بالشِ تکیه ــ ۴۸، ۶۱
مَسیل ـ گذرگاهِ سیل ــ ۱۱۲
مَشّاطه ـ آرایشگر ــ ۶۹
مِشت ـ جویِ آب ــ ۱۸۳
مُشتَری ـ خریدار ــ ۱۹۹
مُشتَری ـ یکی از سیارات منظومهٔ شمسی ــ ۴۵، ۵۸
مَشْعَلَه ـ مشعل، چیزی از جنس پارچه و غیره آلوده به مادهٔ سوختنی که بر سر چوبی کنند و بیفروزند و همچون چراغ از آن استفاده نمایند خاصّه در فضای باز یا در جاهای تاریک چون غار و غیره ــ ۱۸۸
مَشْغَلَه ـ داد و فریاد و بانگ ــ ۲۱۶
مُشک بید ـ بیدمشک. بان ــ ۱۶۱
مَشکور ـ سپاس داشته شده. ستوده شده ــ ۷۵
مُشکین عذار ـ (شاید مشکین غدار به‌جای غدائر، با گیسوان سیاه) ــ ۶۱
مُصاب ـ ماتَمزده، مصیبت رسیده ــ ۲۱۷
مَصاف ـ جِ مَصَفّ، محل صف زدن. رزمگاه؛ توسعاً جنگ و پیکار ــ ۴۶
مُصَنْدَل ـ آمیخته به صندل ــ ۷۱
مِضراب ـ زخمه، آلت نواختن سازهای زهی ــ ۲۰
مُضْمَر ـ پنهان ــ ۱۰۸
مُضْطَرِب ـ پریشان. آشفته ــ ۹۹
مَطَر ـ باران ــ ۲۱۴
مِطواع ـ فرمانبردار ــ ۲۲۰
مَظالِم ـ جِ مَظْلَمَة، رسیدگی به ظلم و ستم و دادخواهی کردن میان ظالم و مظلوم ــ ۶۵، ۱۶۰
مُعادا ـ دشمنی ــ ۵۴

مَعالی ـ جِ معلاة، شرفها، بلندمقامیها ـــ ۹۴، ۱۱۱
مُعاینه ـ رو در روی دیدن چیزی را. در برابر چشم ـــ ۷۷
مُعْتَنی ـ اعتنا و توجه کنند. اهتمام دارنده. تیمار دارنده ـــ ۱۶۳
مِعجَر ـ سرانداز. روسری ـــ ۱۰۲، ۱۱۵، ۱۴۳، ۲۰۸
مَعْجون ـ داروهای به هم سرشته ـــ ۳۳
مُعِزّ ـ گرامی دارنده و عزّت دهنده ـــ ۸۷
مُعزِّم ـ افسونگر. مارافسای ـــ ۱۱۷
مُعَصْفَر ـ (مُعَصْفَری) ـــ زردرنگ، زرد یا سرخ شده با عُصفر ـــ ۱۹، ۱۷۴، ۲۰۹، ۲۲۵
مُعَکَّن ـ فربه شکم. با شکم دارای نَورد و چین ـــ ۱۱۷
مُعَنْبَر ـ آمیخته به عنبر ـــ ۷۱، ۲۰۰
مَعین ـ صاف و پاک و روان (ماء) ـــ ۱۲۲، ۲۰۳ و ← ماء.
مُعین ـ یاری کننده ـــ ۱۲۵
مِغْفَر ـ خُود. کُلاه آهنی جنگیان ـــ ۱۴۳، ۲۱۸
مُغیلان ـ خارشتر. اُمّ غیلان ـــ ۱۴۸
مَفاصِل ـ جمع مَفصل. بندها. جای اتصال دو استخوان به هم ـــ ۹۴
مُفْتَتَن ـ در فتنه انداخته شده ـــ ۱۰۹
مُفَرَّح (معجون) ـ داروی مُقوّی و فرحبخش ـــ ۳۳
مَفْزَع ـ پناه. فریادرس ـــ ۱۸۰
مُفْضِل ـ افزون کنندهٔ نیکویی و بخشش کننده ـــ ۹۵
مُقْبِل ـ اقبال کننده و روی آورنده ـــ ۹۶
مِقراض ـ دو کارد. قیچی ـــ ۸۶
مِقْرَعه ـ تازیانه ـــ ۹۷، ۱۲۷
مُقری ـ قرآن خواننده با صوتِ خوش ـــ ۱۳۸، ۱۴۱
مَقْشور ـ پوست باز کرده. از پوست جدا کرده شده ـــ ۷۵
مِقْنَعه ـ روسری. سرانداز زنان ـــ ۱۸۶
مَکارِه ـ جِ مکروه، زشتها. ناپسندها ـــ ۸۹
مَکْرُمت ـ بزگواری و بخشندگی و جوانمردی ـــ ۵۲
مَکروه ـ ناپسند. زشت ـــ ۶۷
مَکْمَن ـ کمینگاه. جای پنهان شدن ـــ ۱۱۶
مَکین ـ صاحبِ مَکانت. جایگیر ـــ ۱۲۲
مُلْ ـ شراب ـــ ۶۹، ۸۷، ۱۸۳، ۲۰۰
مَلاحَت ـ نمکینی؛ با ملاحت، مَلیح. نمکین ـــ ۱۰۹
مَلام ـ سرزنش و ملامت ـــ ۲۷

مَلامت ـ سرزنش ــ ۱۱۴
ملّت ـ آیین. شریعت ــ ۶۶
مَلَک ـ فرشته ــ ۶۱
مُلک ـ پادشاهی ــ ۵۴، ۶۰، ۶۱، ۶۳، ۶۵، ۷۹، ۱۰۰، ۱۲۰، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۰۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۰، ۲۲۷
مَلِک ـ پادشاه ــ ۶۲، ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۹، ۹۹، ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۰۱، ۲۰۱، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۶، ۲۲۷
مَلِکُ العرش ـ پادشاه آسمانها. خدایِ متعال ــ ۲۲۷
مَلَکُ العرش ـ فرشتهٔ آسمانها ــ ۴۷
مُلکَت ـ پادشاهی ــ ۳۱، ۳۲، ۴۲، ۴۳، ۵۵، ۶۰، ۶۲، ۸۷، ۹۵، ۹۹، ۱۱۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۵، ۲۱۳، ۲۲۸
مُلک زداینده ـ صافی و پاک کنندهٔ کشور و امن و بسامان سازندهٔ آن ــ ۱۸۰
مَلِکوار ـ پادشاهانه ــ ۸۰، ۱۰۱
مَلِکی ـ پادشاهی. فرمانروائی. سلطنت ــ ۱۶۷، ۲۲۰، ۲۲۷؛ پادشاهانه ــ ۱۸۵
مَلَکی ـ مربوط به فرشته و ملک ــ ۱۸۵
ملوکان ـ جمع فارسیِ ملوک، و ملوک جمع مَلِک، پادشاهان ــ ۶۲
مُلَوَّن ـ رنگین ــ ۱۱۸، ۱۶۴
مُمْتَحن ـ رنجدیده. آزموده شده ــ ۱۰۹
مُمَجَّد ـ با بزرگواری و بزرگی و مجد ــ ۲۱۲
مَمزوج ـ آمیخته. مخلوط ــ ۶۸
مَمشوق ـ کشیده قامت. آخته بالا و زیبا ــ ۹۲، ۱۵۶
مَن ـ شخصیّت ــ ۳۲، ۵۲، ۶۷
مَنازِل ـ ج منزل، جای فرود آمدن و نزول خاصه در راهها ــ ۹۴؛ در اصطلاح هیئت، محل فرود آمدن ماه پس از رفتن در هر روز و این عدد نزد هندوان بیست و هفت است و نزد تازیان بیست و هشت است (← التفهیم ص۱۰۶). اعراب بدینگونه وضع منازل قمر کرده‌اند که از یک دورهٔ هلالی ماه یعنی سی شبانه‌روز دو روزِ تحت الشعاع را کم کرده و برای بیست و هشت روز باقی بیست و هشت منزل از کواکب ثابتهٔ اطراف مِنطَقَةُالبروج نشان گذارده و دورهٔ فلک را بیست و هشت بخش کرده‌اند. این بخشها مساوی نیست ولی به تقریب برابر گرفته‌اند ــ ۱۰۱
مَنْبَع ـ جای جوشیدن آب از زمین.

سرچشمه؛ اصل و منشأ ــ ۱۰۰
مُنَجِّم ـ ستاره‌شناس. اخترگو ــ ۲۰، ۵۳
مَنجنیق ـ از آلات قلعه‌گیری و آن فلاخن مانندی بزرگ بود تعبیه شده بر سر چوبی و با آن سنگ و آتش و موّاد مُذاب پرتاب می‌کرده‌اند. کُشکنجیر ــ ۱۱۲، ۱۲۹
مُنخَسِف ـ دارای خُسوف و گرفتگی (ماه) و خُسوف افتادن سایهٔ زمین است بر تمام یا قسمتی از سطح ماه آنگاه که زمین میان ماه و خورشید واقع گردد ــ ۲۰۵
مَندور ـ بیدولت و سیاه‌بخت ــ ۷۴
مَنزِل ـ جای فرود آمدن ــ ۹۴ ← منازل
مَنشور ـ پراکنده ــ ۷۵
مَنشور ـ فرمان ــ ۲۱۲
مَنصور ـ پیروز. ظفرمند ــ ۶۱
مُنَضَّد ـ به رشته کشیده شده. مرتّب ــ ۱۶۱
مِنْطَقه ـ کمربند ــ ۲۰۵
مَنظَر ـ دیدار. ← سَعْتَری مَنظر.
مَنظَر ـ غرفه، ایوان، محلِ نظاره ــ ۱۴۲، ۲۲۱
مُنْکَر ـ زشت. ناپسند ــ ۱۸۸
مَنی ـ نخوت. کبر ــ ۱۶۲؛ مَنی کردن، تکبر کردن ــ ۱۶۲
مُنیر ـ روشن کننده. درخشان ــ ۷۵
مَنیع ـ استوار. بلند ــ ۱۹۵
مُواجَهه ـ رویاروی ــ ۶۴
مُوبَد ـ روحانی زرتشتی ــ ۴۰، ۱۳۸؛ موبدان موبد، رئیس روحانیان زرتشتی ــ ۴۰
مُوَحِّد ـ یکتاپرست. مؤمن به یگانگیِ خدا ــ ۵۳، ۲۱۲
مُؤَذِّن ـ بانگ نمازگو ــ ۲۰، ۸۶، ۱۱۵، ۲۰۳
مُؤَذنی ـ اذان گوئی. بانگ نماز گوئی ــ ۱۶۱
مُورد ـ درختچه‌ای است از ردهٔ دولپه‌ایهای جدا گلبرگ و سر دستهٔ تیرهٔ خاصی به نام تیرهٔ موردها. درختی زینتی است و در جنگلهایِ شمال ایران به فراوانی می‌روید و از چوب آن در صنایع ظریفه استفاده می‌شود. برگش در غایت سبزی و طراوت است. برگ موردِ معطر از نظر مذهبی در روزگاران گذشته مورد توجه بوده است ــ ۱۶۴، ۲۰۶
موزَ گَک ـ موزهٔ کوچک و خُرد ــ ۲۱۶ ← موزه.
مُوزَه ـ پاافزار چرمی ساقه بلند ــ ۱۰۲
موسیچه ـ موسیجه. مرغی است سپیدرنگ مانند قمری و برخی

گفته‌اند به رنگ فاخته است و گروهی آن را از گونه‌های قمری دانسته‌اند و برخی صعوه گفته‌اند. آنرا دبسی نیز گویند و ظاهراً همان است که در عربی آن را حسّون و در زبان عوام شُویکی و در شهر مشهد موسی کرتقی گویند ــ ۱۹۴

موسیقار ـ نام سازی است ــ ۷۵

مُولتانی ـ منسوب به مولتان، ناحیتی به هند ــ ۱۵۸

مولود ـ زاده شده. بچه ــ ۲۰۰

مولا (مَولی) ـ بنده ــ ۵۵، ۵۵ح

مَولا (مولیٰ) ـ سَروَر. خداوند ــ ۵۵، ۵۵ح

مُونس ـ همدم ــ ۳۳

مُؤَیدَّ ـ تأیید شده. تقویت گشته (از طرف خداوند) ــ ۲۱۲

مَویز ـ کشمش ــ ۲۳

مُویهٔ زال ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۴۸

مِهْ ـ کلان. بزرگ. بزرگتر ــ ۱۵۴، ۲۲۳

مِهْتَر ـ بزرگتر، کلانتر (از اشیاء و مردم) ــ ۲۸، ۶۶، ۱۲۲، ۱۳۶، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۶۶، ۱۷۷، ۱۸۴، ۱۸۸، ۲۱۱

مِهْتَرمَنِش ـ با شخصیّت عالی بزرگان و طبع بلند ــ ۱۸۴

مَهْجور ـ دور ــ ۷۵، ۲۱۷

مَهْد ـ گهواره ــ ۱۱۳، ۱۳۴

مِهر ـ خورشید ــ ۲۲۹

مِهرگان ـ جشنی که پارسیان هر سال در شانزدهم مهر که نام مهر دارد گیرند و پس از نوروز مهمترین جشن ایران پیش از اسلام و نیز در دوران اسلامی بوده است. مهرگان به دلالت التزامی بر پائیز و فصل خزان و برگریزان نیز اطلاق شده است ــ ۱۰۸، ۱۳۱، ۲۱۴

مِهرگانِ خُردک ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۲۱۰

مُهره ـ هر یک از استخوانهای ستونِ فقرات ــ ۶۰، ۱۴۰

مَهْمَه ـ بیابان خشک بی‌گیاه. ج: مَهامه ــ ۱۶۴

مُهنّا ـ گوارا و دور از رنج و زحمت ــ ۵۵

مُهَیْمِن ـ ایمن کننده از خوف. از نامهای خدای تعالی ــ ۲۰۲

مَی‌زدگان ـ ج میزده، ۲۰۳، ۲۰۴

می‌زده ـ سخت مست و بدحال از بسیار نوشیدن شراب ــ ۲۰۳

میرِمؤمنین ـ خلیفهٔ اسلامی ــ ۱۲۱، ۲۱۲

مَیْسَره ـ دست چپ لشکر درصف آرائی سپاه ــ ۱۳۱

میغ ـ ابر ـــ ۸۶، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۸۳، ۱۸۸، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۵
مَیْگسار ـ ساقی ـــ ۶۵، ۲۰۳
مَیْمَنه ـ طرف راست یا دست راست لشکر در صف آرائی سپاه ـــ ۱۳۱، ۱۸۲
مَیْمون ـ مبارک. فرّخ ـــ ۵۳، ۶۰
مینا ـ گیاهی زینتی از تیرهٔ مرکبان یکساله و بیشتر با گونه‌های فراوانِ بهاره و تابستانی و پائیزه به رنگهای سفید و بنفش و صورتی و از آن جمله مینای پُر پَر که برگهایش دندانه‌دار و نوک تیز است و گلش ساده و به رنگ آبی و قفّاعی و قرمز و سفید و بنفش ـــ ۱۶۴، ۲۱۵
میوه‌دار ـ درخت میوه ـــ ۶۲

ن

ناب ـ خالص ـــ ۲۲، ۲۴، ۴۰، ۵۰، ۵۷، ۵۸
نابِنَوا ـ (نا+بِ+نوا) بیرونق و کاسد و تباه ـــ ۱۶۸
نابِنَوائی ـ (نا+بِنوا+ئی) کسادی، ناروائی، بیرونقی ـــ ۱۶۸
نادِر ـ شگفت. عجیب ـــ ۱۰۸
نادره ـ شِگفت. عجیب ـــ ۱۹۸، ۲۲۴
نار ـ آتش. آذر ـــ ۲۶، ۱۹، ۳۸، ۵۹، ۷۰، ۷۳، ۱۸۳
نار ـ انار ـــ ۲۸، ۲۹، ۷۷، ۱۷۳
ناربُن (ناربون) ـ ناروُن. درخت انار ـــ ۱۰۲
نارُو ـ پرنده‌ای خوش‌آواز چون هزاردستان. جَل. نازو ـ ۱۹، ۶۳، ۹۸
ناروُن ـ ← نار بُن.
ناروَن ـ درختی زیبا و چتری از ردهٔ دولپه‌ایهای بی‌گلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ نارونها می‌باشد. برگهایش دندانه دار و چوبش بسیار محکم است. پشه‌دار. قره‌آغاج. سده. سارخک‌دار. شجَرةُالْبَق ـــ ۶۳، ۱۱۴، ۱۹۵، ۲۱۵
ناری ـ آتشی؛ طبعِ ناری، طبع تیز و وَقّاد ـــ ۱۳۶
ناصر ـ یاری دهنده ـــ ۹۸
ناطُور ـ دشتبان ـــ ۷۵
نافگک ـ نافهٔ کوچک ـــ ۲۸
نافه ـ کیسه‌ای در زیرِ پوست شکم آهویِ نرِ خُتَن که از آن ماده‌ای خوشبو به نام مشک بیرون آید ـــ ۲۸، ۴۹، ۵۸، ۱۲۲، ۱۴۰، ۱۴۵، ۱۹۳
ناوَک ـ تیر. سهم ـــ ۷۱
ناوَه ـ تنهٔ درخت که میان آن را خالی کنند تا آب یا چیز دیگری از میان آن جریان یابد؛ ناوه کام، با دهانی و

کامی به شکل ناوه ــ ۱۹۹
نای ـ گلو. حلقوم ــ ۱۲۸
نای ـ نی، مزمار و نوعی ساز بادی ــ ۶۳، ۸۰، ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۸۲، ۱۹۴
نایِرَه ـ شعلهٔ آتش ــ ۱۷۷
نایزَن ـ نوازندهٔ نی، نیزَن ــ ۱۸، ۱۲۶
نایْزَنان ـ در حالِ نواختن نی ــ ۱۸۱
نایژه ـ نَیْچه. نی میان تهی ــ ۱۶۱
نایی ـ نیزَن. نی نواز ــ ۸۷، ۱۶۹
نَبات ـ گیاه. رُستنی ــ ۱۹۴
نَبَردَه ـ نبردآزمای. جنگجو ــ ۴۸
نَبَشتَن ـ نَوَردیدن، به هم پیچیدن. طی کردن ــ ۱۹۹
نُبُوَّت ـ پیامبری ــ ۱۳۵
نُبی ـ قرآن ــ ۷۷
نَبیذ ـ شراب انگوری ــ ۲۷، ۳۷، ۴۰، ۸۰، ۸۸، ۱۰۱، ۱۳۲، ۱۹۰، ۲۰۳، ۲۰۴
نِثار ـ آنچه بر سر و روی کسی پاشند یا در پای او ریزند برایِ اِکرام و بزرگداشت او ــ ۵۹، ۶۴، ۸۸، ۱۸۳
نُجوم ـ جِ نَجم، ستارگان ــ ۱۲۸
نجیب ـ اسب یا شترِ گزیده ــ ۹۲، ۹۴
نَحْس ـ شوم. نامبارک ــ ۳۹، ۱۲۰
نحْل ـ زنبور عسل ــ ۶۸، ۲۰۴
نَخّاس ـ بَرده‌فروش، فروشندهٔ کنیز و غلام ــ ۸۸
نخجیر ـ شکار ــ ۴۳
نخل ـ درخت خرما ــ ۳۸
نَدّ ـ بَخوری مرکّب از مشک و عنبر و بان ــ ۴۸، ۹۸
نَدَب ـ شرط‌بندیِ قمار. گرو. داو کشیدن بر هفت در بازی و چون از هفت بگذرد و به یازده رسد آن را «تمامی ندب» خوانند ــ ۲۲۷
نَدَم ـ پشیمانی ــ ۹۹
نَذیر ـ ترساننده ــ ۷۹
نرگس ـ گیاهی است از ردهٔ تک‌لپه‌ایها سر دستهٔ گیاهان تیرهٔ نرگسیها و دارای پیاز که در انتهای ساقه قرار دارد و در نقاط شمالی و جنوبی ایران خودروست. برگهایش دراز و باریک و گلش ساده و پُر پَر است. گلبرگها سفید یازرد و در میان آنها کاسه‌ای است زرد یا سفید. در اسفند و فروردین گل می‌دهد و انواع گوناگون دارد مانند نرگس کم گل که ساده و پُر پَر است، نرگس پرگل که پرساقه و پرگل است و رقمهای آن عبارتند از نرگس معمولی؛ نرگس شهلا که پُر پر و معطر است؛ نرگس مشکین که دایرهٔ وسطش نیز سفید است؛ نرگس ارژنگی یا نرگس زردِ گل درشت که دایرهٔ وسطش مانند استکان درشت است ــ ۱۹، ۴۸، ۵۹، ۷۶، ۷۷، ۱۰۵، ۱۳۱، ۱۳۹،

۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۲۶
نرگسدان ـ ظرف و گلدان که به گل نرگس اختصاص دهند ـــ ۷۷
نِزار ـ لاغر ـــ ۸۱، ۱۶۴
نَسَب ـ تبار. دودمان. اصل ـــ ۱۱۹، ۲۲۵
نسترَن ـ از انواع وحشی گل سرخها و پایهٔ پیوندی گل سرخ است. گلهایش خردتر از گل سرخ است و بر هر شاخه چندین گل می‌شکفد به رنگهای سرخ و صورتی و سفید، گل سرخ بالارونده را نیز نسترن گویند ـــ ۱۸، ۵۱، ۵۹، ۷۷، ۱۱۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۰۶
نَسرین ـ یکی از گونه‌های نرگس است با گلهای زرد که در جنگلها و نقاط مرطوب به حالت وحشی می‌روید. مطابق تعریف فرهنگها گلِ سفیدی است صد برگ و دو نوع دارد: نسرین، مشکین و به عربی آن را وَرْدُالصّینی خوانند. نسرین را مشکنجه نیز می‌گویند. نسرین پنج برگ نیز دیده می‌شود و این نوع را گل کوزه و گل مشکی اصطلاح کرده‌اند ـــ ۷۰
نشاستن ـ نشستن ـــ ۱۸۱
نَشاط ـ شادی. سرور ـــ ۴۰، ۵۶، ۱۳۲، ۱۶۱، ۲۰۴، ۲۱۰
نشیب ـ پستی. سرازیری. مقابل فراز ـــ ۵۶، ۸۵
نِشیمَن ـ جایِ نشستن. لانه. آشیانه ـــ ۱۱۵، ۱۶۲
نشیمنی ـ آشیانه‌ای ـــ ۱۶۲
نُصرت ـ پیروزی ـــ ۵۵، ۸۲، ۱۸۰
نَصیب ـ بهره ـــ ۲۳
نُضار ـ زر ـــ ۳۸
نطق ـ سخنوری ـــ ۹۷
نَطْع ـ سفرهٔ چرمی ـــ ۸۶
نَظّارگان ـ ج نظّاره ـــ ۲۰۳
نَظّاره ـ تماشائی. گروه بیننده ـــ ۲۳، ۱۳۲، ۱۹۹
نَعامَه ـ شترمرغ ـــ ۱۲۷
نَعایِم ـ ج نَعامه، شترمرغان ـــ از منازل قمر بیستم منزل نَعایم، اَیْ شترمرغان و چهار ستاره‌اند روشن بر چهار نهاد از جمله کمان و تیر و اسب و رامی. تازیان مَجَّره را به جوی تشبیه کرده‌اند و این ستارگان را به شترمرغانی که آمدند به آب خوردن و زین قِبَل «نعامِ وارد» نام کردند، ای آمده، زیرا برابر اینان چهار دیگر هست هم بر چهار سو نهاده ایشان را «نعامِ صادر» خوانند، ای بازگشته از آب خوردن (←

التفهیم ص ۱۱۱) ــ ۱۱۲، ۱۱۵
نَعْت ـ وصف. وصف کردن ــ ۲۰۴
نَعَم ـ آری (قید تصدیق) ــ ۹۹
نِعَم ـ ج نِعْمت، فراخیها و آسایشها در زندگی ــ ۱۰۰
نَغز ـ خوب. خوش. نیکو ــ ۳۴، ۷۶، ۱۵۱، ۱۸۶
نَفایه ـ تیره‌رنگ. سیاه ــ ۱۸۸
نَفَر ـ افراد. مردم. آدمی ــ ۷۹، ۲۱۴
نَفور ـ نفرت‌کننده. گریزنده. رمنده ــ ۳۵
نَفیر ـ فریاد ــ ۷۹، ۱۹۴، ۲۲۲
نفیس ـ گرانقدر. باارج. ارجمند ــ ۱۵۷
نَقا ـ تودهٔ ریگ ــ ۱۲۸
نِقاب ـ حجاب، پرده ــ ۲۱۷
نُقَط ـ ج نُقطه. نشانهٔ ریز گرد و یا چهارگوش ــ ۵۹، ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۶۳، ۱۷۴
نُقل (نَقل) ـ آنچه برای تغییر ذائقه با شراب خورند. (به اصطلاح امروزی مزه) ــ ۲۲، ۲۴، ۱۰۱، ۱۲۰، ۱۳۵، ۲۲۶
نِقَم ـ ج نِقمه (نَقمه)، انتقامها مجازاتها ــ ۱۰۰
نِکاح ـ زناشوئی. ازدواج ــ ۷۴
نَکال ـ عقوبت و عذاب و شکنجهٔ سخت ــ ۷۴
نُکَت ـ ج نکته ــ ۳۵
نُکته ـ سخن لطیف و باریک و نغز ــ ۳۵
نِکومَحْضَر ـ دارای مجلسی گرم و برخوردی خوش و نیکو. خوش معاشرت ــ ۱۰۴
نِگار ـ نقش و تصویر ــ ۳۹، ۱۴۰، ۱۵۲، ۱۸۳، ۲۱۷؛ کنایه است از بُت ــ ۱۱۳؛ کنایه است از معشوق زیبا ــ ۳۶، ۹۱؛ به نگار، منقش ــ ۶۹؛ نگار شدن. منقش و مُصَوَّر گشتن ــ ۵۹
نگارگر ـ نقاش ــ ۱۲۸
نگاریدن ـ نقش کردن. نگاشتن ــ ۱۷۷، ۱۸۷، ۲۱۶
نگاشتن ـ تصویر کردن ــ ۱۵۲، ۱۸۲
نِگارین ـ منقش ــ ۱۷۲، ۲۰۵؛ کنایه است از معشوق ــ ۹۰
نگون ـ معلق ــ دَروا ــ ۸۶، ۲۰۵
نگون‌اختر ـ بخت برگشته ــ ۷۲
نگونسار ـ معلق و آویخته. سرازیر ــ ۲۲۳
نَوا ـ آهنگ و آواز ــ ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۱۵؛ ناله ــ ۲۰۵؛ در نوافکندن، به ناله و زاری واداشتن ــ ۱۲۶
نَوا ـ نعمت؛ بنوا، با نعمت و فراخی؛ نابِنَوا، درویش. بی‌چیز ــ ۱۶۸؛

نابنوائی، درویشی ــ ۱۶۸
نوبَرده ـ تازه به کنیزی گرفته شده ــ ۲۱۹
نُوحه کردن ـ ناله و زاری کردن و مرثیه خواندن به آواز بلند ــ ۱۵۰، ۱۵۲
نَوَردیدن ـ طی کردن. سپَردن ــ ۶۴، ۱۳۵ و ← شَخنورد.
نوروز ـ جشن بزرگ ایرانیان در آغاز بهار و ابتدای تحویل آفتاب به برج حمل یعنی در آغاز انقلاب ربیعی و نخستین روز از نخستین ماه سال (فروردین) ــ ۱۹، ۳۴، ۴۸، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۷۶، ۸۰، ۸۶، ۸۸، ۹۷، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۸۱
نوروز ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۸۶
نوروز بزرگ ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۳۱، ۱۸۶
نوروزِ کیقبادی ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۳۹
نوروزی ـ منسوب به نوروز؛ توسعاً بهاری ــ ۵۱
نُوز ـ مخففِ هنوز ــ ۲۹، ۲۲۴
نوژ ـ ناژ. عرعر ــ ۱۰۲
نوش ـ شهد. انگبین. عسل ــ ۲۰۴؛ کنایه است از دهان معشوق ــ۶۵؛ نوش گرداندن، نوشیدن با گوارائی و خوشی ــ ۷۵
نَوَشتن ـ طی کردن. درنوردیدن. نوردیدن. ← بر نوشتن.
نوش لبینا (لبینان) ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۲۱۵ و ← لبینا
نوشیروانی ـ منسوب به انوشیروان پادشاه ساسانی به سبب عدالت وی ــ ۱۵۷
نوشه ـ نوش. گوارا ــ ۲۰۰
نَویدن ـ جنبیدن ــ ۱۴۸
نِهمار (نَهمار) ـ همواره. همیشه ــ ۱۳۶؛ بسیار فراوان ــ ۷۰
نهیب ـ بیم. ترس. هیبت ــ ۱۳۹
نیازومند ـ نیازمند. محتاج. خواهان ــ ۸۴
نیام ـ غِلافِ شمشیر و خنجر و غیره ــ ۱۵۸
نیّران ـ دونیّر، ماه و خورشید ــ ۱۰۳
نی بر سر چنار ـ از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۵۳
نیکودل ـ پاک اعتقاد. صافی‌ضمیر ــ ۱۰۴
نیم بِسمل ـ نیم‌کشته، که خوب کشته نشده باشد بدین توضیح که سرش را بتمامه از تن جدا نکرده باشند ــ ۹۱
نیمخانهٔ کمان ـ دو قوس کوچکتر دو سر کمان در دو طرف خانهٔ کمان ــ ۱۲۸

نیم دبیر ـ نویسنده و منشی ناتوان و ناشی و غیر مسلّط به کار دبیری ـــ ۱۸۷

نیمروزان ـ نیمروز. میانِ روز. ظُهر ـــ ۱۳۱

نیوشه ـ اسم مصدر از نیوشیدن، مترصد ماندن، صبر کردن ـــ ۲۰۰

نیوشیدن ـ گوش دادن. استماع کردن ـــ ۲۰۰

و

وابِل ـ باران تند ـــ ۹۰

وادی ـ مَسیل. زمین نشیب هموار که گذرگاه سیل باشد ـــ ۹۴، ۱۱۲، ۱۳۲، ۱۷۸

وادی جِه ـ جهنده از مسیل؛ کنایه است از اسب با پرش بلند ـــ ۱۶۵

واصِل ـ ← بواصل.

والا ـ ارجمند. بزرگقدر ـــ ۴۲، ۵۳، ۵۶، ۹۴، ۱۷۶، ۱۸۴

والِد ـ پدر ـــ ۴۸

والامنش ـ بلندطبع. دارای طبیعت عالی ـــ ۱۹۶

وام ـ قرض. بدهی ـــ ۲۷

وامخواه ـ قرض خواهنده از کسی ـــ ۵۴

واهِب ـ بخشنده ـــ ۹۵

وَتَد ـ میخ ـــ ۴۸

وُثاق ـ اُطاق. حُجره ـــ ۶۵

وَثَن ـ بُت ـــ ۱۸

وَجْه ـ صورت. طریق؛ به هر وجه، در هر حال و هرصورت و هر وجه ـــ ۱۹۰

وَحْش ـ مقابِل اِنس، دَد. جانوری که با آدمی مأنوس نشود ـــ ۹۲

وَحَل ـ منجلاب ـــ ۲۱۹

وُحوش ـ جِ وَحش، ددگان، جانوران غیر اهلیِ کوه و دشت ـــ ۲۶، ۱۵۰

وِداع کردن ـ خدا نگهدار و بدرود گفتن ـــ ۲۰۶

وَرْد ـ اسب گلگون مابین کُمَیت و اشقر یعنی سرخ مایل به زردی؛ نام چند اسب معروف از آنِ اعراب ـــ ۱۱۲

وِرد ـ دعا که زیر لب همه روزه خوانند ـــ ۳۵

وَرز ـ کار و عمل ـــ ۷۸

ورزیدن ـ کوشیدن، ممارست کردن ـــ ۳۳، ۷۸، ۱۶۳

وَرشان ـ نوعی کبوتر صحرایی یا جنگلی که رنگی تیره دارد و بالای دمش سفیدست آن را مرغ الهی نیز گویند و برخی آن را قمری دانسته‌اند ـــ ۳۲، ۱۳۸، ۱۹۴، ۲۱۶

وَساوِس ـ جِ وسواس. ← وسواس ـــ ۸۹

وَسمَه ـ مادهٔ رنگ کننده در برگ

گیاهی از تیرهٔ صلیبیان که بومی شمال افریقا و اروپای مرکزی و ایران است و زنان در آرایش ابروان خود را بدان رنگ می‌کردند ــ ۱۶۹

وَسَن ـ خواب ــ ۱۰۶، ۱۰۹

وَسواس ـ دودلی، تردید و شک که در ضمیر پدید آید ج: وَساوس ــ ۸۸

وَضیع ـ فرومایه. پست ــ ۱۷۴، ۱۹۵، ۱۹۷

وِفاق ـ همراهی. وحدت عقیده ــ ۱۴۱

وَقار ـ آهستگی، بُردباری ــ ۳۷، ۱۸۵

وِقایه ـ معجر زنان. سربند ــ ۱۸۸

وَقف ـ حبسِ عینِ مال و تسبیل ثمرهٔ آن ــ ۱۷۹

وکیل ـ عامل، گماشته. کاران ــ ۵۵

وَلاء ـ دوستی، مَحَبَّت ــ ۴۵

وَلایت ـ فرمانروائی؛ به ولایت نشستن، فرمانروا شدن ــ ۱۷۹

وَلَد ـ فرزند ــ ۴۸، ۱۱۱

وَهّاب ـ بسیار بخشنده ــ ۹۵

وَیْحَک ـ کلمه‌ای که در مقام تحسین و تنبیه و تأسف گفته شود ــ ۱۳۵، ۱۳۷

ویژه ـ خالص. بی‌آمیغ. پاک و خُلَّص ــ ۳۵، ۱۶۳

وَیْل ـ وای ــ ۱۲۳

ه

هاتِف ـ آواز دهنده‌ای که خود دیده نشود ــ ۱۴۴

هادِم ـ ویران کننده ــ ۵۲

هامون ـ زمین وسیع و هموار ــ ۲۰۶

هایِل ـ ترسناک ــ ۹۳

هَبا ـ (هباء) ــ گرد و غُبار پراکنده در هوا ــ ۱۲۸

هبُوب ـ وزش باد ــ ۱۱۶، ۱۲۸

هِجر ـ دوری. جدائی و مفارقت ــ ۹۰

هِجران ـ دوری ــ ۹۱، ۲۳۰

هَجْو ـ زشتیها و عیوب کسی را گفتن و نکوهیدن در شعر ــ ۱۱۰

هِجیٰ ـ بدگوئی کردن و عیب کسی را برشمردن ــ ۱۵۰

هُجیر ـ هُژیر. خوب. نیکو ــ ۷۸

هُدهُد ـ پرنده‌ای از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ نازک نوکان و دارای منقار نوک تیز طویلِ خمیده و جُثه‌ای به اندازهٔ سار. بر سر وی دسته‌ای پر وجود دارد که می‌تواند مانند بادبزنی آنها را از هم باز کند یا روی هم بخواباند و وجه تسمیهٔ او به شانه به سر از همین جاست. مرغ سلیمان. پوپو ــ ۹۷، ۱۲۹، ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۹۴، ۲۰۶

هُدهُدک ـ هدهد کوچک ــ ۲۱۶

هَدیَه ـ ارمغان. تحفه. پیشکش ــ

۱۵۱

هٰذه حَقُّ الْیَقین ـ این عینِ حقیقت است ــ ۱۲۳

هَذیان ـ بیهوده گفتن بر اثر بیماری. پریشانگوئی ــ ۲۹

هَراس ـ بیم ــ ۸۹

هَرَب ـ گریختن. گریز ــ ۲۲۴

هرگاه ـ همیشه. دائم ــ ۱۸۵، ۱۸۵ح

هر نَفَس ـ هردَم. هرلحظه ــ ۶۰

هَرولَه ـ تند رفتن. یورتمه رفتن ــ ۲۱۶

هَروی ـ (زر) ــ زر منسوب به هرات یا سکّه شده در هرات و رایج در آنجا. زر خالص

هَریوه (زر) ـ زر هروی ــ ۱۴۲

هزارآوا ـ بلبل. هزاردستان عندلیب ــ ۱۹۱

هزاردستان ـ بلبل. هزارآوا ــ ۸۸، ۲۱۰

هِزَبْر ـ شیر ــ ۲۰۰

هِزَبرگون ـ همانند هزبر. شیرآسا ــ ۱۵۳

هَزل ـ مزاح. شوخی ــ ۱۱۰، ۱۵۱

هَزمان ـ مخفف هرزمان. هرلحظه. هردم ــ ۵۱، ۱۸۷، ۲۱۶

هَزیمت ـ فرار. گریز ــ ۱۸۸

هزیمه ـ چاه آب ــ ۱۲۹

هُژیر ـ هُجیر. خوبچهر. نیکنژاد ــ ۷۶، ۲۰۱

هفت سمٰوات ـ هفت آسمان ــ ۱۶۸

هَفت گنج ـ تیف گنج، از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم ــ ۱۳۱

هَقعه ـ نام منزل پنجم از منازل قمر و آن سه ستاره است خُرد بر نهادِ دیگپایه و جایگاهشان سرِ جوزاست و از قِبَل خُردیشان هر سه را یک ستارهٔ ابری انگاشته‌اند (← التفهیم ص ۱۰۹) ــ ۱۱۳، ۱۲۸

هکَذی ـ هکَذا. همچنین ــ ۱۵۱

هَلْ تَدْری ـ آیا می‌دانی تو ــ ۱۳۹

هَلا ـ آگاه باش. بدان ــ ۲۱۱

هِلال ـ ماهِ نو ــ ۱۱۸، ۱۵۲

هِلیدَن ـ رها کردن. فروگذاردن ــ ۱۷۵ و ← فروهلیدن.

هُما ـ هُمای. پرنده‌ای از راستهٔ شکاریان روزانه دارای جثّه‌ای نسبتاً درشت. پرهای فوقانی و پشت او خاکستری مایل به سفید رنگ و سینه زردِ مایل به حنایی و بالای سر چند عدد پر قدری بلندتر از دیگر پرهاست که از دو طرف تشکیل دو برآمدگی دهد و در زیر منقارش نیز قسمتی از پرها رشد بیشتری دارند. هما با آنکه جزء پرندگان شکاری است غذایش فقط استخوان است آنها را از بلندی به صخره‌ها

می‌افکند و پس از خرد شدن می‌خورد. قدما او را موجب سعادت و افتادن سایه‌اش را بر سر خود مایهٔ خوشبختی می‌دانستند. بدین سبب لفظ هما معنی خجسته و مبارک دارد ــ ۱۵۳، ۲۲۰
هَمبر ـ کنارِ هم ــ ۱۸۱
هَمتا ـ نظیر. شبیه. مانند ــ ۱۴۱
همداستان ـ متفق الرأی. موافق ــ ۱۵۵
همداستانی ـ موافقت ــ ۱۴۵
همیدون ـ همچنین. نیز ــ ۱۶۸، ۱۸۰، ۱۹۹
هَنجار ـ راه. طرر. روش ــ ۱۴۲ و ← بهنجار
هندوانی ـ هندی (شمشیر) ــ ۱۵۸
هَنی (هَنیء) ـ گوارا ــ ۱۶۳
هَوان ـ سستی ــ ۳۱
هُور ـ خورشید ــ ۱۲۸
هَوَّز ـ دومین صورت از صورتهای هشتگانهٔ ابجدی ــ ۱۴۸
هوا ـ (هویٰ) ــ میل، آرزو و خواهش ــ ۴۵، ۵۲، ۶۱، ۷۸، ۱۹۱، ۲۰۲
هُوَید ـ جهاز شتر ــ ۹۲
هَیْ ـ های. کلمه‌ای که با آن آگاه سازند ــ ۱۵۴ و ← هین و هی.
هیبت ـ بیم و ترس. شکوه و مهابت ــ ۱۸۵
هَیْجا ـ جنگ ــ ۴۳، ۵۵، ۱۱۸، ۱۵۷، ۱۶۵
هَیَجان ـ جوشش و شور و اضطراب ــ ۲۸، ۳۱
هین ـ شتاب کن. بشتاب ــ ۱۲۴؛ هین و هَی، بانگ و فریاد برایِ اِخبار ــ ۱۵۴
هین ـ سیلاب ــ ۱۵۴
هَیون ـ شتر مست ــ ۱۴۳، ۱۵۸

ی

یا اَیُّها النّائِمین ـ هان ای گروه خفتگان ــ ۲۰۳
یارِستن ـ توانستن ــ ۸۴، ۱۳۵
یارَه ـ باز و بند ــ ۶۳
یازیدن ـ آهنگ کردن. روآوردن ــ ۵۵، ۸۰، ۸۴، ۹۵، ۱۹۱، ۲۲۷؛ دراز کردن ــ ۱۸۷؛ دراز کردنِ دست به سوی چیزی برای گرفتن ــ ۸۰
یاسَمَن ـ درختچه‌ای از تیرهٔ زیتونیان دارای گونه‌های برافراشته و بالا رونده با گلهای درشت به رنگ سفید یا زرد یا قرمز. در مازندران یاس درختی زرد گویند. وحشی آن در ایران وجود دارد و در جنگلهای مازندران دیده می‌شود و دو گونه

است: یاسمن سفید با گلهای سفید و معطر و جزء نباتات بالارونده محسوب می‌شود و یاسمن زرد که درختچه‌ای است با گلهای زرد کوچک. یاسمن انواع زمینی دیگر نیز دارد مانند یاسمن چمپا و یاس رازقی و گل رازقی ــ ۱۸، ۱۹، ۶۳، ۱۶۹، ۲۰۸

یاسَمین ـ یاسَمن. ← یاسمن ــ ۵۱، ۶۳، ۸۶، ۱۳۹، ۱۶۱، ۲۰۷

یاسمینک ـ یاسمن ظریف و خُرد ــ ۶۵

یَحْمُوم ـ نام اسب حسین بن علی (ع) و نام اسب هِشام‌بن عَبْدُالمَلِک و حَسّانِ طائی و نُعمان‌بن مُنذِر (کلمه در لغت به معنی دود سیاه و کوه سیاه است) ــ ۱۱۲

یَرَقان ـ بیماریی که بر اثر اختلالات کبد و ضایعات آن پدید می‌آید و موجب گراییدن رنگ بدن و چشمها و رخساره به زردی می‌شود ــ ۲۸، ۳۱

یَسار ـ توانگری ـ ۳۷، ۶۷

یَسار ـ طرف چپ ــ ۲۰۴

یُسر ـ توانگری ــ ۱۴۱

یَسیر ـ آسان ــ ۷۸

یَغما ـ تاراج و غارت ــ ۵۷

یک لخت ـ لختی. اندکی ــ ۱۸۷

یگان و دوگان ـ یکی‌یکی دوتادوتا ــ ۱۶۰

یَلدا ـ میلاد؛ درازترین شب سال. شب اوّل ماه دی. شب چلّهٔ بزرگ ــ ۴۲

یُمن ـ نیکبختی. سعادت ــ ۶۷، ۱۴۱

یَمین ـ سوگند ــ ۱۲۲

یَمین ـ طرف راست ــ ۲۰۴

یُوز ـ یوز پلنگ. جانور پستاندار از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ گربه‌ها. دارای اندام کشیده و بلند با پوستی حنایی رنگ با نقطه‌های تیره و صورتی و موهای انبوه و با پنجه‌هایِ دارایِ ناخنهای تیز. بسیار تیزدو است و با آدمی زود اُنس گیرد و رام شود. از این رو سابقاً از آن برای شکار آهو استفاده می‌کرده‌اند ــ ۸۱، ۱۵۸

یوز جَست ـ با جهشِ یوز. کنایه است از بلند جهش ــ ۱۱۲

یوز دو ـ با تاخت و دویدن یوز. کنایه است از بسیار سریع الحرکه و تندرو ــ ۸۰

* * *



در همین مجموعه:

- **در آرزوی خوبی و زیبایی**
  گزیدهٔ بوستان سعدی
  انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
- **دامنی از گل**
  گزیدهٔ گلستان سعدی
  انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی
- **ره آورد سفر**
  گزیدهٔ سفرنامهٔ ناصر خسرو
  انتخاب و توضیح از دکتر محمد دبیرسیاقی
- **نامهٔ نامور**
  گزیدهٔ شاهنامهٔ فردوسی
  انتخاب و توضیح از دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
- **مجموعهٔ رنگین گل**
  گزیدهٔ اشعار صائب تبریزی
  انتخاب و توضیح از محمد قهرمان

- **مفلس کیمیافروش**
  گزیدهٔ اشعار انوری
  انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

- **درس زندگی**
  گزیدهٔ قابوس‌نامه
  انتخاب و توضیح از دکتر غلامحسین یوسفی

- **آنسوی حرف و صوت**
  گزیدهٔ اسرارالتوحید
  انتخاب و توضیح از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

- **تصویرها و شادیها**
  گزیدهٔ اشعار منوچهری دامغانی
  انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیرسیاقی

- **سخن گستر سیستان**
  گزیدهٔ اشعار فرخی سیستانی
  انتخاب و توضیح از دکتر سید محمد دبیرسیاقی

- **رای و برهمن**
  گزیدهٔ کلیله و دمنه
  انتخاب و توضیح از دکتر فتح‌الله مجتبایی

PERSIAN CLASSICS FOR EVERYMAN'S LIBRARY
No. 9



Selections from the Poems of Manoochehri-e Dāmghāni

Selected, Introduced, and Annotated
by
Dr. S.M. Dabirsiāghi

Sokhan Publishing Co.
1994